

رمان سرقتی از جنس عشق

نویسنده: فاطمه خدابنده

www.lovelyboy.blog.ir

بنام خدا

★درسا

از روی دیوار پریدم پایین و کنار کشیدم تا دلسا روی سرم خراب نشه.

دلسا هم با یه جهش پرید پایین و همون طور که قیافش درهم بود، گفت:

– بابا دیواره یا قلعه آنکارا؟

در حالی که دستشو می کشیدم تا زودتر فلنگ رو ببندیم، گفتم:

-لاکچری ترین خونه تهران! انتظار نداری که دورش حصار بکشن!؟

درحالی که دنبالم می دوئی و طول خیابون رو طی می کردیم، گفت:

- کار خدا رو می بینی؟ یکی مثل ما که یه آلونکم نداریم، یکی هم مثل این خیکی که نصف تهرانو صاحبه.

بعد از پیمودن یک مسیر طولانی و مطمئن شدن از این که حسابی از محل جرم دور شدیم، راهمون رو به سمت پارکی که در اون نزدیکی قرار داشت، کج کردیم.

ظاهرا کسی غیر از ما اون جا حضور نداشت. پارک کوچیکی بود ولی به شدت زیبا. نور چراغ‌هایی که با فاصله از هم در اطراف جاده‌ی موزاییکی قرار گرفته بودند، فضایی شاعرانه ساخته بودند که ذهن آدم رو به سمت تراژدی‌ترین فیلم‌های دنیا می برد. اما انقدر وقت اضافی نداشتیم که بشینیم و ساعت‌ها غرق در فکر و خیال‌های خوب دنیا بشیم.

پوزخندی به نیمکت خالی کنارم که زیر یکی از چراغ‌ها قرار داشت، زدم و به سمت چمن‌های حاشیه پارک رفتم و دلسا هم دنبالم. بوی چمن خیس و خاک نم خورده مشامو نوازش می کرد و من هم از وقتی یادم میاد عاشق بوی خاک بودم و طراوت چمن‌های تازه هرس شده‌ش. یعنی کی تو این دنیا می تونه با استشمام بوی خاک خیس خورده از خود بی خود نشه؟

با صدای سنگول دلسا چشمام رو باز کردم که نگاهم به لبخند بزرگ روی لبش گره خورد.

سرقتی از جنس عشق
- خیلی بهت مزه داده رفتی تو هیروتا!

لبخند کجی حواله‌ش کردم و کوله پشتیم رو با احتیاط روی زمین گذاشتم. این دختر خدای ضدحال زدن بود!

کنار دل‌سا روی چمنا ولو شدم و دستامو زیر سرم بردم. حس خوبی به خاطر بودنمون تو این جا و کار موفقیت آمیزمون داشتم. استرس گرفتار شدنمون همیشه باهامون بود و رها شدن ازش حکم یه خوشی وصف ناپذیر رو برامون داشت.

برگشتم سمت دل‌سا که دیدم اون هم نگاهم می‌کنه. ابرو هام رو به نشونه ی "چیه؟" بالا انداختم که نفس عمیقی کشید و درحالی‌که نگاهش رو به آسمون سیاه بالای سرمون دوخته بود، گفت:

- امشب هم به خیر گذشت.

"اوم" کشیده‌ای گفتم و در حالی که به کوله م که روی زمین پخش بود نگاه می‌کردم، گفتم:

- آره ولی از فردا باید دنبال آب کردنشون باشیم.

با لحن کلافه ای که انتظار شنیدنش رو داشتم، گفت:

- حالم از این قسمت ماجرا و اون شارلاتان‌هایی که باید دست به دامنشون بشیم به هم می‌خوره!

خودمم همین حس رو داشتم. هیچ چیز منفورتر از رو به رو شدن با شرخرایی که هم به مالت نظرت دارن و هم به خودت وجود نداره ولی چی کار می تونیم بکنیم جز تحمل؟ اصلا چاره دیگه ای هم مگه داریم؟

- راه دیگه ای سراغ داری؟

کف یه دستشو با حرص روی زمین کوبید و گفت:

- د همین اجبار لعنتیه که گند زده به زندگیمون.

می دونستم اگه دنبال این بحث رو بگیرم حالا حالاها نمی تونیم ازش دل بکنیم و حرف هم در این مورد زیاد برای گفتن داریم اما بخاطر خستگی و تنش عصبی که بهمون وارد شده بود تصمیم گرفتم سکوت کنم و اجازه بدم کمی مغزم آزاد باشه و آرام بگیره. هم از نظر جسمی خسته بودم و هم از نظر روحی. اولی رو می تونستم یه کاری کنم ولی دومی رو هر چقدر بیش تر پیش می گرفتم، گسترده تر می شد پس سکوت، بهترین دارویی بود که می تونستم واسش تجویز کنم.

غلٹی زدم و پتو رو بیش تر دور خودم پیچیدم.

سرقتی از جنس عشق
حس می‌کردم صدای چیزی می‌داد! نمیدونستم باز هم توهم فانتزی زدم یا واقعیه!

چشمامو باز کردم و گوشامو تیز.

اصوات واقعی‌تر از اونی بودن که بشه خیال پردازی به حسابشون آورد. صدای کشیده شدن چیزی روی زمین گیرنده‌های شنواییم رو آزار می‌داد. چشم هام رو ریز کردم و بعد چند لحظه خیلی آروم پتو رو از روم کنار زدم و سر جام نشستم.

از فکری که تو ذهنم نقش بسته بود به شدت متنفر بودم و دوست داشتم حقیقت چیزی جز اون باشه، چیزی جز یه کابوس همیشگی، چیزی جز یه مزاحم سرگردون.

دندونام رو به هم فشار دادم و غضبناک به گوشه‌ای چشم دوختم و سعی کردم فاصله‌ی احتمالی اون صدا رو بسنجم. بعد از چند دقیقه که فاصله‌ی صدا کم‌تر و وضوحش بیشتر شد، چوب دستی کلفتی که همیشه بالای سرم قرار داشت رو برداشتم و با ابروهایی که به شدت توهم‌گره خورده بود آماده‌ی رویارویی با اتفاقی شدم که چندلحظه‌ی دیگه رخ می‌داد.

بدون این که سروصدایی تولید کنم آهن زوار در رفته‌ای رو که نقش درو ایفا می‌کرد کنار زدم. با این که انتظارش رو داشتم ولی با دیدن موجود نحس مقابلم خون جلوی چشمامو گرفت. با عصبانیت داد زدم:

- هی مفرنگی چی می‌خوای باز سر و کله‌ت این‌جا پیدا شده؟ راه گم کردی یا آدرس خراب شدت یادت رفته؟

سرقتی از جنس عشق

با شنیدن صدام گردن شلش رو بالا گرفت و در حالی که فین فین می کرد با صدای کشدار و تو دماغی گفت:

- خوش. گله... چ..را..عصبان..ی.. می شی؟

با قدمای بلند خودمو بهش رسوندم و درحالی که هولش می دادم، داد زدم:

- جمع کن کاسه کوزتو. میری گورتو گم می کنی. یه بار دیگه ببینمت حسابت با کرام الکاتبینه. فهمیدی؟

در حالی که به خاطر نیرویی که بهش وارد کرده بودم، تلو تلو می خورد و سعی داشت تعادلش رو حفظ کنه، خندید که دندونای زشت و خرابش هویدا شد.

- چقد عصبانی! حیف..ه این .. اعصاب ... خوش..گل نیست.. که .. خرد بش..ه؟

چوبمو با یه حرکت نمایشی تو هوا تکون دادم و با عصبانیت به سمتش خیز برداشتم که سریع برگشت و درحالی که با اون وضعیت اسفناکش سعی داشت بدوئه، راهش رو کشید و به سمت مخالف شروع به فرار کرد. چه خوب فهمیده بود نباید با اعصاب متشنج من بازی کنه!

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کمی از التهاب درونم کم کنم ولی بی فایده بود. کل زندگیم داشت تو آتیش بی رحمی این مردم می سوخت!

سرقتی از جنس عشق
چوبم رو با عصبانیت پرت کردم رو زمین و داد زدم:

- لعنت به این زندگی!

با نفس‌های تند و دندونایی که از شدت حرص و خشم روی هم می‌ساییدم، خیره شده بودم به جمشیدی که هر لحظه دور و دور تر می‌شد.

- درسا؟ چی شده؟

با شنیدن صدای دل‌سا، برگشتم سمت اتاقک کوچیک آجری که دیدم خواب آلود کنار در ایستاده و نگاهم می‌کنه.
سری تکون دادم و گفتم:

- چیزی نیست. برو تو منم الان میام.

مگ تر از اونی بود که بخواد سوالی بپرسه. بدون هیچ حرفی پشتش رو بهم کرد و رفت داخل. نگاهم خیره‌ی در رنگ و رو رفته‌ی خونه بود که با هر باز و بسته شدن انگار که خنجر به جسمش می‌کشن، صدای آه و ناله‌ش به هوا می‌رفت. پوزخند تلخی روی لب‌هام نقش بست.

یه خونه‌ی نه متری که نه، یه خرابه‌ی نحس که خارج از شهر قرار داشت و شده بود تنها سرپناهمون. فقط یک گاراژ ماشین‌های اسقاطی با چند متر فاصله در کنارمون وجود داشت و گرنه هیچ نشونه‌ای از خونه و ساختمون در این اطراف، به چشم نمی‌خورد.

نفسم رو سنگین بیرون دادم و بعد از برداشتن چوب دستیم، به سمت خونه حرکت کردم. دمپایی‌های رنگ و رو رفتم رو جلوی در آوردم و وارد شدم. نگاهی به وضعیت اسفناک داخل خونه انداختم.

کف اتاق با موکت خاکستری رنگ مندرس که بعضی جاها، اثر پارگی به چشم می‌خورد، پوشیده شده بود. چندتا ظرف و یک پیک‌نیک و یخچال کوچیک زوار در رفته، سمت راست اتاق چیده شده بود.

رفتم سمت پتوها و بالش‌هایی که سمت چپ خونه، کنار دیوار سیمانی پخش زمین شده بودن. مسیرم رو به سمت دلسا که به پهلو دراز کشیده بود و حرکاتم رو زیر نظر داشت، کج کردم.

چوب دستیم رو گوشه‌ای بالای سرم گذاشتم و سر جام دراز کشیدم. پتو رو تا گلو بالا کشیدم و زل زدم به سقف سیاه و ماسه‌ای بالا سرم. صدای آروم دلسا رو از کنار گوشم شنیدم.

- درسا؟

- هوم؟

نفس عمیقی کشید ولی چیزی نگفت. می‌دونستم حرف برای گفتن و درد دل کردن زیاد داره ولی انگار هیچ کلمه‌ای کفاف احساس واقعی درونیش رو نمی‌داد. حال من هم مثل خودش بود و یا حتی بدتر از اون. احساس می‌کردم سینم داره به خاطر این حجم از حرف ناگفته دریده میشه. تا کی قرار بود لب رو لب بذارم و وجودم رو مثل یه سیاه‌چال قبرستون حرف‌های نگفتم بکنم؟

واسه همین لب باز کردم و اجازه دادم قسمت کوچیکی از حرفای تلنبار شده ته دلم، خودشون رو به زبونم برسونن.

- نمی فهمم واقعا. این همه بدبختی برای ۲ تا دختر ۱۹ ساله؟ دخترایی که چیزی از دار دنیا ندارن، نه خانواده دارن، نه پول دارن، نه خونه دارن، نه حتی سر سوزن دل خوشی و شادی. آخه این انصافه؟ دنیا که همه داراییمون رو گرفت، چرا دست از سرمون بر نمی داره؟ به کجا می خواد برسونتمون که رضایت بده و از موضعش کوتاه بیاد؟ این همه سختی بس نیست؟ این همه سختی ارضاش نمی کنه؟

دلسا به دنبال حرفم نفس عمیقی کشید و گفت:

- این بدبختی و فلک زدگی تو طالع ماست آجی. سعادت و کامروایی به گروه خونیمون نمی خوره! این اولین باری نیست که جمشید گند می زنه به حس و حالمون. کاریش هم نمی تونیم بکنیم. از در بیرونش کنیم از پنجره میاد. نمی دونم چه خیری از ما دیده که هر چند روز میاد حالمونو بهم می زنه و میره.

- خماره میاد اینجا، نعهسهس میاد اینجا، لب موته میاد اینجا. مرتیکه مفنگی! خداشاهده امشب می خواستم شرش رو از زمین بکنم که یه نفس راحت بکشیم ولی نخواستم بدبختی رو بدبختی بذارم.

خندید و گفت:

- تو سگ بشی نمی شه مهارت کرد. فقط تورو جون جدت، یه کاری نکن فردا کاسه چه کنم چه کنم دستمون بگیریم.

لحن بانمکش لبخند روی لبم آورد ولی چیزی نگفتم. چند دقیقه ای سکوت بینمون حکم فرما شد و بعد سکوت بینمون با صدای نفس های منظم دلسا شکسته می شد.

هوای دلم بدجور ابری بود. هوس مهر و محبت های مامان رو کرده بود، دل گرمی بودن بابا. نمی دونم چی شد که یک دفعه کاخ خوشبختیمون اینطور فرو ریخت که دیگه اثری از حس و حال خوبمون، باقی نموند. اگه مامان و بابا الان زنده بودن، قدم برداشتن تو این راه ها و این طرز زندگی رو فقط تو فیلم ها و رمان ها می دیدیم، نه این که تو زندگی واقعیمون، با بند بند وجودمون حسش کنیم.

بالاخره شبی که منتظرش بودیم بعد از کلی مس مس کردن و خون تو شیشه کردن از راه رسید. کلاه مشکیمو تا بالای ابروم پایین کشیدم و کولمو روی شونم تنظیم کردم.

برگشتم سمت دلسا که دیدم سرپا ایستاده و داره با نگاهش عمارت رو به رومونو قورت میده. دستشو کشیدم که پرت شد روی زمین و نشست کنارم. در حالیکه به دوربین مخفی هایی که شناسایی کرده بودم اشاره می کردم، گفتم:

- ببین دلی الان نوبت توئه، همه دوربینا رو باید نفله کنی. عملیات انقراض نسل دوربینارو که انجام دادی، یه تک بزن پیام.

سرقتی از جنس عشق
سرشو تکون داد و گفت:

- باشه خیالت تخت.

و بلند شد بره که دستشو کشیدم و برگشت سمتم:

- مواظب باش.

سری به علامت "باشه" تکون داد و گفت:

- توام همینطور.

و بدون این که منتظر جوابم بمونه، ازم رو گرفت و رفت.

نگاهمو ازش گرفتم و از لابه لای بوته ها به عمارت رو به روم دوختم.

حرکات دلسا رو زیر نظر داشتم و شش دنگ حواسم به فضای اطراف بود که مبادا کسی سر و کله ش پیدا بشه. حس بدی داشتم، مثل همیشه! انگار با پای خودم می رفتم پای چوبه ی دار. این کار زجرم می داد و متنفر بودم از اجبار و ناچاری که به این جا می کشوندمون. اگه الان مامان و بابا زنده بودن، اگه یه مثقال انسانیت تو وجود بشر بود الان، این وقت شب، اینجا نبودیم! از یه زندگی پرمحبت و آرامش رسیدیم به اینجا که لجن زار شرف داره بهش. ظاهرا

سرقتی از جنس عشق

مهریه که خورده رو پیشونیمون. دنیا اگه مارو نداشت بدبختی هاشو رو کی می خواست تست کنه؟ ولی ماهم که آدم تسلیم شدن نیستیم، انقد می جنگیم تا بالاخره دنیا رو به ساز خودمون برقصونیم.

★ دلسا

از درسا جدا شدم و دویدم سمت دروازه ی بزرگ و مجلل عمارت. نگاهی به ارتفاعش انداختم که با برج ایفل برابری می کرد! زیر لب فحشی به صاحبش دادم که این بی صاحبو انقدر بلند ساخته.

خیز برداشتم و پریدم سمت دروازه. با هر بدبختی بود خودم رو بالا کشیدم و از حفاظ ها آویزون شدم. سرم رو چرخوندم سمت راست. یکی از دوربینا دقیقا سمت راستم، بالای دروازه تعبیه شده بود. با احتیاط رفتم سمتش و روی دیوار نشستم. به خاطر رنگ مشکی لباسم، امکان تشخیص تو این تاریکی شب کم بود، اما نه برای این دوربینای آخرین سیستم، برای یه بخت برگشته ای مثل خودم.

ابزارمو درآوردم و مشغول ور رفتن با دوربین و قطع کردن سیم های موردنظر شدم. همین مراحلو رو ۴ دوربین بعدی هم پیاده کردم و خواستم از دیوار بپریم پایین که با چیزی که دیدم، همون بالا سرجام میخکوب شدم. زیر لب غر زدم:

- این دوربینا پدر کل جامعه ی سارقین رو درمیاره، این سگ نحس دیگه چه غلطی می کنه اینجا!؟

سرقتی از جنس عشق

با کلافگی "نچ" ی گفتم و کوله‌م رو از روی شوئم برداشتم و سوسیسی که واسه این مواقع آماده کرده بودم، در آوردم. کوله‌م رو دوباره انداختم رو دوشم و با صدای نسبتاً آروم شروع کردم به تحریک کردن سگ نگهبان!

- پیس پیس، هی داگی. پاشو خبر مرگت واست غذا آوردم کوفت کنی. پاشو جمع کن خودتو. آخه تو این جا چه زهرماری می خوری؟ هی پاشو دیگه.

با تکون آرومی که خورد، ذوق زده سوسیسی رو انداختم سمتش که درست تو فرق سرش فرود اومد. سریع دستامو روی صورتم گذاشتم و با ترس منتظر هوار کشیدنش شدم ولی هیچ صدایی تولید نشد. دستامو آروم از روی صورتم برداشتم که دیدم سیخ سرجاش نشست و داره اطراف رو آنالیز می‌کنه. با دیدن سوسیسی آروم آروم بهش نزدیک شد و شروع کرد به بو کردنش. گشنه‌ی بدبخت طوری حمله کرد به سوسیسی که باعث شد یه چشم غره اساسی به عمارت روبه‌روم برم. این همه مال و منال، بعد این حیوون انقد باید نخورده باشه؟! تف به طمع!

از فرصت استفاده کردم و پریدم از رو دیوار پایین. قبل از این که داگی متوجهم بشه، دویدم سمت عمارت و پشت یکی از بوته‌ها پناه گرفتم. گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و مشغول گرفتن شماره ی درسا شدم.

★درسا

گوشی رو گذاشتم تو جیب شلوار جینم و از پشت درخت بیرون اومدم. نگاهی به اطراف انداختم و بعد از مطمئن شدن از جو امن محیط، راه عمارت رو در پیش گرفتم. همین‌طور که سرم پایین بود با قدمای بلند به عمارت نزدیک شدم. وقتی به فاصله مناسب با درخت رو به روی عمارت رسیدم، دویدم و با یه پرش پای راستمو روی تنه ی درخت

سرقتی از جنس عشق

روی به روی عمارت قرار دادم و با تکیه گاه قرار دادنش، پریدم سمت دروازه. خودمو از روی حفاظ های بالای دروازه بالا کشیدم و با یه پرش بلند روی زمین فرود اومدم. با صدای نفس های ضعیفی که به گوشم خورد، سریع نگاهمو به اطراف چرخوندم که روی سگ بزرگی که رو چمنای کنار جاده ای ماسه ای خوابیده بود، متوقف شد. مطمئنا کار دلسا بود.

لبخندی زدم و رفتم سمت کنتور برق که کنار دروازه قرار داشت. با کمک چراغ قوه کوچیکی که تو دست داشتم، فیوز رو پروندم و عمارت در تاریکی مطلق فرورفت. همینطور که اطرافو می پاییدم تا کسی خرمو نگیره، رفتم سمت ساختمون و به دلی که پشت بوته های گل پنهان شده بود، علامت دادم پشت سرم بیاد.

۴ پله ای ایوان رو بالا رفتیم. پشت در ورودی که رسیدیم کولمو از رو شونم برداشتم تا ابزارمو دربیارم که یه کارت بانکی جلوم نمایان شد. برگشتم و یه نگاه عاقل اندر سفیه حواله دلسا کردم.

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟ بگیر بازش کن دیگه!

دستشو کنار زدم و گفتم:

- آخه ابله بعد این همه تجربه بزرگ و کوچیک نفهمیدی هم چین خونه ای با کارت باز نمیشه؟! خونه مادر بزرگه که نیس!

در حالی که کارت رو به جیبش بر میگردوند، چشم غره ای بهم رفت و گفت:

- باز اومدیم سر کار شریفمون تو پاچه گیر شدی؟ سگ هار.

جوابی بهش ندادم و جلوی در زانو زدم. بعد حدود یه ربع ور رفتن، بالاخره در با صدای تیکی باز شد که لبخند رو لب هر دومون آورد. سریع بساطمو جمع کردم و بعد از یه نگاه کلی ولی موشکافانه به حیاط بزرگ عمارت، آروم درو هل دادم و قدمی به سمت داخل برداشتم.

با دیدن فضای داخل ساختمون که با وجود تاریکی باز هم مثل الماس می درخشید، فکم چسبید به کف زمین و سرجام میخکوب شدم. به عبارت واقعی یه قصر مجلل بود. آشپزخونه‌ی بزرگی سمت چپ سالن قرار داشت و سمت راست پذیرایی بسیار بزرگی با چند دست مبل سلطنتی قرار گرفته بود. رو به روی ورودی هم، پله‌هایی به صورت مارپیچ به طبقه بالا ختم می‌شد.

به خودم اومدم و سرمو تکون دادم تا حواسم جمع شه. وقت واسه محو شدن تو زرق و برق اشیا نبود، برای همین با سر به دلی اشاره زدم "هر چی دم دستت بود بالا بکش" و خودم هم مشغول شدم.

بعد از چند دقیقه نگاهی به صفحه‌ی ساعت مچیم که ۱:۰۰ رو نشون می‌داد، انداختم. زمان زیادی نداشتیم و باید برمی‌گشتیم، به دلی اشاره کردم سریع باشه که با سرعت بیشتری شروع به درو کردن وسایل کرد.

★ دلسا

سرقتی از جنس عشق

نگاهم رو از تابلوی خیره کننده رو به روم که کنار پله ها نصب شده بود، گرفتم و مجسمه ی طلایی نسبتا کوچیکی که مثل الماس می درخشید رو سوار کولم کردم که درسا بهم اشاره زد برم سمتش. در حینی که بهش نزدیک می شدم، سعی کردم وسایل کوچیک ولی با ارزش رو کش برم. بهش رسیدم و با ذوق گفتم:

- خداییش انگار موزه س، محمدرضا شاه گوربه گور شده هم انقد عتیقه نداشت فک کنم!

- آره ولی یه کله پوک داشت که شگفتی خلقت بود که جاش فقط و فقط تو موزه س. حالا دست بجنبون دلی ، وقت تنگه.

به خاطر ضدحالی که به حال خوشم زد، با اعتراض گفتم:

- بابا مگه نگفتی صابخونه خونه نیست، خدم و حشمشم رفتن؟ پس عجله واسه چی؟

درحالی که با نگاهش همه جارو متر می کرد، گفت:

- آره ولی دیدی که فقط یه نفر از خونه زد بیرون، طبق اطلاعاتی که من دارم باید دونفر باشن، پس یکیشون احتمالا خونه س.

با شنیدن این حرف مخم مثل قطار شروع به سوت کشیدن کرد! درسا چی گفت؟ یه نفر دیگه خونه س و ما با خیال راحت داریم زندگیشو درو می کنیم؟

با چشمای درشت شده و درحالیکه سعی می‌کردم صدام بالا نره، گفتم:

- یکی تو خونه‌ست بعد ما هلك و هلك پا شدیم اومدیم اینجا؟ می‌دونی چقدر ریسک کردیم؟ گیر بیفتیم پوستمون کنده س! چرا بهم نگفتی دری؟

با خونسردی ذاتیش نگاهش رو بهم دوخت و گفت:

- احتمال هم داره خونه نباشه!

با عصبانیت غریدم:

- از کجا مطمئنی؟

متفکر نگاهی بهم انداخت و گفت:

- اگر هم خونه باشه چیزی نمی‌شه.

واقعا هم این خونسردی همیشگی‌ش و کارهای عجیب و غریبش داشت رو اعصابم خط می‌کشید.

- یه جووری حرف می زنی انگار بهت الهام شده که چیزی نمیشه! شانس خوشگلمون رو نمی شناسی؟ تا الان هم که گیر نیفتادیم باید کلاهمون رو بندازیم هوا.

درسا- می گم چیزی نمیشه! مطمئن باش.

کلا بحث با درسا پیش تر از این که آرام ترت کنه بدتر عصبیت می کرد. با کلافگی پوفی کشیدم و گفتم:

- من که سر از کارای تو درنمیارم ولی به فنامون نده خواهشا.

خواستم دوباره برم سمت دکوری که پر از وسایل بود که دری مانع شد و گفت وقت نداریم و باید بگردیم.

نگاهی به تابلوی بزرگ و سلطنتی که روی دیوار و کنار پله ها نصب بود، انداختم. لامصب بد رو مخم بود. از ابتدای ورودمون توجهم رو جلب کرده بود و رو مخم جت اسکی می رفت. نمی دونم چرا نمی تونستم بیخیالش بشم. ابهتش تو همین تاریکی هم بدجور خودنمایی می کرد.

دست درسا رو گرفتم و کشیدم سمت تابلو که گفت:

- کجا دلسا؟ بسه باید برگردیم.

سرقتی از جنس عشق
در حالی که نگاهم به تابلو بود و دنبال خودم می‌کشوندمش، گفتم:

- برمی‌گردیم ولی اول بریم سراغ این تابلوئه!

★ درسا

با کلافگی گفتم:

- بابا بیخیال شو، تابلو به این بزرگی رو می‌خوای تو دهنه جا کنی؟ مگه تا همین چند لحظه پیش من رو از ترس
جونت نمی‌خوردی؟ خب بیا بریم دیگه.

همین‌طور که مسخ تابلو بود جواب داد:

- نمی‌خوام برش دارم که بعدشم تا الان که چیزی نشده. یه لحظه‌س، می‌ریم می‌بینیم و می‌ایم.

جلوی تابلو که رسیدیم دستمو ول کرد. با لذت و لبخند روی تابلو دست می‌کشید و چشماش می‌درخشید. منکر
زیبایی تابلو نمی‌شدم ولی واقعا وقت نداشتیم. با کلافگی گفتم:

- چیه؟ ندیدی مگه هم چین چیزی؟ عامون بزرگ که نیست انقدر محوش شدی!

با هیجان برگشت سمتم که کنارش ایستاده بودم و گفتم:

- بابا دری مگه ندیدی تو همه فیلما پشت تابلو یه چیز خفنی وجود داره؟ بیا امتحان کنیم شاید شانسمون زد یه چیز توپ صاحب شدیم!

با این حرفی که از دهنش خارج شد، چشمام گرد شد. با صدایی که سعی می کردم بالا نره، گفتم:

- تو بخاطر این من رو تا اینجا کشوندی؟ دیوونه شدی دلسا؟

- از دیوونگی تو که بدتر نیست آوردیمون تو دهن شیر.

خواسم چیزی بگم که پیش دستی کرد و گفتم:

- هیس هیچی نگو، خودتو بکوبی به در دیوار هم من منصرف نمی شم. بابا باید یه بار امتحان کنیم ببینیم از بچگی اطلاعات غلط بهمون دادن یا نه؟

سرقتی از جنس عشق
حرف زدن باهاش مثل کوبیدن میخ آهنی تو سنگ بود. هیچ چی بهش اثر نمی کرد. دست به سینه کنارش ایستادم
و همراه چشم غره گفتم:

- هر کاری می خوای بکنی بکن فقط سریع.

با کلافگی به این کارای عجیب و غریبش نگاه می کردم که دو طرف تابلو رو دست گرفت و با نیش باز حرکتش داد.
دعا دعا می کردم خل بازی دلسا تا قبل اینکه کسی سر برسه تموم بشه که با صدای آژیر بلندی که تو کل عمارت
پیچید، قلبم از حرکت ایستاد. سر جام میخکوب شده بودم و هیچ واکنشی نمی تونستم نشون بدم. افت فشار بدنم
رو به وضوح حس می کردم. شوک زده نگاهی به دلسا انداختم. صدای آژیر هر لحظه بلندتر میشد و قدرت تفکر من
ضعیف تر. لعنتی اینجا آژیر نداشت که، من مطمئنم نداشت! تنها چیزی که تو ذهنم بود فرار بود، اگه گیر میفتادیم
بدبخت بودیم.

دست دلسا رو که سر جاش خشک شده بود و شوکه بهم نگاه می کرد به سمت در کشیدم و گفتم:

-بدو دلسا، فقط بدو.

کمتر از دو قدم برداشته بودیم که در ورودی با صدای بلندی بسته و قفل شد که باعث شد سر جامون بایستیم.
صدای مضطرب دلسا به گوشم خورد.

- بسته شد!

سرقتی از جنس عشق

با اضطراب نگاهی به اطراف انداختم که متوجه پنجره بزرگ سالن شدم. دستشو ول کردم و دویدم سمت پنجره ای که تو ضلع شرقی قرار داشت. حالا که در نبود باید از طریق پنجره فرار می کردیم ولی هر کاری می کردم باز نمی شد. تکونش می دادم، سعی می کردم بشکنمش ولی فایده ای نداشت. صدای آژیر هم بدجور رو مخم بود و تمرکز رو بهم می زد که با صدایی که به گوشم رسید، رنگ از چهرم پرید.

★ دلسا

کم مونده بود از شدت ترس قالب تهی کنم. خیلی موقعیت بدی بود. یه چشمم به درسا بود که زور می زد تا پنجره رو باز کنه و با اون یکی چشمم اطرافو می پاییدم که با صدایی که اومد احساس کردم زهرم ترکید.

- کی اونجاست؟

آب دهنمو قورت دادم و با دست و پاهایی از شدت ترس می لرزید، به درسا که دستش رو پنجره خشک شده بود نگاهی انداختم. میون صدای بلند آژیر بدون اینکه سروصدایی تولید کنم پاورچین پاورچین رفتم سمت درسا و کنارش ایستادم. تازه وقت کردم بگردم دنبال این موجود مزاحم که دست و پامون رو لرزوند. به لطف چراغایی که موقع عز زدن آژیر روشن شده بودن پیداش کردم. یه پسر جوون ۲۵-۲۶ ساله که بالای پله ها ایستاده بود و حرکتی نمی کرد. حتی نیم نگاهی هم به سمتمون نمی انداخت و نگاهش روی یه نقطه خشک شده بود. با استرس نگاهی به درسا انداختم و پیچ پیچ کنان گفتم:

- پس این چرا مثل مجسمه اون بالا وایساده؟ الان باید بیاد دخلمونو بیاره.

در حالیکه با دقت به یارو نگاه می‌کرد مثل خودم زمزمه وار گفت:

- کوره.

با عصبانیت برگشتم سمتش و با صدایی زمزمه وار گفتم:

- مرض، الان وقت شوخیه؟

یه چشم غره توپ بهم رفت و گفت:

- می‌گم کوره، نابیناس، روشن...

با باز شدن یک باره در هر دومون سه متر پریدم هوا و چسبیدیم به هم. یه پسر جوون و فوق العاده خشمگین وارد شد. با عصبانیت نگاهی به اطراف انداخت و با دیدن ما، فریاد کشید:

- چه خبره اینجا؟

سرقتی از جنس عشق

طوری نعره زد که گوشم سوت کشید. نه من نه درسا نمی‌تونستیم چیزی بگیریم و فقط دست هم رو با استرس می‌فشردیم، اون هم مثل یه ببر زخمی بهمون نگاه می‌کرد و نزدیک‌تر می‌شد.

- کرین مگه؟ پرسیدم اینجا چه غلطی می‌کنین؟

درسا چند لحظه مکث کرد و بعد یه قدم به سمت جلو برداشت. آروم طوری که فقط خودم بشنوم، گفت:

- جلو نیا، باید فرار کنیم.

قبل از این که بپرسم "چطور" دوید طرفش. با احتمالی که تو ذهنم نقش بست "وای" ی‌گفتم و دست راستمو کوبیدم تو پیشونیم. بدبخت شدیم! فکر کنم باز می‌خواد هنراشو به نمایش بذاره. آخه هیکل ظریف درسا و هیبت اون غول تشن...

پاشو آورد بالا که یه لگد جانانه نثارش کنه که ظاهرا یارو فرزتر از این حرفا بود که مثل درخت وایسه و کتک بخوره. جای خالی داد و این شد شروع مبارزشون. به تکنیک و قدرت درسا ایمان داشتم ولی خب یارو با اون هیکل ۳ تایی درسا رو یه جا قورت می‌داد.

قبل از این که اتفاقی بیفته با اضطراب چندبار به اطرافم نگاهی انداختم که روی پسری که رو پله‌ها ایستاده بود، ثابت موند. فکر کنم باید خودم دست به کار بشم!

★درسا

بیست تا آبدوریو پشت سر هم بهش زدم ولی لعنتی همه رو جا خالی داد. ورزش اصلیم جودوئه ولی از صدقه سری سرکایی که به بقیه رشته ها هم کشیدم، فن واسه پیاده کردن رو حریف زیاد دارم ولی این یارو یا همه رو دفاع می کنه یا جا خالی میده. ولی یه چیزی این وسط خیلی عجیبه! کمتر پیش میاد حمله کنه. خیلی رو حرکاتم دقیق شده و اکثرا میره تو کار دفاع. منم از همین شیربرنج بازیش استفاده می کنم و بالاخره از پا می اندازمش.

چرخیدم و پای راستمو بالا آوردم که بخوابونم تو صورتش که صدای دلسا متوقفم کرد.

- بسه دیگه!

سرجام ایستادم و متعجب برگشتم سمتش که با دیدن صحنه مقابلم چشمام از تعجب گرد شد! بالای پله ها ایستاده بود و چاقوی ضامن دارشو گرفته بود زیر گلوی پسرکوره و با عصبانیت داشت پسر دومی رو نگاه می کرد.

- بروسلی شدن عوارض داره! حواست که هست!؟

و با ابرو به پسری که زیر دستش بود، اشاره کرد. با این کار دلسا تو دلم جشن به پا شد. این شد یه پوئن مثبت واسه ما. برگشتم سمت پسره و پوزخندی نثارش کردم. برخلاف انتظارم که تصور می کردم الان سگ میشه و پاچه هر دومونو می گیره، خیلی ریلکس دستشو برد تو جیب شلوارش و گوشه لبش بالا رفت. ابروی چپم بالا پرید. چرا انقدر خونسرد!؟

دلسا که این واکنش پسره رو دید، حلقه دستشو تنگ تر کرد و گفت:

- ظاهرا جونش واست ارزشی نداره نه؟ می دونی که الان زندگیش تو دستهای منه و تصمیمی که من برا آیندش می گیرم به تصمیم تو بستگی داره! (و با ابرو به در ورودی اشاره کرد)

دوباره سکوت و همون ژست قبلی. واسم خیلی جالب بود! این چرا ککشم نمی گزه؟!

دلسا که این عکس العمل پسره به مزاجش خوش نیومده بود با عصبانیت گفت:

- چته؟ خلاصش کنم یا دهننتو باز می کنی؟!

پسره نگاه بی تفاوتی به دلسا و بعد به من انداخت و دست راستشو از تو جیبش بیرون آورد. رو به دلسا گوشیشو چند بار تکون داد و گفت:

- می دونی که این چیه؟

دلسا با تمسخر پوزخندی زد و گفت:

سرقتی از جنس عشق
- نکنه لئوناردودا وینچیه؟

پسره بدون اعتنا به لحن دلسا گفت:

- تا سه دقیقه دیگه پلیس دورتادور این خونه رو محاصره می کنه! دلم می خواد اون موقع عربده کشیدناتو ببینم.

با این حرف پسره انگار یه پارچ آب یخ رو سرم خالی کردن. با ترس نگاهمو دوختم تو چشمای دلسا. این پسره الان چی گفت؟ پلیس؟ نه من نه دلسا اهل آدم کشتن نیستیم، این تهدید دلسا هم فقط قمپز در کردنه! اگه پای پلیس به اینجا باز بشه کمه کم دو سال باید آب خنک بخوریم!

دلسا که انگار حالش از من خراب تر بود درحالیکه سعی می کرد از لرزش صدایش جلوگیری کنه، گفت:

- ی..یعنی ..چی؟

پسره با بی تفاوتی شونه ای بالا انداخت و رو مبل سلطنتی کنارش لم داد.

- می دونی که آینده ی شما الان توی دستای منه و تصمیمی هم که من برای آیندتون می گیرم به تصمیم تو بستگی داره.

سرقتی از جنس عشق
و پوزخند نیش داری چاشنی حرفش کرد و به دلسا خیره موند. دقیقاً حرف خود دلسا رو بهش پس داد. از تهدیدی
که توی لحنش موج می زد حالم بهم می خورد. دلم می خواست با دست های خودم از هستی ساقطش کنم. لعنتی،
حالا باید چی کار کنیم؟!

★ دلسا

دستم زیر گلوی یارو لرزش کمی پیدا کرده بود. تصور دستبند خوردن و بازداشت شدن هم تنمو می لرزوند. اگه قرار
بود می رفتیم و کز می کردیم تو یه قوطی کبریت، بهزیستی که واسمون بهتر بود ولی حالا شده پلیس و زندان.
احساس می کردم از شدت ترس و استرس کل بدنم یخ کرده و پمپاژ خون تو رگام متوقف شده. نگاهی به درسا
انداختم تا شاید چیزی بگه ولی فقط با حالتی متفکر و در سکوت به زمین خیره شده بود و پوست لبشو می جوید.
عکس العملی که انتظارشو داشتم.

خونسردی به خصوص تو شرایط متشنج و حساس تو ذات درساست؛ برخلاف من! من تحت تاثیر شرایط حالتام تغییر
می کنه ولی درسا نود و نه درصد یه حالت داره، خونسرد!

وقتی دیدم از درسا آبی گرم همیشه نگاهمو چرخوندم رو پسره. نشسته بود رو مبل و با گوشیش ور می رفت. حال
ازش بهم می خوره. هیچی نگفت، هیچی نگفت وقتی هم دهنشو باز کرد دنیا رو آوار کرد رو سرمون! صدا از هیچکس
درنمیود. انگار این پسره زیر دستم علاوه بر بینایی، قدرت تکلمش رو هم از دست داده بود!

سرقتی از جنس عشق

با بالا اومدن سر درسا نگاهم میخ شد روش و منتظر شدم تا چیزی بگه و از این مخمصه نجاتمون بده. بعد یه نگاه گذرا به ساعت روی دیوار، برگشت سمت پسره. بعد چند ثانیه تعلل گفت:

- منظورتو واضح و صریح بگو.

پسره بعد از لحظه ای مکث برگشت سمتش و با پوزخند کمرنگش گفت:

- دیر تصمیم گرفتی که حرف بزنی!

درسا با انگشت شصت به ساعت میخ شده به دیوار پشت سرش اشاره کرد و گفت:

- گفتی ۳ دقیقه. الان تقریبا یه دقیقه از حرفت گذشته. بگو پیشنهاد تو.

پسره با سر به من اشاره کرد و گفت:

- تا وقتی کارای چاله میدونیتونو تموم نکنید هیچ اتفاقی نمیفته!

با شنیدن این حرفش پوزخند صدا داری زدم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- هه، نکنه ...

با اشاره دست درسا ساکت شدم. یعنی چی خب؟ خیلی خوش اشتها تشریف داره! خواستشو برآورده کنیم که اونم بزنه زیر همه چی؟ د برو که رفتیم؟ ما هم لابد ببو گلابی هستیم.

درسا- چه تضمینی وجود داره با تموم شد این کارای چاله میدونی (!! کارمون با هم تموم شه؟

پسره با ابروهای بالا پریده و پوزخند تمسخر آمیز رو لبش گفت:

- کار ما با هم تموم شه؟! با برداشته شدن چاقو فقط کار شما و پلیس تموم میشه!

به مرز انفجار رسیدم. با عصبانیت داد زدم:

- برو ب...

با فریاد درسا که اسممو صدا می زد ساکت شدم. دستم طوری دور دسته ی چاقو مشت شده بود که احساس کردم همین الان ممکنه تو دستم خرد بشه. این پسره خیلی فاز گرفتتش! چی فکر کرده با خودش؟! که با دو تا هالو طرفه که می تونه مجبورشون کنه ازش اطاعت کنن و بعد دبه کنه؟ کاش می تونستم با این چاقوی تو دستم دخلشو بیارم! ای کاش ...

★ درسا

وضعیت خیلی بدی بود. هر لحظه منتظر بودم صدای آژیر پلیس به گوشم بخوره. از طرفی هم نمی خواستم پسره رو ول کنیم. برگ برندمون بود یه جورایی! البته با رفتارای خنثی این پسره به اینم شک دارم. فقط یک دقیقه تا اومدن پلیسها وقت باقی بود. یه لحظه این فکر از سرم گذشت که از کجا معلوم داره راست میگه و نمی خواد سرمونو شیره بماله اما بی توجهی به حرفش هم یه ریسک بزرگ بود که آیندمونو نابود می کرد! نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم، ظاهرا چاره دیگه ای نداریم. با باز شدن چشمام زبونم هم به حرکت در اومد.

- باشه، قبوله. جریان پلیس ها رو تموم کن!

ریلکس به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت. با گوشی تو دستش به پسره اشاره کرد و گفت:

- اول برادرم.

این رفتاراش داشت عصبیم می کرد. چه فرقی می کنه که اول کی؟ هم حوصله و هم وقت کل کل نداشتم. با کلافگی به دلسا اشاره کردم ولش کنه که اون هم با حالتی که کاملا مشخص بود ناراضیه، دستشو کشید. پسره بعد از رها شدن از دست دلسا، آروم و با قدمای کوتاه از پله ها پایین اومد و روی مبل رو به رویی برادرش نشست.

- خب الوعده وفا. ما عمل کردیم، توام پای حرفی که زدی وایسا!

با احم پررنگی که از اول بین پیشونیش خط انداخته بود، سری تکون داد و نگاهشو ازم گرفت. شماره ای گرفت و مشغول مکالمه شد. گوشامو تیز کردم.

-الو مزدک؟

...

نگاهی گذرا بهم انداخت و گفت:

- حل شد اون مسئله

...

- نه نیازی نیست

...

- باشه

...

- آره، فعلا

گوشیشو از کنار گوشش پایین آورد و نگاهی بهم انداخت. مطمئن نبودم از کارش. ممکنه زیرآبی رفته باشه پس باید سریع از این جا بریم. حتی یه لحظه درنگ هم ممکنه نابودمون کنه، درنگ تو دهان شیر!

کولمو رو دوشم تنظیم کردم و به دلسا اشاره کردم که راه بیفت. در حالی که نگاهم به در بود گفتم:

- درو باز کن.

اولین قدمو که برداشتم صدای نحس یارو به گوشم خورد.

- کجا به سلامتی؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

- هر جا به از اینجا!

نگاهم به در بود و تند تند به سمتش قدم برمی‌داشتیم ولی هیچ خبری از باز شدن در نبود. دیگه واقعا اعصابم خرد شد. همه ی تنش های این چند دقیقه ناگهان سرباز کرد. برگشتم سمت پسر، با عصبانیت و صدای بلند گفتم:

- دیگه چته؟ مگه نگفتی ولش کنیم؟ (به پسر کوره اشاره کردم) بیا صحیح و سالم در اختیار. حالا چه مرگنه دبه می‌کنی؟! باید حدس می‌زدم انقد مرد نباشی که رو حرفت وایسی! درو باز کن تا کاری نکردم صدای ...

با نشستن ساعدش رو گلویم محکم به در پشت سرم برخورد کردم و ابرو هام از شدت درد تو هم گره خورد. با چشمایی که ازش خون می‌بارید، از فاصله ی چند سانتی بهم خیره شده بود و نفس های تند شده‌ش نشان از عصبانیت بیش از حدش بود.

★ دلسا

با ترس به درسا نگاه می‌کردم. می‌دونستم دیگه به اوج عصبانیتش رسیده و ممکنه نتونه خودشو کنترل کنه. قبل این که بتونه آخرین جملشو تکمیل کنه، ساعد پسر نشست رو گلویش و با در پشت سرش برخورد کرد. هی بلندی گفتم و چشمام از تعجب گرد شد. خواستم برم جلو پسر رو ازش جدا کنم و حسابش رو بذارم کف دستش که با دیدن چهرش درجا متوقف شدم. صورتش طوری سرخ شده بود که انگار هرچی خون تو بدنش بود تو صورتش جمع شده بود. چشماش انگار دو کاسه خون بود. نه می‌تونستم وایسم تا هر بلایی می‌خواد سر درسا بیاره، نه جرات جلو رفتن داشتم. درسا هم کم از پسر نداشت. هر دو با چهره ای برزخی خیره شده بودن تو صورت هم. پسر در حالیکه تو چشمای درسا تیز شده بود، غرید:

- انقدر بی ظرفیت نباش که وقتی هیچی بهت نمیگم پاتو از حدت فراتر بذاری. فکر کردی من کی هستم که بیای هر چی دیدی بالا بکشی، تهدید کنی، پاتو از گلیمت دراز تر کنی و چیزی بهت نگم؟! نه خانوم، اشتباه به عرضتون رسوندن. تا تقاص تک تک کارا و حرفاتون رو پس ندین پاتونو از این خونه بیرون نمی‌ذارین!

لحنش به قدری مصمم بود که خوف برم داشت. تصور موندن تو این خراب شده حالمو بد می‌کرد. دست درسا نشست روی دست پسره و درحالیکه تقلا می‌کرد تا دستش رو از گلوش دور کنه گفت:

- می‌بینم هوا برت داشته. شده باشه با خاک یکسانت کنم تا بتونم برم، اینکارو می‌کنم. پس هارت و پورت الکی نکن و ولم کن.

دیدن صورت مایل به سرخ درسا که نشونه ی سخت نفس نشیدنش بود، به حرکت وادارم کرد. هر چه باد آباد، درگیری با اون غول تشن از به خطر افتادن جون خواهرم که بدتر نیست. خواستم برم سمتشون که ناگهان پسره به سمتم برگشت و با عصبانیت غرید:

- اگه یه قدم، فقط یه قدم دیگه جلوتر بیای هیچ ضمانتی وجود نداره فردا گوشه علف دونی نباشید.

درسا با شنیدن این حرف درحالی که تقلا می‌کرد تا خودش رو از دست پسره رها کنه، با عصبانیت گفت:

دری - ولم کن لعنتی. چی از جونمون می‌خوای؟ هر چی برداشتیم بهت پس می‌دیم. ولم کن. بکش اونور دست کثیف تو.

پسره چند ثانیه ای به تقلاهای درسا نگاه کرد و سرانجام با پوزخندی ولش کرد و قدمی به عقب برداشت. درسا به محض رها شدن نگاه پر نفرتی به پسره انداخت که جوابش فقط پوزخندی بود که عمیق تر شد. دست راستش رو به بند کوله ش گرفت و با سر اشاره ای بهم کرد که دنبالش برم و خودش به سمت در برگشت اما به محض این که قدم اول رو برداشت در به طور خودکار باز شد که باعث شد قدم های من و درسا متوقف بشه. با دیدن سگ بزرگی که مقابل در ایستاده بود و ظاهرا آماده بود تا با دریافت کوچک ترین دستوری دست به کار بشه، گوش تکون می داد. نگاه نگرانم رو به درسا دوختم که با دیدن شدت بالا و پایین شدن قفسه ی سینش حتی از روی سویی شرتش فهمیدم بدجوری برزخی شده.

★ درسا

خیلی موقعیت ها تو زندگیم پیش اومده بود که اعتراف کرده بودم مثل خر تو گل گیر افتادم ولی امشب فهمیدم گیر به آدم زبون نفهم و روانی افتادن بدترین عذابی که می تونه تو زندگی شامل حالت باشه.

نگاهم رو از سگ گرفتم و با عصبانیت آمیخته به کلافگی دستی به صورتم کشیدم. دروغ نیست اگه بگم داشتم منفجر می شدم. به حدی از جنون رسیده بودم که این خونه ی نحس رو روی سر صاحبش خراب کنم. قدمی به سمت در برداشتم که سگ بزرگش قدمی جلو اومد و پارس بلندی کرد که قدم هام در جا متوقف شد. بدنم از شدت عصبانیت می لرزید و دستام به شدت مشت شده بود. مگه میشه بدون لت و پار شدن از کنار این سگ وحشی رد شد؟

سرقتی از جنس عشق

در حالی که سعی می کردم لحنم آروم و تا حدودی مسالمت آمیز باشه که گمون نکنم موفق شده باشم، به عقب برگشتم اما به محض دیدن پوزخند منفور پسره که دست به جیب نگاهم می کردم تمام تلاشم مبنی بر آروم بودن به هدر رفت و صدای فریادم تو فضای خونه منعکس شد.

- چه مرگته؟ مگه من نگفتم هر چی برداشتیم بهت میدم پس چرا انقدر فاز گرفتت واسه خودت دزد و پلیس راه انداختی؟ زبون آدمیزاد حالت همیشه یا سرت درد می کنه واسه این مسخره بازیها؟ چرا انقدر زبون نفهمی آخه؟

پسره قدمی به سمت برداشت و در حالی که انگشت اشاره ش رو تهدیدوار مقابلم گرفته بود، غرید:

- دفعه بعد حرف دهننتو مزمز کن بعد بزنی تا زبون سرخت سر بی عقلت رو به باد نداده!

خواستم چیزی بهش بگم که پیش دستی کرد و با همون لحن تهدیدوارش ادامه داد:

- حواست که هست، حقت نیست که الان اینجا باشی، باید کت بسته تحویل پلیس می دادمت تا بفهمی هر چیزی یه بهایی داره. ولی اینو بدون، هر وقت که بخوام می تونم کاری رو که کنسلش کردم ادامه بدم و به جرم دزدی بندازمت گوشه زندان پس سعی کن به زندگیت جفتک نیرونی.

دلیم می خواست یه مشت حروم صورتش کنم ولی حیف که کارم بهش گیر بود. دروغ چرا، هر جمله که از دهنش بیرون می اومد هم رو اعصابم خط می کشید و هم باعث وحشتم می شد. با کارها و رفتارهایی که ازش دیدم مطمئنم انقدر دیوونه هست که زندگیمون رو به باد بده. چند دقیقه پیش نزدیک بود گیر پلیس ها بیفتیم و حالا دست یه سادیسمی متوحش اسیریم. اصولا تو زندگی هر آدمی بد و بدتر هست تو زندگی من فاجعه و فاجعه، هر دوهم با دوز بالا.

به سمت برادرش رفت و بعد از این که آرام چیزی بهش گفت، با دست به در اشاره کرد و خودش جلوتر حرکت کرد. ابرو هام تو هم رفت. متعجب برگشتم سمت دلسا که دیدم اونم از این کارش تعجب کرده. یعنی چی؟ آزادیم الان؟

- سریع!

با صدای پسره نگاهمو از دلسا گرفتم و چشمام رو با حرص روی هم فشردم. دنبالش راه افتادیم سمت در. سگش از جلوی در کنار کشید و همراه صاحبش از پله ها پایین رفت. نگاه پر نفرتی به هر دوشون انداختم و با دلسا از خونه خارج شدیم و از پله های ایوون بزرگ پایین اومدیم.

چراغ های حیاط بزرگشون روشن شده بود. حالا که با وجود نور همه چی نمایان شده بود درست مثل یه رویا بود. درخت های سر به فلک کشیده، انواع و اقسام بوته های گل. یه جاده ی باریک ماسه ای که دروازه رو به محوطه ی جلوی خونه وصل می کرد. مقابل ایوون، یه حوض بسیار بزرگ و آب نمای مجلی قرار داشت که چشم هر انسانی رو به خودش خیره می کرد. این محیط رو حتی تو خواب هم ندیده بودم.

- حواستون کجاست؟ دنبالم بیاین.

با این حرفش به خودم اومدم و نگاهم رو به مسیری که داشت می رفت دوختم. به سمت پشت ساختمون بود ولی برای چی میره اون سمت؟ خواستم فریاد بزنم که "کجا داری میری؟" ولی وقتی متوجه وضعیتمون شدم لبام ناخودآگاه بهم دوخته شد. آب دهانم رو قورت دادم و نگاهی به دلسا انداختم. شاید بشه از این موقعیت استفاده و فرار کرد. دوباره نگاهم رو به سمت پسره چرخوندم که بی توجه به راهش ادامه می داد. استرس گرفته بودم، می ترسیدم متوجهمون بشه. سریع به دلسا که کنارم ایستاده بود علامت دادم و بی صدا، چند قدم به عقب رفتم.

سرقتی از جنس عشق

همزمان با برگشتمون به سمت عقب و آماده شدن برای فرار، صدای پارس بلندی به گوش رسید و چند لحظه بعد جثه ی بزرگ سگه مقابلمون نمایان شد. با دیدن حالت آماده به حمله و دندونای تیزش که از بین لب های گنده ش بیرون زده بود، نفسم تو سینه حبس شد.

دلسا خودشو بیش تر بهم نزدیک کرد و همونطور که نگاهش به سگه دوخته شده بود، زیر گوشم گفت:

- موندگار شدیم نه؟

چشمام رو با حرص روی هم فشردم و دستام از شدت عصبانیت مشت شد. هم من هم دلسا می دونستیم جواب این سوال با توجه به چیزی که دیدم مثبته ولی به زبون آوردنش منو تا مرز انفجار پیش می برد.

صدای پسره از فاصله ی نسبتا نزدیکی باعث شد به عقب برگردم که دست به جیب با اخم عمیقی که روی پیشونیش خط انداخته بود، نگاهم می کرد:

- نه، ظاهرا با شما نباید به زبون خوش حرف زد که لیاقتش رو ندارید.

قبل از این که من یا دلسا فرصت نشون دادن واکنشی رو داشته باشیم، موبایلش رو از جیبش بیرون آورد که همزمان نگاه وحشت زده ی من و دلسا به سمت هم برگشت. دلسا آب دهانش رو قورت داد و مثل فشنگ به سمت پسره پرید.

- باشه، باشه هر چی تو بگی.

پسره بدون این که اعتنایی بهش بکنه گوشه‌ی رو کنار گوشش نگه داشت و گفت:

- دیگه حناتون واسه من رنگی نداره.

دلسا به سمتم برگشت و نگاه ملتشمش رو بهم دوخت. ازم می‌خواست اصرار کنم و التماس که زنگ نزنه؟ من به این پسر غد و یه دنده التماس کنم؟ حتی فکرش هم باعث می‌شد از خودم بدم بیاد چه برسه به انجام دادنش.

- درسا!

دلسا بود که با حرص صدام می‌زد. چشمامو با حرص بهم فشردم و سعی کردم راه حلی برای خلاص شدن از این مخمصه پیدا کنم اما انگار همه‌ی درها به روم بسته شده بود.

- باشه، هر چی تو بگی.

خودم هم با شنیدن حرفی که از دهنم بیرون پرید تعجب کردم اما سعی کردم غرور و لجبازیم رو پس بزنم، آیندم تو خطر بود. قدمی جلوتر رفتم و با هر زحمت و ذلتی که بود، گفتم:

- لطفا قطع کن. هر چی تو بگی.

سرقتی از جنس عشق

هر کلمه ای که از دهانم خارج می شد تیغی میشد و روی جای جای بدنم می نشست. من داشتم به این پسره اصرار میکردم که بهم رحم کنه و اون هم که می دید همه چی به نفعشه بیشتر می تازوند. از این بیش تر هم می شد خوار شد؟!

گوشی که از کنار گوشش پایین اومد صدای آزاد شدن نفس حبس شده ی دلسا رو شنیدم. سری به علامت تاسف تکون دادم. تاسف برای خودم و این حماقتی که تو زندگیم مرتکب شدم. با شنیدن لحن جدی و آمیخته به تهدیدش نگاهم رو بهش دوختم که حتی چشمهاش هم برامون خط و نشون می کشید.

– فقط کافیه یه بار دیگه پاتونو کج بذارید! تهدیدتون نمی کنم فقط می خوام بدونید بودنتون این جا هیچ سودی واسه من نداره که هر بار با رفتارتون کنار بیام و ازش بگذرم. صبر هر آدمی یه حدی داره وقتی به سرحدش برسه می شه چیزی که نباید بشه. حالا انتخاب با خودتونه، هنوز هم دیر نیست که به نیروهای پلیس زحمت بدید.

سعی می کردم یه گوشم در باشه و یه گوشم دروازه تا هیچ کدوم از کلماتش به وجودم رسوخ نکنه و باعث به سقف رسیدن آمپرم نشه. همین طوری هم حرفهای چند دقیقه قبلش مثل موریانه وجودم رو می خورد چه برسه به این که دوباره چیزی هم بخواد بهش اضافه بشه.

بدون این که هیچ جوابی بهش بدم، نگاهم رو ازش گرفتم و بی حرف مسیر منتهی به پشت ساختمون رو در پیش گرفتم که با دیدن این حرکت خودش جلوتر به راه افتاد با این تفاوت که این دفعه سگش درست پشت سرمون بود!

با وارد شدن به محیط باغ مانند و نسبتا تاریک پشت ساختمون سر جام ایستادم و با کلافگی گفتم:

– کجا میریم؟

پسره که جلوتر از ما قدم برمی داشت، به سمتم برگشت و گفت:

- خودت می فهمی.

یعنی چی خودت می فهمی؟! ما که مثل آدم داریم پشت سرش راه می ریم پس می میره بهمون بگه کجا داره می برتمون؟

با عصبانیت داد زد:

- چی چیو خودت می فهمی؟ تا نگی مارو کدوم قبرستونی می بری، دیگه یه قدم هم جلو نمیام.

نگاهی به سرتا پام که از شدت خشم می لرزید، انداخت و با پوزخند گفت:

- فکر کنم حرف های چند لحظه پیشم رو دوباره فراموش کردین، نه؟ هوس کردین هوای بازداشتگاه به سرتون بخوره؟

از شدت عصبانیت به مرز انفجار رسیدم. نقطه ضعف خوبی دستش داده بودیم. دور دور اون بود و تا می تونست، می تازوند و کم نمی داشت. تنها راهی که به عقلم می رسید، اطاعت بود چون در غیر اون صورت بیچاره بودیم. از این مخمصه شاید می تونستیم راه نجاتی پیدا کنیم ولی از چنگال پلیس ها، هرگز!

قدم اول رو که برداشتم سری به علامت تاسف تکون داد و به راهش ادامه داد. مطمئنم از چشمام آتیش می بارید. من که بالاخره یه روز با دست‌های خودم، خفش می‌کنم.

جلوی ساختمون کوچیکی ایستاد و با کلیدی که از جیبش درآورد، قفل در رو باز کرد. با دست راست، در رو هل داد و بهمون اشاره کرد بریم داخل. نتونستم زبونم رو کنترل کنم و پرسیدم:

- اینجا دیگه کجاست؟

- اینجا تو حق سوال پرسیدن و بدقلقی نداری. می‌دونی که چرا؟

و حق به جانب بهم خیره شد. با خشم نگاهمو ازش گرفتم و وارد اون ساختمون شدم. دل‌سا هم پشت سرم وارد شد. قدمی جلوتر از در ایستادم و نگاهمو دور تا دور فضای داخل ساختمون چرخوندم. با دیدن وسایل و اشیایی که کنار هم چیده شده بود، فهمیدم داخل انباری هستیم ولی اینجا به هر چیزی شباهت داشت جز انباری! یه ساختمان حدوداً سی متری با در و دیوار گچی و وسایل کوچیک و بزرگی که تو گوشه و کنارش به چشم می‌خورد.

با صدای قفل شدن در سریع به خودم اومدم و هجوم بردم سمتش و شروع کردم به تکون دادن در. وقتی دیدم کوچیک‌ترین تکونی نمی‌خوره فریاد زدم:

- چرا درو بستنی؟ زود باش باز کن. هی با توام. آهای! کجا داری میری؟

سرقتی از جنس عشق

اما تنها تصویری که از پشت شیشه‌ها پیدا بود، تصویر پسری بود که با بی‌اعتنایی، مسیر مخالف رو به سمت ساختمون اصلی طی می‌کرد. هر چی به در کوبیدم بی‌فایده بود، انگار هیچ صدایی تو این عمارت تولید نمی‌شد که بخواد توجه پسر رو به خودش جلب کنه.

با کلافگی "اه" ای گفتم و برگشتم سمت دلسا که خیلی وقت بود صدایی ازش در نمیومد. زبون هر دومون رو خوب کوتاه کرده پسر.

گوشه‌ی لبم رو به دندان گرفتم و نگاه خیره‌م رو به دیوار رو به رو دوختم. یه اتاق با در قفل شده! چطور باید بریم بیرون؟ از این چهار دیواری چطور می‌شه خلاص شد؟ فکر کنم باید قاشق دست بگیریم و تونل بزنیم ولی افسوس که قاشق هم نداریم!

نگاهی به دلسا که مقابلم ایستاده بود و گوشه به گوشه‌ی انباری رو آنالیز می‌کرد انداختم و گفتم:

- باید یه نقشه بکشیم از این منجلا بیایم بیرون.

نگاهش رو من ثابت موند. پوفی کشید و رفت سمت دیوار رو به رو. نشست و درحالیکه زانوهایش در آغوش کشیده بود، به دیوار تکیه داد.

- چه نقشه‌ای آخه؟ مگه نمی‌بینی چطور غل و زنجیرمون کرده؟ مرتیکه انگار قوم مغولو به اسارت گرفته.

شونه بالایی انداختم و درحالیکه بین وسایل سرک می‌کشیدم، جواب دادم:

- تا ابد که قرار نیست تو این خراب شده بمونیم. باید یه فکر اساسی بکنیم که سریع فلنگو ببندیم. ممکنه یارو بدقلقی کنه و کار دستمون بده.

با صدای متعجبش، دست از کنکاش وسایل کشیدم و برگشتم سمتش.

- درسا کوله هامون!

کوله هامون خیلی وقت بود رو دوشمون نبود و این سرعت عملی که دلسا تو آپدیت شدن داره، ستودنیه!

- تو اون کوله ها که چیزمیزای خودشون بود که موند دست صاحبش. مهم گوشیا مونه که همراه مونه.

- نه.

با شنیدن جوابش متعجب و با چشمای گرد شده گفتم:

- نه؟ تو مگه قرار نبود گوشیت همیشه پشت باشه؟

سرقتی از جنس عشق

شونه بالایی انداخت و چیزی نگفت. سری به علامت تاسف تکون دادم. واقعا در مقابل این شیرین کاری‌های دل‌سا، جز حرص و خودخوری کار دیگه‌ای نمیشه کرد.

- فکر کنم نزدیک صد بار بهت گفتم اون ماسماسکو از خودت دور نکن که وقتی افتادیم تو هچل یه غلطی بکنیم. حالا باز خوبه گوشه من دست تو نبود.

دستی به جیب شلوار جینم کشیدم به امید لمس گوشیم ولی وقتی دستم با هیچ شیئی تماس پیدا نکرد، با چشمای درشت و قیافه شوکه نگاهم رو به دل‌سا دوختم و شروع کردم به گشتن جیب‌هام که باعث شد دل‌سا با تعجب بگه.

- چی شد؟

سرجام خشکم زده بود.

- گوشیم نیست.

تعجب چهره‌ش دوچندان شد.

- مگه نمی‌گی دست خودت بود؟

با کلافگی گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- آره ولی الان نیست.

با یادآوری پرش بلندی که از روی دیوار داشتم و مبارزه‌ی جانانه‌ای که با اون یارو غول تشنه بهم تحمیل شده بود، آه از نهادم برخاست.

- وای! فکر کنم یه جا از جیبم افتاده.

نفس عمیقی کشید و با بی‌خیالی گفت:

- بی‌خیالش بابا. حالا اگه دستت بود مثلاً به چه اسپایدرمنی می‌خواستی زنگ بزنی که بیاد نجاتت بده؟

با لحظه‌ای مکث سری تکون دادم و هیچی نگفتم. حق با دل‌سا بود. من کی رو داشتم که بهش زنگ بزنم بیاد و از مخمصه نجاتم بده؟ کی رو داشتم جز دل‌سا که خودش هم الان مثل من تو دام افتاده بود؟

دسته‌هامو که محکم بسته شده بودن تکونی دادم و با کلافگی گفتم:

- اه تو روحت. زندان گوانتانامو انقدر تدابیر امنیتی نداره!

سرقتی از جنس عشق
دلسا خندید و گفت:

- ولی خدایی چی فکر می کردیم و چی شد؟ به امید تامین خرج و مخارجمون اومدیم این جا، حالا افتادیم تو قفس.

دست از تقلا کشیدم و چپ چپ نگاهی بهش انداختم.

- بعد اون وقت سر منشا این بدبختی دست کیه؟

خندید و گفت:

- بابا خواستم ببینم جریان فیلما واقعیه یا نه؟

نفسمو محکم بیرون دادم و چیزی نگفتم. اضطراب زده مخش تاب برداشته. اول باید یه طوری از شر این طناب‌های لعنتی خلاص بشیم، انگار دور مخم پیچیده شده که قوه ی تفکر رو از کار انداخته.

چشمامو دور تا دور وسایل چرخوندم که روی صفحه آهنی که گوشه‌ای از بین وسایل بیرون زده بود، ثابت موند. با دیدنش جرقه ای تو مغزم زده شد که باعث شد سریع بدوم سمتش و پشت بهش بشینم.

- چی کار می کنی؟

بدون اعتنا به سوالش، طنابی که دور دستم پیچیده بود رو، رو لبه‌ش تنظیم کردم و شروع کردم به سابیدن. پشتم بهش بود و نمی‌دیدم دارم چه کار می‌کنم و این کار اصلا فایده‌ای هم داره یا نه ولی امیدوار بودم بی‌فایده هم نباشه.

نمی‌دونم چند دقیقه بود که زیر نگاه کنجکاو دلسا این کارو می‌کردم ولی بالاخره با افتادن طناب از دور دستم فهمیدم موفق شدم. لبخند بزرگی لبهام رو پوشوند. نگاهی به میچ دستم که قرمز شده بود انداختم و زیر لب به یارو بد و بیراه گفتم.

رفتم سمت دلسا و دستاشو باز کردم. در حالی که میچ دستشو می‌مالید، گفت:

– آخیش دنیا چقد قشنگه. انگار تو قوطی کبریت بودم.

جوابی بهش ندادم و فرشی که گوشه اتاق قرار داشت و پهن کردم و گوشه‌ای نشستم. سرمو به دیوار تکیه دادم و گفتم:

– دلسا باید سریع یه نقشه بکشیم.

دلسا با دیدن من و موقعیتم به سمتم اومد و یه طرف فرش ولو شد. کفشاشو گذاشته بود زیر سرش و دست‌هاشو رو سینه قلاب کرده بود. پامو دراز کردم و سیخونکی به پهلویش زدم.

سرقتی از جنس عشق

- بد نگذره بهت؟ اینجا جای ریلکس کردن نیست، پاشو اون مغز فندقیتو به کار بنداز ببینم.

با دست راست ضربه‌ی محکمی به پام زد و گفت:

- قبل این که پاتو مثل قمه فرو کنی تو تن و بدن آدم کفشاتو درار.

ضربه‌ی دیگه‌ای بهش زدم و گفتم:

- ببخشید که با تشریفات نبود.

نیم خیز شد و برگشت سمتم. با حال زاری گفت:

- جون عمت بذار فعلا بخوابیم درسا.

چشمامو درشت کردم و گفتم:

- ینی چی بخوابیم؟ انگار هنوز نفهمیدی کجاییم! اینجا که جای خواب و ریلکس کردن نیست.

بی توجه به حرفم دوباره دراز کشید با چشمای بسته گفت:

- بابا خداوکیلی خستم. مخم کار نمی‌کنه. این یارو هم الان کپه مرگشو گذاشته و نمی‌تونه کاری کنه. بخواب فردا نقشه می‌کشیم.

با حرص ضربه‌ی نسبتاً محکم دیگه‌ای بهش زدم و گفتم:

- خاک بر سر بی مصرف.

بدون این که به روی خودش بیاره، خوابید.

از این بشر هیچ آبی گرم نمی‌شه. نه به یه ساعت پیش که داشت شلوارشو گلبارون می‌کرد، نه به الان که با بلدوزر همیشه جمعش کرد. حالا که دلسا می‌خواست بخوابه انگار داشتم نیمی از قدرت تفکر رو از دست می‌دادم. هم خسته بودم و هم فشاری که تو این چند دقیقه بهم وارد شده بود، مخم رو فلج کرده بود. اگه دلسا حاضر بود بیدار بمونه تا فکرامونو روی هم بذاریم و به یه راه چاره برسیم خوب بود ولی بدون دلسا عمراً اگه می‌تونستم تنهایی به نتیجه برسم.

کفشامو درآوردم و جفت شده گذاشتم کنار سر دلسا. من هم کنارش دراز کشیدم که چشمم خورد به لامپ روشن بالای سرمون. تو روشنایی خوابم نمی‌برد ولی کی حال داره بره خاموشش کنه؟ حوصله نداشتم بگردم دنبال کلید برق. کلاه مشکیمو با بدبختی تا روی چشمم پایین کشیدم و سعی کردم بخوابم.

~~~~~

با صدای چرخیدن کلید تو قفل چشمام از هم باز شد و چند لحظه طول کشید تا به طور کامل لود شم ولی به محض دریافت وضعیتمون یه ضرب سر جام نشستم و تیز شدم رو در. خدا خدا می کردم اون پسره نباشه، وگرنه فکشو پایین می آوردم.

مرد تقریباً ۵۰ ساله‌ای سینی به دست وارد شد. تا نگاه منو رو خودش دید، سینی رو مقابلم رو زمین گذاشت.

- آقا گفتن این صبحانه رو واستون بیارم.

نگاهی به سینی حاوی نون و پنیر و یه بطری آب انداختم. پیرمرد رو مخاطب قرار دادم و گفتم:

- اون آقای بی خاصیتتون کجاست؟

پیرمرد اول با تعجب نگاهم کرد و بعد لب گزید و گفت:

- نگو دخترم. آقا خیلی مرد نازنینی هستن. من نمی دونم شما برای چی این حرفو می زنین ولی هر چی باشه، مطمئن باشین این وصله‌ها به آقا نمی چسبه.

هیچ کاری نتونستم بکنم جز این که بر و بر مثل بز نگاهش کنم! اون پسره‌ی هفت خط نازنینه؟! همه حرفاش رو در وصف کسی گفت که عامل بدبختی الان ماست؟

پیرمرد وقتی دید حرفی نمی‌زنم سری تکون داد که نفهمیدم از روی تاسف بود یا سرزنش. از در رفت بیرون و دوباره قفلش کرد.

صدای کلید تو قفل مثل سوهان روحم بود و روانم رو خراش می داد.

با شنیدن سمفونی شکمم خندم گرفت. دلسا رو بیدار کردم و با هم مشغول خوردن شدیم. زندانی شدیم درست، ولی قرار نیست که از گرسنگی بمیریم.

در بطری رو بستم و گذاشتمش تو سینی. از جام بلند شدم و بدون پوشیدن کفش‌هام رفتم سمت در. کمی تکونش دادم و از پنجره ی حفاظ دار سرک کشیدم ببینم کسی بیرون هست یا نه.

خر پر نمی‌زد، فقط دار و درخت و گل و بلبل بود. برخلاف حیاط جلوی عمارت که جاده‌ی ماسه‌ای برای رفت و آمد داشت، این پشت هیچ راهی برای عبور و مرور نبود و انگار تو یه جنگل قدم می‌زنی.

برگشتم سمت دلسا که لقمه به دست داشت نگاهم می‌کرد. کلاهمو با کلافگی از سرم در آوردم و پرت کردم رو فرش. دستی بین موهای افشونم کشیدم و گفتم:

- هیچ راهی نیست دلسا.

سرقتی از جنس عشق  
لقمه تو دهنشو قورت داد و گفت:

- خب شیشه رو می شکنیم و درو باز می کنیم.

کنارش رو فرش نشستیم و گفتم:

- با کدوم کلید آخه؟ در از پشت با یه قفل مجزا بسته شده. (کمی مکث کردم و ادامه دادم) البته فقط یه راه هست.

مشتاقانه برگشت سمتم و گفت:

- چه راهی؟

نگاهی به چشماش انداختم و گفتم:

- مگه این که یکی مثل امروز صبح درو باز کنه و بتونیم فرار کنیم.

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت و بعد از چند لحظه گفت:

- خب پیرمرده قطعا واسمون ناهار و شام هم میاره دیگه. می تونیم اون موقع جیم فنگ شیم.



فکری که تو ذهنم بود رو به زبون آورد. تنها راه ممکن برای فرار همین بود وگرنه هیچ رقمه با وجود در بسته، همیشه دررفت. پس شروع کردیم به کار کشیدن از مغزآمون و طراحی نقشه ی فرار.

تا ظهر هزار بار نقشه کشیدم و برنامه ریختیم. از پیچوندن پیرمرده تا کشتنش! که البته آخری قمپز در کردنی بیش نبود، چون هیچ کدوممون نه جریزه آدم کشتن داریم نه وجدانشو.

نور خورشید از پشت شیشه‌های در، دقیقا جایی که ما نشسته بودیم رو هدف گرفته بود. شیشه هم که نقش ذره‌بین رو ایفا می‌کرد و شرایط برای انهداممون کاملا فراهم بود. انگار همه ی کائنات تو این چند روز دست به دست هم داده بودن تا حالمون رو بگیرن.

فرشو قدری جا به جا کردیم تا از شر نور در امان باشیم.

الاناس که دیگه پیرمرده بیاد. هیجان داشتم. بعد از پیچوندن پیرمرده تازه بدبختی شروع میشه. از چه راهی باید بریم بیرون؟ دلو به دریا زده بودیم. هر چه باد آباد!

با صدای قدم‌هایی که به گوشم خورد فهمیدم وقت شروع نقشه‌ست. سریع برگشتم سمت دلسا. آروم گفتم:

- داره میاد. آماده‌ای؟

سرقتی از جنس عشق

با لبخند پت و پهنی که رو لبش بود سری به علامت "آره" تکون داد که بلافاصله صدای باز شدن قفل در او آمد و به دنبالش ورود یک جفت کفش مردونه.

نگاهمو از کفش یارو بالا کشیدم و رو چهرش زوم کردم.

این که...

با دیدن چهره‌ی نحسش که سینی به دست جلوم ایستاده بود، همه سلولام شروع کردن به خودزنی! مار از پونه بدش میاد، دم لونش سبز می‌شه!

اخمی کردم و رومو ازش برگردوندم. این اینجا چیکار می‌کنه؟ اون هم تو این موقعیت و زمانی که ما کلی نقشه برای فرار کشیدیم.

سینی غذا رو گذاشت رو فرش و بعد از برداشتن سینی حاوی صبحانه که الان خالی بود، خواست بره که یهو ایستاد. همونطور که پشتش بهمون بود، گفت:

- فکر فرار به سرتون نزنه! دست از پا خطا کنید ناهار فردا رو تو زندان می‌خورید.

اینو گفت و رفت، اما همین یه جمله واسه بهم ریختنم بس بود.

سرقتی از جنس عشق

بعد از اطمینان از این که رفته، برگشتم و با نگاهی که ازش آتیش می‌بارید به در خیره شدم. زیر لب غریدم:

- یه روزی بد حالتو می‌گیرم. فقط بشین و تماشا کن.

یقین داشتم اگه می‌تونستم کاری کنم، یه جووری می‌چزوندمش تا روزی صد بار آرزوی مرگ کنه.

صدای دلسا از کنار گوشم توجهم رو به خودش جلب کرد.

- چرا انقد نسبت به این یارو برزخی هستی؟

برگشتم سمتش و با ابروهای بالا پریده گفتم:

- نکنه انتظار داری رو فرم باشم؟ پسرهای گلابی چه فازی گرفته. درسا نیستم اگه سرجات نشونمت.

دلسا چند لحظه‌ای خیره بهم نگاه کرد و ترکید از خنده. نگاهم رنگ تعجب گرفت. چرا همچین می‌کنه؟

لا به لای خنده‌هاش بریده بریده می‌گفت:

- حرص نخور، ناهار بخور.

خودمم خندم گرفته بود ولی مگه میشه تو همچین شرایطی بود و حرص نخورد؟

در حالیکه سینی غذا رو جلو می کشیدم، گفتم:

- دلسا دیگه بیخیالی بسه. من واقعا نمی تونم تصور کنم یه شب دیگه هم اینجا بخوابم.

در حالی که ساندویچشو گاز می زد گفتم:

- فعلا غذاتو بخور.

چپ چپ نگاهش کردم که قیافه‌ی مظلومی به خودش گرفت. همیشه شکمو بود این بشر.

ساندویچامونو خوردیم و سینی رو گذاشتم کنارم. نگاهی به بطری داخل سینی انداختم و گفتم:

- پسره‌ی بوزینه نکرد دو تا بطری آب بیاره!

- مثلاً گروگانیم!

سرقتی از جنس عشق  
پوزخند تلخی زدم و در حالی که به دیوار تکیه می‌دادم، زیر لب گفتم:

- گروگان!

دلسا با دیدن حالت‌م چند لحظه سکوت کرد و بعد کنارم به دیوار تکیه داده بود. صدای آرومش به گوشم خورد:

- درسا چی شد که به اینجا رسیدیم؟ از یه خانواده آروم و پر از محبت به یه زندگی که سراسرش بدبختیه. می‌دونی؟  
همش دلم می‌خواد برگردم به گذشته، تا به هر زوری شده، اون روز لعنتی خانوادمون رو از اون شهر بیرون ببرم.  
کاش بهم وحی می‌شد که در عرض یه ساعت کل خانوادم، کل زندگیم زیر آوار چال میشن. اون وقت به هر دری می‌زدم تا اون روز اونجا نباشیم.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم.

لحظه به لحظه‌ی اون اتفاق لعنتی تو مغزم حک شده. اتفاقی که ما رو از پدر و مادرمون جدا کرد، از عزیزترین افراد زندگیمون. عادلانه نبود، مایی که یک روز هم بدون اون‌ها نمی‌تونستیم نفس بکشیم، یه دفعه طوری تنها شدیم که آخر خط زندگی رو جلوی چشمامون می‌دیدیم. عادلانه نبود!

با چشمای بسته شروع کردم به حرف زدن.

- می‌دونی دلسا؟ همش می‌خوام به خودم بقبولونم که اون فاجعه، یه حادثه طبیعی بود و برای هر فرد و شهری می‌تونه پیش بیاد. زلزله که من و تو و دیگری نمی‌شناسه که بخواد گزینشمون کنه تا استارت بدبختی‌هامون رو بزنه. اما

سرقتی از جنس عشق

نمی‌تونم اینطوری فکر کنم. زلزله‌ای که اون زمین لرزه نقطه شروعش بود، هنوز داره پایه‌های زندگی‌مون رو به لرزه درمیاره، هنوز داریم پس لرزه‌هاشو با بند بند وجودمون حس می‌کنیم. نمی‌تونم قبول کنم یه اتفاق بود. ( نفس عمیقی کشیدم و چشمامو باز کردم) انگار دنیا با ما سر لجبازی داره.

لبخند پر دردی زد و گفت:

- یادته بعضی وقتا که سر چیزای الکی و بچگونه با خدا دعوا می‌کردیم، مامان می‌گفت کفر نگید، ناشکری نکنید. ولی حالا نیست ببینه دختراش تو چه وضعیت اسفناکی گرفتار شدن؟ کدوم یکی از دردهای ما رو یه دختر بچه ۱۵ ساله کشیده؟ کدوم دختری مثل ما تو ۱۵ سالگی از زندگی طرد شده و به فلاکت افتاده؟ گاهی وقتا نمی‌شه خوب بود و شکر کرد. وقتی پنجه‌های درد تا اعماق وجودت رو خراش بده.

- زندگی بعد مامان و بابا می‌تونست انقدر افتضاح نباشه‌ها، اگه پشتمون خالی نمی‌شد. چقدر بد رکب خوردیم دل‌سا، دردش گاهی وقتا از نبود مامان و بابا هم بیشتر میشه. چه اعتمادی داشتن بهشون!

دل‌سا در حالی که چهرشو تو هم کشیده بود گفت:

- من از اولم از هیچکدومشون خوشم نمی‌ومد. می‌دیدم احتراماشون ظاهریه، محبت‌هاشون الکیه. حسادت‌هاشونو به مامان می‌دیدم، حتی می‌دیدم بچه‌هاشون با نفرت به من و تو نگاه می‌کردن. یادته وقتی حکم مربیگری‌تو گرفتی چطور بهت نگاه می‌کردن؟ حتی یه تبریک خشک و خالی هم بهت نگفتن.

با یادآوری اون روز که همه فکر می‌کردن حکم الکیه و به هیچ دردی نمی‌خوره اخمام رفت تو هم. حکمی که سال‌ها واسه به دست آوردنش زحمت کشیدم. چقدر اون روز دل‌م شکست و ناراحت شدم.

- من نیازی به تبریک او نا نداشتم. همین که شما خوش حال بودین واسم کافی بود.

با تغییر حالت سریعی که داشت، با تعجب نگاهمو چرخوندم سمتش. دو زانو جلوم نشست و با ذوق و اشتیاق گفت:

- یه دقیقه فکر کن اگه مامان و بابا زنده بودن، زندگیمون چطوری می گذشت؟

ابروهام ناخودآگاه بالا پرید و با صدایی که تعجب توش موج مکزیکی می رفت، گفتم:

- وا یعنی چی؟

- تا حالا فکر کردی اگه زندگیمون به روال سابق می گذشت، الان کجا ایستاده بودیم؟

شونه بالایی انداختم و با بی قیدی گفتم:

- هر جا غیر از اینجا.

زانوهاشو تو بغل گرفت و دستاشو دورشون حلقه کرد. در حالیکه خودشو تاب می داد گفت:

سرقتی از جنس عشق

- تو رویاهای من، تو همیشه یه مربی مطرح جودو و ورزش‌های رزمی هستی. خودمم مهندس کامپیوتر و نرم افزار. هر دومون موفق و راضی، کنار خانواده‌ای که یه لحظه هم خنده از رو لباشون پاک نمیشه.

نفس عمیقی کشیدم و با حسرت گفتم:

- کاش می‌شد به این روایات لباس حقیقت پوشوند که هر کدوممون تو راهی که بهش علاقه داریم قدم برداریم. نه این‌که برای زنده موندن دست به کار کثیفی مثل دزدی بزنیم. فکرشم که می‌کنم از خودم و زندگیم متنفر می‌شم.

سرشو بالا و پایین کرد و گفت:

- بخدا عذاب وجدان دزدی‌هایی که می‌کنیم، یه لحظه هم ازم جدا نمیشه. مایی که تا قبل فوت مامان و بابا یه لقمه حروم نخورده بودیم، الان به سرقت رو آوردیم. درسته که همه‌ی اموالی که می‌دزدیم رو با نشونی صاحبش یه جا یادداشت می‌کنیم اما واقعا با این وضعیت صدسال دیگم نمی‌تونیم پششون بدیم. فقط داریم خودمونو گول می‌زنیم.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم. در واقع حرفی برای گفتن نداشتم. اگه این روند ادامه پیدا کنه از سرقبمونم نمی‌تونیم پولاشونو جور کنیم بهشون برگردونیم. مگه این که از این بدزدیم بدیم به اون که میشه حرام اندر حرام!

تا شب یه ریز حرف زدیم و برای آینده نقشه کشیدیم. تصمیم داشتیم بعد از رها شدن از چنگال این دیو دو سر، بریم سرکار. ولی آخه کی به دو تا دختر ۱۹ ساله که کس و کاری ندارن، کار میدن؟ دلم نمی‌خواست به این قسمت منفیش فکر کنم. ما با امید رها شدن از این منجلاب و کار زشتی که شده جزئی از زندگیمون، راه درست رو در پیش می‌گیریم. بقیش می‌مونه با خدا و دستی که امیدوارم هیچ وقت ازش رها نشه.



هوا تاریک شده بود. از بس با دل‌سا فک زده بودیم و زندگی خاکستری‌مونو مرور کرده بودیم، دهنم کف کرده بود.

با صدای پاییی که اومد، دل‌سا سریع سرشو از رو پام برداشت و صاف نشست. پاهامو جمع کردم و کلاهمو گذاشتم رو سرم. ظهروم حواسم نبود چیزی سرم نیست و چشمای زشت اون یارو همه موهامو دید.

در باز شد و همونطور که انتظارشو داشتم، پسره داخل اومد.

انگار بهش آلرژی داشتم، به محض دیدنش ابرو هام گره کور می‌خورد.

سینی رو جلومون گذاشت و برخلاف تصورم که فکر می‌کردم سایه نحسشو از سرمون جمع می‌کنه و میره، صندلی ای از گوشه انبار برداشت و دقیقاً گذاشت رو به رومون.

با اخم به این کاراش نگاه می‌کردم. نشست رو صندلی و آرنج‌هاشو گذاشت رو زانوهایش. انگشت‌های تو هم قفل شده‌ش رو جلوی دهنش گرفت و با اخم خیره شد تو صورتم.

از ژستی که به خودش گرفته بود متنفر بودم. انگار تو اتاق بازجویی هستم و اونم مسئول حرف کشیدن از زیر زبونمه.

سری تکون دادم و با حفظ اخم گفتم:

- چیه؟

پسره که هنوز اسمشو هم نمی‌دونستم، گفت:

- خیلی بهتون خوش می‌گذره نه؟

- در جوار آدم گوشت تلخی مثل تو هم چین چیزی امکان داره؟

یه ابروش رو انداخت بالا که گفتم:

- کی از این جا آزادمون می‌کنی؟ این مسخره بازی چیه که کردیمون تو این چهار دیواری و واسه خودت فاز کار آگاه گجتی گرفتی؟ ما که مثل تو علاف نیستیم بیفتیم دنبال دزد و پلیس بازی. کار و زندگی داریم.

پوزخندی زد و گفت:

- منظورت همون کار شریفیه که الان به خاطرش زندانی هستی؟

سرقتی از جنس عشق  
حرفش مثل یه پتک آهنی رو سرم کوبیده شد. خیلی واسم گرون تموم شد. درسته حقیقت بود ولی تلخ ترین  
حقیقتی بود که می تونست به رخمون بکشه.

دستام اتوماتیک وار مشت شد. تو چشماش تیز شدم و گفتم:

- تو رو سننه؟ چرا مثل زگیل چسبیدی بهمون؟

نفس عمیقی کشید و دستاشو از رو زانوهای برداشت و به پشتی صندلی تکیه کرد.

- تا وقتی یاد نگرفتی مناسب با اندازه دهنه حرف بزنی، مهمون ما هستی.

پورخند تمسخر آمیزی حواله قیافه جدیدش کردم و گفتم:

- اندازه دهنه؟ نه جناب، من با هر کسی با توجه به لیاقتش صحبت می کنم. جواب آدم مریضی مثل تو که دو تا  
دختر و تو خونت زندانی کردی و اجازه بیرون رفتن نمیدی، بد تر از ایناست. معلوم نیست چه درد هست که انقدر  
مردم آزار و بی ملاحظه ای.

چند ثانیه ای تو چشمام نگاه کرد سپس دستشو به زانو گرفت و از جا بلند شد. قبل از این که قدمی برداره، نگاه  
نافذش رو تو چشمام دوخت و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- نه، مثل این که اهل معامله نیستی. زبان سرخ سر سبز می دهد بر باد خانوم.

با شنیدن حرفش تو مغزم جرقه‌ای به صدا در اومد. یه کلمه بین حرف هاش بدجور هنرنمایی می کرد. نگاهی به دلسا انداختم که زیر لب گفت:

- معامله؟

قبل از این که من فرصت کنم چیزی بگم، دلسا گفت:

- معامله؟

پسره در حالی که پشتش به طرف ما بود و به سمت در می رفت، جواب داد:

- نه تا وقتی زبونتون درازه!

دوباره به سمت در حرکت کرد. یه حسی بهم می گفت این راه می تونه نجاتمون بده. در حال حاضر هیچ راه نجاتی نداشتیم، هیچی. دلم نمی خواست بهش اعتماد کنم ولی شنیدن حرفش که ایرادی نداره.

قبل از این که از در خارج بشه، گفتم:

- صبر کن.

لحظه‌ای مکث کرد و برگشت سمتم. ابروهاش بالا پریده بود و منتظر نگاهم می‌کرد.

- منظورت چیه؟

دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و گفت:

- معامله.

چشم بسته غیب گفت! اینو که می‌دونیم.

ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم:

- خب؟

بعد از چندلحظه درنگ، برگشت سر جای اولش و رو صندلی نشست. این ریلکس بودنش رو مخم جت اسکی می‌رفت.

منتظر بودم حرفی بزنه تا این قضیه رو شفاف سازی کنه. معامله چی؟ کی؟ چطوری؟

چند ثانیه چیزی نگفت و بعد زبون مبارکش شروع به تکون خوردن کرد.

- یه معامله دو سر سود. یعنی هم به نفع شماست و هم به نفع ما!

با شنیدن حرف شگفت انگیزش، پوزخندی زدم و گفتم:

- نه عمو، چیزی که به نفع شما باشه ما رو کن فیکون می کنه. ( با دستم به اطراف اشاره کردم و گفتم) یه نمونه از موردی که واسه شما سود داره رو داریم ملاحظه می کنیم.

پا روی پا انداخت و بیخیال گفت:

- تا الان هر اتفاقی که واستون افتاده، نتیجه کارها و رفتارهای خودتونه. اما از این به بعد می تونید عاقلانه تر فکر کنید و از این وضعیت هم خلاص شید.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو تو کاسه چرخوندم. دو زانو رو به روش نشستم و در حالی که دستامو تو هوا تکون می دادم، گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- خب بفرمایید. معامله‌ی دو سر سودتون که قطعاً یه شری واسه ما به دنبال داره رو عرض کنید.

با صدای آروم دل‌سا که صدام می‌کرد برگشتم سمتش و بدون پایین آوردن صدام گفتم:

- می‌بینی که دل‌سا. همچین آدمی که ما رو به این وضعیت انداخته می‌تونه سودی هم بهمون برسونه؟

نگاه نگرانی بهم انداخت و چیزی نگفت. می‌ترسید پسره‌رو با حرفام جری تر کنم اما منم نمی‌تونستم ساکت باشم تا پسره هر طوری که دلش می‌خواد بتازونه. آتو داره درست ولی این دلیل بر سوءاستفاده کردن نمی‌شه.

برگشتم سمت پسره که دیدم فقط نگاهمون می‌کنه.

- خب بگو دیگه جناب. نکنه زیر لفظی می‌خوای؟

بدون این که تغییری تو حالتش ایجاد کنه، گفت:

- این معامله یه فرق اساسی با بقیه معامله‌ها داره.

پوزخندی زدم و سرمو برگردوندم. بفرما، من که می‌گم این جایی نمی‌شیننی که زیرش آب بره. همین اول کاری نیت خیرخواهانشو آشکار کرد.

نگاهمو تو چشماش دوختم و گفتم:

- خب ادامه عرایضتون.

نگاهش بین چشمام در حرکت بود. با حرفی که زد، ابروی راستم پرید بالا و مخم درجا هنگ کرد.

- خوب فکراتونو بکنید که می‌خواید بشنویدش یا نه. به محض این که معامله رو شرح بدم چاره‌ای جز قبول کردن ندارید. اگه مخالفت کنید وضعیتتون از اینی که هست بدتر میشه.

با چشمای گرد شده و حالت بهت زده سرمو چرخوندم سمت دل‌سا که دیدم اونم حالتی مثل من داره.

معامله‌ای که موافقت باهاش اجباریه، میشه اسمشو گذاشت معامله؟ این پسره چی فکر کرده با خودش؟ ما دو تا هالوییم که بخواد ازمون سوءاستفاده کنه؟ یا انقدر ساده لوحیم که به راحتی حرفای صد من یه گازشو باور کنیم؟

برگشتم سمتش و در حالی که به صورت عصبی می‌خندیدم گفتم:

- نه بابا؟ نچایی آقا پسر؟ این همون معامله دو سر سودته؟ چیزی که چاره‌ای جز موافقت باهاش نداشته باشیم میشه معامله؟ فکر کردی با احمق طرفی؟



سرقتی از جنس عشق

- فعلا که با دوتا دزد طرفم که شبونه قصد خالی کردن خونم رو داشتن. شنیدن یا نشنیدن این معامله با خودتونه. مختارید حرف منو بشنوید یا همینطور چشم بسته ردش کنید. اما اگه قبول کردین و من معامله رو بهتون گفتم حق مخالفت ندارین.

با اخم گفتم:

- تو چی فکر کردی با خودت؟ فکر کردی کی هستی که همچین پیشنهاد مسخره‌ای بهمون میدی؟ فکر کردی انقدر ساده‌ایم که به تو اعتماد کنیم و با سر بیفتیم تو چاه؟

پسره از جاش بلند شد و درحالیکه دستاشو تو جیب شلوارش فرو می‌کرد، گفت:

- تا فردا صبح وقت دارید در این مورد فکر کنید. اگه قبول کنید که از این وضعیت نجات پیدا می‌کنید و اگه رد کنید به وضعیت بدتری دچار می‌شید.

پوزخندی زد و "بروبابا" زیر لبی گفتم که رفت و پشت سرش درو بست.

نگاهی به سینی غذا انداختم و به دیوار تکیه دادم.

پسره‌ی نکبت‌طوری تهدید می‌کنه که انگار هیلتر دومه. یه جوری ازمون توقع اعتماد داره که انگار یادمون رفته همین مرتیکه دیشب می‌خواست تحویل پلیسمون بده، بعدشم کت بسته انداختمون تو این آلونک. فکر می‌کنه همه مثل خودش شیش می‌زنن.

دلسا رو به روم نشست و درحالیکه انگشتشو دور سینی جلوم می کشید، گفت:

- میگم درسا؟

"هوم" ی گفتم که ادامه داد:

- می خوای چیکار کنی؟

- هر کاری کنم قطعا به این پسره وحشی اعتماد نمی کنم.

سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد.

- چرا درسا؟ از کجا معلوم پیشنهادی که میده به نفع ما نباشه؟

چشمامو درشت کردم و در حالی که دور تا دورمون رو نشون می دادم، گفتم:

- کدوم نفع دلسا؟ یه نگاه به دور و برت بنداز. همش از صدقه سری این پسرهس که الان تو این چهاردیواری زندانی شدیم.

دلسا - خب مگه نمی‌گه هم به نفع ماست هم واسه اونا سود داره؟

- اگه اینطوری بود که شرط نمی‌داشت بعد شنیدن حرفش، راهی جز قبول کردن نداریم! معلومه یه نقشه‌های شیطانی واسمون کشیده دیگه.

دلسا - چه نقشه‌ی شیطانی؟ ما از دیشب تو خونه این یارو زندانی هستیم. مگه بلایی سرمون آورد؟ تازه نهار و شامونم به موقع میاره.

تو دلم "بخوره تو سرش" ی گفتم و جواب دادم:

- ساده‌ایا! مگه ندیدی می‌خواست تحویل پلیسمون بده؟

دلسا - اون اگه می‌خواست همچین کاری کنه همون اول می‌کرد.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم.

نمی‌دونستم چیکار کنم. باید فکر می‌کردم روش. نمی‌تونستم سریع تصمیم بگیرم. حرفای دلسا هم رو مخم بود. نمی‌دونم دلیل این همه پافشاریش چیه؟ چی از این پسره دیده که حاضر بهش اعتماد کنه؟

سرقتی از جنس عشق  
با صدای دل‌سا دوباره نگاهمو چرخوندم روش.

دل‌سا - صبح که اومد بگو قبول می‌کنیم.

- آخه دل‌سا ...

بدون این که اجازه بده حرفمو تکمیل کنم، گفت:

- آخه نداره دیگه. وضعیتمون از این که بدتر نمی‌شه. این بارو به حرفم گوش کن. بخدا یه حسی بهم می‌گه اتفاق بدی در انتظارمون نیست.

چند ثانیه ای نگاهش کردم و گفتم:

- چمیدونم والا.

\*\*\*

نگاهی به دل‌سا که کنارم خوابیده بود انداختم. دستامو بردم زیر سرم و زل زدم به نور ماه که از شیشه‌ی در به اتاق تابیده می‌شد.

برخلاف میلیم، تصمیممونو گرفتیم که بهش اعتماد کنیم. ته دلم به هیچ عنوان راضی نبودم به این غول بی‌شاخ و دم اعتماد کنم. اما دلسا نظرش این بود که شنیدن اون پیشنهاد، از کپک زدن تو این انباری بهتره. سعی کردم قانعش کنم که زیادی خوش‌بینی ولی رو حرفش پافشاری می‌کرد. منم به اجبار قبول کردم چون اونم حق تصمیم‌گیری داشت. نمی‌خوام اگه یه درصد با مخالفت من، بلایی بدتر سرمون اومد، پیشش شرمنده بشم که چرا به حرفش گوش ندادم.

همه چی با طلوع خورشید مشخص میشه. خدا خدا می‌کنم حرف ناجوری نزنه وگرنه کلاهمون بد میره تو هم!

~~~~

امروز برخلاف دیروز که با اومدن پیرمرده از خواب بیدار شدیم، از کله سحر چفت هم نشستیم و منتظر اون پسره‌ایم تا بیاد و از ترشحات مغز نداشتش بگه. اونم انگار به عمق کنجکاویمون پی برده که انقدر لفتش میده.

بالاخره در باز شد و آقا تشریف فرما شد. این دفعه برخلاف همیشه، چیزی تو دستش نبود. پسره بی‌ملاحظه نمیگه شاید گشنشون باشه.

درو بست و چند قدم جلو اومد. نگاه جدیش رو تو چشمام انداخت و گفت:

– فکراتونو کردین؟

سرقتی از جنس عشق
دلہ می خواست پامو بکنم تو حلقش. با بداخلاقی جواب دادم:

- بگو پیشنهاد تو.

ابروشو بالا انداخت و گفت:

- می دونی که پیشنهاد نیست، فقط پذیرفته!

دستی به پیشونیم کشیدم و نگاه برزخیمو دوختم تو چشماش. تو چشمای اون یه چیزی مثل برد موج می زد و تو
نگاه من فقط خشم.

دلسا که دید دو دقیقه دیگه ممکنه اعصابم بهم بریزه و بیرم بهش، سریع گفت:

- بگو پیشنهاد تو. قبوله!

رفت سمت صندلی که از دیشب از جاش تکون نخورده بود. نشست و آرنجاشو گذاشت رو زانوهایش. کمی به سمت
جلو متمایل شد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- می‌دونید که جرمی که پریشب مرتکب شدید، تقاصش بدتر از ایناست! با پیشنهاد من شما دیگه اینجا زندانی نیستید، اما آزادی کامل هم ندارید! انتظار نداشته باشید رو اشتباهتون چشم پوشی کنم و ولتون کنم. این پیشنهاد هم شما رو آزاد می‌کنه هم به ما کمک می‌کنه. یعنی به هر دومون سود می‌رسونه.

دلسا- خب پیشنهادتون چیه؟

پسره- اول بگید غیر از دزدی چه هنرهایی دارید تا بشه بهتر تصمیم گرفت.

دلسا نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

- خب من تو کارای کامپیوتری و نرم افزاری واردم. خواهرم هم مدرک مربی گری جودو داره و تو بقیه رشته‌های رزمی و ژیمناستیک هم وارده.

پسره چند لحظه‌ای مکث کرد و بعد سری به علامت تایید تکون داد.

- بسیار خب. قبل از این که بریم بیرون بهتون هشدار می‌دم، از اینجا به هیچ وجه نمی‌تونید فرار کنید. اگه همچین فکری به سرتون بزنه بی برو برگرد کارتتون ساخته‌ست. متوجهین که؟

بدون توجه به کری که خوند گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- تو که هنوز چیزی از معامله‌ی به اصطلاح دو سر سودت نگفتی!

از رو صندلی بلند شد و گفت:

- دنبال من بیاین. خودتون می‌فهمید.

حالم از این قسطی حرف زدناش بهم می‌خورد. خب تو که داری حرف می‌زنی، همشو بگو دیگه. انگار زیر لفظی می‌خواد واسه تکون دادن اون نیم مثقال زبونش.

از جام بلند شدم و دلسا هم دنبالم. قدمی جلوتر رفتم و گفتم:

- خب کجا قراره بریم؟ ببین گفته باشما بخوای بدقلقی کنی بد می‌بینی.

پوزخندی بهم زد و بدون این‌که اعتنایی به حرفم بکنه راه افتاد سمت در.

خیلی رو مخم بود، خیلی. دلم می‌خواست فسیل بشه و برای همیشه به همین حالت باقی بمونه، با اون لبخند کج و سگته‌ایش.

دنبالش رفتیم بیرون. نور خورشید کمی چشمامو زد. زیر لب فحشی به باعث و بانیش دادم. با چشمای نیمه باز دیدمش که به سمت ساختمون میره.

به دل‌سا اشاره کردم و دنبالش راه افتادیم.

راه رفتن تو اون باغ می‌تونست خیلی لذت بخشه باشه اما وقتی گوریلی مثل اون کنارمون نبود.

در حینی که به سمت عمارت می‌رفتیم، اطرافو زیر نظر داشتیم که یه راه در رو پیدا کنیم. درسته پیشنهادشو قبول کردیم ولی فرار تو اولویته.

- دنبال راه فرار نباش. چیزی پیدا نمی‌کنی.

سریع برگشتم سمتش که دیدم ریلکس به سمت ساختمون قدم برمی‌داره.

چشمام از تعجب گرد شد.

یاخدا! علم غیب داره یا چندتا دیگه چشم اضافه پشت سرش؟

دل‌سا در گوشم با صدای آروم گفت:

- چقدر تیزه یارو.

چهرم رو تو هم کشیدم و مثل خودش آروم گفتم:

- نه بابا، رو هوا یه چی پروند. یه نگاه به قیافه ببو گلابیش بنداز، تیز بودن اصلا بهش می خوره؟

دلسا آروم خندید و با شونش ضربه‌ای بهم زد. گفت:

- برو عمو. این با این قیافه و هیکل ببو گلابی باشه که ما باید قبرمونو بکنیم بخوابیم توش.

در حالی که به شدت با حرفش موافق بودم گفتم:

- نه بابا، همش باد هوا. گول ظاهرشو نخور!

از پله‌های عمارت بالا رفتیم و دنبال پسره وارد شدیم.

بی فرهنگ هنوز نمی‌دونه خانوما مقدم ترن.

دلسا درو پشت سرش بست. مثل بچه سرراهیا جلوی در ایستادیم. دلسا درحالی که نگاهشو دور تا دور خونه می چرخوند، گفت:

- تو روز چه ابهتی داره‌ها. انگار کاخ ملکه انگلیسه!

با صدای پسره توجهم بهش جلب شد. رو یکی از مبل‌های سلطنتی سالن نشسته بود و نگاهمون می‌کرد.

- چرا اونجا ایستادین؟

پوفی کشیدم و رفتیم سمتش. رو مبل سه نفره رو به روش نشستیم. وقتی دیدم قصد حرف زدن نداره، گفتم:

- نمی‌خوای حرف بزنی؟ مجلت نیستیما.

با لحن جدیش گفت:

- صبر کن.

با کلافگی گفتم:

- ینی چی؟ هی صبر، هی صبر. انگار تو مکتب حضرت ایوب نشستیم. اینم بازی جدیدته؟ مثل مسخره بازی زندانی کردنت؟

اخماشو کشید تو هم و گفت:

- ببین بچه، چیزی بهت نمیگم حد خودتو بدون! قبلا هم گفته بودم حرفتو مزه مزه کن، یه بار دیگه بخوای بزرگتر از دهنه حرف بزنی جوری که لایقش باهات برخورد می‌کنم.

دهنمو باز کردم بشونمش سر جاش که صدایی که اومد، متوقفم کرد.

- سلام.

با صدای ساشا، سر من و دل‌سا چرخید سمتش که داشت از پله‌ها پایین می‌ومد. دستشو به نرده‌ها گرفته بود و آرام پله‌ها رو طی می‌کرد.

نمی‌دونم چرا از این پسر، مثل برادر گنددماغش بدم نمی‌اد. نمی‌دونم دلم بخاطر بیماریش می‌سوزه یا ظاهر معصومی که داره. البته هنوز وقت نکردیم باهاش معاشرت کنیم، شاید اونم یکی باشه لنگه داداشش. باید ابعاد پنهان شخصیتش رو شناخت و بعد نظر داد.

ساشا اومد پایین و همونطور که عصاشو تا می‌کرد، کنار برادرش، روی مبل رو به رومون نشست.

انگار اجلاس ۱+۵ تشکیل دادن!

در حالیکه صورتش رو رو به ما گرفته بود، گفت:

- راشا؟

پسره با همون قیافه جدی و اخموش "بله" ای گفت که ساشا کمی به سمتش متمایل شد و گفت:

- گفتی بهشون؟

راشا جواب داد:

- قسمتیشو گفتم. منتظر بودم تو بیای.

ساشا لبخندی زد و گفت:

- حرفای راشا رو که شنیدین؟

بدون این که به راشا نگاهی بندازم و آدم حسابش کنم، گفتم:

سرقتی از جنس عشق
- ولی هنوز اصل مطلب رو بهمون نگفته!

با این حرف من راشا شروع به صحبت کردن کرد.

- گفتین که تو ورزش‌های رزمی و کارهای کامپیوتری مهارت دارین!

من چیزی نگفتم ولی دل‌سا سری به علامت بله تکون داد که ادامه داد:

- هر کدوم از شما باید برای پیدا کردن آزادی نسبیتون، از توانایی‌هایی که دارید استفاده کنید.

این دفعه من با حالت گنگی پرسیدم:

- یعنی چی؟

راشا رو به دل‌سا گفت:

- تو گفتی تو کارای کامپیوتری مهارت داری. از این به بعد همراه ساشا به کاراش رسیدگی می‌کنی. به خاطر مشکلی که داره نمی‌تونه اون طور که باید، با سیستم‌هاش کار کنه، تو کمکش می‌کنی.

سرقتی از جنس عشق

بدون این که اجازه‌ی حرف زدن بهمون بده، رو به هر دومون ادامه داد:

- اخطارها و هشدارهامو بهتون دادم، پس دیگه تکرارش نمی‌کنم. اگه موردی ببینم فقط عمل می‌کنم.

چند لحظه‌ای نگاهمون کرد که مثلا حرفش تو گوشت و استخونمون فرو بره.

نگاه پر از تهدیدشو ازمون گرفت و از جاش بلند شد. قبل از این که بره، نگاهی بهم انداخت و جواب سوالی که تو ذهنم رژه می‌رفت رو داد.

- وظیفه‌ی تو بعدا مشخص میشه.

و رفت سمت پله‌ها. می‌خوام صدسال دیگه مشخص نشه. نگاه پر حرصی بهش انداختم و رو به دلسا گفتم:

- رسماً شدیم حمالش. دیدی چطور وظیفه و وظیفه می‌کرد؟ انگار خدمتکارشیم. پسره‌ی خودشیفته.

دلسا هی واسم چشم و ابرو میومد. رد نگاهشو گرفتم و رسیدم به ساشا که لبخند محوی رو لبش بود.

خب که چی؟ من جلوی خودشم این حرفارو می‌گم، حقیقت همیشه تلخه.

سرقتی از جنس عشق

- فیروزه جون؟

با صدای ساشا که کسی رو صدا می‌کرد، کنجکاو نگاهی به اطرافم انداختم، که زن تقریباً ۵۰ ساله‌ای از آشپزخانه بیرون اومد. همونطور که به سمتون میومد گفت:

- جانم آقا ساشا؟

ساشا همونطور که از جاش بلند می‌شد گفت:

- بی زحمت اتاق این خانوما رو بهشون نشون بده.

یعنی چی؟ یعنی قراره ما اینجا بمونیم؟ پیش دو تا پسر؟ یا همون قاتلای جونمون؟

زنی که اسمش فیروزه بود، "چشم"ی به ساشا گفت و رو به ما ادامه داد:

- دخترا دنبال من بیاین.

بدون توجه به حرفش، سریع بلند شدم و برگشتم رو به ساشا که به طرف در ورودی می‌رفت، گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- ما باید اینجا بمونیم؟

با شنیدن صدام برگشت سمتم که پشت سرش ایستاده بودم و گفت:

- آره.

اخمامو کشیدم تو هم و گفتم:

- یعنی چی؟ مگه قرار نبود آزاد باشیم؟

با آرامش گفت:

- حتما راشا بهتون گفته. شما آزادید ولی نمی تونید از خونه بیرون برید.

صدای دلسا از کنارم به گوش رسید.

- خب این که آزادی نمیشه. تا کی اینجا مییم؟

برگشت سمت در و گفت:

- مشخص نیست.

و از در خارج شد. برگشتم سمت دلسا که شونه بالایی انداخت.

آقا اینجا دیوونه خونه‌ست. هیچ کدوم یه جواب درست و حسابی بهمون نمی‌دن. اسیرشون که شدیم خداروشکر، مدت اسارتمون مشخص نمی‌کنن. اه کاش اون شب پامون می‌شکست و نمی‌اومدیم تو دهن شیر.

- دخترای گل؟

با صدای فیروزه برگشتیم سمتش. با لبخندی که رو لب داشت گفت:

- نمی‌خواید اتاقتونو ببینید؟

از نگاهش مهربونی می‌بارید. یه مهربونی از جنس محبتایی که باعث میشه از ناگواری های زندگیت فاصله بگیری. آخرین نگاه مهربونی که به یاد دارم، واسه چشمای خوشگل مامانم بود.

خیره بودم تو چشمایی که مهربونی توش موج می‌زد. برگشتم سمت دلسا که سری به علامت "آره" تکون داد. رفتیم سمت فیروزه که به سمت پله‌ها به راه افتاد. اون جلوتر می‌رفت و ما پشت سرش. بالای پله‌ها که رسیدیم، رفتیم طرف راهرویی که سمت راستمون قرار داشت.

از کنار چندتا در گذشتیم و مقابل آخرین در که سمت چپمون قرار داشت ایستادیم.

فیروزه درو باز کرد و کنار کشید. با همون لبخندی که رو لب داشت گفت:

- اینجا اتاق شماسه. سرویس بهداشتی و حمام هم داخل هست. اگه باز هم مشکل داشتید از خودم بپرسید.

متقابلا لبخندی نصفه و نیمه‌ای بهش زدم و "چشم" ی گفتم که رفت.

با دلسا وارد اتاق شدیم که به محض دیدن فضای داخل، چشمامون از تعجب گرد شد.

اینا به همه‌ی دزدانشون هم‌چین اتاقی میدن؟

رفتیم داخل و درو پشت سرمون بستیم. نگاهی به فضای زیبای داخل اتاق انداختیم.

یه تخت دونفره سمت چپ اتاق قرار داشت. رو به روش یه میز آرایش و آینه گذاشته شده بود که دری که سمت راست میز وجود داشت، احتمالا باید در سرویس باشه. یه فرش بیضی شکل خوشگل فیروزه‌ای کف اتاق پهن بود. اما چیزی که از همه بیشتر چشممو خیره کرده بود، پنجره‌ی بزرگی بود که رو به رومون قرار داشت و با پرده‌ی زیبایی که ترکیب رنگ فیروزه‌ای و سفید بود، پوشیده شده بود. با لبخند مسیر بین پنجره و درو طی کردم و پرده رو کنار زدم.

با دیدن فضای زیر پام، چشمام از شگفتی برقی زد. پنجره‌ی بزرگ اتاق رو به باغ پر از گل و درخت پشت عمارت باز می‌شد. نگاه کردن بهش هم به آدم انرژی می‌داد. منبع انرژی مثبت بود و ما هم محتاج این انرژی مثبت تا قسمتی از حس بد زندگی‌مون رو جبران کنه.

برگشتم سمت دلسا که رو تخت نشسته بود و به اطراف نگاه می‌کرد. سنگینی نگاه‌مو که حس کرد، سرشو به سمتم برگردوند.

دلسا- اینجا رو که به ما دادن و انقدر خفنه، فکر کن اتاق خودشون چیه.

کنارش رو تخت نشستم و گفتم:

- چه فایده وقتی مثل بوزینه رفتار می‌کنن.

دلسا خندید و گفت:

- اون پسره راشا شاید خیلی گنددماغ باشه ولی تو هم زیادی داره می‌کوبیش.

برگشتم سمتش و با لبخند مرموزی گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- عه چه زود مختو زد؟

دلسا- نه بابا مخ زنی چیه؟ بالاخره باید یکم از خصومت‌هام با برادر همکارم رو باید کم کنم دیگه.

با لبخند ژکوند واسم ابرو بالا انداخت که در جواب، چپ چپ نگاهش کردم که خندید. کاملاً با نظرش مخالف بود؛ تفاسیری که من از راشا دارم حد کفاف بند انگشت کوچیکش رو نمی‌ده ولی نمی‌دونم دلسا چی تو قد و قواره بی قواره‌ش دیده که می‌گه زیادی دارم می‌کوبمش.

نیم ساعت بعد با به صدا در اومدن در، دلسا از جاش بلند شد و درو باز کرد.

فیروزه جون بود که برای نهار صدامون می‌کرد. تازه یاد گرسنگیم افتاد. پسره‌ی خسیس یه صبحونم بهمون نداد.

قبل از این که از اتاق بریم بیرون، نگاهی به تیپ و قیافمون تو آینه انداختیم.

شلوار جین مشکی، تی شرت سفید، سویی شرت مشکی و کلاه مشکی. نگاهی به هم انداختیم و همزمان شونه بالایی انداختیم. تیپمون همخونی فوق العاده‌ای با کار و حرفمون داشت.

رفتیم پایین و جلوی پله‌ها ایستادیم.

دلسا- حالا کجا باید بریم؟

"چمیدونم"ی گفتم که نگاهم افتاد به آشپزخونه. به دلسا اشاره کردیم بریم اونجا چون بقیه‌ی مکان‌ها مجهول بودن.

فیروزه چون تو آشپزخونه مشغول سرک کشیدن به قابلمه‌های غذا بود. همزمان سلام کردیم که برگشت و نگاهمون کرد. لبخندی زد و گفت:

- سلام دخترای گلم. بیاید تو، چرا اونجا ایستادین؟

رفتیم داخل و پشت میزی که وسط آشپزخونه قرار داشت نشستیم. در حالی که به حرکات سریع فیروزه چون نگاه می‌کردم، گفتم:

- چه بویی راه انداختین این‌جا.

در یکی از قابلمه‌ها رو بست و در حالی که دستشو می‌شست گفت:

- بوش که آماده‌ست خودشم چند دقیقه آماده می‌شه.

پیش‌بندشو در آورد و رو به رومون روی صندلی نشست و گفت:

سرقتی از جنس عشق
- از اتاقتون خوشتون اومد؟

دلسا جواب داد:

- آره ممنون، خیلی خوشگل بود.

لبخندی بهمون زد و چیزی نگفت.

واسم خیلی جای سوال بود که می‌دونه ما واسه چی اینجا هستیم و داره انقدر بهمون محبت می‌کنه یا نه؟ اگه واقعیتو بدونه که قطعا باید اخم و تخم نثارمون کنه. نمی‌تونستم در برابر این حس کنجکاوی که مثل خوره به جونم افتاده بود، مقاومت کنم. در حالیکه من و من می‌کردم سوالی که تو ذهنم جولان می‌داد رو پرسیدم.

- فیروزه جون، شما می‌دونید ما برای چی اینجاایم؟

فیروزه با همون لبخندی که روی لب داشت گفت:

- آره گلم. آقا راشا بهمون گفته. وقتی هم شنیدم خیلی ناراحت شدم.

پسره‌ی گاو، می‌مرد همین اول کاری منهدموم نکنه؟

یه چشممو بستم و نگاهی زیرزبرکی به دلسا انداختم که یعنی آبرومون بر فناست.

-سلام آقا

با صدای فیروزه جون سرمو بالا آوردم که دیدم به پشت سرمون نگاه می‌کنه. با کنجکاوی برگشتم عقب که راشا رو دیدم.

کیف دستی کوچیک چرمش تو دستش بود و با تلفن صحبت می‌کرد. در جواب فیروزه خانوم کمی سرشو خم کرد و از دیدمون خارج شد. با صدای فیروزه جون برگشتم سمتش. بلند شده بود و به سمت غذاهاش می‌رفت.

- پاشین دخترا. شما برید تو سالن غذاخوری تا من نهارو بیارم. الان بقیه هم میان.

از اونجایی که هم نمی‌دونستیم سالن غذاخوری کجاست و از طرفی هم نمی‌تونستیم اجازه بدیم تنها همه‌ی کارا رو بکنه، گفتیم که کمکش می‌کنیم. اونم با روی باز ازمون استقبال کرد.

پارچ دوغ و نوشابه رو برداشتم و پشت سر فیروزه جون بیرون رفتم. دلسا هم داشت برنج توی دیس می‌کشید.

از کنار سالن گذشت و رفت سمت چپ پله‌ها. دو پله پایین اومدیم و رسیدیم به سالن نسبتاً بزرگی که میز غذاخوری بزرگ و سلطنتی داخلش قرار داشت. پارچه‌ها رو میز گذاشتم و رفتم برای آوردن بقیه وسایل.

واقعا توانایی و صبر فیروزه جون ستودنیه. من اگه قرار باشه ۳ وعده، صدبار این راهو طی کنم، تو وعده‌ی دوم این خونه رو روی سر صاحبش خراب می‌کنم.

راشا و ساشا به سالن غذاخوری اومده بودن و پشت میز نشسته بودن. میزو که کامل چیدیم با دلسا خواستیم از سالن بیرون بیایم که صدای جدی راشا به گوشم خورد.

- کجا؟ همه‌ی افراد این خونه کنار هم و پشت یه میز غذا می‌خورن.

برگشتم و به صورت جدیش نگاهی انداختم. بی توجه به من داشت سوپشو مزه مزه می‌کرد. خواستم بگم " به تو چه که واسه غذا خوردنمون تعیین تکلیف می‌کنی " که فیروزه جون گفت:

- آره دخترا. بیاین ببینم، کجا می‌خواین برین؟

نگاهی به دلسا انداختم که لب زد " بریم ". رفتیم سمت فیروزه جون و دو طرفش نشستیم. واسم جای سوال بود که چرا کسی لب به غذا نمی‌زد و گه گاهی سوپشون رو می‌چشیدن. نکنه مراسم دعا و نیایش قبل از غذا دارن؟!

با صدای قدم‌هایی که می‌اومد برگشتم سمت راستم که دیدم همون پیرمرده همراه یه پسر جوون وارد سالن غذا خوری شدن. در حالی که پشت میز می‌نشستن، پیرمرده گفت:

سرقتی از جنس عشق

- ببخشید آقا دیر شد. چرا شما غذاتونو نخوردین؟ شرمنده بخدا.

راشا با ملایمتی که هرگز ازش ندیده بودم گفت:

- خسته نباشی عموبافر. شمام خسته نباشی اقا جواد.

پیرمرده با مهربونی جواب داد:

- سلامت باشی پسر م.

با دست راشا که به سمت برنج رفت، بقیه هم شروع کردن به غذا کشیدن.

ولی من فکرم مشغول بود. از لباسها و ظاهر پیرمرد و اون پسر جوون می خورد خدمتکارشون باشن. یعنی همیشه همشون دور هم غذا می خورن؟ یعنی این پسره گوریل فروتنی و تواضع هم بلده؟

ناخودآگاه لبخند محوی رو لبام نقش بست. دیدن این صحنه خیلی واسم لذت بخش بود، این که افراد بدون در نظر گرفتن فاصله طبقاتیشون، بهم محبت می کنن و با هم پشت یه میز غذا می خورن. دور این میز همه برابر بودن. چه من دزد و چه راشای گند دماغ ثروتمند و چه خانواده ی عموبافر خدمتکار.

سرقتی از جنس عشق

با قرار گرفتن دیس برنج مقابلم، از فکر بیرون اومدم و به فیروزه جون که با لبخند بهم می‌گفت "چرا نمی‌کشی؟" نگاهی انداختم. واسه خودم غذا کشیدم و شروع کردم به خوردن.

همه که غذاشون رو تموم کردن، بلند شدیم واسه جمع کردن میز که ساشا، دلسا رو خطاب قرار داد:

- کارت که تموم شد، بیا اتاقم تا کارمون رو شروع کنیم.

دلسا نگاه مرددی بهم انداخت و باشه‌ای گفت.

جواد هم همراه ما مشغول جمع کردن ظرف‌ها بود که با چیدنشون تو ماشین ظرفشویی، دلسا رفت پیش ساشا و منم موندم تک و تنها.

نشسته بودم پشت میز آشپزخونه و ترکای نداشته‌ی در و دیوارو می‌شمردم که با صدای فیروزه جون از هپروت بیرون اومدم.

- پاشو گلم. پاشو برو بیرون یکم بگرد، همش نشستی اینجا حوصلت سر میره.

با حرفش لبخندی اومد رو لبم. فکر خوبی بود. از بیکار یه جا نشستن بهتره. تازه می‌تونم دنبال راه فرار هم بگردم.

با شدم از آشپزخونه بیرون پیام که فیروزه جون پرسید.

- راسی دخترم اسماتون چیه؟

برگشتم سمتش لبخندی زدم و گفتم:

- من درسام، اسم خواهرم هم دلسا ست. من بیرونم فیروزه جون، اگه کاری داشتین صدام کنید.

- باشه عزیزم.

از آشپزخونه بیرون اومدم و نگاهی دور تا دور سالن انداختم. هیچ خبری از اشرف مخلوقات نبود!

کلاهمو که هنوز روی سرم بود پایین تر کشیدم و بیرون رفتم.

اوایل آبان ماه بودیم و هوا هنوز سرد نشده بود ولی نسیم خنکی هر از گاه می وزید. از پله ها پایین رفتم و کنار حوض بزرگ رو به روی ایوون ایستادم. به آبنمای قشنگی که توش بود خیره شدم. صدای شرشر آب حالمو بهتر می کرد. احساس می کردم لب دریام. تو خلسه ی شیرینی فرو رفته بودم که با صدای صحبت کردنی که میومد با کنجکاوی گوشامو تیز کردم و سعی کردم بفهمم از کدوم سمت. بی کاری فضولی هم میاره دیگه!

به طرف جاده ی ماسه ای راه افتادم و درحالی که بین گل و درختا سرک می کشیدم، می خواستم منشا صدا رو پیدا کنم.

با دیدن عمو باقر و جواد که داشتن باغچه‌های اطرافو تمیز می‌کردن، لبخند بزرگی روی لبم پدیدار شد. بالاخره یکی رو پیدا کردم که حوصلم سر نره.

دویدم سمتشون و ورجه وورجه کنان ازشون خواستم بذارن کمکشون کنم. اول که به شدت مخالفت کردن و گفتن آقا ببینه بدش میاد. منم درحالی‌که تو دلم می‌گفتم "گور شوهرعمش" رو خواستم پافشاری کردم که بالاخره تسلیم شدن. کار سختی نبود، بیشتر گل و برگای شهید شده رو که رو چمنای ولو بودن جمع می‌کردن. آخر کار هم جای باغبونی عموباقر و خوردیم و بساطو جمع کردیم.

آفتاب داشت غروب می‌کرد. جالبه، اصلا متوجه گذر زمان نشدم. دستامو شستم و رفتم داخل خونه.

واقعا تو این خونه حوصلم سر می‌رفت. دلسا که مشغول کار با ساشا بود، بقیه هم سرشون به کار خودشون گرم بود.

خواستم طبق معمول برم پیش فیروزه چون که صدای راشا رو از سالن شنیدم. توجهم بهش جلب شد و متوجه حضورش شدم. رو مبل روبه‌روی تی وی نشسته بود و کتاب می‌خوند.

– بیا اینجا.

کلا به شنیدن صداش و دیدن قیافش آلرژی پیدا کرده بودم و نمی‌دونم چه حکمتی بود که راه به راه هم باید باهاش برخورد می‌کردم.

سرقتی از جنس عشق
پوفی کشیدم و رفتم سمتش. معلوم نیست باز چه نقشه‌ای کشیده. جلوش ایستادم و منتظر نگاهش کردم که
حرفشو بزنه، تا برم دنبال زندگیم.

- بشین.

بدون این که نگاهم کنه، به مبل سمت راستش اشاره کرد.

حوصله‌ی کل کل نداشتم. نشستم و بدون هیچ حرفی شروع کردم با پام رو زمین خطای فرضی کشیدن. بیشتر سعی
می‌کردم چهره‌ی راشا رو بکشم و پامو تو چش و چالش فرو کنم.

همونطور که تا کمر تو کتاب بود، گفت:

- گفتم وظیفه تو بعدا مشخص میشه.

باز غیب گفت. حرکت پام روی زمین متوقف شد. چشمامو با کلافگی تو کاسه چرخوندم و جوابی ندادم که ادامه داد:

- فردا بعد صبحانه میای تو حیاط.

سرمو عقب بردم و اخمام رفت تو هم.

- واسه چی؟

دوباره بدون این که تکونی به گردن خشک شدش بده و سرشو بالا کنه گفت:

- بعدا می فهمی.

چند ثانیه با حالت پوکرفیس نگاهش کردم و با حرص از جام بلند شدم. در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفتم، زیر لب اداشو در آوردم:

- خودت می فهمی خودت می فهمی! مرتیکه انگار کلاس فهم و شعور گذاشته. بوزینه!

بعد از شام با دلسا برگشتیم تو اتاق. انقدر خسته بودم که نرسیده، طاق باز ولو شدم رو تخت.

کنحکاوای اجازه‌ی خواب بهم نداد. بالشتو گذاشتم پشتم و به تاج تخت تکیه دادم. به دلسا که رو به روی آینه، موهای بلندشو شونه می کرد گفتم:

سرقتی از جنس عشق
- با ساشا چیکار کردید؟

با شنیدن صدام، از تو آینه نگاهم کرد و شیطون گفت:

- کارای خوب خوب.

خندیدم و بالش پشتمو پرت کردم سمتش که دقیقا خورد به هدف. درحالیکه می خندید شونه رو رو میز گذاشت و برگشت سمتم. به میز تکیه داد و گفت:

- ولی درسا اول فکر می کردم یه تنبیهی واسمون در نظر می گیرن که اجدادمون جلو چشامون ویراژ بدن ولی خیلی کار امروز خوب بود. همش پشت کامپیوترهای آخرین سیستم بودیم، کلی هم اطلاعات جدید پیدا کردم.

منتظر بودم ادامه بده. اومد سمتم و رو تخت نشست.

دلسا- من اول فکر می کردم چون ساشا نمی تونه ببینه، اطلاعات زیادی هم نداشته باشه. بالاخره دیدن و بینایی مهم ترین اصل توی این کاره و خیلی مهمه ولی این پسره انگار همه برنامه ها رو ازبره.

سرمو بالا پایین کردم و گفتم:

- پس خوبه که در کنار کار بهت خوش می گذره ولی مواظب این ساشا هم باش که یه وقت...

- باشه حواسم جمعه. راستی راشا به تو چیزی نگفت راجع به کارت؟

همونطور که دراز می کشیدم گفتم:

- نه بابا. انگار جونش درمیاد دو کلمه حرف بزنه. فقط گفت فردا بعد صبحانه برم حیاط!

با تعجب پرسید:

- حیاط؟ واسه چی؟

چشمامو بستم و گفتم:

- چمیدونم.

در حالی که به سمت بالش ولو شده روی زمین می رفت با شیطنت گفت:

- نکنه اونم می خواد کارای خوب خوب بکنه؟

سرقتی از جنس عشق

چشم بسته گفتم:

- اگه از زندگیش سیر شده شاید!

خندید و گفت:

- نه فکر کنم فهمیده چه سگی هستی، بهت دست نمی‌زنه.

با ضربه‌ای که با بالش تو صورتم خورد چشمامو باز کردم.

فهمیدم دوباره سیستم کرم ریختنش فعال شده. اصلا جون نداشتم تکون بخورم، چه برسه بخوام جواب ضربه‌ش رو بدم! فعالیت امروز کنار عموباقر و جواد همه ی انرژی رو گرفته بود.

بالش خودمو از زیر سرم در آوردم و درحالی که تو هوا تکون می‌دادم بلکه بهش بخوره، ناله‌کنان گفتم:

- جون جدت شروع نکن دلسا. از ظهر پا به پای عمو باقر باغبونی می‌کردم.

بالش به دست، چشماشو واسم درشت کرد و بعد چند لحظه زد زیر خنده. بالشمو زیر سرم گذاشتم و با چشمای بسته گفتم:

- بله دل‌سا خانوم، ما که مثل شما تبادل اطلاعات نمی‌کردیم.

و بدون اینکه اعتنایی به بقیه حرفاش بکنم خوابیدم.

کلافه بلند شدم و روی تخت نشستم. دستی به موهای پریشونم کشیدم و نگاهی به دل‌سا که خواب خواب بود انداختم.

لعنتی جام تغییر کرده بود و نمی‌تونستم راحت بخوابم. تا عادت کنم به اینجا همین بدخوابی باهام هست.

از تخت پایین اومدم و رفتم سمت پنجره. پرده رو کنار زدم و به هوای گرگ و میش صبح چشم دوختم. نسیمی که بین شاخ و برگ درختا می‌پیچید، اونا رو به رقص درمیاورد. با دیدن منظره‌ی فوق‌العاده زیر پام، هوس نرمش کردن زد به سرم.

از وقتی تو این دام بلا گرفتار شدیم، منی که ورزش جزی از زندگیم بود، نتونستم حتی یه تکون ورزشی هم به خودم بدم.

پرده رو انداختم و با لبخند خواستم برم سمت لباس‌هام، که یادم افتاد هیچ لباسی اینجا ندارم.

لبخند از رو لبام محو شد و آه از نهادم برخاست.

دست راستمو مشت کردم و در حالی که به رون پام ضربه می‌زدم، " لعنتی " ای گفتم. با یه دست لباس که همیشه هم ورزش کرد هم رفت تو جمع بقیه. چه گناهی کردن بدبختا؟

واقعا نمی‌تونستم تا بیدار شدن بقیه بیکار بمونم. تصمیم گرفتم یه دوش اساسی بگیرم.

باید در اولین فرصت برم لباسامونو از خونمون بیارم وگرنه همه کارام اینجا لنگ می‌مونه.

رفتم حمام و با کلی وقت تلف کردن یه ساعت بعد اومدم بیرون.

لباس هامو پوشیدم و نگاه نالونی به موهای بلند و خیسم انداختم که قطرات آب ازش چکه می‌کرد.

رفتم سمت کمدهی که سمت چپ میز آرایش قرار داشت و به امید پیدا کردن حوله‌ای چیزی، بازش کردم.

برای اولین بار تو این مدت بدشانسی، بخت باهام یار بود و دو تا تن پوش داخلش آویزون بود.

یکیشو در آوردم و باهاش موهامو خشک کردم! بعد پوشیدن لباسام که دیگه کارایی جز این نداره.

بعد از اتمام کارم نگاهی به ساعت روی عسلی کنار تخت انداختم که هشت و نیم رو نشون می داد. دیگه کمه کم یه نفر باید تو این خونه سحر خیز باشه.

آروم از اتاق بیرون رفتم تا دلسا بیدار نشه.

داشتم از پله ها پایین میومدم که همزمان راشا از در وارد شد.

لباس ورزشی مشکی به تن داشت و حوله ی کوچیکی دور گردنش بود. نه بابا اینم ورزش می کنه؟ بیشتر بهش می خوره هر صبح بلند شه و عصا قورت بده.

سریع از پله ها پایین اومدم تا باهاش رو در رو نشم. بدون توجه بهش رفتم تو آشپزخونه. فیروزه جون در حال آماده کردن بساط صبحانه بود.

سلامی کردم که تا منو دید لبخندی زد و گفت:

-سلام. به به، چه زود بیدار شدی خانوم!

لبخندی بهش زدم و درحالی که به خوراکی های روی میز نگاه می کردم، گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- من که خیلی وقته بیدارم، تو اتاق مونده بودم که شما هم بیدار شین پیام پایین.

حین ریختن عسل تو ظرف نگاهی بهم انداخت و گفت:

- همیشه انقدر سحرخیزی؟

- تقریباً ولی امروز چون جام هم تغییر کرده بود، بدخواب شدم. حالا اگه اجازه بدین کمکتون کنم.

لبخندی زد و ازم خواست پاکت‌های شیر رو از تو یخچال درارم. بعد از آماده کردن بساط صبحونه، رفتم تو اتاق تا دل‌سارو بیدار کنم.

برخلاف من مثل خرس قطبی خوابیده و اگه بمب هم دم گوشش منفجر می‌کردی تکون نمی‌خورد. با هزار دنگ و فنگ و مکافات، از خواب زمستونی بیدارش کردم و با هم پایین اومدیم.

همه تو سالن غذاخوری نشسته بودن. رفتیم پیششون و مشغول خوردن شدیم. نیم نگاهی به راشا انداختم که موهایش نم داشت و مشخص بود تازه از حمام اومده. یاد حرف دیروزش افتادم که ازم خواست بعد صبحانه بیرون باشم.

یه لحظه به سرم زد که بیچونم‌ش و علافش کنم ولی وقتی دیدم چه آتوی بزرگی ازم داره، منصرف شدم و مثل یه بچه خوب، به ادامه صبحانه خوردنم رسیدم.

بعد از خوردن صبحانه خواستم بلندشم که به بقیه کمک کنم، که صدای راشا متوقفم کرد.

- بیرون باش، کارت دارم.

نگاهی به دلسا و فیروزه جون انداختم که فیروزه جون گفت:

- تو برو عزیزم. خودم جمع می‌کنم، چیز زیادی نیست.

برگشتم و نگاه پر حرصی به راشا که از پشت میز بلند می‌شد، انداختم. پسرهای اورانگوتان به چه حقی جلوی همه بهم دستور میدهند؟ مگه من غلام حلقه به گوششم که هرچی بهم گفت بی چون و چرا بگم چشم؟ فکر کرده با کلفتش طرفه.

بدون اعتنا بهش، ظرفی برداشتم که صدای فیروزه جون دوباره به گوشم خورد:

- برو دیگه دخترم.

به سمت آشپزخونه حرکت کردم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- میرم فیروزه جون، ولی بعد جمع کردن میز.

و منتظر نمودم تا چیزی بگن. بعد کلی وقت تلف کردن که مدام فیروزه جون ازم می خواست برم ببینم راشا چیکارم داره، رضایت دادم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

بالاخره یکی باید این پسره رو سرجاش بشونه یا نه؟ همه که قرار نیست جلوش سر خم کنن. سری به سالن زدم که خبری ازش نبود. رفتم تو حیاط تا بلکه ردی ازش پیدا کنم، ولی اونجا هم نبود.

به سرم زد ممکنه تو باغ پشتی باشه. راهمو به سمت پشت ساختمون کج کردم و اونجا شروع کردم به جست و جو.

تو آلاچیق لابه لای درختا نشسته بود.

فکر کردم چقدر آلاچیق می تونه بدون اون زیبا باشه ولی الان با حضور اون مثل یه آفتابه مسیه.

رفتم سمتش. از یه پله ی آلاچیق بالا رفتم و گفتم:

- کارم داشتی!

سری به نشونه مثبت تکون داد و از جاش بلند شد. از کنارم و گذشت و از پله ی آلاچیق پایین رفت.

واسم جای تعجب بود که هیچی بهم نگفت. اصولا الان باید برزخی می شد و پلیس پلیس می کرد!

شونه بالایی انداختم و دنبالش رفتم.

شاید سرش به سنگ خورده و آدم شده. البته بیچاره سنگی که سر این بهش خورده!

کمی جلوتر رفت و بین درختا ایستاد. برگشت سمتم و گفت:

- ورزشکاری؟

" آره " ای گفتم که گفت:

- بخواب. ۵۰ تا دراز نشست تو یک دقیقه!

چشمام به اندازه ای گرد شده بود که احساس می کردم الانه که از حدقه بیرون بیفته.

۵۰ تا دراز نشست تو یه دقیقه؟ با تعجب و حرصی که بهم آمیخته شده بود، گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- تو به من گفתי پیام بیرون واست دراز نشست برم؟

بدون این که جوابی بهم بده، نگاهی به تایمر تو دستش انداخت و گفت:

- شروع کن.

عصبی گفتم:

- چی چیو شروع کن؟ جواب منو بده.

این دفعه با اخم برگشت سمتم و گفت:

- عادت داری همیشه سرتق بازی دراری و بری رو مخ مردم؟

مثل خودش اخم پررنگی کردم و گفتم:

- آره چون وقت برای مسخره بازی و علاف شدن ندارم.

یه قدم نزدیکم اومد و درحالی که انگشت اشاره اش رو جلوم گرفته بود، گفت:

- اینجا هر چی من گفتم تو باید بگی چشم! نکنه فراموش کردی دیروز با من معامله کردی؟ نکنه فکر کردی کاری که باید انجام بدی پرسه زدن تو این خونه و خوش گذروندنه؟

پوزخندی زدم و سرمو برگردوندم سمت دیگه.

خوش گذروندن؟ دوباره برگشتم سمتش و گفتم:

- نه جناب، با وجود تو بهشتم به من خوش نمی گذره چه برسه به این خونه که اصلا برای توئه!

ابروهاشو بالا انداخت و پوزخندی بهم زد. نمی دونم چرا ولی تو عمق چشماش عبارت " خودتی " زیر نویس می شد!

خواستم دوباره یه چیزی بذارم تو کاسش که با همون پوزخند مسخره گفت:

- نکنه خالی بستی ورزشکاری؟ هوم؟

- نخیر، من عادت ندارم مثل بعضیا آرزوهامو در قالب حقیقت بلغور کنم واسه مردم.

با دست به زمین اشاره کرد و گفت:

- ثابت کن!

پوزخندی زدم و گفتم:

- واسم مهم نیستی که ثابت کنم!

اخمی کرد و درحالی که بهم نگاه می کرد، گفت:

- آها، فکر کنم خیلی دوست داری بزنی زیر قول و قرارات! ولی حواست که هست؟ بدقلقی تو فقط و فقط به ضرر تو و خواهرت تموم می شه. و اینم بدون اگه بخوای برخلاف قرارهایی که گذاشتیم طی کنی، مجبور می شم منم بزنی زیر همه چیز و بفرستمون جایی که الان باید توش باشین!

یه ثانیه بعد، دستام مشت شده بود و با عصبانیت به چشماش که رنگ تهدید داشت خیره شده بودم.

پسرهی عوضی سوءاستفاده گر! می دونستم بالاخره طاقت نمیاره و زهرش رو دوباره بهم می ریزه. لعنت به من که به یه هم چین جایی پا گذاشتم. لعنت به من و زندگیم که به اینجا کشوندتم.

با اشارهی سرش که می گفت شروع کن به خودم اومدم. قدم اولو برداشتم ولی قسم خوردم طوری تلافی کنم که بفهمه دنیا رو یه پاشنه نمی چرخه.

خوابیدم رو علفا و با اشاره‌ش شروع کردم به دراز نشست رفتن.

۵۰ تا برای من چیزی نبود ولی الان که چندروزه نه ورزش کردم نه تمرین، بدن درد به همراه داره.

نفس نفس می‌زدم و پشت هم حرکاتو تکرار می‌کردم. با سوت پایانش، نشستم و دستی به صورتم کشیدم.

۵۶ تا تو به دقیقه! تو دلم پوزخندی بهش زدم. اگه طرف مقابلم این پسره باشه، تا پای مرگ هم جلو می‌رم تا دماغشو به خاک بمالم.

با حرف بعدیش، چشمامو بستم و آه از نهادم بلند شد.

سرمو بلند کردم و به قسمتی از سقف آلاچیق که منظورش بود نگاهی کرد.

۵ دقیقه شکم فضایی؟

۵ دقیقه؟

همچین ظلمی در کجای تاریخ به بشریت اعمال شده؟ پادگان نظامیه اینجا؟ جو گرفتتش که سرباز زیر دستشم؟

بلند شدم و به سمت آلاچیق رفتم. با پرشی دستمو به قسمتی از سقفش بند کردم و شروع به زدن حرکات کردم. پاهامو جمع می کردم تو شکمم و دوباره باز می کردم.

تصور ۵ دقیقه پشت سرهم این کارو کردن، اعصابو بهم می ریخت.

کاش می تونستم از همینجا حلق آویزش کنم. کاش می تونستم از همین فاصله جفت پا برم تو حلقش خدا.

با شنیدن صدای سوتش، دستامو رها کردم.

به محض این که پام به زمین رسید، دستمو به دیواره ی آلاچیق بند کردم که پخش زمین نشم.

نمی خواستم جلوش ضعف نشون بدم. به هیچ وجه نمی خواستم ببینه ضعیف شدم یا از پس کارایی که ازم می خواد برنمیانم.

نفس نفس می زدم و پاهام سست شده بود.

با شنیدن صدای منفورش، چشمامو بستم و لبامو با حرص رو هم فشردم. خوب شد پشتم ایستاده بود و نمی تونست خستگیمو از صورت تم بخونه.

سرقتی از جنس عشق
- خب، ۱۷ دور، دور باغ می‌دوی. تو کمتر از ۵۰ دقیقه!

احساس می‌کردم مغز سوت می‌کشد. نگاهی دور تا دور محیط وسیع باغ انداختم. تصورش هم دردناک بود.

با حرص نفس می‌کشیدم و به حال زندانی‌های گوانتانامو حسرت می‌خوردم که آرامششون از من بیشتره.

نگاهی به پاهای بی‌جونم انداختم. لعنتی من با این پاها چطور ۱۷ بار این باغو دور بزنم؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به اعصابم مسلط باشم. برگشتم سمتش و از آلاچیق پایین اومدم.

عرق کرده بودم و نسیم نسبتاً سردی که می‌وزید، رعشه به تنم می‌انداخت.

کلاه سویی شرتمو، روی کلاه مشکیم کشیدم و دویدم.

به هیچ چی فکر نمی‌کردم، نه به اون پسرهای آشغال، نه به تلافی سختی که بخاطر دیر اومدنم کرد، نه به زانوهای
سستم که هر آن امکان داشت از وسط تا بشه.

فقط می‌دویدم تا ندارم به هدفش که از پا انداختن منه برسه.

سرقتی از جنس عشق
نمی‌دونم چند وقت بود که این باغ وسیعو پشت سر هم دور می‌زدم که با شنیدن صدایش که می‌گفت "بسه" دستامو
به زانو گرفتم و ایستادم.

نگاهی به پاهای لرزونم انداختم. نفس‌هام منقطع شده بود و گلوم از شدت خشکی می‌سوخت. با همه‌ی توانم نفس
می‌کشیدم. انگار می‌خواستم همه‌ی هوای اطراف رو وارد ریه‌هام کنم.

با قدمای سست و کوتاه به سمتش رفتم. نگاهم به پسری که کنارش رو آلاچیق نشسته بود، افتاد. حال بدم نمی
داشت به هیچ چی فکر کنم، به این که این پسره کیه و کی اومده اینجا. فقط با نفرت زل زدم تو صورتش که نگاهی
به چشمام انداخت و گفت:

- ۲۰ دقیقه شنا سوئدی!

نمی‌دونم چرا ولی اشکم دیگه داشت درمیومد. با نفرت نگاهمو ازش گرفتم و روی شکم خوابیدم رو چمن. دیگه حتی
توان این رو نداشتم که باهش دهن به دهن بشم.

دستامو ستون بدنم کردم که از آرنج تا شد و رو زمین افتادم. اخمی کردم و زیر لب لعنتی گفتم.

همه‌ی توانمو جمع کردم و شروع کردم به زدن حرکات.

اولین حرکتیم مصادف شد با چکه کردن اولین اشک چشمم.

هر چی بیشتر می‌گذره، بیشتر به ذات کثیف این پسره پی می‌برم.

بیشتر از یک ساعته که پشت سر هم دارم سخت‌ترین ورزش‌ها رو انجام می‌دم ولی هنوز عقده‌هاش برطرف نشدن.
یه آدم چقدر می‌تونه کینه‌شتری داشته باشه و عقده‌ای باشه؟

صدای سوت‌شو که شنیدم، قبل از این که دست‌های لرزونم حال خرابمو آشکار کنن، نشستم. چشمام سیاهی می‌رفت.

احساس می‌کردم اگه تو چشمای پسره نگاه کنم، نمی‌تونم خودمو کنترل کنم و هر چی لایقشه بارش می‌کنم.

کتونی‌هاشو مقابلم دیدم. سر بلند کردم و به قیافه‌ی جدی و اخموش نگاه‌ی انداختم.

- ۳۰ دقیقه دیپ!

- راشا!

صدای تشر دوستش از آلاچیق اومد. بدون این که نگاه‌ی بهش بندازه گفت:

سرقتی از جنس عشق

- اجازه بده لطفا.

چند ثانیه مکث کردم. دستامو به زمین گرفتم و سعی کردم بایستم. نمی‌تونستم لرزش بی‌وقفه بدنمو کنترل کنم.

بسه هر چی هیچی بهش نگفتم. بسه هر چی تازوند و دم نزدم. حق نداره به خاطر عقده‌هاش منو بیش‌تر از این وادار به انجام کارای مسخره و سخیفش کنه.

سرمو بلند کردم. همه‌ی نفرت‌مو تو چشمام ریختم و درحالی‌که تو چشماش تیز شده بودم، غریدم:

- خیلی پستی، خیلی!

و به سرعت از کنارش عبور کردم و راه ساختمونو در پیش گرفتم.

اشکی روی گونم چکید. با عصبانیت پشش زدم.

حالم از ضعفی که داشتم بهم می‌خورد. حال از پسری که کاری کرد به اینجا برسم بهم می‌خورد. حال از خودم و زندگیم و زبونی که نباید اعتراض کنه بهم می‌خوره.

وارد ساختمون شدم. دل‌سا و ساشا، همراه یه لپ‌تاپ که رو پای دل‌سا بود، تو سالن نشسته بودن. تا صدای در رو شنیدن، سر بلند کردن که دل‌سا با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- چه عجب اومدی. کجا بودی؟

بدون این که جوابی بهش بدم و به سمت پله‌ها حرکت کردم. صداشو از پشت سر شنیدم که با تعجب صدام کرد. خواستم پامو رو اولین پله بذارم، که زانوم تا شد و محکم زمین خوردم.

زانوم محکم با لبه‌ی پله برخورد کرد که از درد "آخ" بلندی گفتم.

دلسا شتاب زده از جاش بلند شد و در حالی که با نگرانی صدام می‌کرد، به سمتم اومد. مقابلم نشست و در حالی که با نگرانی به صورتم نگاه می‌کرد، گفت:

- خوبی درسا؟ حالت بده؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم و "نه" ای زیر لب گفتم. زانوم درد داشت ولی در حدی نبود که بخوام به همه اعلام کنم.

در حالی که چهرمو تو هم کشیده بودم، نگاهش کردم و آرام گفتم:

- کمکم می‌کنی بلند شم؟

سرقتی از جنس عشق
سریع بلند شد و در حالی که دستشو به سمتم دراز می کرد، گفت:

– آره عزیزم، بلند شو.

دستشو گرفتم و ایستادم. خواستم از پله ها بالا برم که صدای فیروزه جون از پشت سرم به گوشم خورد.

– هــــه چی شده درسا جان؟ خوبی عزیزم؟

برگشتم سمتش و سعی کردم لبخند بزنم.

– آره فیروزه جون، من خوبم نگران نباشین.

جلوم ایستاد و همینطور که شونه هامو گرفته بود و صورتمو از نظر می گذروند، گفت:

– مطمئنی؟ رنگت پریده ها! چی شد آخه؟ تو که صبح خوب بودی.

نمی خواستم در مورد شاهکار راشا و ضعیف بودن خودم چیزی بگم. به اندازه ی کافی اعصاب خودم خرد شده.

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- نمی دونم. بیرون داشتم ورزش می کردم. فکر کنم چون عرق کرده بودم سرما خوردم.

فیروزه - باشه گلم. برو بالا، الان واست دارویی چیزی میارم.

تشکری کردم و با کمک دلسا از پله ها بالا رفتم.

پله های لعنتی انگار بیشتر از هر زمان دیگه کش اومده بودن و تموم نمی شدن. درست مثل صاحبشون حوصله سر بر و رو مخن!

رو تخت دراز کشیدم و دلسا پتو رو روم مرتب کرد. لبه ی تخت نشست و دستی به پیشونیم کشید.

- فکر کنم تب داری درسا.

دستشو از رو پیشونیم برداشتم و تو دستم گرفتم. لبخند کوتاهی به روش زدم و گفتم:

- نه خواهری. خوبم، نگران نباش.

تو چشمام نگاه می انداخت و گفت:

- بیرون که بودین راشا چیزی بهت گفت که بهم ریختی؟

حدس می‌زدم همچین سوالی ازم بپرسه. چون با دیدن هیچ کس به اندازه راشا بهم نمی‌ریزم. می‌دونستم اگه واقعیتو بهش بگم میره پیش راشا و داد و قال راه می‌ندازه. نمی‌خواستم پسره فکر کنه مثل بچه کوچولوها رفتن شکایتشو پیش بقیه کردم.

پوزخندی زدم و گفتم:

- حرفا می‌زنیا! مگه اون بوزینه می‌تونه به من چیزی بگه؟

خندید و گفت:

- نه والا. به اندازه کافی شناختت.

با به صدا در اومدن در، دلسا "بفرمایید" ی گفت که فیروزه جون، ظرف دارو به دست داخل شد. داروها رو بهم داد و درحالی که با دلسا از اتاق بیرون می‌رفتن، ازم خواست استراحت کنم و برای نهار صدام می‌کنه.

اول خواستم بگم نهار نمی‌خورم و میل ندارم که با فکر اینکه ممکنه راشا فکر کنه قهر کردم و ازش فرار می‌کنم، چیزی نگفتم.

از اتاق بیرون رفتن و منم به خاطر بدخواهی دیشبم سریع خوابم برد.

با گرمای شدیدی که سلول به سلول بدنمو فرا گرفته بود چشم باز کردم. قطرات عرق از پیشونی و گلوم جاری می شدن و اعصابمو بهم می ریختن. پتو رو از روم کنار زدم و روی تخت نشستم. کلاهمو از سرم کشیدم و گوشه‌ای پرتاب کردم.

اصلا دلم نمی خواست به این فکر کنم که ممکنه سرما خورده باشم.

سویی شرتمو از تنم بیرون کشیدم و پرت کردم پایین تخت. دستی به پیشونیم کشیدم.

تب داشتم ولی نه خیلی زیاد. اگه زود می جنبیدم می تونستم کنترلش کنم.

سرمو چرخوندم سمت عسلی تخت که سمت راستم قرار داشت.

لعنتی! فیروزه جون دارو ها رو با خودش برده.

سرقتی از جنس عشق

پنجه‌هامو داخل موهام فرو کردم و تا پایین کشیدم. از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت لباسام که رو زمین پخش و پلا بود. سویی شرتمو رو تخت انداختم و کلاه به دست، رو به روی آینه ایستادم.

موهای بلندمو پشت سرم جمع کردم و محکم بستم. چشما و ابرو هام حالت کشیده به خودشون گرفته بودن اما چیزی که عصبیم می‌کرد، التهاب صورتم بود. کلاهمو روی سرم گذاشتم و سویی شرتمو پوشیدم.

حالم دیگه از این لباسا بهم می‌خوره.

از اتاق بیرون رفتم و پله‌ها رو پایین اومدم. ساشا و راشا به همراه دوستشون تو سالن نشسته بودن و مشغول صحبت کردن بودن. نگاهمو ازشون گرفتم و وارد آشپزخونه شدم.

دلسا و فیروزه جون در حین درست کردن سالاد، با هم صحبت می‌کردن و صدای خنده شون فضای آشپزخونه رو پر کرده بود. با ورودم به آشپزخونه، فیروزه جون که رو صندلی رو به روی ورودی نشسته بود، زودتر متوجهم شد و گفت:

– بیدار شدی عزیزم؟ الان می‌خواستم دلسا رو بفرستم دنبالت.

قبل از این که فرصت کنم جوابی بدم، دلسا به سمتم برگشت و با لبخند بزرگی گفت:

– عه درسا، خوبی؟

لبخند کم جونی زدم و درحالی که کنارشون می نشستم، گفتم:

- آره خوبم، ببخشید که نگرانتون کردم.

فیروزه جون پشت دستشو رو پیشونیم گذاشت و گفت:

- یکم تب داری عزیزم ولی چیزی نیست. می خوای بریم دکتر برای اطمینان؟

- نه نه. گفتم که خوبم، چیزی نیست.

بی حرف از جاش بلند شد و رفت سمت یکی از کابینتا. یه بسته قرص و لیوان آبی جلوم گذاشت و گفت که بخورم.
بعد از خوردن قرص گفت:

- لباس دیگه‌ای همراحتون نیاوردین؟ با این اذیت می شین تو خونه.

همزمان با دلسا نگاه متعجبی بهم انداختیم.

مگه راشا بهش نگفته برای چی اینجاییم؟ کسی که میره دزدی مگه لباس زاپاس با خودش می بره؟

سرقتی از جنس عشق

دلسا با تردید جواب داد:

- ام نه. راستش، وقت نشد.

فیروزه جون "آهان" ی گفت و در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفت، گفت:

- من برم به بقیه بگم برن سر میز تا غذا رو ببریم.

از آشپزخونه که بیرون رفت، نگاهی به دلسا انداختم و گفتم:

- مگه راشا بهش چیزی نگفته؟

دلسا شونه ای بالا انداخت و جواب داد

- نمی دونم والا. خود فیروزه جون گفت راشا راپور تمونو بهشون داده.

متفکر نگاهمو به میز دوختم و زیر لب گفتم:

سرقتی از جنس عشق
- یعنی امکان داره چیز دیگه‌ای بهشون گفته باشه؟

سر میز ناهار بودیم. حتی الامکان سعی می‌کردم نگاهم به راشا که رو به روم نشسته بود نیفته که با صدای فیروزه‌جون توجهم بهش جلب شد.

- جوادجان، بعد از ظهر یادت باشه دخترا رو ببری خونشون، لوازم موردنیازشون رو بیارن.

احساس کردم رنگم پرید و قلبم برای یه لحظه ایستاد. با چشمای گرد و گشاد و قیافه‌ی ناباور زل زده بودم به بشقاب رو به روم و نمی‌تونستم چشم ازش بگیرم. لقمه‌ی غذا تو دهنم مونده بود و حتی توانایی قورت دادنش رو نداشتم.

سر بلند کردم که سریع بگم " نه مرسی، خودمون می‌ریم " که با جواب جواد، صدام تو گلو خفه شد.

جواد- چشم. بعد ناهار می‌ریم میاریم.

از سر ناچاری سرمو آوردم بالا و زل زدم به صورت راشا ببینم چی میگه. یه درصد شاید بقیه دلیل حضورمون رو اینجا ندونسته باشن، با این کار فیروزه جون لو می‌ریم که. اصلا دلیم نمی‌خواد بقیه هم رفتاری مشابه راشا باهامون داشته باشن.

سرقتی از جنس عشق

نگاهم از روی صورت جدی دوست راشا به سمت راشا سر خورد که انگار سنگینی نگاهمو حس کرد، نیم نگاهی بهم انداخت و بعد از چند لحظه مکث، گفت:

- تو زحمت نکش جواد. من بیرون کار دارم، می برشون.

جواد نگاهی به فیروزه جون انداخت و سر تکون داد و "چشم"ی گفت.

نفسمو از سر آسودگی بیرون دادم و شروع کردم به خوردن بقیه غذام.

خطر از بیخ گوشمون گذشت. فیروزه جون هم بدون هماهنگی با آدم چه کار می کنهها!

اصلا اشتها نداشتم. بیشتر با غذام بازی می کردم و گه گاهی واسه تنوع یه لقمه ی نصف قاشقی می خوردم. احساس می کردم حال خرابم اشتها رو کور کرده.

- چرا نمی خوری عزیزم؟ بخور ضعیف شدی.

به فیروزه جون که این حرفو زد، نگاهی کردم و لبخند مسخره ای تحویلش دادم. امروز به شدت خطرناک شده. کلی زور زدم تا کسی نفهمه مریض شدم ولی از هر طرف داره پتمونو رو آب شناور می کنه.

- می خورم فیروزه جون.

و بر خلاف میلیم، قاشقی از غذا خوردم. سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم ولی سر بلند نکردم که ببینم این حرف بدون هماهنگی فیروزه جون چه کسی رو متوجه حال بدم کرده.

بعداز ناهار با دلسا و فیروزه جون رو مبلای سالن نشسته بودیم و از هر دری صحبت می کردیم که صدای راشا به گوشم خورد.

- آماده شو بیا بیرون.

نگاهی بهش کردم که گوشی به دست از پله ها پایین میومد. منتظر موندم از در بیرون بره. با این که آماده بودم اما باز دلم نمی خواست کاری که گفته بود رو همون لحظه انجام بدم. در مقابلش نمی دونم چرا انقدر سرکش می شدم؟

چند دقیقه بعد از این که از در خارج شد، من هم بیرون رفتم. کنار حوض بزرگ ایستاده بود و با گوشیش ور می رفت.

یاد گوشیا مون افتادم. اصلا به روی خودش هم نمیاره از مون غارت کرده. باید در اولین فرصت پشش بگیرم چون با این وضعیت هیچ ارتباطی با دنیای بیرون از این خونه نداریم. البته کسی هم اون بیرون منتظر نیست که بخوایم از حال و وضعیتمون مطمئنش کنیم.

نزدیکش شدم که برگشت و نیم نگاهی بهم انداخت. خواست چیزی بگه که صدای جواد که داشت از ساختمون خارج می شد، مانع شد.

سرقتی از جنس عشق
- آقا شما چرا زحمت می کشین؟ خودم می بردمشون.

بدون این که نگاهشو ازم بگیره، جوادو مورد خطاب قرار داد.

- نه، تو به کارت برس.

پوزخندی زد و طوری که فقط من بشنوم، گفت:

- هنوز نمی دونه اونو با جاش می تونی بدزدی!

اخم پررنگی کردم و تو چشماش تیز شدم و گفتم:

- حرف دهننتو بفهم.

یه ابروش رو بالا انداخت و با حفظ پوزخندش گفت:

- مگه غیر اینه؟

سرقتی از جنس عشق

با خشم بهش نگاه می کردم. حق نداره بعد شیرین کاری صبحش دوباره توهین کنه. عصبانیت صبحم سرباز کرده بود و توهین الانش هم شده بود هیزم روی آتیش خشمم. می دونستم تا چیزی بهش نگم آرام نمیشم. انگشت اشارمو جلوش گرفتم و با خشم گفتم:

- تویی که ادعای انسانیت و آدم بودن می شه. باید بگم زهی خیال باطل. یه بند انگشت من و امثال من شرف داره به توی عقده ای و بی ملاحظه که هوا برت داشته آدمی! نه جناب، تا وقتی فهم و شعور درست حرف زدن و رفتار کردن رو نداشته باشی، پیشیزی ارزش نداری.

صورتش از خشم و عصبانیت سرخ شد. برخلاف اون که مطمئنم حرفام اصلا به مزاجش خوش نیومده بود، دل من کمی آرام شد ولی مثل دو تا ببر زخمی بهم نگاه می کردیم و تند تند نفس می کشیدیم.

خالی نشده بودم، خیلی درشت تر از اینا رو باید بار اهانت و بی ادبیش می کردم.

قدمی به سمتم برداشت و از لای دندونای بهم کلید شدش، غرید:

- ببین بچه، کاری نکن اونطوری که لایقشی باهات برخورد کنم تا بفهمی همیشه انقدر خوش اخلاق نیستم که با بددهنی و سرتق بازیات راه بیام.

پوزخند صدا داری زدم و با لحن مسخره ای گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- نکنه منظورت همون آتویی هست که ازم داری؟ من بودن تو زندان بین اون همه خلافکار و دزد رو به خونه‌ی تو و تحمل حضورت ترجیح میدم.

- آها، وقتی ...

- چه خبر تونه؟ دوباره که دارین با هم بحث می‌کنید!

صدای دوستش بود. نگاهمو از راشا گرفتم و بدون این‌که نگاهی به دوستش که داشت از پله‌های عمارت پایین می‌ومد بندازم، برگشتم سمت حوض و پشت به هردوشون ایستادم. راشا هم دستی تو موهاش کشید و چیزی نگفت.

خوب شد دوستش قبل از کری خوندنش از راه رسید و نداشت اعصاب متشنج رو از این خردتر کنه.

دوستش نزدیک تر اومد و با لحن جدیش گفت:

- قصد ندارید با آرامش بیشتری با هم صحبت کنید؟

قبل از اینکه راشا چیزی بگه، برگشتم سمتش و گفتم:

- اگه دوست محترمتون اجازه می‌دادن، داشتیم همین کارو می‌کردیم!

سری تکون داد و نگاهشو برگردوند روی راشا.

- من خودم می‌برمش. تو کارا رو هماهنگ کن.

سوئیچشو از جیب شلوارش درآورد و کلیدی رو فشرد که صدای باز شدن در ماشینش اومد. به سمت چپ حیاط اشاره کرد و گفت:

- برو سوار شو، الان میام.

می‌خواستم بگم "خودم تنهایی می‌رم" که این حرف من مساوی می‌شد با یه جنگ اعصاب دیگه که من واقعا کشش رو نداشتم. از صبح به اندازه‌ی کافی تحت فشار و تنش عصبی بودم.

بدون این که چیزی بگم، به سمت ماشین رفتم و سوار شدم. هرچی باشه تحمل دوستش از خود سرتقش آسون تره.

از شیشه‌ی سمت راننده نگاهشون کردم که مشغول گفتگو بودن.

پوزخندی تو دلم بهشون زد. مطمئنم داشت به دوستش می‌سپرد که شیش دانگ حواسش بهم باشه تا فرار نکنم. البته، اگه دوستش در جریان بود که من برای چی اونجام!

سرقتی از جنس عشق
با سوار شدنش صاف نشستیم و اونم حرکت کرد. حوض وسط حیاط رو دور زد و در اتوماتیک وار باز شد و خارج شدیم.

با پوزخند کمرنگی که روی لبم بود، پرسیدم:

- داشت سفارشمو بهت می کرد که حواست بهم باشه؟

نگاهی به آینده سمت خودش انداخت و در حالی که با جدیت رانندگی می کرد، گفت:

- آره

ابروی چپم بابت جواب صریحش بالا پرید.

- توام بهش اطمینان دادی که مواظبم هستی؟

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- نباید می دادم؟

سرقتی از جنس عشق

شونه بالایی انداختم و جواب ندادم. آدم عجیبی بود. فکر می‌کردم حداقل واسه حفظ ظاهر هم که شده سعی می‌کرد تا کتمان ولی انگار اصلا واسش مهم نبود.

نمی‌دونم چرا پشت سر هم سوال تو ذهنم ردیف می‌شد که ازش بپرسم. شاید بخاطر این بود که بدون طفره رفتن و صریح جوابمو می‌داد. می‌خواستم بدونم می‌دونه من و دل‌سا برای چی تو اون خونه هستی یا نه؟ و با وجود این که می‌دونه من رو از چنگال اون دیو دو سر نجات داده؟

بالاخره مقاومت شکست و پرسیدم.

- در رابطه با حضور من و خواهرم تو اون خونه، چیزی می‌دونی؟

- آره

انتظارشو داشتم. پوزخندی روی لبم نشست و برگشتم سمت شیشه. خوب همه جا جار زده بود پسرهای فضول!

با صدای جدیش که آدرسو ازم می‌پرسید، نگاهمو از شیشه گرفتم و به رو به رو دوختم.

در حالی که آدرسو بهش می‌گفتم، به این فکر می‌کردم که موقع مواجه شدن با خونم چه عکس‌العملی از خودش نشون میده.

سرقتی از جنس عشق

شاید مثل راشا بخواد مسخره کنه، شاید بهم ترحم کنه، شاید تیکه بندازه. از همه‌ی این واکنشا نفرت داشتم و متاسفانه تو این سه سال، کم ندیده بودم.

کم کم داشتیم از شهر خارج می‌شدیم. نگاهی به چهرش انداختم تا شاید بتونم حس واقعیشو از حالت صورتش بخونم. اما هیچ اثری از تعجب و سوال نبود. مثل قبل، جدی! شاید فکر کرده خونمون تو یکی از شهرکای اطرافه.

به گاراژ نزدیک خونه رسیدیم. کمی جلوتر بهش گفتم نگه داره.

کنار جاده ایستاد و عینک آفتابیشو هدایت کرد رو موهاش. نگاهی به اطراف انداخت.

منتظر هیچ حرف و عکس‌العملی ازش نشدم و پیاده شدم. ماشینو دور زدم و از عرض جاده گذشتم.

خونه اسقاطیمون مشخص بود. رفتم سمتش.

سنگینی نگاه پسره رو روی خودم حس می‌کردم اما نمی‌خواستم برگردم و نگاهشو بخونم. می‌ترسیدم، از واکنشش بدم میومد.

جلوی خونه ایستادم. سابقه نداشت شبی رو بیرون از اینجا صبح کنیم.

سرقتی از جنس عشق

با خونه‌ی راشا که مقایسه‌ش کردم، دلم گرفت. دنیا چقدر می‌تونه تبعیض قائل شه بین آدم‌ها؟ یکی تو عمارت به اون مجللی و یکی هم ما تو این آلونک آجری وسط بیابون!

نفس عمیقی کشیدم و سر تکون دادم تا این افکار از سرم خارج شه.

در آهنی رو با هزار مکافات و قیژ و ویژ باز کردم که با دیدن صحنه‌ی مقابلم احساس کردم دیگه نمی‌تونم نفس بکشم. قلبم برای لحظه‌ای از تپش ایستاد. نفسم بالا نمی‌اومد. احساس می‌کردم کل دنیا روی سرم آوار شد. دو تا دستمو به سرم گرفتم و با دهن باز و چشمای مبهوت، به صحنه‌ی مقابلم خیره شدم.

جرأت نداشتم پامو داخل اتاق بذارم. مثل یه کابوس بهم دهن کجی می‌کرد. به من، به منی که جز اینجا چیزی نداشتم، به منی که سه ساله شدم سوژه‌ی کابوس‌های دنیا.

- چیزی شده؟

صداشو از پشت سرم شنیدم. قطره اشکی از چشمام رو گونم سر خورد. با صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

- بدبخت شدم!

اومد جلوتر و پشت سرم ایستاد. در رو از دستم گرفت و کامل باز کرد. نگاهش که به فضای خالی داخل چادر افتاد، نفس عمیقی کشید و لباسو بهم فشرد.

با قدمای سست داخل شدم و به زمین خالی از موکت و فضای اتاق که هیچ اثری از وسایلی که توش وجود داشت، نبود، نگاه کردم.

از پشت پرده‌ی اشک تار می‌دیدم. فقط یه سوال تو ذهنم بود. " بعد از این که از خونه‌ی راشا بیرون اومدیم چه غلطی بکنیم؟ "

یاد ارزشمندترین چیزی که داشتم افتادم و باعث شد همه‌ی این کابوس‌ها از ذهنم بیرون بره. با وحشت نگاهمو اطراف خونه چرخوندم، اما هیچ اثری ازش نبود. از فکری که تو سرم رژه می‌رفت می‌ترسیدم. از دزدیده شدن اون وسیله وحشت داشتم.

در حالی که اشک از چشمام روی گونه هام جاری می‌شد، با سرعت رفتم سمت در که پسره از جلو راهم کنار کشید. گریه می‌کردم و به زمین پست اطراف خونه سرک می‌کشیدم. اشکای لعنتیم نمی‌داشتن درست فضای اطراف رو دید بزنم.

- دنبال چی می‌گردی؟

دستامو رو دهنم گذاشتم و درحالی‌که دور خودم می‌چرخیدم، گفتم:

- نیست!

سرقتی از جنس عشق
اخم کمرنگی کرد و در حالی که بهم نزدیک می شد گفت:

- چی نیست؟

اشکام پشت سر هم رو گونم جاری می شد.

- نیست، دفترم نیست.

چشماش رنگ تعجب گرفت. حتما واسش عجیب بود که تو این بدبختی پیش اومده، یه دفتر بی ارزش چی می گه؟ اما اون دفتر همه ی زندگی من بود.

- دفتر؟ مگه اون دفتر چی داشت؟

برام مهم نبود که می خوام از دزدیم بگم. برام مهم نبود دارم پیش یه غریبه گریه می کنم و حرفامو بهش می زنم. تنها چیزی که الان برام مهم بود این بود که بتونم این اتفاق وحشتناک رو بایکی درمیون بذارم. برگشتم سمتش و بین گریه گفتم:

- اون دفتر، تو اون دفتر، همه ی چیزهایی که برداشته بودیم نوشته بودیم، تا یه روز که تونستیم به صاحبشون برگردونیم. من بدون اون دفتر می میرم. من به امید اون دفتر و برگردوندن پول زنده بودم.

سرقتی از جنس عشق

با دستام صورت‌مو پوشوندم و اجازه دادم اشکام صورت‌مو خیس کنه. شونه هام از شدت گریه می‌لرزید. نه، شونه هام نبود. پایه‌های زندگیم از شدت بدبختی می‌لرزید.

نمی‌دونم چقدر تو اون حالت گریه کردم و از ترس آینده به خودم لرزیدم اما بالاخره اندازه سر سوزن دلم سبک شد.

اشکامو پاک کردم و نگاهمو به پسر روبه‌روم دوختم که در سکوت، دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و با پاش، سنگ ریزه‌ها رو بازی می‌داد.

دیگه موندنمون اینجا فایده‌ای نداشت. اینجا بدون اون خونه، رسماً حکم یه بیابون بی آب و علفو داشت واسمون.

قدمی بهش نزدیک شدم و با صدایی که بر اثر گریه خش دار شده بود، گفتم:

- بریم؟

با شنیدن صدام سربلند کرد و نگاهی بهم انداخت. سری به علامت مثبت تکون داد و زیر لب گفت:

- بریم.

سرقتی از جنس عشق

به سمت ماشین حرکت کردم که یاد لباسا افتادم. دوباره کم مونده بود بزنم زیر گریه. اومدم دنبال لباسامون، اما نه تنها لباسی نیاوردم، بلکه خبر خالی شدن آلونکمون رو هم دارم برایشون می برم. دلم داشت می ترکید از این همه بیچارگی.

از جاده رد شدیم و سوار ماشین شدیم. در سکوت ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

مونده بودم جواب بقیه رو چی بدم؟ به دلسا می تونستم بگم چی شده، اما به فیروزه جون و بقیه چی بگم که دست خالی برگشتم؟

نگاهی به نیم رخ پسر کنارم که با جدیت مشغول رانندگی بود، انداختم.

نمی دونستم دهنش تا چه حد قرصه. می ترسیدم همه چی رو به راشا بگه. نمی خواستم بیشتر از این پیشش تحقیر شم. تا همین جا هم به اندازه کافی کوچیک شدم و از نقطه ضعف های زندگیم بر علیهم استفاده کرده ولی ممنونش بودم، نمی دونم چرا، شاید به خاطر این که می تونست تحقیرم کنه و نمیکرد، میتونست بهم زخم زبون بزنه و نمیزد. چقدر به نظر نقطه مقابل راشا بود!

با چیزی که یادم افتاد، صاف سر جام نشستم و دستی به جیب شلوار جینم کشیدم. با لمس چیزی که داخل جیبم بود، لبخند محوی لبامو پوشوند.

کارتی که دلسا موقع باز کردن در عمارت بهم پیشنهاد داد.

سرقتی از جنس عشق

سریع لبخندمو جمع کردم و با خوشحالی خواستم به پسره بگم بریم به یه فروشگاه، اما یادم افتاد کارت ممکنه موجودی نداشته باشه و بدتر ضایع شم. به هیچ وجه یادم نمی‌اومد کارت چقدر موجودی داره و آخرین بار کی ازش استفاده کردم. اما باز هم نمی‌تونستم به یه حدس بسنده کنم و بیخیال شم.

سرمو برگردوندم سمتش و آرام گفتم:

- همیشه جلوی یه عابر بانک نگه داری؟

نگاهی بهم انداخت و سری به علامت مثبت تکون داد. واسم جالب بود که افرادی که به تازگی باهاشون آشنا شدم چقدر کم حرفن!

چند دقیقه بعد جلوی یه عابر بانک نگه داشت که پیاده شدم و خودش تو ماشین نشست.

حس خوبی بهم داد که مثل راشا انقدر شدید زیر نظر نمی‌گرفت.

دو سه نفر تو صف بودن. بخاطر تیپم سنگینی نگاه چند نفرو حس کردم، اخمی کردم و مشغول بازی با کارت تو دستم شدم. عادتشون بود، هر کسی به هر دلیلی پوششی کمی متفاوت تر از سایر هم نوعاش و هم جنساش داشته باشه، میشه هدف نگاه های خیره بقیه و قضاوت هاشون. بدون این که از دلیل این پیشامد و کار چیزی بدونن.

بالاخره نوبتم شد. کارتو وارد دستگاه کردم و بعد زدن رمز، گزینه مورد نظرمو انتخاب کردم.

با استرس به دستگاه نگاه می‌کردم. خدا خدا می‌کردم حساب خالی نباشه که با بیرون اومدن رسید، سریع برداشتمش. با خوش حالی نگاهمو از ارقام درج شده روی رسید تو دستم گرفتم. کار تو برداشتم و رفتم سمت ماشین.

خداروشکر این دفعه بخت باهام یار بود. انقدری پول تو کارت هست که بتونم چندتا لباس بخرم و تهش صدتومن واسمون بمونه. با این که کمه، ولی از هیچی بهتره.

داشتم می‌رفتم سمت ماشین که نگاهم به پاساژ تجاری که اون سمت خیابون و چند متر پایین تر قرار داشت، افتاد. تقه‌ای به شیشه زدم که شیشه رو پایین کشید و نگاه جدیدش رو بهم دوخت. بهش گفتم می‌رم تو اون پاساژ و کار دارم که بدون سوالی فقط سر تکون داد.

بعد از نیم ساعت گشتن، بالاخره دو دست لباس برای خودم و دل‌سا خریدم و بیرون اومدم. رفتم سمت ماشین و سوار شدم. پلاستیکارو رو صندلی عقب گذاشتم که حرکت کرد.

با تک بوقی که زد، در بلافاصله برایش باز شد و رفتیم داخل. عبور با ماشین از بین این همه دار و درخت که جاده رو قاب گرفته بود، لذت بخش بود.

ماشینو سر جای قبلیش پارک کرد و پیاده شدیم. پلاستیکارو برداشتم و خواستم برم سمت خونه که مکث کردم.

نمی‌دونستم باید ازش تشکر کنم یا نه. از سروکله زدن با راشا نجاتم داده بود و کمکم کرده بود. آدم قدرنشاسی نبودم ولی، بالاخره تحملش از راشای گنددماغ آسون تر بود.

رفتم سمتش که به در سمت راننده تکیه داده بود و کف پای راستشو به در زده بود. آرام گفتم:

- مرسی.

عینک آفتابیشو برداشت و یه ابروشو بالا انداخت. تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- بابت؟

- این که کمکم کردی!

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- خواهش می‌کنم.

رومو ازش گرفتم و خواستم برم سمت ساختمون که راشا از خونه خارج شد و مستقیم اومد سمت ما. پوفی کشیدم و چشمامو چرخوندم. بر خر مگس معرکه لعنت!

فرصت خوبی بود ازش گوشیا مونو پس بگیرم. چند قدم جلو رفتم و مقابلش ایستادم که متوقف شد.

دیگه تو نگاهم ملایمت نبود. تو چشمات نگاه کردم و با تحکم گفتم:

- گوشیا مونو بده!

پوزخندی زد و جواب داد:

- دیگه چی؟ کوله با محتویات ارزشمند داخلش؟

باز داشت می‌رفت رو اعصابم. اعصابم به اندازه‌ای متشنج بود که بزنم همین جا لهش کنم. چشمام رو با حرص روی هم فشردم و نفسم رو به بیرون فوت کردم. سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم تا دوباره درگیری پیش نیاد. چشمام رو باز کردم و با لحن گزنده ای گفتم:

- ببین جناب، از شما انتظار زیادیه ولی یه بچه ۵ ساله هم می‌دونه گوشیه یه وسیله شخصیه و باید همراه صاحبش باشه. هر کسی هم از راه برسه نمی‌تونه غارتش کنه!

ابروهاشو تو هم کشید و در حالی که با دست راست از سر راهش کنارم می‌زد، گفت:

- تا وقتی اینجایی از گوشیه خبری نیست.

سرقتی از جنس عشق
با چشمای گرد و متعجب برگشتم سمتش.

- نه بابا؟ همینجوری برای خودت می‌بری و می‌دوزی، ما هم باید نمونه کنیم؟ فکر کردی...

- کافیه!

با صدای دوستش، طلبکار گفتم:

- یعنی چی؟ آقا فکر کرده کیه که برای من و زندگیم و شرایطم تصمیم می‌گیره؟

راشا همونطور که پشتش به من بود گفت:

- حرفم عوض نمیشه. گوش می‌ممنوع!

دوباره خواستم چیزی بگم که با تشر دوستش که صدایش می‌کرد، ساکت شدم. نگاهی بهم انداخت و گفت:

- تو برو بالا، حلش می‌کنیم.

- ولی...

سرقتی از جنس عشق

با لحن اطمینان بخشی گفت:

- حلش می‌کنیم.

نگاه مرددم رو تو چشماش دوختم و بدون اینکه دیگه چیزی بگم بعد از چند لحظه تعلل، راهمو به سمت ساختمون کج کردم.

نمی‌دونم چرا یه حسی بهم می‌گفت، می‌تونم بهش اعتماد کنم و وقتی گفته حلش می‌کنیم یعنی حلش می‌کنه. شاید بخاطر کمک چند ساعت پیشش بود که دلم میخواست بهش اعتماد کنه.

با ورود دلسا به اتاق و بسته شدن در، سرمو از حصار دستم خارج کردم و برگشتم سمتش.

- چه عجب، بالاخره اومدی!

کنارم روی تخت نشست و دستشو رو شونم گذاشت. نگاه خستمو تو چشماش دوختم که چشماش رنگ نگرانی گرفت.

سرقتی از جنس عشق

- چی شده درسا؟ اتفاقی افتاده؟

واسم سخت بود بهش بگم. از وقتی وارد اتاق شدم، تا الان که دلسا بیاد، فکرم همش پیرامون خونه و وسایلمون می چرخه. فکر آینده اذیتم می کنه. ثمره‌ی سه سال جون کندن، دود شد رفت هوا و همه‌ی اینا رو مدیون مستبد بودن و موش و گربه بازی راشا هستیم.

- درسا؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

سرمو تو دستام که از آرنج رو زانو قرار گرفته، گرفتم و گفتم:

- خونه رو دزد زده. همه وسایلمون رو بردن.

صدای "هی" بلندشو شنیدم. می‌دونستم مثل من بهم می‌ریزه، اما نمی‌تونستم ازش مخفی کنم. اون خونه، خونه‌ی دلسا هم بود.

با بهت و ناباوری سری تکون داد و گفت:

- شوخی می‌کنی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- نه دلسا. بدبختانه همه چی حقیقت داره.

برگشتم و نگاهی به قیافه‌ی زارش انداختم. چشمای مبهوتشو دوخت بهم و گفت:

- حالا قراره چی کار کنیم؟

شونه‌ای بالا انداختم و در حالی که تو موهام دست می‌کشیدم گفتم:

- چیکار می‌تونیم بکنیم!؟

دلسا- کار کی بوده آخه؟ کدوم احمقی می‌زنه به کاهدون که این زده؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- دلسا اطراف ما پر معتاد و مفرنگی بود که واسه دو قرون پول بال بال می‌زدن. همین یکیش جمشید. معلومه تا یه خونه خالی ببینن دروش می‌کنن. فرقی هم نداره وسایلش ۱۰ تومن ارزش داشته باشه یا صد تومن.

"وای"ی گفت و دستشو گرفت جلوی دهنش. انگار هنوز نمی‌تونه باور کنه.

چشماش پر اشک شد. دقیقا همون واکنشی که من نشون دادم. اصلا چه واکنشی جز این میشه نشون داد؟

انگار چیزی یادش اومد که سریع گفت:

- یعنی الان هیچی نداریم؟

کارتو از جیبم در آوردم و در حالی که جلوش تکون می دادم، گفتم:

- یکم ته این پول هست. اما به قدری که بشه حداکثر سه روز باهاش چرخید.

دوباره دستامو تو موهام کشیدم و گفتم:

- نمی دونم باید چیکار کنیم دلسا. از یه طرف نمی تونیم از این خونه لعنتی بریم بیرون که حداقل کار کنیم، دو هزار پول دراریم. نه تکلیفمون اینجا و تو این خونه مشخصه.

دلسا- ولی اگه از اینجا بخوایم بریم، قراره کجا بمونیم؟ نه دیگه خونه‌ای هست، نه سر پناهی.

سرمو به چپ و راست تکون دادم و با سر در گمی زیر لب گفتم:

سرقتی از جنس عشق

– نمی دونم، نمی دونم.

دلسا- هنوز در مورد کاری که باید انجام بدی چیزی نگفته؟

چهرمو تو هم کشیدم و گفتم:

– نه. پسرهای سادیسمی ما رو مچل خودش کرده. نه میگه کاریت ندارم برو، نه میگه این کارو بکن و بمون.

برگشتم سمتش و پرسیدم:

– کار تو و ساشا چطوره؟ اونم مثل راشا اذیت می کنه؟ البته بهش نمی خوره.

انگار مسئله چندلحظه ی پیش رو فراموش کرد که خندید و گفت:

– کار ما که اصلا سختی نداره. مخصوصا که به این چیزا علاقه هم دارم و اصلا سختی هاش به چشم نمیاد. ساشا هم پسر خیلی خوبیه بر خلاف داداشش، اما خب بعضی وقتا سر کل کلو باز می کنه.

لبخند کجی رو لبم نشست و گفتم:

- بالاخره برادر راشاست دیگه. نمی شه که مثبت خالص باشه!

خندید و رفت سمت پلاستیک های لباس ها که به در کمد تکیه داده شده بود. محتویاتشون رو پخش زمین کرد. با دیدن لباس ها سر بلند کرد و با لبخند گنده ای گفت:

- اینارو! خیلی وقته اینجوری لباس ست نپوشیده بودیم.

لبخندی زدم و گفتم:

- آره درست بعد فوت مامان و بابا.

یه دست لباس برای خودش جدا کرد و رفت سمت حمام. منم منتظر موندم بیاد تا برم دوش بگیرم. حاله داشت از لباسای توی تنم بهم می خورد. مخصوصا از بعد ورزش صبح!

~~~~~

بعد شام همراه فیروزه جون و دلسا فیلم کمدی می دیدیم و میوه می خوردیم.

ساشا تو اتاقش مشغول دم و دستگاهش بود و دلسا هم تازه بهمون ملحق شده بود.

داشتم از نبود راشا لذت می بردم. بعد شام کاری واسش پیش اومد و سریع از خونه زد بیرون. اصلا انگار با خروج اون، همه ی حس های منفی این خونه، سرنگون میشه.

واسم خیلی جالب بود. فیروزه جون و همسرش عموباقر و پسرشون جواد، از بیشتر از ۱۵ سال پیش این جا کار می کنن اما رابطه ی بین پسرا و اونا، اصلا رابطه ی بین ارباب و خدمتکار نیست. خانواده ی عموباقر خیلی به پسرا احترام می ذارن و دوششون دارن، راشا و ساشا هم ندیدم تو این مدت با لحنی باهاشون صحبت کنن که بوی آمرانه بودن بده، برعکس با ملایمت و مهربونی رفتار می کنن. مثل یه خانواده ی گرم و صمیمی!

عاشق این جو حاکم بر خونشونم که لبخند رو لب همه میاره، البته با فاکتور گرفتن حضور راشا!

با صدای باز شدن در، همه ی سرها برگشت سمتش که راشا وارد شد. نگاهی به ساعت انداختم که دوازدهو نشون می داد.

جواب سلام فیروزه جون و دلسا رو به آرومی داد و قطعاً منی که سلام ندادم، جوابی هم نخواهم داشت!

نگاهی بهم کرد و درحالی که کیف دستیشو می داد اون یکی دستش، گفت:

- بیا اتاقم.

سرقتی از جنس عشق

و مثل چی، بدون هیچ حرفی رفت بالا. سه تا پلک پشت سر هم زدم و برگشتم سمت بقیه که سمت چپم نشسته بودن. این پسره باز به من دستور داد؟

فیروزه جون نگاهم کرد و گفت:

- برو دیگه مادر.

شونه ای بالا انداختم و از جا بلند شدم و بعد از دریافت نگاه کنجکاو دلسا به سمت پله‌ها حرکت کردم.

تازه یادم افتاد نمی‌دونم اتاق راشا کجاست اصلاً؟

شونه بالایی انداختم و به راهم ادامه دادم. به راه رو رسیدم و به ۶ در پیش روم نگاه کردم.

فقط می‌دونم در آخری اتاق ماست!

با این حجم از اطلاعات رفتم سمت اولین در سمت راست و ضربه‌ی آرومی زدم. چند لحظه منتظر موندم و وقتی جوابی نشنیدم، برگشتم و رفتم سمت در پشت سرم.

تقه‌ای به در زدم که با شنیدن صدای "بفرمایید"، آروم درو باز کردم و وارد شدم.

تا نگاهم به فضای داخل اتاق افتاد، فکم چسبیده به زمین و چشمام گرد شد.

اینجا چه خبره؟

چشمای درشت شدمو از انواع کامپیوتر و لپ تاپ و چندتا دستگاہ دیگه که تو اتاق بود، گرفتم و رسیدم به ساشا که روی صندلی و پشت میز کامپیوترش نشسته بود. در حالی که با وسیله‌ی توی دستش ور می‌رفت، گفت:

- دل‌سا تویی؟ بیا تو.

پیشونیمو خاروندم و گفتم:

- نه من درسام. راستش، اتاق راشا کدومه؟

سرشو بلند کرد و صندلی رو چرخوند سمتم. لبخندی زد و گفت:

- پس راهو گم کردی!

خندیدم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- هی، بگی نگی.

با انگشت شصت به دیوار سمت راستم اشاره کرد و گفت:

- اتاق بغلیه!

سرمو بردم بیرون و نگاهی به در بسته انداختم. نگاهمو برگردوندم رو به ساشا و گفتم:

- مرسی.

لبخندی زد و "خواهش می‌کنم" ی گفت.

درو بستم و اومدم بیرون. پشت اتاقش قیافمو کج و کوله کردم و زیر لب گفتم:

- چقد دم و دستگاه عجیب و غریب داره. گم نشه لای اینا؟!

شونه بالایی انداختم و رفتم سمت اتاق راشا. مقابل در ایستادم و پوفی کشیدم.



سرقتی از جنس عشق  
کاش آدم باشه آخر شبی اعصابمو شکوفه بارون نکنه!

دستمو بردم بالا و تقه‌ای به در زدم که صدای "بفرمایید" گفتنش رو شنیدم. درو باز کردم و آروم داخل شدم.

نگاهی به اتاقش انداختم.

پنجره‌ی بزرگی رو به روم قرار داشت که پرده‌هاش کنار زده شده بود. تخت دو نفره‌ش سمت راست اتاق، و یه دست مبل هم فضای سمت چپ رو پر کرده بود. تلویزیون نسبتاً بزرگی هم رو به روی مبل، به دیوار سمت چپ نصب شده بود.

رفتم سمتش که روی مبل تک نفره نشسته بود و لپ تاپش مقابلش، رو میز باز بود.

رو به روش ایستادم و گفتم:

- کارم داشتی؟

نگاهی بهم انداخت و با دست به مبل رو به روش اشاره کرد.

نشستم و منتظر موندم حرفشو بزنه. لپ تاپشو بست و به پشتی مبل تکیه داد.

- می‌دونی که، به شریط اینجا موندید که هر کدوم کار مشخصی رو انجام بدید.

طبق عادت‌م چشمامو تو کاسه چرخوندم و چیزی نگفتم.

وقتی می‌دونه اینا رو می‌دونم چرا باید تکرارش کنه؟ معلوم نیست قراره بیگاری بکشه یا منت بذاره!

ادامه داد:

- کار تو از فردا شروع میشه!

این بار نگاهم رنگ کنجکاوی گرفت.

بالاخره تصمیم گرفت از بلا تکلیفی نجاتم بده. حاله داشت بهم می‌خورد از بس احساس اضافی بودن می‌کردم!

منتظر موندم حرفشو کامل کنه که دیدم فقط بهم نگاه می‌کنه و قصد حرف زدن نداره.

نتونستم جلوی حس کنجکاویم رو بگیرم و پرسیدم:

سرقتی از جنس عشق

- چه کاری؟

یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

- مگه فرقی هم می‌کنه؟

نگاهمو ازش گرفتم و نفسمو حبس کردم. باز رگ دیوونگی‌ش عود کرد.

جواب دادم:

- آره چون قرار نیست هر کاری بگی من بی چون و چرا قبول کنم!

از پوزخندی که زد اصلا خوشم نیومد.

احساس می‌کردم پشت پوزخندش می‌گه "چاره‌ای جز این نداری" یا یه هم‌چین چیزی!

حرفی نزدم تا زودتر جوابمو بده. با حرفی که زد همه دستگاه‌های بدنم هنگ کرد و ناخودآگاه گفتم:

- ها؟

- تو فردا باید با من و سامان مبارزه کنی.

با تعجب زیاد که از چهرم هویدا بود، گفتم:

- مبارزه؟ واسه چی؟

راشا - بالاخره می‌خواهی کارتو شروع کنی یا نه؟

به خاطر جوابای سر بالایی که بهم می‌داد، عصبی شدم. کم دیدن قیافش رو مخمه، با قسطی حرف زدناش بد تر رو مخم شنا می‌کنه.

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

- یعنی چی خب؟ درست توضیح بده ببینم. کار من اینه هر روز با تو و سامان مبارزه کنم؟

پا روی پا انداخت و ریلکس گفت:

- نه. این یه جور گزینشه!

سوالی بهش نگاه کردم که این دفعه درست و حسابی ادامه داد:

- یعنی مبارزه‌ی فردای تو نشون میده برای کاری که برات در نظر گرفته شده مناسب هستی یا نه؟

یکم روی حرفش فکر کردم که با فکری که به سرم زد چشمام گرد شد. نکنه این...

- نکنه می‌خوای بادیگاردت شم؟

دستشو دراز کرد سمت لپ‌تاپ و درحالی‌که بازش می‌کرد، جواب داد:

- فردا می‌فهمی.

با اخم گفتم:

- وقتی الان می‌تونی توضیح بدی چرا باید تا فردا صبر کنم؟

از بالای چشم نگاه‌ی بهم انداخت و گفت:

سرقتی از جنس عشق  
- کی گفته الان بهت توضیح میدم؟

- یعنی چی؟ این حق مسلم منه که بدونم!

راشا- حق مسلمته وقتی که شایستگی تو برای انجام اون کار نشون دادی و کارت قطعی شد، نه الان.

نفسمو بیرون دادم و دیگه ادامه ندادم. نمی خواستم بیشتر از این بهش اصرار کنم. اصرار بیشتر فقط منو کوچیک می کنه.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در. به محض لمس کردن دستگیره، صداشو شنیدم.

- صبر کن.

با کلافگی برگشتم سمتش و منتظر موندم اگه بازم چیزی از سخنان گهربارش مونده، بزنه.

رفت سمت عسلی کنار تخت و چیزی برداشت. اومد سمتم و مقابلم ایستاد. نگاه کنجاومو دوختم تو چشماش که چیزی جلوم گرفت و گفت:

- نبینم فکرای غلط به سرتون بزنه!

نگاهمو سمت دستش هدایت کردم که با دیدن گوشیمون گل از گلم شکفت. پس پسره بیخود نگفت حلش می‌کنیم.

گوشیا رو ازش گرفتم و بدون این که چیزی بگم، از اتاق بیرون رفتم. خواستم درو ببندم که کرم درونم اجازه نداد.

حرفاشو باید یه جوری هر چند کم، تلافی کنم یا نه؟

سرمو از لای در بردم داخل و دیدمش که به سمت جای قبلیش میره. همراه با پوزخند گفتم:

- در ضمن جناب، شما نمی‌تونید تعیین کنی من چطور از وسیله‌ی شخصیم استفاده کنم. شب خوش!

درو بستم و سریع وارد اتاقم شدم. روی تخت نشستم و گوشیمو روشن کردم. اما به محض روشن شدت، هشدار خالی بودن باتری اومد و دوباره خاموش شد.

"اه" ی گفتم و گوشه‌ی رو پرت کردم رو تخت. خب وقتی خاموشی چه فرقی میکنه پیش من باشی یا اون پسره!

با بد اخلاقی زیر لب گفتم:

- نکرد یه شارژر بزنه اینا رو.

با یادآوری اخلاق گندش، فهمیدم انتظارم فوق العاده زیادیه. همین که بهمون پس داده، باید کلاهمونو بندازیم هوا.

خواستم برم طبقه پایین ولی نگاهم به ساعت رو به روم که ۰۰:۳۰ رو نشون می داد افتاد و منصرف شدم.

رفتن و نرفتنم فایده‌ای نداشت چون باید برای خواب دوباره بر می‌گشتم بالا.

شالمو از تاج تخت آویزون کردم و دراز کشیدم. با این که ظهر خوابیده بودم ولی بازم اثر مصیبت‌هایی رو که متحمل شدم تمام و کمال حس می‌کنم.

خیلی روز بدی بود. فوق العاده بد! شکنجه‌های صبح، خبر دزدی عصر. نور علی نور بود امروز.

چشمامو بستم و با فکر به فردا و کاری که باید انجام می‌دادم، خوابم برد.

\*\*\*

صبح با صدای دل‌سا از خواب پریدم. هنوز احساس خستگی می‌کردم و کمبود خواب داشتم. چشمامو بیشتر رو هم فشردم و غلٹی زدم. پتو رو، رو سرم کشیدم تا از شر صداس که اینجور مواقع حکم ناقوس مرگو داشت، در امان باشم.



سرقتی از جنس عشق  
پتو رو محکم از سرم کشید و با حرص گفت:

- اه پاشو جون جدت درسا. زبونم مو در آورد از بس صدات کردم.

با کلافگی گفتم:

- برو دلسا خوابم میاد. انقدرم بالا سرم آه و ناله نکن اه.

دلسا- پاشو، زشته فیروزه جون صبحانه آماده کرده. من میرم پایین، ۱۰ دقیقه دیگه نیای با جارو خاک انداز میام  
جمعت می کنما!

و صدای بسته شدن در نشون داد بالاخره دست از سرم برداشته.

پنجه هامو تو موهام فرو کردم و با حرص کشیدم. در حالی که تو عالم خواب و بیداری غوطه ور بودم، از تخت پایین  
اومدم و وارد سرویس شدم.

بدنم کمی درد می کرد. اونم بخاطر این بود که بدون هیچ نرمش و گرم کردنی، بیشتر از یه ساعت بی وقفه ورزش  
کردم.

سرقتی از جنس عشق  
تو آینه نگاهی به قیافه‌ی خوابالودم انداختم و زیر لب فحشی برای راشا رد کردم. لباسامو پوشیدم و بعد از مرتب کردن سر و وضعم رفتم پایین.

وسط پله‌ها دل‌سا رو دیدم که داره میاد بالا، تا منو دید لبخند ژکوندی تحویلیم داد و راه اومده رو برگشت.

همه تو سالن غذاخوری نشسته بودن اما لب به چیزی نمی‌زدن. سلامی کردم و پشت میز کنار دل‌سا نشستم و شروع کردیم.

راشا رو که دیدم یاد مبارزه‌ی امروز و حرف دیشبش افتادم. خیالم بابت مبارزه راحت بود ولی کنجکاو بودم که سامان کیه که قراره‌ی پوزشو به خاک بمالم. خیلی وقت بود یه مبارزه‌ی اساسی نکرده بودم.

با سرخوشی مشغول صبحانه خوردن شدم.

تا بعدازظهر خبری از راشا و مبارزه‌ی امروز نبود.

یه لحظه احساس کردم فراموش کرده و من الکی دلمو صابون زدم که به بهونه مبارزه می‌تونم یه پکیج کامل کتکش بزنم و تلافی همه حرص دادناشو دربیارم.

وقتی دیدم نه جدا خبری از راشا نیست، بادم فیس خالی شد.

سرقتی از جنس عشق  
چه خیالاتی که تو سر نداشتی!

با سرشکستگی از رو میل بلند شدم و رفتم سمت پله‌ها.

فیروزه جون واسه انجام یه کاری بیرون بود، دل‌سا هم طبق معمول پیش ساشا بود. منِ بلا تکلیف هم واسه خودم ول می‌گشتم و گه گاهی تو کار این و اون سرک می‌کشیدم.

بالای پله‌ها راشا رو دیدم که لباس ورزشی پوشیده، از اتاقش خارج شد. حواسش بهم نبود. از کنارش که رد می‌شدم، سرشو آورد بالا و وقتی دیدتم، گفت:

- آماده شو بیا باغ پشت ساختمون.

و دوباره بی هیچ حرفی رفت پایین.

انگار دستور دادن تو خون این بشره! اما منم کسی نیستم که ساکت بشینم و تو سری بخورم. این مورد رو هم به لیست عظیم تلافی‌ها اضافه کردم تا باهاش تسویه حساب کنم.

سریع رفتم داخل اتاق و تی‌شرت سفیدم رو که شسته بودم، به همراه شلوار مشکی پوشیدم. جلوی آینه ایستادم و به موهام نگاهی کردم.

سرقتی از جنس عشق

هیچ وقت عادت نداشتم با موهای بسته مبارزه کنم. از حرکت موهام موقع مبارزه لذت می‌برم و بهم انرژی می‌دهد.

سویی شرتمو پوشیدم و قبل از بیرون رفتن، از پنجره نگاهی به باغ انداختم که راشا رو درحالی که با گوشیش صحبت می‌کرد، داخل آلاچیق دیدم.

لبخند بدجنسی رو لبام نقش بست. چه نقشه‌ها که واست ندارم آقا راشا!

سریع برگشتم و از اتاق خارج شدم. از ساختمون خارج شدم که نگاهم به ماشین پسر دیروزیه افتاد.

این اینجا چیکار می‌کنه؟

شوق مبارزه اجازه نداد بیشتر از این فکرمو مشغول کنم و راهمو به سمت پشت ساختمون کج کردم.

راشا و دوستش تو آلاچیق مشغول صحبت بودن. با شنیدن صدای قدمام، توجهشون بهم جلب شد. نزدیک آلاچیق ایستادم و خیلی جدی گفتم:

- من آمادم!

راشا سری تکون داد و بعد از گذاشتن گوشیش رو میز و در آوردن سویی شرتش، اومد سمتم. شالمو درآوردم و گذاشتم رو میز. موهام دورم پخش شده بود و با هر نسیمی که میومد تکون می‌خورد.

مقابل راشا ایستادم که پوزخندی زد و گفت:

- سعی کن از همه توانایی‌هاستفاده کنی!

منم متقابلا پوزخندی تحویلش دادم ولی حرفی نزدم.

با نصف هنرامم می‌تونم سرشو بکنم تو گونی. وقتی مبارزم به زودی هنرمو ثابت می‌کنه، نیازی نیست باهاش دهن به دهن بشم.

قبل از این که فرصت حمله پیدا کنه، دویدم سمتش.

شروع کارم با تکواندو بود.

بدون این که بهش مجال دفاع کردن بدم، چرخیدم و با یه دولیو چاگی صورتشو هدف گرفتم. این شد شروع مبارزه‌ی ما!

زیاد بهش فرصت حمله نمی‌دادم. نمی‌خواستم مدافع باشم، فقط ضربه می‌زدم که یا به خوبی دفاع می‌کرد یا جا خالی می‌داد.

سرقتی از جنس عشق

چرخیدم و و با پاشنه‌ی پا ضربه‌ای به صورتش زدم ( موم دولیو باندا دولیو چاگی) که دفاع نکرد و ضربم روی صورتش خوابید. دو قدم عقب رفت و با چهره‌ی درهم دستشو روی صورتش گذاشت.

پوزخندی زدم و با یه پرش تیویوپ چاگی مهمونش کردم که افتاد رو زمین. ایستادم جلوش و تی شرتم رو که کمی بالا رفته بود، پایین کشیدم. با نیشخندی که رو لبم نشسته بود، گفتم:

- باید همه‌ی توانایی‌هاتو به کار می‌گرفتی!

سرشو آورد بالا و نگاه غضبناکی بهم انداخت. با پوزخندی رومو ازش برگردوندم.

مبارزه‌س، چشم غره و ترحم توش جایی نداره!

دوستشو دیدم که به دیواره‌ی آلاچیق تکیه داده بود و با لبخند محوی نگاهمون می‌کرد. موهامو از جلوی صورتم کنار زدم و مقابلش ایستادم. قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- بدم نمیاد باهات مبارزه کنم.

گوشه لبمو بالا بردم و شونه بالایی انداختم.

یعنی واسم فرقی نداره، چه تو باشی، چه یه لشکر مثل تو و راشا.

راشا بعد از این که حسابی کنف شد، رفت داخل آلاچیق و نشست.

به پسره که مقابلم ایستاده بود نگاهی انداختم و اجازه دادم حمله کنه.

احساس می‌کردم تکنیک و دقت بیشتری نسبت به راشا داره و ضربه‌هاشم محکم‌تر و سنگین‌تر بود. دیگه نمی‌تونستم تو سنگر خودم بمونم و فقط دفاع کنم.

چند قدم که از هم فاصله گرفتیم، ضرباتمو با تی چاگی شروع کردم.

زمان مبارزمون نسبت به مبارزه با راشا بیشتر شده بود، اما هیچ کدوم خیال کوتاه اومدن نداشتیم. فرصت مناسبم رو که پیدا کردم، رفتم واسه تموم کردن کار.

پریدم و یه دوبالدانگ سانگ دولیو چاگی نثارش کردم که افتاد رو زمین. تا پام به زمین رسید بلند شد که سریع خیز گرفتم سمتش و با هانه گوشه‌ی زمین زدمش.

برخلاف انتظارم که فکر می‌کردم بلند میشه و ادامه می‌ده، حرکتی نکرد و مبارزه تموم شد.

چند قدمی ازش فاصله گرفتم و دستمو رو پهلویم چپم گذاشتم. لامصب این ضربه‌ی چند دقیقه قبلش خیلی محکم بود. یه لحظه نفسم گرفت ولی ادامه دادم.

رفتم سمت راشا و تو چند قدمیش ایستادم. نگاهشو از دوستش گرفت و دوخت بهم.

- خب، حالا بگو.

ابروشو بالا انداخت و گفت:

- چی رو؟

- کاری که دیشب بهم گفتی.

انگشتاشو تو هم قفل کرد و گذاشت رو میز.

- گفتم وقتی خودتو ثابت کنی!

پوزخندی زدو و گفتم:

- از این بیشتر؟



سرقتی از جنس عشق  
و به گونش که قرمز شده بود اشاره کردم.

برخلاف انتظارم که الان سگ میشه و پاچه می گیره، چیزی نگفت و به پشت نگاه کرد. صدای دوستش به گوشم خورد.

- فعلا همیشه چیزی گفت. شب مشخص میشه.

برگشتم سمتش که داشت میومد سمتمون. اخمامو تو هم کشیدم و با عصبانیت گفتم:

- فکر کردین من بیکارم که هر طور دلتون خواست سر بدوونینم؟ همین الان باید بگین.

تو دو قدمیم ایستاد. با آرامش نگاهم کرد و گفت:

- کسی تورو سر نمی دوونه. کاری که برات در نظر گرفتیم آسون و الکی نیست که سریع بهت اوکی بدیم. باید شرایطش فراهم بشه و مراحل رو طی کنیم که نتیجشو شب بهت می گیم.

طلبکارانه گفتم:

- می تونید که بهم بگید چه کاریه؟ یه نام بردن که خلاف شرایط و قوانینتون نیست!

بدون این که رنگ نگاهش تغییری بکنه گفت:

- شب می فهمی. همه چی رو!

\*\*\*

بعد از خوردن شام کمی دور هم نشستیم که راشا با اشاره ازم خواست دنبالشون برم طبقه‌ی بالا.

مطمئن بودم مربوط به مسئله‌ی کارمه چون قرار بودم شب نتیجه رو بهم اعلام کنن. واسه همین بدون لجبازی و بازیگوشی از جام بلند شدم.

در جواب اشاره‌ی دلسا که می پرسید "موضوع چیه"، لب زدم که "میام میگم".

رفتم سمت پله‌ها و دنبال راشا و سامان راهی طبقه بالا شدم.

جالب اینجاست که هنوز مطمئن نبودم پسره اسمش سامانه یا نه؟ چون پیش نیومده راشا جلوی من به اسم صداش بزنه. ولی خب اسم سامان بهتر از گمنام بودنه!

سرقتی از جنس عشق  
راشا در اتاقو باز کرد و وارد شد. سامان اما کنار در ایستاد تا من اول وارد شم.

جای تعجب داره. همنشینش راشا باشه و اینطور جنتلمانه برخورد کنه؟! جز عجایب هفت گانه‌س!

بعد از من داخل شد و درو پشت سرش بست. کنار راشا روی مبل‌های راحتی اتاقش نشست و رو به من که هنوز ایستاده بودم، گفت:

- بشین.

آروم نشستم و منتظر موندم حرفشونو بزنن. سامان رو به روم و راشا هم رو مبل سمت راستم نشسته بود.

سامان بالاخره سکوت رو شکست و گفت:

- کاری که برات در نظر گرفتیم هماهنگ شده.

منتظر نگاهش کردم تا ادامه بده.

این چه کاریه که انقدر نیاز به تشریفات و هماهنگی نداره؟

سرقتی از جنس عشق

سامان - مهارت‌های رزمی و تکنیکت خیلی خوب بود و همین مورد هم باعث شد، تو رو برای این کار در نظر بگیریم!

با مکث دوبارش کمی عصبی شدم. بریده بریده صحبت می‌کرد و این کار اصلا برای منی که منتظر و کنجکاو بودم خوشایند نبود.

وقتی دیدم هنوز قصد حرف زدن نداره نگاهی به راشا انداختم و گفتم:

- خب؟

این بار راشا گفت:

- فکر کنم بتونی در زمینه مربی‌گری فعالیت کنی!

با چهره‌ی متفکر کمی اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

- مربی‌گری؟

راشا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت:

سرقتی از جنس عشق  
- آره ولی نه یه آموزش و تعلیم ساده!

- یعنی چی؟

راشا- یعنی این که تو باید همراه چند مربی دیگه، به یه گروه حرفه‌ای و فوق حرفه‌ای آموزش بدی!

سامان از رو به رو ادامه داد:

- ادغام ورزش‌های تکواندو، جودو و ژیمناستیک می‌تونه یه سبک جدید و کارآمد رو به وجود بیاره که تو، توانایی خلق و استفاده ازش رو داری و می‌تونی به دیگران هم آموزش بدی!

تا حدودی متوجه شده بودم منظورشون چیه. اما در مورد گروه خاص و غیرمعمولیشون سر درگم بودم.

سوالی که تو ذهنم بود رو، رو به سامان بیان کردم:

- یعنی باید مربی باشگاه بشم؟

سامان - نه اشتباه نکن. این گروه متمایز از سایر گروه‌ها و کلاس‌هاییه که تو باشگاه‌ها و ورزشگاه‌ها تشکیل میشه.

سرقتی از جنس عشق  
انگار مبهم حرف نزنه آسمون به زمین میاد.

چهرمو تو هم کشیدم و گفتم:

- میشه واضح توضیح بدین که من باید به چه کسانی آموزش بدم؟

راشا نگاهشو بهم دوخت و بعد از چند لحظه مکث گفت:

- یه گروه خاص. یه گروه نینجا!

چشمام تا آخرین حد ممکن درشت شده بود.

نینجا؟ من باید با یه گروه حرفه‌ای نینجا سروکله بزنم؟ دارن شوخی می کنن؟

نگاهی به راشا و بعد به سامان انداختم و با تعجب گفتم:

- من باید به یه گروه نینجا آموزش بدم؟

راشا فقط سر تکون داد و چیزی نگفت. کلا ترجیح می داد قدرت تکلمش آکبند بمونه!

رو به سامان گفتم:

- مگه نمی‌گید خودشون حرفه‌ای و فوق حرفه‌ای هستن؟ پس چه نیازی هست که من بهشون آموزش بدم؟

به مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت. جواب داد:

- باید کسی باشه که جدا از مربی‌ها و بقیه باهاشون به سبک خودش تمرین بکنه تا هم با انواع سبک‌ها آشنا بشن و هم چیزای جدید یاد بگیرن. اطلاعاتشون نباید فقط در آموزش‌های یک یا دو مربی خاص محدود بشه.

ابروهام بالا پریدن و سری به علامت فهمیدن تکون دادم و چیزی نگفتم.

در واقع به هیچ وجه دلم نمی‌خواست مخالفت کنم. چون هم در زمینه‌ی ورزش و رشته‌های مورد علاقم فعالیت می‌کردم و هم از سایر کارهای چرت و مسخره‌ای که راشا می‌تونست بهم پیشنهاد بده، هزار برابر بهتره.

سرمو بلند کردم و پرسیدم:

- از کی باید کارمو شروع کنم؟

سرقتی از جنس عشق

راشا جواب داد:

- پس فردا!

- چه ساعتایی؟

راشا- ساعتای مشخصی نداره. تو هر تایمی باید تمرین کرد.

ابروهامو تو هم کشیدم و گفتم:

- یعنی چی؟ خیلی سخته که!

سامان ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- چرا سخت؟

شونه بالا انداختم و گفتم:

- خب چطور می‌خواید هر وقت اراده کردین یه گروه آدم رو دور هم جمع کنید؟



بدون این که تغییر حالت بده جواب داد:

- کی گفته قراره اینا رو هر وقت خواستیم دور هم جمع کنیم؟

چشم غره‌ای بهش رفتم و نگاهمو ازش گرفتم.

رک و پوست کنده که حرف نمی‌زد، سوال رو هم که با سوال جواب می‌داد. قشنگ داشت رو مخم دومیدانی کار می‌کرد.

اخم کردم و گفتم:

- نکنه می‌خواید با تماس تصویری بهشون آموزش و تمرین بدین؟ استفاده‌ی درست از عصر تکنولوژی؟

با صدای راشا برگشتم سمتش که گفت:

- اونا دور هم جمع هستند. این ما هستیم که باید بهشون ملحق شیم!

این دفعه واقعا گیج شدم. سرمو کج کردم و با چهره‌ای که داد می‌زد تعجب کردم، پیشونیمو خاروندم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- واضح تر لطفا.

سامان خم شد به سمتم و آرنجاشو روی زانوهاش قرار داد. در حالی که به چشم‌هام نگاه می‌کرد گفت:

- ما باید به اردوی آمادگی اونا ملحق بشیم. یعنی سفر!

اخمی کردم و گفتم:

- سفر؟ کجا؟

سامان - جنگل‌های مازندران!

-چی؟؟؟

خودم از صدای بلند خودم تعجب کردم.

اینا چی دارن میگن؟ من با یه گله نینجا و ۲ تا بلای جون پاشم برم وسط جنگل؟ از جونم سیر شدم یا مخم تاب برداشته؟

راشا نگاهی به سامان و انداخت و گفت:

- این اردوی آموزشی بچه‌ها باید تو جنگل برگزار بشه.

با عصبانیت از جام بلند شدم و درحالی که دستمو تو هوا تکون می‌دادم گفتم:

- من دم در آوردم یا گوشام دراز شده؟ با شماها پاشم پیام جنگل‌های شمال؟ احیانا چه فکری با خودتون کردین که همچین پیشنهاد خنده‌داری بهم دادین؟

راشا اخماشو تو هم کشید و گفت:

- خودت خوب می‌دونی که پیشنهاد نیست.

خنده‌ی عصبی کردم و گفتم:

- نکنه منظورت اون قرار داد مسخره‌س؟ نه جناب، اگه فکر می‌کنی می‌تونم با اون قرارداد منو وادار کنی که کاری رو که دوست ندارم انجام بدم، سخت در اشتباهی!

سرقتی از جنس عشق  
پوزخندی زد و گفت:

- تو نمی تونی مخالفت کنی!

متقابلا پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

- من هر وقت بخوام می زنم زیر همه چی! به شما اجازه نمیدم ازم سوءاستفاده کنید!

راشا- خب پس اونوقت مجبوریم ...

- راشا!

تشر سامان باعث شد حرفشو قطع کنه. سامان در حالی که اخم کم رنگی به چهره داشت، با دست به جای قبلیم اشاره کرد و گفت:

- بشین لطفا، صحبت می کنیم!

ابروهامو بالا انداختم و طلبکارانه گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- چه صحبتی دقیقاً وقتی مخالفت‌مو قاطعانه اعلام کردم؟

سامان با آرامش نگاهم کرد و گفت:

- بشین، حرفای منو بشنو و اگه قانع نشدی مخالفت کن.

نگاهی به راشا که با اخم نگاهم می‌کرد انداختم و بعد یه چشم غره، نشستم سر جای قبلیم.

بی حوصله به دهان سامان چشم دوختم تا حرفای بی‌فایده شو بزنه. چون امکان نداره همچین حماقتی بکنم! اونقدر از زندان و تهدیدای راشا نمی‌ترسم که مجبورم کنه همچین خبطی بکنم.

سامان - نمی‌دونم تو چه فکری کردی که بلافاصله اعلام کردی مخالفتی و نمی‌خوای با ما همکاری کنی. ولی ما از همه نظر می‌تونیم امنیت و آرامشتو تضمین کنیم. اون محیط غلطی که تو ذهنت نقش بسته‌رو بریز دور. مطمئن باش اگه اونجا رو ببینی نظرت صد و هشتاد درجه تغییر می‌کنه.

پوزخندی زدم و گفتم:

- کدوم بقالی می‌گه ماست من ترشه؟

سامان خونسردانه نگاهم کرد و گفت:

- چه تضمینی می‌خوای که بهمون اعتماد کنی؟

تک خنده‌ای کردم و گفتم:

- یعنی چه تضمینی می‌خوام که حماقت کنم!؟

راشا از جاش بلند شد و لپ تاپی که روی میزش بود، برداشت. سرجاش نشست و بعد کمی کار باهاش، هدایتش کردم سمتم و در حالی که با سر به لپ تاپ اشاره می‌کرد، گفت:

- ببین

نگاهمو ازش گرفتم و دوختم به صفحه‌ی لپ تاپش. یه عکس بود.

چند نفر با لباس‌های سر تا پا مشکی که مشخص بود در حال تمرین هستن و سامان هم بالا سرشون ایستاده بود. خیلی فرق کرده بود با اون لباس مشکی و اخم فوق‌العاده پررنگی که به چهره جدیش نشونده بود. فضای اطراف و درخت‌هایی که وجود داشت، نشون می‌داد عکس تو یه جنگل گرفته شده.

راشا - ردش کن!

سرقتی از جنس عشق  
با احمایی که نشونه‌ی تمرکز و دقتم بود، عکس رو رد کردم و بقیه‌رو هم دیدم.

از فضاهاى مختلف بود. جایی مثل آشپزخونه که پیرمردی پیشبند بسته در حال سرکشی به دیگ‌ها بود، از چادری که فکر کنم محل خواب بود و ...

هیچ چیز منفی پیدا نکردم اما محیطش کاملا مردونه بود. کاملا مشخص بود محیط آموزشی و حرفایی که بهم زدن صحت داره.

ولی من وسط یه جماعت مرد چی کار کنم؟

نگاه مرددمو آوردم تو صورت سامان که با اخم ریزی بهم نگاه می‌کرد.

ظاهرا متوجه دودلیم شد که سرشو تکون داد و گفت:

- خب، نظرت؟

صاف نشستیم و درحالی که نگاهم هنوز خیره به صفحه‌ی لپ‌تاپ مونده بود، آروم گفتم:

- نمی‌دونم.

سامان با همون لحن آرومش گفت:

- کسی تو رو اجبار نمی‌کنه که قبول کنی. تو حق انتخاب داری و ما به هیچ عنوان این حقو ازت نمی‌گیریم. ولی می‌تونیم در مورد این گروه از فیروزه‌خانم هم سوال کنی تا مطمئن تر بشی. بعدشم هر نظری که داشتی ما بهش احترام می‌ذاریم.

نگاهی بهش کردم و چیزی نگفتم.

اگه می‌خواستم از حرفا و مدارکی که بهم نشون داد قضاوت کنم، محیط و کار بد نبود. مخصوصا برای من که همیشه می‌خواستم زحماتی که کشیدم به ثمر برسه و یه جایی از توانایی‌هام استفاده کنم، فوق العاده بود.

ولی باز نمی‌تونستم سریعا موافقت کنم. مخالفت هم نمی‌تونستم بکنم. با دیدن عکسا و اطمینانی که تو حرفای سامان مشخص بود، نظرم کمی تغییر کرده بود.

ولی باز هم نمی‌تونستم به راحتی قبول کنم برم بین کلی مرد.

احساس می‌کنم شنیدن حرفای فیروزه‌جون می‌تونه بهم کمک کنه تا تصمیم بگیرم.

بالاخره اعتمادی که به فیروزه‌جون دارم به اعتمادی که به این دونفر ندارم، می‌چربه.



سر تکون دادم و از جام بلند شدم. هنوز قدمی به سمت در برداشته بودم که صدای راشا رو شنیدم که منو مورد خطاب قرار داد:

- تصمیمتو تا فردا ظهر بگو. وقت زیادی نداریم.

سری به علامت مثبت تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

فیروزه جون تو آشپزخونه بود و از دلسا هم خبری نبود.

در حالی که فکرم شدیداً تحت تاثیر حرف ها و پیشنهاد سامان بود، رفتم پیش فیروزه جون و سلامی دادم که متوجه حضورم شد. رو صندلی نشسته بود و با برنجای مقابلهش ور می‌رفت.

روبه روش نشستم و گفتم:

- فیروزه جون؟

بدون این که سرشو بلند کنه لبخندی زد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

-جانم؟

نمی‌دونستم چطوری بگم که متوجه منظورم بشه.

- شما راجع به گروهی که راشا و سامان تعلیم میدن چیزی می‌دونید؟

فیروزه جون سری تکون داد و گفت:

- آره عزیزم. چطور؟

- هیچی. می‌خواستم یکم درموردش بدونم.

فیروزه جون سینی برنجو کنار گذاشت و درحالی که بهم نگاه می‌کرد گفت:

- راشا که خیلی وقته این کارو می‌کنه، سامانم چند سالی هست باهاش همکاری می‌کنه. چطور؟

شونه بالایی انداختم و گفتم:

- چیکارا می‌کنن؟ کنجکاوم فقط.

فیروزه جون دوباره برنجاشو کشید جلوش و گفت:

- والا نینجا مینجا تربیت می کنن. من چیز زیادی نمی دونم، ولی ظاهرا این گروهها رو هر بار واسه تمرین یه جا می برن.

رسیدیم به جای مدنظرم.

- یعنی جاهای عجیب غریب هم میرن؟

فیروزه جون - والا تا جایی که من می دونم آره.

ابرو بالایی انداختم و "آهان" ی گفتم.

یعنی هر چی بهم گفتن راست بود؟ باید باور کنم؟ می تونم اعتماد کنم بهشون؟

با کارایی که راشا قبلا کرده حق دارم نگاهم بهش نکنم ولی حرفای سامان و فیروزه جون نظرمو عوض می کنه.

سرقتی از جنس عشق  
با تکونای دستی از فکر و خیال بیرون اومدم و حواسم جمع شد. با گنگی نگاهی به فیروزه جون که با کنجکاوی بهم  
نگاه می کرد، انداختم و گفتم:

- بله؟

با شنیدن صدام، از جاش بلند شد و درحالی که به سمت کابینتا می رفت گفت:

- کجایی دختر؟ نگرانم شدم!

دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم:

- ببخشید تو فکر بودم، متوجه نشدم.

برگشت سمتم و گفت:

- نکنه عاشق شدی؟

با چشمای گرد شده نگاهی به چشمای شیطونش انداختم و زدم زیر خنده.

سرقتی از جنس عشق

راه افتاده ها!

لابه لای خنده بریده برید گفتم:

- فیروزه جون از اون حرفا زدینا! عشق چی؟ کشک چی؟ آش چی؟

در حالی که خودش هم خندش گرفته بود، گفت:

- بخند عزیزم که دوران عاشقیتو هم می بینیم.

ادامه ی خندمو قورت دادم و در حالی که بلند می شدم با شیطنت گفتم:

- دست شما درد نکنه دیگه! حالا نفرین هم می کنین؟

خندید و گفت:

- امان از دست شما جوونا. تا وقتی دلتون پیش کسی نیست می گید دعای عاشقی نفرینه، عاشق که می شید زمین و زمانو یکی می کنید.

سرقتی از جنس عشق

- نه فیروزه جون. والا این دل ما عاشق نمیشه که هیچ، پاچه‌ی هر کی از راه برسه رو هم طوری می‌گیره که یارو بزنه به چاک. حالا هم اگه اجازه بدین برم بخوابم.

لبخندی زد و در حین شستن برنجا گفت:

- برو گلم. شبت بخیر.

من هم "شب بخیر" ی گفتم و از آشپزخونه بیرون اومدم.

لبخندی بخاطر شیطنت فیروزه جون رو لبم نشسته بود. یه لحظه به عاشق شدن خودم فکر کردم. با این همه مشکل و بدبختی فقط عاشق شدنم مونده!

رفتم سمت اتاق خودمون و بدون این که توجهی به اتاق بغلیم بکنیم، وارد شدم.

دلسا روی تخت نشسته بود و مشغول بافتن موهاش بود.

با صدای در برگشت سمتم و گفت:

- عه اومدی؟

درو بستم و شالو از رو سرم کشیدم. در حینی که به سمت میز آرایش می رفتم گفتم:

- نه تازه راه افتادم.

شالمو رو میز گذاشتم که جسمی محکم تو کمرم خورد و سقوط کرد.

با تعجب برگشتم اول نگاهی به بالش مقابل پام انداختم و بعد نگاهمو کشیدم تو چشمای دلسا.

- سگ گازت گرفته؟

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

- مثل آدم جواب سوال بده.

بیخیال سری تکون دادم و گفتم:

- دفعه بعد.

سرقتی از جنس عشق  
دست از بافتن موهاش کشید و دستاشو از پشت ستون بدنش کرد. به معنای واقعی لم داده بود رو تخت و حرکاتمو  
زیر نظر داشت.

نگاهی به من که داشتم موهامو شونه می کردم انداخت و گفت:

- راستی راشا چی کارت داشت؟

منتظر بودم همچین سوالی بپرسه. اونم نه الان، همون بدو ورود.

لبخند شیطونی زدم و از تو آینه نگاهش کردم.

- چطور تا الان طاقت آوردی؟ نترکیدی از فضولی؟

خندید و گفت:

- جا شر و ور گفتن جواب بده.

برس رو روی میز گذاشتم و برگشتم سمت تخت. کنارش نشستم و گفتم:



سرقتی از جنس عشق  
- می خواست راجع به کار باهام حرف بزنه.

مشتاقانه برگشت سمتم و با کنجکاوی پرسید:

- عه جدی؟ چی گفت؟

- کارو دیگه.

اخم نمایشی کرد و گفت:

- تو رو خدا؟ (جدی شد و ادامه داد) کارشو بگو. چی پیشنهاد داد؟

شونه بالایی انداختم و گفتم:

- می خواست به یه گروه نینجا آموزش هنرهای رزمی بدم.

چشماس برقی زد و گفت:

- وای چه خوب. قبول کردی؟

سرقتی از جنس عشق

نگاهمو دوختم تو چشماش و گفتم:

- نه.

چشماشو درشت کرد و گفت:

- نه؟ مگه این کاری نیست که همیشه دوست داشتی داشته باشی؟ مگه بخاطر این کار ده سال کلاس نرفتی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

- چرا ولی این گروه شرایطش فرق داره دلسا.

دلسا- چه فرقی مثلاً؟

- داخل شهر آموزش نمی بینن.

دستشو تو هوا تکون داد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- وای درسا چه بهونه‌ای پیدا کردیا. خب این عادیه. همه که داخل شهر کلاس ندارن. مگه فرقی داره تو دل تهرون باشه یا دو کیلومتر حاشیه تر؟

سرمو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

- بابا دلسا خارج شهر اینا یعنی شمال. اینا گروهشونو تو جنگل‌های مازندران تعلیم میدن.

با تعجب نگاهشو برگردوند تو چشمام و گفت:

- جنگل‌های مازندران؟

- آره دیگه. پس فکر کردی واسه چی برخلاف علاقه‌ام به این کار، ردش کردم؟

در حالی که هنوز تعجب تو چهرش هویدا بود، گفت:

- حالا چرا اونجا؟ مگه جا قحطه؟

شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- چمیدونم. فیروزه جون می‌گفت از این جاهای عجیب و غریب زیاد میرن. راشاست دیگه، دیدی که. هیچ چیش مثل آدم نیست.

دلسا- از توام می‌خواست بری اونجا؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و چیزی نگفتم. چند لحظه بعد نفس عمیقی کشید و گفت:

- کاری هم که دوس داشتی پیدا شد ولی با چه وضعیتی خداییش!

نگاهی به چهرش انداختم و گفتم:

- البته نظر قطعیمو بهشون نگفتم هنوز. نمی‌دونم باید قبول کنم یا نه؟

با تعجب برگشت سمتم و گفت:

- یعنی تو می‌خوای قبول کنی؟ دیوونه شدی پاشی بری اونجا؟

با این حرفش شروع کردم به توضیح دادن حرفای راشا و سامان و فیروزه جون و هم چنین عکسای که بهم نشون دادن.

مو به مو حرفاشون رو می‌گفتم و نظرات خودم رو هم لا به لاشون می‌گنجوندم. از مخالفت قطعی که اول بسم الله اعلام کردم، تا دودلی الانم.

امیدوارم دل‌سا بتونه کمک کنه یه تصمیم درست بگیرم و از سردرگمی که گریبان گیرم شده نجات پیدا کنم.

بعد از تموم شدن حرفام سری تکون داد و با چهره‌ی متفکر گفت:

- که این‌طور! پس یعنی کلکی تو کارشون نیست و حرفاشون حقیقت داره؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- به احتمال زیاد آره. اول نمی‌خواستم قبول کنم و بهشون اعتماد کنم اما عکسا و حرفای فیروزه جون نظرمو عوض کرد.

دل‌سا - خودت نظرت چیه؟ می‌خوای بری؟

بعد از چند لحظه مکث گفتم:

سرقتی از جنس عشق  
- آره دلم می خواد ولی واسم سخته وسط یه گله مرد.

دلسا- تو که می تونی از پس خودت بریبای. مشکلات چیه؟

- آره ولی یه ایلنا!

دلسا- به نظر من از راشا و سامان قول بگیر که هر وقت خواستی برت گردونن. برو محیطشو ببین، بعد تصمیم بگیر.  
اونا هم که انقدر پست و کثیف نیستن، بزنین زیر قولشون یا قصد بدی داشته باشن.

نگاهی بهش کردم و چیزی نگفتم.

هر کاری می کردم نمی تونستم یه درصد به حرفای راشا اعتماد کنم. به هر حال زخم ازش زیاد خوردم و الطافش به کثرت شامل حاله شده. اما نظرم راجع به حرفای سامان چیز دیگه بود. بوی اعتماد می داد تک تک کلماتش.

به هر حال برخورد آدما به مرور زمان نشون میده تا چه حد قابل اطمینان هستن و سامان به نظرم این یه مورد رو در مورد خودش، به خوبی نشون داده بود.

خودم ۷۰٪ می خواسم برم اما اون ته مه‌های دلم انگار یکم ناراضی بود و می لرزید.

بعد چند دقیقه صحبت، دلسا بر قو خاموش کرد و هردو خزیدیم زیر پتو.

ذهنم خسته بود. بدون اینکه به چیزی فکر کنم، خوابم برد.



بالاخره تصمیمو گرفتم. با مشورت با دلسا و سنجیدن حرفای بقیه، تصمیمی که تقریباً مطمئن بودم درسته، گرفتم. البته هنوز با قطعیت نمی‌تونم بگم بهترین و درست‌ترین تصمیم ممکن رو گرفتم ولی درصدی که مغزم تأییدش می‌کنه بیش‌تر از درصدی هست که ردش می‌کنه و من هم به اون قسمت مغزم اعتماد کردم.

نگاهی به ساعت سالن انداختم و پوفی کشیدم.

یه بارم که من منتظر راشام، معلوم نیست کجا غیبش زده؟

۵ دقیقه بعد، در سالن باز شد و ستاره‌ی سهیل پیداش شد.

بدون این‌که نگاهی بهم بندازه خواست بره سمت پله‌ها که سد راهش شدم.

از دیشب که فرصت فکر کردن بهم داده بودن، پای‌چم نشده.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- چیزی شده؟

سرمو بالا آوردم و گفتم:

- می‌خوام راجع به دیشب باهات صحبت کنم.

سری تکون داد و گفت:

- بیا بالا.

و خودش جلوتر ازم راه افتاد سمت پله‌ها. پشت سرش وارد اتاقش شدم و درو بستم. کیف دستیشو رو میز رها کرد و نشست رو مبل تک نفره‌ی اتاقش. به منم اشاره کرد رو به روش بشینم.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خب؟ تصمیمتو گرفتی؟

سرمو به علامت مثبت تکون دادم و "آره" ای گفتم که گفت:



- خب، می شنوم.

- قبول می کنم و میام. اما اگه محیطش واسم مناسب نبود، برمی گردم.

به پشتی مبل تکیه داد و گفت:

- این محیطی که ازش حرف می زنی، از همه لحاظ برای حضور یه دختر آماده شده و تضمین میشه. اگه مشکلی داشت هرگز همچین پیشنهادی بهت نمی دادیم که با به وجود اومدن مشکلی، خودمون هم بدنام بشیم!

سرمو به علامت تائید تکون دادم و نگاهمو تو چشماش دوختم و گفتم:

- باشه ولی باید این قول رو بهم بدین.

راشا نفس عمیقی کشید گفت:

- اگه با این قول خیالت راحت میشه باشه ولی سامان دیشب هم گفت، کسی تورو مجبور نمی کنه که اونجا باشی. همه چی به تصمیم خودت برمی گرده.

سرقتی از جنس عشق  
سرمو به فهمیدن تکون دادم و چیزی نگفتم.

احساس می‌کنم هر چقدر می‌گذره، بیشتر دلم یه دل میشه که تصمیم درست بوده.

می‌دونم نباید کامل به دو تا پسر غریبه اعتماد کنم ولی نمی‌دونم چرا دلم همچین اعتمادی رو می‌خواد؟

من عاشق این کارم، عاشق ورزش و هنرای رزمی‌ام و نمی‌خوام همچین موقعیتی رو از دست بدم.

دیگه اینجا کاری نداشتم. بلند شدم برم که صداشو شنیدم.

- بشین چند لحظه.

چند لحظه مکث کردم و دوباره برگشتم سر جام. نگاه کنجاومو بهش دوختم که

بلند شد و رفت سمت میزش. پاکتی برداشت و دوباره اومد مقابلم نشست.

نگاهی به چشمای کنجاوم انداخت و درحالی که پاکتو هدایت می‌کرد سمتم گفت:

سرقتی از جنس عشق

- این کارتا برای تو و دل‌ساس. حقوقتون رو هر ماه به این کارت واریز می‌کنم. رمز هم داخلش گذاشته شده. فردا قبل از ظهر راه می‌افتیم. امروز با فیروزه جون برو هر چی که نیاز داشتی تهیه کن. چون اون جا به بازار و فروشگاه دسترسی نداریم زیاد.

با هر کلمه‌ای از دهاتش خارج می‌شد، تعجب هم تو چهره‌ی من بیشتر می‌شد.

نگاه متعجبم از پاکت روی میز گرفتم و گفتم:

- ولی تو قرار ما حرفی در این باره زده نشده بود.

به مبل تکیه داد و گفت:

- هیچ کاری بدون حقوق انجام نمیشه پس نیازی نبود ذکر کنیم.

نتونستم چیزی بگم.

واقعا نمی‌تونستم این بعد از شخصیت راشا رو درک کنم. اون که تا دیروز سایه منو با تیر می‌زد، حالا ملاحظه کار شده و از قرارهای انسانی نانوشته حرف می‌زنه؟

کارتو برداشتم و بعد از یه تشکر زیرلیبی از اتاق خارج شدم.

پاکتو رو میز آرایش اتاق خودمون گذاشتم و سعی کردم یه لیست جمع و جور، از لوازمی که نیاز دارم تهیه کنم.

با فیروزه چون هماهنگ کرده بودم که عصر که وقتش خالی شد، بهم خبر بده تا بریم واسه خرید وسایل.

فیروزه چون وقتی فهمید قراره کجا برم و چیکار کنم اول بهم اطمینان کامل داد که مثل چشماش به سامان و راشا اعتماد داره و نگرانی از این بابت نداشته باشم، بعد هم کلی سفارش ایمنی بهم کرد که بین اون همه مرد که چیزی از مشکلات و دنگ و فنگ دخترونه نمی‌دونن، زندگی کنم.

با لیستی که من تهیه کردم یه دختر رو می‌تونن شوهر بدی. جز چندتا دونه لباس تو این خونه چیزی نداشتم و بقیه ما یحتاجم رو باید از نو می‌خریدم.

هم من و هم دلسا بابت کاری که راشا کرده بود ازش ممنون بودیم. این که وضعیتمون رو درک کرده و به گاو بازی گذشتش ادامه نداده.

از طرفی هم وظیفش بوده. وقتی دو تا دختر رو همینطوری تو خونس زندانی می‌کنه و علاوه بر اسکی رفتن رو مخشون، دستشون رو به کار هم بند می‌کنه، باید فکر اینجاش هم باشه.

با شنیدن صدای فیروزه چون افکار نامرتب و خوددرگیری‌هامو به گوشه‌ای ترین نقطه‌ی ذهنم هدایت کردم و سریع رفتم سمتش.

سرقتی از جنس عشق  
حاضر و آماده جلوی در ایستاده بود.

قرار بود جواد ما رو برسونه پاساژ و دوباره بعد از اتمام کارمون بیاد دنبالمون.

جلوی پاساژ بزرگی نگه داشت و بعد از پیاده شدنمون، رفت.

از همون اولین مغازه شروع کردیم به انجام خریدها تا به دیروقت نخوریم.

بعد از خرید چند تا لباس که حدس می‌زدم اونجا به درد می‌خوره، کتونی مناسبی هم خریدم و بیرون اومدیم.

گذر زمان رو اصلا حس نکردم و باعث تعجبم بود که چطور انقدر زود، خورشید غروب کرد.

خیلی دوست داشتم دلسا هم همراهمون بیاد، اما ظاهرا یه کار نرم‌افزاری و برنامه نویسی داشتن که باید تا فردا تمومش می‌کردن.

در کل رابطه‌ی خوب و دوستانه‌ای با ساشا داشتن و از این بابت خوشحال بودم که مثل من، هر روز جنگ اعصاب نداره.

شب با کمک دلسا، وسایلمو تو چمدونی که فیروزه جون بهم داده بود، جمع کردیم و حاضر و آماده، کنار در گذاشتیم.

یادم رفته بود از شون بپرسیم چقدر قراره اونجا بمونیم، اما وسایلمو برای حداقل یه ماه، آماده کرده بودم تا اونجا به مشکلی برنخورم.

هم کنجکاو بودم و هم هیجان داشتم.

می خواستم دوباره وارد محیطی بشم که از بچگی بیشتر وقتم رو اونجا می گذروندم اما این دفعه، با عنوان مربی!

مطمئن بودم سر و کله زدن با یه مشت مرد کار آسونی نخواهد بود و اگه قرار باشه مبارزه‌ای هم بینمون صورت بگیره، از هر کدوم یه بادمجون یادگیری خواهم گرفت.

هر چقدرم قدرت و تکنیکم زیاد باشه باز اونا یه مردن و زورشون به یه دختر ۱۹ ساله می چربه!

\*\*\*

- درسا! دل بکن دیگه اه. بیا دیر شد.

دوش آب بستم و در جواب جیغ جیغای دلسا که یه ساعت رو مخم پیاده روی می کرد، شکلکی در آوردم و حولمو پوشیدم.

سرقتی از جنس عشق

همزمان با باز کردن در حمام، دهن باز شده‌ی دل‌سارویت شد که آماده بود عربده‌ی بعدی رو بکشم.

خندم گرفت از حالتش که چشم غره‌ای رفت و در حالی که سشوارو به برق می‌زد، گفت:

- زهرمار با اون نیش در رفتت. چقد خون‌سردی تو! دیرت میشه. جای توام من باید حرص بخورم.

با خنده لپشو کشیدم و رو صندلی جلوی میز آرایش نشستم. از تو آینه نگاهش کردم و گفتم:

- انقد حرص نخور. یه سره در حال جوش زدنی! قابلمه قرمه سبزی هم اندازه تو جوش نمی‌زنه.

چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که سشوارو روشن می‌کرد، گفت:

- تو ریلکسی بسه. اجداد و نیاکان هممونو میاری جلو چشمون.

خندیدم و چیزی نگفتم.

حرص می‌خورد دیگه، کاریش نمیشه کرد.

چنگی با نهایت بی‌رحمی تو موهام زد و گفت:

- منم اگه جای تو بودم و می خواستم برم بین یه مشت مرد که یکی از یکی جیگرترن انقدر کبکم خروس می خوند.

با چشمایی که حس می کرم دیگه از این گردتر نگاهمو از آینه بهش دوختم و گفتم:

- یکی از یکی جیگرتر؟ بهت وحی شده یا الهام که انقدر مطمئنی؟

لبخند دندون نمایی از آینه بهم زد و گفت:

- والا راشاشون که این طور می گه!

از شدت بهت خشکم زده بود ولی دلسا همین طور داشت ادامه میداد:

- البته سامان هم کم لعنتی نیستا ولی شخصیت راشا رو بیشتر میپسندم.

نگاهش که به قیافه یخ زدم افتاد خندید و گفت:

- چرا یخ زدی؟



سرقتی از جنس عشق  
در حالیکه سعی میکردم اندازه چشمام رو به حالت عادی برگردونم گفتم:

- اولی صبحی مست کردی بخدا. شوخیت راجع به جیگر بودن راشا بیشتر شبیه تعریف کردن یه کابوس ترسناکه.

با خنده سری تکون داد و مشغول ادامه کارش شد.

در حینی که دلسا موهامو سشوار می کشید نگاهی به ساعت انداختم که نشون می داد، فقط یه ساعت وقت دارم برای آماده شدن.

خندم گرفت. ظاهرا بی راهم جیغ و داد نمیکرد دلسا!

بعد خشک کردن موهام، سریع آماده شدم و بعد از برداشتن چمدونم، همراه دلسا رفتیم طبقه پایین.

راشا و سامان، همراه ساشا رو مبلائی سالن نشسته بودن که با اومدنم، نگاهها برگشت سمتم.

سامان - آماده ای؟

"آره" ای گفتم و نزدیک تر رفتم. جواد که تازه از آشپزخونه بیرون اومده بود، چمدونم رو همراه چمدون راشا برداشت و از ساختمون بیرون رفت.

فیروزه جون هممونو از زیر قرآن رد کرد و بعد از خداحافظی از همه سوار ماشین شدیم.

با سفارش‌های ایمنی دل‌سا نمی‌دونستم بخندم یا استرس بگیرم. از بس این دختر دل‌ککه. یک ریز هم رو این نظرش پافشاری می‌کرد که راشا یه جیگره و اگه بقیه‌ی اعضای گروه هم مثل اون باشن نونم تو روغنه ولی نمیدونم چرا هر وقت نگاهم به راشا می‌افتاد جز یه حشره‌ی مزاحم چیزی عاید نگاهم نمی‌شد. نمی‌دونم چشمای من مشکل داشت یا دل‌سا؟!

بعد از جا دادن چمدون‌ها تو ماشینی که نمی‌دونستم متعلق به کیه، سوار شدیم و حرکت کردیم.

رو صندلی عقب نشسته بودم و بی‌حوصله به حرفای سامان و راشا گوش می‌دادم.

ظاهرا بحثشون در مورد گروه و آموزش‌ها و تدارکات بود. بحثی که توانایی این رو داشت که کاملاً حوصله‌ی من رو سر بیره.

گوشیمو از تو جیبم درآورد و هندزفریمو تو گوشام گذاشتم.

به لطف گشتی که دیروز با فیروزه‌جون زدیم، شارژری واسه موبایلم خریدم تا اونجا معطل نمونم.

آهنگی پلی کردم و مشغول تماشای جاده شدم.

احساس می‌کردم همین الان هم دلم برای دل‌سا تنگ شده. از بعد فوت مامان و بابا، نصف روز هم بدون هم نبودیم. چه برسه به یه مسافت چند ساعته که مدت زمانش هم مشخص نیست.

صدای آهنگ مثل لالایی بود و حرکت ماشین هم مثل گهواره.

بخاطر سحرخیزی امروزم، رفته رفته پلکام رو هم افتاد و نمی‌دونم کی خوابم برد.



با صداهایی که به گوشم می‌خورد، لای چشمامو باز کردم که صدا واضح تر شد.

سرمو برگردوندم سمت چپ که دیدم سامان به شیشه می‌زنه و ازم می‌خواد پیاده شم.

نگاهی به اطراف انداختم. جلوی یه رستوران بین راهی پارک کرده بودیم.

از ماشین پیاده شدم و شالمو رو سرم مرتب کردم.

همراه هم وارد رستوران شدیم و پشت میزی نشستیم.

سامان و راشا رو به روی هم نشسته بودن و من واسه حفظ فاصله‌ی ایمنی از بلای جونم، صندلی کنار سامان رو برای نشستن انتخاب کردم.

با این که صورتش درست مقابل صورتم بود ولی از چفت هم نشستن خیلی بهتر بود.

همگی جوجه سفارش دادیم که چند دقیقه بعد، حاضر و آماده جلومون هنرنمایی می‌کرد.

بعد از خوردن غذام دور دهنمو پاک کردم و نگاهی به راشا و سامان که هنوز مشغول خوردن بودن انداختم.

یاد آخرین سفری که با خانوادم به شمال داشتم افتادم.

چقد شاد بودیم همه! فقط صدای خنده بود که شنیده می‌شد. یاد بابا افتادم که همیشه مثل یه دوست بود برامون. سر به سر هم می‌داشتیم، شیطنت می‌کردیم، تکیه گاه بود برامون. بودنش باعث می‌شد ترسناک‌ترین اتفاقات این دنیا، ذره‌ای واسمون ایجاد ترس نکنه.

یاد لبخندای مهربون مامان، که همیشه با محبت به جمع شاد و گرم خانوادمون نگاه می‌کرد، هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه.

من چطور سه ساله بدون داشتن فرشته‌های زندگیم نفس می‌کشم؟

- درس!

با شنیدن صدای سامان، به خودم اومدم و متوجه اشکی که تو چشمام حلقه زده بود، شدم.

من کی گریه گرفتم؟

نگاهم ازش گرفتم و درحالی که بلند می شدم گفتم:

- من بیرون منتظرم.

و بدون این که منتظر جوابی باشم، از رستوران خارج شدم.

هر آن منتظر بودم راشا دنبالم بیاد. بالاخره من یه سارقم و ممکنه هر لحظه از دستش فرار کنم اما در کمال تعجب نیومد. شاید باز هم این محبتو مدیون سامان بودم که تشخیص داده بود تنهایی می خوام و از جر و بحث دوباره بین من و راشا جلوگیری کرده بود.

به ماشین تکیه داده بودم و ذهنمو آزاد گذاشته بودم تا هر چقدر می خواد، خاطرات مامان و بابا رو مرور کنه. این خاطرات با ارزش ترین دارایی منن و مگه من می تونم ذهنم رو از جولان دادن تو وادی اونا منع کنم؟

سرقتی از جنس عشق  
نمی‌دونم چقدر گذشته بود که با صدای دزدگیر ماشین، تکونی خوردم و از فکر بیرون اومدم.

راشا و سامان در حالی که با هم صحبت می‌کردن، به ماشین نزدیک می‌شدن.

درو باز کردم و سوار شدم.

چند لحظه بعد اونا هم رسیدن و حرکت کردیم.

نیم ساعتی بود که راه افتاده بودیم و من هم از سکوتی که داخل ماشین حکم فرما شده بود، استفاده کردم و نگاهمو از منظره‌ی بیرون گرفتم.

کمی به جلو متمایل شدم و سوالی که تو سرم رژه می‌رفت رو پرسیدم:

– چقدر باید اونجا باشیم؟

سامان از آینه‌ی کوچیک بالا سرش، نگاهی به پشت سر انداخت و گفت:

– شاید یه ماه. بستگی به روند کار و آموزش‌ها داره.

سرقتی از جنس عشق  
با شنیدن جوابش پنجر شدم ولی دوباره پرسیدم:

- یعنی امکان داره کمتر هم بشه؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- آره، ممکنه.

به پشتی صندلی تکیه دادم و از بین صندلیای جلو، خیره به ماشین‌های در حال تردد شدم.

یه ماه دوری از بقیه، مخصوصا دلسا! حتی فکرش هم عذاب آورده. من اگه قرار باشه یه ماه بین یه مشت آدم نجسب و جدی مثل این دو تا پرسه بزنم که کارم ساخته‌س.

نگاهی به راشا انداختم که خیلی جدی به جلو چشم دوخته بود.

اخلاقش زیادی خشکه. خیلی دست بالا می‌گیره خودشو. انگار آسمون سوراخ شده و این بشر تلیپی افتاده پایین. اما سامان نسبت به راشا قابل تحمل تره. جدی و کم حرف هست، اما آدم تره. باشخصیت و موقره. مثل راشا از نوک دماغش به بقیه نگاه نمی‌کنه.

اما با وجود اینا باز هم معتقدم یه ماه تحمل کردن هر دوشون کابوسه، کابوس!

هوا داشت تاریک می‌شد. نمی‌دونم کجا بودیم اما محیط بیرون، پوشیده از درخت و سرسبز و باطراوت بود. طوری که روح آدم رو به وجد می‌آورد.

با منحرف شدن ماشین به سمت راست، نگاهم از منظره‌ی بیرون گرفتم و با کنجکاوی به رو به روم دوختم که کنار جاده توقف کردیم.

سامان از ماشین پیاده شد و در برابر نگاه کنجکاو من، رفت سمت پاترولی که کمی جلوتر پارک شده بود.

راننده وقتی متوجه حضور سامان شد، پیاده شد و بعد دست دادن و کمی صحبت، برگشت سمت ما که راشا و اسش دستی تکون داد و لبخند زد.

نه بابا! لبخندم بلده؟

با اشاره‌ی سامان، راشا از ماشین پیاده شد و به منم اشاره کرد پیاده شم.

نمی‌فهمیدم چه خبره و چه اتفاقی داره میفته. نگاه کنجکاو من بین راشا و سامان می‌چرخوندم که شاید چیزی دست‌گیرم بشه اما دریغ از یه شفاف‌سازی کوچیک!

راشا و سامان چمدون‌ها رو از صندوق عقب خارج کردن و داخل پاترول قرار دادن.



بعد از خداحافظی با راننده‌ی پاترول، سوار شدن و به منم گفتن که سوار شم.

کلا شده بودم عروسک خیمه شب بازی این دونفر!

ماشینا رو جا به جا کرده بودن. ما سوار پاترول شده بودیم و راننده این ماشین، با ماشین سامان در سمت مخالفمون شروع به حرکت کرد.

با حرکت ماشین، برخلاف تصورم که فکر می‌کردم جاده رو ادامه میدیم، پیچیدیم تو یه فرعی و از راهی که آرام آروم شیب دار می‌شد، بالا رفتیم.

وقتی حرفی بین خودشون رد و بدل نمی‌شد، دلم نمی‌خواست سوالی راجع به این که کجاییم و این جا چی کار می‌کنیم بپرسم.

حدس می‌زدم این همون جاده‌ای باشه که منتهی میشه به مکان آموزشی مورد نظرمون.

اطرافمون پر از درخت و گیاه بود و زمین پر چاله و چوله، باعث می‌شد دائماً در حال ویبره باشیم.

هوای تاریک باعث می‌شد جنگل اطرافمون کمی خوفناک به نظر برسه اما نشستن تو ماشین و حرکت بین این همه دار و درخت تو سکوت، خیلی دل چسب و آرامش بخش بود.

بعد مدتی به زمین همواری رسیدیم و کمی جلوتر ماشین ایستاد.

با کنجکاوی به محیط رو به رو چشم دوخته بودم که با استفاده از چراغ‌هایی روشن شده بود.

سامان ماشین رو خاموش کرد که بلافاصله راشا پیاده شد.

سامان هم قبل پیاده شدن نگاهی از آینه بهم انداخت و گفت:

– رسیدیم.

و خودش زودتر بیرون رفت. درو باز کردم و با کنجکاوی از ماشین پیاده شدم.

خیلی فضای جالب و دیدنی بود.

چندتا چادر با فاصله از هم بر پا شده بودن و محوطه‌ای که چادرها رو در بر می‌گرفت، با نور چراغ روشن شده بود.

طوری محو فضای رو به رو شده بودم که حواسم نبود سامان چمدونمو دست گرفته و به سمت چادرها حرکت می‌کنه.

سرقتی از جنس عشق  
با چند قدم بلند خودمو بهش رسوندم و در حالی که دسته چمدونمو از ش می گرفتم گفتم:

- خودم میارم.

نگاهی بهم کرد و بدون هیچ حرفی، چمدونو در اختیارم گذاشت.

سنگ‌ها و گیاههایی که زمین رو پوشونده بود باعث می شد کشیدن چمدون سخت تر بشه و من هم بابت این کار  
مسخرم، پشیمون بشم.

وقتی وارد محوطه شدیم، جمع بزرگی رو دیدم که دور آتیشی حلقه بسته بودن و بگو بخند می کردن.

یکی از افراد که بهمون دید داشت با دیدنمون چیزی به بقیه گفت که سرها به سمتون چرخید.

دختر خجالتی نبودم که از نگاهایی که یه بار به سمتم هجوم آورد، معذب بشم، به همین دلیل بی اعتنا به راهم ادامه  
دادم.

همون پسره که ۲۴-۵ سال بهش می خورد، از جا بلند شد و در حالی که به سمتون میومد، بلند و با لبخند گفت:

- سلام جناب سرگرد.

قدم‌هام درجا متوقف شد و اون در برابر نگاه مبهوت من، احترام نظامی گذاشت.

مات و مبهوت به پسر مقابلم خیره شده بودم و سعی می‌کردم کار و حرف چند لحظه پیشش رو تجزیه و تحلیل کنم.

باورم نمی‌شد. چیزی که دیده و شنیده بودم در مخلیم نمی‌گنجید و باعث شده بود با چشمای مبهوت و بی حرکت بهشون خیره بشم. سرگرد؟ اون به سامان گفت سرگرد؟

یعنی من فریب خوردم؟ همه‌ی اینا نقشه بود که منو بازی بدن؟ اینا تونستن با یه معامله‌ی الکی و مسخره سرمو شیره بمالن؟ اون موقع که فکر می‌کردم باهاشون معامله کردم، تو دام افتاده بودم و بی‌خبر از همه چی داشتم همراه نقشه‌های اینا می‌شدم؟

با چهره‌ای که به خوبی بهت زدگیم رو نشون می‌داد، برگشتم سمت سامان.

اخم ظریفی بین ابروهاش خط انداخته بود.

داشت با پسر رو به روش صحبت می‌کرد. فقط تکون خوردن لب‌هاشو می‌دیدم. گوشام چیزی نمی‌شنید. انگار همه‌ی دستگاه‌ها و اندام‌های بدنم از کار افتاده بودن.

می‌ترسیدم. چیزی که ازش فراری بودیم بالاخره سرمون اومد.

بازم اشتباه کردم. اشتباه کردم، اشتباه کردم، ...

این جمله مثل پتک تو سرم کوبیده می شد.

نگاه سامان برگشت روم.

نمی تونستم تکون بخورم. فقط مات و مبهوت خیره به کسی بودم که عروسک گردان این نقشه‌ی لعنتی بود.

اخم بین ابروهایش پررنگ تر شد. نگاهی به چشمام انداخت و سری به علامت چیه تکون داد.

با زبونی که از شدت بهت و حیرت توان حرف زدن رو از دست داده بود، بریده بریده گفتم:

- تو... تو... و... راشا...

با سر به پسره اشاره کرد که بره.

قدمی به سمتم برداشت که قدمی عقب پریدم.

سرقتی از جنس عشق  
می ترسیدم ازش. از اسیر شدن به دست آدم رو به روم وحشت داشتم.

اخمش پررنگ تر شده بود. آروم گفت:

- چیزی شده؟

- تو .. تو.. راشا ... منو فریب دادین.. تو و راشا منو فریب دادین!

انگار ذهنم منتظر ادا شدن این جمله بود که وضعیتمو پردازش کنه.

عصبانیت جای تعجبمو گرفت.

اون به من دروغ گفت و من چه ابلهانه باور کردم!

لعنت به من و حماقتم.

با نفس های تند و دست های مشت شده گفتم:

سرقتی از جنس عشق

– شما به من دروغ گفتید. اون راشای پست فطرت منو فریب داد. همه‌ی اینا یه نقشه بود. یه فریب، یه حيله. حالم از همتون بهم می‌خوره که اعتمادمونو به بازی گرفتین.

بدون این که منتظر حرفی ازش بمونم، چمدونمو رها کردم و اول با قدمای آهسته و بعد با قدمای بلند و سریع دویدم سمت جنگل پشت سرم.

صداشو می‌شنیدم که صدام می‌کرد.

پوزخندی زدم و سرعتمو بیشتر کردم.

با چه رویی اسممو به زبون میاره؟ چطور روش میشه تو روم نگاه کنه؟ این پسره با اون دوست عوضیش همچین نقشه‌ی پستی کشید.

من احمق هم اعتماد کردم. درست مثل سه سال پیش که اعتماد کردم و چوب اعتمادم رو خوردم. اعتماد به فامیل، اعتماد به آشنا، چوب همچین اعتمادی بد آدمو تباہ می‌کنه.

درد اعتماد ابلهانه‌ای به دو تا پسر که همیشه حماقتت رو به رخت می‌کشه، عذابی کمتر از اون نداره.

با کشیده شدن دستم از پشت، برگشتم که سینه به سینه‌ی سامان شدم. وسط جنگل ایستاده بودیم.

سرقتی از جنس عشق  
با اخم و صورتی که از خشم سرخ شده بود بهم نگاه می کرد. تو صورتم غریب:

- کجا سر تو انداختی پایین داری میری؟

تازه حواسم جمع اطرافم شد. اطرافم پوشیده از درخت های بلند و قطور بود و زمین زیر پام با علف ها و گیاه ها فرش شده بود. هوا داشت تاریک می شد و سیاهی کم کم فضا رو در برمی گرفت.

با گستاخی تو چشماش نگاه کردم و در حالی که دستمو از تو دستش بیرون می کشیدم، گفتم:

- به تو ربطی نداره.

دستمو محکم از چنگال پنجه هاش بیرون کشیدم و خواستم برم که با یه حرکت دستمو کشید و به درخت کناریم چسبوندتم.

مچ دستم تو دستش اسیر بود و با چشمای بزرخیش بهم زل زده بود. اعتراف می کنم که چهره جدیش با اون ابروهای بهم گره خورده بدجور ترسناک شده بود. صدای عصبیش که به گوشم خورد، همخونی شدیدی با چشمای سرخ و صورت برافروختش داشت.

- اینجا جایی نیست که هر وقت دلت خواست، بدون هیچ دلیلی بخوای توش پرسه بزنی!



سرقتی از جنس عشق  
با شنیدن حرفش پوزخندی زدم و با عصبانیت گفتم:

- بدون هیچ دلیلی؟ منو مسخره کردی یا خودتو؟ فکر کردی ابله‌م که چیزی از اتفاقاتی که اطرافم میفته درک نکنم؟ فکر کردی مثل کبک سرمو تو برف فرو کردم و خودمو به خواب زدم؟ که هیچ درکی از موقعیت و اطرافیانم ندارم؟ آره من ابله بودم، ابله بودم که به تو و دوست لعنتیت اعتماد کردم و حالا به اینجا رسیدم. اما اجازه نمیدم بیشتر از این بتازونین و از موقعیتتون استفاده کنید. تازه اون روی واقعیتونو بهم نشون دادین جناب سرگرد!

با اخم به همه‌ی حرفام گوش داد و در آخر گفت:

- نمی‌فهمم منظور تو. دلیل این همه عصبانیت و بازی در آوردنت چیه؟

بیچیدنش تو کوچهی علی چپ بدجوری رو مخم خط می‌کشید و اعصابم رو آشفته می‌کرد.

در حالی که سعی می‌کردم دستمو از حصار دستش بیرون بکشم گفتم:

- بازی در آوردن؟ با چه رویی همچین حرفی بهم می‌زنی؟ من بازی در آوردم یا شما؟ من اون نقشه‌ی لعنتی رو ریختم یا شما؟ من با اعتماد دو تا دختر بازی کردم یا شما؟ من از شون سوءاستفاده کردم یا شما؟ چطور روت میشه تو روم نگاه کنی و بگی بازی در میاری؟ بازیگر قهاری هستیا ولی دیگه حنات پیش من رنگی نداره. دیدم اون رویی رو که پنهان کرده بودی. دیدم روی اصلیتو.

سرقتی از جنس عشق  
چند لحظه بهم نگاه کرد. دستمو ول کرد و قدمی به عقب برداشت. دستی داخل موهای کشید و با صدایی که سعی  
می‌کرد ملایم باشه، گفت:

- باشه. درست و واضح توضیح بده ببینم منظورت از این حرفا و کارا چیه؟

با این حرفش نگاه پر نفرتی حوالش کردم و خواستم راهمو بکشم و برم که دست چپشو به تنه‌ی درخت پشت سرم  
زد و مانع از حرکتش شد. تو حصار تن و دستش گیر افتاده بودم. با صدای عصبی گفت:

- گفتم توضیح بده حرفا و کاراتو. تا تک تک واژه‌هایی که از دهنش خارج شد و واضح بیان نکردی حق نداری از  
اینجا تکون بخوری!

با این حرفش کنترل خودمو از دست دادم و با صدای بلند شروع کردم به حرف زدن.

- تو کی هستی که به خودت اجازه میدی با من اینطوری صحبت کنه؟ فکر کردی کی هستی که واسه من تعیین  
تکلیف می‌کنی؟ کدوم حرفا و کارا رو واست توضیح بدم؟ اونوی که باید توضیح بشنوه منم نه شما آقای محترم. اونوی  
که باید بفهمه چرا از اعتمادش سوءاستفاده شد منم. اونوی که باید بفهمه چرا فریبش دادن منم. اونوی که باید بفهمه  
چرا واسش نقشه ریختن و برنامه‌ریزی کردن منم نه تو. هدفتون چی بود؟ هدفتون از فریب من و خواهرم چی بود؟  
چرا اون دوست نامردت همون موقع تحویل پلیسمون نداد؟ چرا گفت هماهنگ کرده و دیگه پای پلیس وسط نیما؟  
چرا دروغ گفت؟ خواست سرمونو شیره بماله که به جای زندان بیارتمون وسط یه مشت پلیس و سرباز؟ اینه صداقت  
و مردونگیتون؟ آوردینم اینجا که ازم به نفع خودتون استفاده کنید و تهش بفرستینم جایی که قرار بود از اول برم؟  
واقعا متاسفم واستون که انقدر پست و سخیف هستین. حال ازتون بهم می‌خوره که از وجود دو تا دختر اینطوری  
سوءاستفاده می‌کنین.

چند ثانیه نگاه نافذشو به چشمای سرکشم دوخت و ازم فاصله گرفت.

تند تند نفس می کشیدم و دلم می خواست همه ی حرفایی که تو سرمه بارش کنم.

این که خودشو به اون راه می زد و ادعا می کرد سر از حرفام در نمیاره بدجور رو مخم بود. آخه آدم انقدر پررو؟ با این که می دونه همه چی مثل روز برام روشنه بازم کتمان می کنه.

با دست به مسیری که اومده بودیم اشاره کرد و با اخمی که تو صورت داشت، گفت:

- بریم، صحبت می کنیم با هم.

با شنیدن حرفش، پوزخندی به اخمای درهم و حرف مسخرش زدم و گفتم:

- نه بابا؟ نچایی انقد زرنگی؟ فکر کردی انقدر ابلهه که با پای خودم برم تو دهن شیر؟

با جدیت تو چشمام خیره شد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- ببین دختر، تو الانم راه فراری نداری! بین ده ها پلیس گیر افتادی که با یه اشاره می تونن بازداشت و زندانیت کنن. پس راه بیفت.

نفسام تند شد و خونم به جوش اومد. زل زده بود تو چشمام و داشت تهدیدم می کرد.

واقعا رویی که این بشر داره در نوع خودش بی نظیره.

با این که تهدید کرد ولی خودمو نباختم چون می دونستم در این صورت، کلاهم پس معرکس.

عصبی تک خنده ای کردم و گفتم:

- خیلی جالبه! اول نقشه می کشید، اغفال می کنید و بعد هم تهدید؟ واقعا با چه رویی اون وقت؟ ظاهرا بهتون بدهکارم شدم!

صداش برخلاف من آرام بود. اما چهرش نشون نمی داد به اندازه ی صداش ریلکس و آرام باشه.

سامان - مگه نمی خوای جواب سوالاتو بگیری؟ قانع نشدی می تونی برگردی.

پوزخندی زدم و با مسخرگی گفتم:

- تورو خدا؟ بچه گول می‌زنی؟

نگاه نافذش رو بهم دوخت و با صدایی که کمی رنگ و بوی کلافگی داشت، گفت:

- من مجبور نیستم راضیت کنم. می‌تونم با من بیای و حقایق رو بشنوی تا متوجه اشتباهت بشی، می‌تونم هم بری و به ادامه‌ی زندگی قبلیت برسی! خوددانی.

ازم دور شد و چند قدمی به سمت مسیر برگشت به محوطه برداشت.

راجع به کدوم حقایق می‌خواد حرف بزنه؟ حقیقتی علنی‌تر از چیزی که دیدم وجود داره؟

ظاهرا اینم حربه‌ی جدیدشه. اما من کسی نیستم که از یه سوراخ دو بار گزیده بشم.

نگاهی بهش انداختم که پشت به من به سمت محوطه قدم برمی‌داشت.

نگاهی به فضای تاریک و خوفناک سمت راستم انداختم.

قدمی به سمت مخالف سامان برداشتم ولی دوباره ایستادم.

پاهام یاری نمی‌کردن. ذهنم همینطور!

جنگل رو به روم به قدری ترسناک بود که با دیدنش هم از ادامه‌ی مسیر منصرف می‌شدم.

برگشتم و نگاهی به سامان انداختم که داشت هر لحظه بیش‌تر ازم دور می‌شد.

اگه فکراییی که در موردشون دارم درسته، پس چرا تک و تنها اینجا ولم کرد؟ مگه غیر از اینه که کت بسته باید می بردتم و دستگیرم می‌کرد؟

اون حقیقتی که راجع بهش می‌گفت چیه؟ چه حقیقتی رو باید بشنوم که می‌تونه قانعم کنه؟ حقیقتی که خط می‌کشه رو همه‌ی افکار و فرضیاتم.

یه صدایی از درونم می‌گفت چون می‌دونه راهی به جز برگشت ندارم رهام کرده. چون مطمئنم ادامه نمیدم و برمی‌گردم.

نمی‌تونستم به این ندا گوش کنم چون حساب باز کردن سامان رو این فکر، ریسکه. از کجا معلوم من انقدر کله شق نباشم که بزنم به دل جنگل و برم؟

سرقتی از جنس عشق  
از طرفی هم شاید چون مطمئن نمی‌تونیم از دستش در بریم همچین کاری کرده. بالاخره دل‌سا الان تو اون خونه  
حضور داره.

هر فکری که به سرم می‌زد، ذهنم یه جوابی واسش داشت. چه به سودم بود، چه به ضررم.

احتمالاتی که تو ذهنم وجود داشت قدم‌هام رو به سمت سامان منحرف کردم.

می‌خواستم بشنوم حرفاشو. از وقتی باهاش آشنا شدم دروغی ازش ندیدم و هر حرفی شنیدم، عین حقیقت بوده. از  
طرفی هم با رفتن من دل‌سا تو اون خونه زندانیه. نمی‌تونم بزخم زیر همه چی و برم.

می‌خواستم بشنوم، اگه قانع نشدم می‌تونم فرار کنم. من کسی نیستم که بتونن با دو تا دونه تهدید و شاخ و شونه  
کشیدن یه جا بندم کنن، مخصوصا الان که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم!

بهش نزدیک‌تر شدم و پشت سرش قدم برداشتم.

با شنیدن صدای قدمام، کمی سرشو به سمت پایین و عقب متمایل کرد ولی بعد، بدون هیچ حرفی به راهش ادامه  
داد.

به ماشین رسیدیم و نوری که از سمت چادرها میومد، فضا رو کمی روشن کرده بود.

سرقتی از جنس عشق  
نگاهی به جایی که چمدونم رو رها کردم، انداختم. اثری ازش نبود.

ذهنم بیشتر از یه اخم ظریف رو این موضوع مانور نداد.

وارد محوطه که شدیم، راشا رو دیدم که با پسری مشغول صحبت بود.

پشت سر سامان به سمتش قدم برداشتم. نگاه پسری که رو به روی راشا ایستاده بود سریع تر بهمون افتاد که چیزی به راشا گفت و با سر بهمون اشاره کرد.

به دنبال این حرکت پسره راشا برگشت سمتمون و با دیدن من و سامان به سمتمون اومد.

مقابلمون رسید و با اخم همیشگیش گفت:

- کجایی شما؟

ظاهرا اخم جز لاینفک چهره هر دوشونه.

سامان بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه، رو به راشا گفت:



سرقتی از جنس عشق  
- باید همه چی رو براش توضیح بدی.

اخمای راشا پررنگ تر شد.

بههم نگاهی کرد و گفت:

- توضیح بدم؟ چی رو؟

سامان کمی مکث کرد و گفت:

- دلیل حضورشو.

راشا با شنیدن این حرف، نگاهش رو اول تو چشمای من دوخت و دوباره به چهره‌ی سامان تغییر مسیر داد.

تو چشماتش تعجب موج می‌زد. یه چیزی مثل چرا!

واسم عجیب بود که چرا راشا نمی‌خواست دلیل حضورم رو بهم بگه. اگه دلیلی غیر از چیزی که تو فکر می‌داشت، پس چرا مخفی می‌کرد؟ چرا می‌خواست پنهانی به اون هدفی که می‌خواست برسه؟

سرقتی از جنس عشق

سامان نامحسوس سری به چپ و راست تکون داد که راشا نگاهی بهم انداخت و گفت:

- چی رو می خوای بدونی؟

در حالی که اخمام هنوز تو هم بود گفتم:

- چرا فریبم دادی و بهم دروغ گفتی؟ چرا سعی کردی سرمو شیره بمالی و ازم سوءاستفاده کنی؟ چرا به دروغ بهم گفتی قضیه پلیس ها رو تموم کردی در حالی که خودت پلیسی؟!

راشا نگاهی به سامان انداخت اما سامان فقط سکوت کرده بود.

راشا سری به علامت باشه تکون داد و درحالی که به یکی از چادرها اشاره می کرد، گفت:

- باشه. بریم داخل تا توضیح بدم.

و به سمت یکی از چادرها اشاره کرد. پشت سر سامان وارد چادر شدم و راشا هم دنبالم داخل اومدم.

داخل چادر رو به فرش پوشونده بود و تخت یک نفره ای هم سمت چپش خودنمایی می کرد. همین!

سرقتی از جنس عشق  
البته توی این جنگل و وسط اردوی آموزشی، مناسب تر از این چیزی نباید یافت بشه.

سامان روی تخت نشست و به منم اشاره کرد.

با فاصله ازش نشستم و چشم به راشا دوختم که مقابلمون رو زمین نشست.

نگاهی به سامان انداخت و رو به من گفت:

– من فریبت ندادم. هیچکدومتونو.

ابروهامو بالا انداختم و با پوزخند گفتم:

– آها داری بچه گول می زنی. اون موقع چیزی نفهمیدم، چند دقیقه پیش هم نابینا و ناشنوا بودم که چیزی درک نکنم.

راشا- تو داری اشتباه می کنی! قضیه اونطوری نیست که تو ذهنت پرورش می دی. فقط یه سوء تفاهمه.

طبق انتظاری که ازش داشتم ظاهر شد. کتمان و ادعا به این که کاری نکرده و دارم اشتباه می کنم. نمی دونم شاید گوشام دراز شده بود که همچین خزعبلاتی تحویلیم می داد.

صاف نشستیم و با دست بهش اشاره کردم و گفتم:

- باشه من اشتباه می‌کنم. همه‌ی حرفا و ادعاهای شما صداقت محض. از اشتباه درم بیارید. می‌خوام بدونم چرا منو به اینجا رسوندین؟ با چه هدفی؟

نگاهی به سامان انداختم که در سکوت، به حرفا و بحثامون گوش می‌داد.

راشا با جدیت بهم نگاه کرد و درحالی‌که سرشو تکون می‌داد، گفت:

- باشه. همه چی رو توضیح میدم.

گوشامو تیز کردم و نگاهمو دوختم بهش که پکیج جدید پنهان کاریاشو، کامل تحویل بگیرم.

راشا- من وقتی شما رو توی خونم پیدا کردم، تصمیم قطعی داشتم که تحویل پلیس بدمتون. قبل این که وارد خونه بشم هم، وقتی صدای آژیر ساختمونو شنیدم با مرکز هماهنگ کردم که نیرو بفرسته. اما درگیری که بینمون پیش اومد، نظرمو تغییر داد.

سرقتی از جنس عشق

اون موقع تازه اردوی آموزشی نیروها رو شروع کرده بودیم و علاوه بر استادهایی که خودمون داشتیم، دنبال کسی می‌گشتیم که با سبک متفاوت و خاص خودش، باهاشون مبارزه کنه تا صورت متفاوت مبارزه‌ها رو ببینیم و صرفاً، با چند نفر مشخص تبادل تکنیک نداشته باشن.

مبارزه‌ی تو تلفیقی از تکواندو و جودو بود که به خوبی با هم ادغامشون می‌کردی و باعث خلق یه سبک جدید و خاص می‌شدی.

ظاهراً ژیمناستیک کار هم هستی که این موضوع توی حرکات و انعطاف بدنت به خوبی مشخصه.

من همون ابتدا متوجه شدم که یه مبتدی نیستی و خیلی وقته که ورزش رزمی می‌کنی چون حرکات پخته و عکس‌العمل‌هاش سنجیده‌ای داشتی.

پس نظرمو تغییر دادم تا به جای بازداشتگاه، بیای و با بچه‌ها تمرین بکنی اینطوری جرمت هم سبک‌تر میشه بخاطر همکاری که با پلیس داری. قضیه همین بود!

زل زده بودم بهش و نمی‌تونستم چشم ازش بردارم.

نمی‌تونستم باور کنم که قضیه از این قراره. یعنی من الان دارم با نیروی پلیس همکاری می‌کنم؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم تا این افکار از سرم بیرون بره.

سرقتی از جنس عشق

از کجا معلوم فریبم نمی‌دن؟

بهش نگاه کردم و پرسیدم:

- از کجا حرفتون رو باور کنم؟

راشا به در اشاره کرد و گفت:

- از اونجایی که بری بیرون کسی کاری باهات نداره. اگه لباس مبارزه بپوشی و بری سروقت نیروها، برای انجام تمرینات جلوت صف می‌کشن!

حرفی واسه گفتن نداشتم.

نگاهمو دوختم به نیم‌رخ سامان که انگشتای بهم گره کردشو جلوی دهنش گرفته بود و آرنج رو زانوهایش قرار داشت.

انگار می‌خواستم اون حرف راشا رو تأیید کنه تا باور کنم.

نمی‌دونم چرا حرف سامان واسم سند بود. اعتمادی که به راشا نداشتم، تمام و کمالشو به سامان داشتم.

سرقتی از جنس عشق

ظاهرا سنگینی نگاهمو حس کرد.

برگشت سمتم و با جدیتی که تو اجزای صورتش به چشم می خورد، نگاهی بهم انداخت.

علامت سوال رو که تو نگاهم دید، چشماشو به علامت تأیید روی هم گذاشت.

عکس العملش مطمئنم کرد.

برگشتم سمت راشا که نگاهش بین من و سامان در چرخش بود.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- باشه.

قبل این که راشا چیزی بگه، صدای سامان از سمت راستم به گوشم خورد.

سامان - مجبور نیستی قبول کنی. اگه مخالفتی داری و مایل به انجامش نیستی، بهمون بگو.

سرقتی از جنس عشق  
برگشتم و به چشمش که اطمینان درش جریان داشت چشم دوختم و گفتم:

- نه. اگه حرفتون درست باشه، نمی‌خوام این موقعیتو از دست بدم.

سامان با شنیدن این حرفم، سری به علامت باشه تکون داد و درحالی که از جاش بلند می‌شد، نگاهی به ساعت  
مچیش انداخت و گفت:

- فعلا تایم غذاخوری تموم نشده. بهتره بریم.

و خودش زودتر از ما به سمت ورودی چادر حرکت کرد. نگاهی به راشا انداختم و از جام بلند شدم.

پشت سر سامان از چادر خارج شدم و کتونیا مو پوشیدم.

با چند قدم، خودمو به سامان رسوندم و درحالی که شونه به شونش قدم برمی‌داشتم، پرسیدم:

- چمدونم کجاست؟

نیم نگاه جدی و اخم‌آلودی بهم انداخت و گفت:



سرقتی از جنس عشق

- منم دنبال تو بودم.

با شنیدن جوابش، چپ چپ نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

- عصبانی!

احساس کردم گوشه‌ی لبش بالا رفت. یعنی شنید حرفمو؟

با دقت بیشتری چهرشو از نظر گذروندم که متوجه شدم اشتباه کردم و همون استایل و حالت همیشگیش رو داره. بعد هم صدای من در حدی بود که فقط خودم بشنوم، نه هیچ موجود دیگه‌ای. چهره‌ش مردونه بود و جذاب. هیچ وقت این طوری تو چهره‌ی مردی دقیق نشده بودم ولی چهره سامان جذابیتی داشت که می‌تونست هر نگاهی رو به خودش خیره کنه. قدم تا سر شونش می‌رسید و هیکل مردونه‌ش بدجور در مقابل اندام ظریف من خودنمایی می‌کند. نمی‌دونم چرا ولی یه حس عجیبی بابت مقایسه کردن خودم و سامان تو دلم به وجود اومد که باعث شد سریع نگاهم رو ازش بگیرم و حواسم رو از وادی سامان منحرف کنم، یه حسی مثل هیجان شیرینی که ته دلمو قلقلک می‌داد.

به چادر نسبتاً طولی رسیدیم و پشت سر سامان وارد شدم.

نگاهی به فضای داخل که دو میز طویل که حاصل بهم چسبیدن میزهای کوچیک بود در بر داشت، انداختم.

میزها به موازات هم چیده شده بودن و صندلی‌هایی هم اطرافشون قرار داشتن.

پشت میز ۱۰،۱۵ نفر پسر جوون مشغول غذاخوردن بودن که با دیدن ما خواستن از جا بلند شن که اشاره‌ی دست سامان منعشون کرد.

نمی‌دونستم باید چی کار کنم و کجا برم پس دنبال سامان که به سمت صدر چادر می‌رفت، حرکت کردم.

از بین میزها گذشتیم و به پیرمردی رسیدیم که همراه با یه پسر جوون، بالای میزها و کنار دو دیگ ایستاده بودن.

پیرمرد همونی بود که عکسشو تو لپ تاپ راشا دیدم.

یاد عموباقر و گل و گیاهش افتادم و لبخندی روی لبام شکفته شد.

پیرمرد با دیدن ما درحالی که پیشبند سفیدی بسته بود، قدمی به سمتمون برداشت و گفت:

- سلام جناب سرگرد. رسیدن بخیر. ( نگاهش رو رو من متوقف کرد و ادامه داد) سلام خانوم. خوش اومدین.

و پسر کناریش هم به تبعیت از اون سلام کرد که با سامان مودبانه و با احترام جوابشونو دادیم.

البته جدیتی که چاشنی لحن سامان بود تو کلام من رنگ و بوی کمتری داشت.

پیرمرد نگاهی بهمون انداخت و گفت:

– حتما باید خسته باشین. بفرمایید تو اتاقتون الان غذاتونو میارم.

سامان دستشو به علامت نفی بالا آورد و با جدیت گفت:

– زحمت نکش آقا سید. همین جا می خوریم.

و بدون این که اجازه‌ی تعارف دیگه‌ای بهش بده، میز سمت چپ رو برای نشستن انتخاب کرد و درحالی که صندلیشو عقب می کشید، به من ول معطل هم اشاره کرد بشینم.

صندلی مقابلشو عقب کشیدم و رو به روش نشستم.

نگاهی به سالن که کم کم داشت خالی می شد انداختم و با قرار گرفتن ظرف غذا مقابلم، نگاهی به پسره که کمک دست آقاسید بود انداختم و تشکری کردم.

گرسنم بود و قرمه سبزی دست پخت آقا سید هم عجیب دلبری می کرد.

سرقتی از جنس عشق  
وسط غذا خوردن بودیم که راشا هم بهمون ملحق شد و کنار سامان نشست.

اعتنایی بهش نکردم و اون هم بعد آوردن غذاش مشغول شد.

سکوت بینمون رو صدای برخورد ظرف‌های فلزی می‌شکست.

سرمو به سمت چپ، یعنی همونجایی که آقاسید و پسره چند لحظه پیش ایستاده بودن انداختم که متوجه شدم،  
پرده‌ای از جنس خود چادر اونجا کشیده شده و صداها تولید شده هم، از پشت پرده به گوش می‌خوره.

صدای سامان به گوشم خورد:

- از فردا صبح باید تمریناتو شروع کنیم.

نگاهی بهش کردم که مشغول پر کردن قاشقش بود. سری به علامت تائید تکون دادم و پرسیدم:

- ساعت چند؟

سامان - به محض طلوع خورشید.

سرقتی از جنس عشق  
چشمام درشت شد. یعنی ساعت پنج و خورده‌ای؟ کی میره این همه راهوا! مگه بقیه روزو خدا از شون گرفته که کله  
صبح می‌خوان تمرین کنن؟

برخلاف اغتشاشی که تو ذهنم به پا شد، چهره‌ی جدیدم رو حفظ کردم و پرسیدم:

- تمرینا چند ساعت طول می‌کشه؟

سامان - زودتر از ۱ و وقت ناهار تموم نمیشه.

هر بار که جواب می‌داد، شگفت زدم می‌کرد. به خودم نهیبی زدم تا بیشتر از این پنچر نشم. به هر حال این افراد  
نینجا هستن و قطعا تمرینات و برنامه‌هاشونم هم باید با سایر افراد متفاوت باشه.

- بعدش چی؟

سامان نگاهی بهم کرد و گفت:

- برنامه‌های بعداز ظهر متفاوته و از قبل برنامه‌ریزی شده.

ابرو بالا انداختم و گفتم:

- یعنی برنامه‌ی ثابتی ندارین؟

سامان "نه" ای گفت که منم سوالی نپرسیدم و مشغول خوردن غذام شدم.

واسم جالب بود که صدایی از راشا درنمیاد. شاید تیکه ای چیزی تو بند و بساطش نداره که سکوت کرده!

بعد از تموم کردن غذام، ظرفمو برداشتم و خواستم برم سمت پرده‌ای که احتمال می‌دادم مسئول آشپزخونه اونجا باشه که با صدای سامان متوقف شدم.

از جاش بلند شد و گفت:

- ظرفتو بذار رو میز. جمع می‌کنن خودشون. دنبالم بیا تا چادر تو بهت نشون بدم.

شونه بالایی انداختم و ظرفو رو میز گذاشتم. در حالی که ذهنم مشغول بود دنبال سامان از چادر بیرون رفتم.

یعنی من یه چادر مجزا دارم؟ عقلم سریع به حرف او آمد. نه پس، منو می‌فرستن بین یه دسته پسر تا در جوارشون سر به بالین بنهم!

سرقتی از جنس عشق  
رفت سمت چادری که قبلا داخلش جلسه گذاشته بودیم.

به چادر کنارش اشاره کرد و گفت:

- اینجا واسه توئه.

برگشت وبه اتاقک آجری کوچیکی که تقریبا پشت چادر غذاخوری قرار داشت و از داخل محوطه، دید کمتری بهش داشتیم اشاره کرد.

- اونجا هم سرویس بهداشتیه.

به چادر سمت راستم اشاره کرد و گفت:

- این چادر منه ( اشاره به چادر سمت چپم) اینم چادر راشا. اگه مشکلی داشتی بهمون اطلاع بده.

سری به علامت باشه تکون دادم که رفت سمت چادر خودش.

نگاه گیجی به چادر خودم و دو چادری که در بر گرفته بودنم انداختم. بین دو تا یخچال بداخلاق چی بشه!

سرقتی از جنس عشق  
فکرهای بیخودو از ذهنم پس زدم و وارد چادر شدم.

فضای داخل اتاق کاملا شبیه چادر راشا بود. چمدونم کنار تختم رو زمین قرار داشت.

پرده‌ی چادر رو انداختم و وارد شدم.

از داخل چمدونم لباس راحتی پوشیده‌ای در آوردم و با لباسای تنم عوض کردم.

هوای اینجا به نسبت هوای تهران خنک تره، مخصوصا شب. بدون در نظر گرفتن وجود پسرا، شب با تاپ و شلوارک همیشه تو این جنگل خوابید.

در چمدونمو بستم و کنار تختم قرار دادم.

دنبال کلید لامپ وسط سقف می‌گشتم که چشمم به ورودی چادر افتاد که کلید برق بهش وصل بود.

کلیدو که زدم، چادر تو تاریکی مطلق فرو رفت، طوری که هیچ جایی رو نمی‌تونستم ببینم.

کورمال کورمال رفتم سمت تخت و دراز کشیدم. پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و چشمامو بستم.



سرقتی از جنس عشق

تاریکی بیش از حد فضا تمرکزمو بهم می ریخت و اذیتم می کرد ولی باید خودمو با شرایط اینجا وفق بدم. حرفای راشا و سامان مدام توی سرم رژه می رفت. از وقتی باهاشون آشنا شدم مدام در حال شگفت زده شدنم. هر بار یه خبر، یه حرف، یه اتفاق باعث میشه همه ذهنتیاتم بهم بریزه.

نفس عمیقی کشیدم و غلتی زدم. چشمام رو بستم و با فکر به فردا و کارایی که پیش رو دارم به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

با صدای شمارش و قدم‌هایی که میومد چشم باز کردم. اولش گیج و منگ بودم و نمی تونستم موقعیتم رو درک کنم اما با یادآوری این که کجام، سیخ رو تخت نشستم و ضربه‌ای به سرم زدم.

- وای شروع کردن.

سریع از تخت پایین پریدم و تو چمدونم، دنبال یه لباس مناسب گشتم.

پیرهن آستین بلند سفیدم به همراه سویی شرت و شلوار مشکیمو پوشیدم. سریع شونه‌ای به موهام کشیدم و بالای سرم گوجه‌ای جمعش کردم. کلاه مشکیمو روی سرم گذاشتم و از جا بلند شدم.

هر چی به در نزدیک می شدم، هوا رو به سردی می رفت.

سرقتی از جنس عشق

پرده رو کنار کشیدم و بچه‌ها رو دیدم که به صف و دنبال هم، دارن داخل محوطه می‌دوئن.

بدون این‌که به روی خودم بیارم که دیر کردم، کتونی‌هامو پوشیدم و دنبال سامان گشتم که کنار راشا، وسط محوطه ایستاده بود.

خواستم برم سمتشون که فشار کلیه‌هام مسیرو به سمت سرویس منحرف کرد.

کارمو که انجام دادم بیرون اومدم و تو شیرآبی که با فاصله از سرویس قرار داشت، دست و صورتمو شستم.

واسم جالب بود. ظاهرا اینجا باید اردوگاه اختصاصیشون باشه چون قطعا واسه چند روز، لوله‌کشی و انتقال آب انجام نمیدن.

با قدمای بلند خودمو به سامان و راشا رسوندم و سلامی دادم.

برگشتن سمتم و جواب سلاممو دادن. سامان درحالی‌که تو چشمام نگاه می‌کرد گفت:

- اولین روز دیر کردی.

پیشونیمو خاروندم و با شصت دستم به چادر اشاره کردم و گفتم:

- آ خب یادم رفت ساعت گوشیمو تنظیم کنم.

سری تکون داد و با لحن جدی همیشگیش گفت:

- تا پایان نرمش بچه‌ها برو صبحانه بخور و برگرد.

نگاهی به سالن غذاخوری انداختم و سر تکون دادم. درحالی که به سمتش قدم برمی‌داشتم نگاهمو دور تا دور محوطه چرخوندم.

اردوگاه طوری بود که چادرها به صورت نیم دایره کنار هم قرار گرفته بودن و بچه‌ها بین دو طرف کمان نیم دایره و فضای باز رو به روی چادرها تمرین می‌کردن.

محوطه‌ی بزرگ دل‌نشینی بود. دیدن طبیعت اطراف آدمو به وجد می‌آورد و به وجود انسان نشاط تزریق می‌کرد دیگه چه برسه به ورزش!

وارد سالن غذاخوری خالی از جمعیت شدم و به سمت پرده‌ی وسطش حرکت کردم.

پرده رو کنار زدم و با اتاق نسبتاً کوچیکی که پر از ظرف و دیگ بود مواجه شدم.

سرقتی از جنس عشق  
آقا سید بین دیگ‌ها مشغول جابجایی ظرفا بود که با شنیدن "سلام" من، سریع برگشت سمتم.

آقاسید - سلام خانوم. صبح شماهم بخیر. بفرمایید واستون صبحانه بیارم.

صبحانمو تو همون اتاقک کوچیک و کنار آقاسید خوردم و از چادر بیرون زدم.

بچه‌ها همچنان در حال دویدن بودن. خندم گرفت از دیدن وضعیتشون. هیچ وقت همچین صف طویل و منظمی رو ندیده بودم.

رفتم سمت سامان و راشا که با شنیدن صدای قدم‌هام، برگشتن سمتم.

کلاه سویی شرتمو رو کلاهم کشیدم و گفتم:

- تا کی می‌خوان بدوئن؟

راشا نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

- سی و پنج دقیقه دیگه.

سرقتی از جنس عشق

ابرو بالایی انداختم و نگاهی به آسمون ابری بالا سرم انداختم. همیشه عاشق شمال و هوای ابریش بودم.

رفتم سمت صف بچه‌ها که محوطه رو دور می‌زدن و شروع کردم دنبال آخرین نفر دویدن.

نگاه سامان و راشا رو روی خودم حس می‌کردم اما اعتنایی نکردم و سعی از هوای تمیز و کمی سرد صبح لذت ببرم.

با صدای سوت راشا، همه ایستادن و با یه حرکت برگشتن سمتش. هماهنگی‌شون واسم جالب و دیدنی بود.

با اشاره‌ی سامان رفتم سمتش که به بچه‌ها اشاره کرد و گفت:

–بقیش با تو.

سری تکون دادم و قدمی به جلو برداشتم. شروع کردیم به نرمش کردن.

نیم ساعت بعد با سوت راشا صاف ایستادم و کلاهمو روی سرم مرتب کردم.

سامان قدمی جلوتر اومد و با جدیت و صدای بلند گفت:

سرقتی از جنس عشق

- امروز، روز مبارزتونه. از امروز به بعد، خانوم نیک‌پندار جز مربیانتون هستن. آموزش و سبک مبارزشون متفاوت و خاصه و می‌تونن بهتون کمک شایانی بکنن. سعی کنید تا حد امکان از موقعیتی که در اختیارتون قرار داده شده، استفاده کنید.

برگشت سمتم و گفت:

- شما هم اگه حرفی دارید، بفرمایید.

سری تکون دادم و با اخم ظریفی که رو پیشونی داشتم، رو کردم سمت بچه‌ها و گفتم:

- سلام. من درسای نیک‌پندار هستم. قراره مدتی با هم تمرین و تبادل تکنیک و اطلاعات داشته باشیم. امیدوارم این مدت برای هممون مفید و سودمند باشه. موفق باشین.

و حرفمو تموم کردم. راشا با تموم شدن حرفم، جلو اومد و تو فاصله‌ی کمی ازم، سمت چپم ایستاد و گفت:

- خب هر کی مایله اول با ایشون مبارزه کنه، اعلام کنه.

نگاهمو رو تک تک چهره‌ها و دست‌هایی که بالا اومد چرخوندم.

لبخند محوی روی لبام پدیدار شد. تقریباً همه‌ی دست‌ها بالا بود و بعضی از نگاه‌ها هم رنگ خبثت و شیطنت داشت.

ظاهرا چون دخترم فکر کردن مبارزه‌ی آسون و آبکی در پیشه. نمی‌دونم سرگردشونو خودم پخش زمین کردم.

نگاهی به سامان که سمت راستم ایستاده بود انداختم. دقیقا مثل موقعیت چادرامون من وسط بودم. نگاه تیزبین سامان روی تک تک بچه‌ها می‌چرخید. نمی‌دونم چهره‌ی مردونش چی داشت که باعث می‌شد نگاهم بهش میخ بشه، استایلش به عنوان یه سرگرد مقتدر نیروی انتظامی فوق‌العاده جذاب بود!

با صدای راشا، توجهم بهش جلب شد و چشم از سامان گرفتم.

- فریبرز. بیا.

نگاهمو بین جمعیت چرخوندم که پسری ازش بیرون اومد.

قد و هیکل خوب و ورزشکارانه‌ای داشت و رنگ شیطنت نگاهش بیشتر از همه‌چی خودنمایی می‌کرد.

با فاصله ازم ایستاد که راشا بلند رو به همه گفت:

- با دقت نگاه کنید. حرکات و تکنیک‌ها رو به خاطر بسپارید. از نفر بعدی مبارزه‌ی بهتری می‌خوایم.

سرقتی از جنس عشق  
به دنبال حرفش، همراه سامان از مون فاصله گرفت.

بچه‌ها به صف جلوی چادرها ایستاده بودن و سامان و راشا هم کنارشون، بهمون چشم دوخته بودن.

قدمی به جلو برداشتم که فریبرز با شیطنت گفت:

- امیدوارم مبارزه‌ی شیرینی بشه.

تو دلم "میشه" ای گفتم و بهش حمله کردم.

همه‌ی حرکاتمو به خوبی دفاع می‌کرد اما منم مجال نمی‌دادم و بافاصله‌ی کسری از ثانیه، ضربه‌ی بعدی رو بهش می‌زددم.

حرکاتمو با هم ادغام کردم. فن‌های جودو و تکواندو رو پشت سرهم و حتی مخلوط با هم روش پیاده می‌کردم و با تمرکزی که روی حرکاتش داشتم، به خوبی متوجه شدم که با وجود دفاع قابل قبولش، سردرگمی هم در رفتارش به چشم می‌خوره و نمی‌تونه اونطور که باید روی حرکات و تکنیک‌های من متمرکز بشه.

از سر در گمیش استفاده کردم و بازوی سمت راستشو گرفتم. پامو بین پاهاش پیچوندم و با یه حرکت، از بالای سر شونم زمینش زددم.



سرقتی از جنس عشق  
سویی شرتمو مرتب کردم و بالای سرش ایستادم.

صدای اوو گفتن بچه‌ها بلند شد.

دستش رو تکیه گاه کرد و درحالی که از جاش بلند می‌شد، نگاهی بهم انداخت و با شیطنتی که از ابتدا هم تو صورتش موج می‌زد، گفت:

- ضربه شصتتون زمین گیرمون کرد.

لبخند کوچیکی زد و برگشتم سمت بچه‌ها.

نگاهم تو نگاه جدی سامان قفل شد. دلم می‌خواست تحسین رو از چشمش بخونم اما هیچ خبری نبود. مثل دو تا گوی یخ که تو سیاهچال چشمش خودنمایی می‌کرد. منکر این نمی‌شم که خورد تو ذوقم ولی نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم بهش بی‌اعتنا باشم. اصلا سامان چرا باید برام مهم باشه که منتظر تائید و تحسینش باشم؟

راشا از همونجا رو به بچه‌ها گفت:

- نفر بعدی!

فیربیرز که داشت لباساش رو می‌تکوند، نگاهی به راشا انداخت و گفت:

- جسارت نباشه جناب سروان ولی مبارزه‌ی شما و خانوم نیک‌پندار خیلی باید دیدنی و جذاب باشه.

با قیافه‌ی متعجب برگشتم سمت فریبرز که رو به من کرد و لبخند شیطونی تحویل داد و آرام گفت:

- البته مبارزه‌ی شما و جناب سرگرد که حک میشه تو تاریخ ولی فعلا از جونمون سیر نشدیم که همچین پیشنهادی بهشون بدیم.

خندم گرفت از شیطنتش. انگار نه انگار تایم مبارزه‌ی خودشونه. چه زهر چشمی هم ازشون گرفته بود سامان که جرات نمی‌کردن بهش پیشنهاد بدن. نگاه خندونی به سامان انداختم که دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و مسیر نگاهش به سمت فریبرز بود.

صدای بچه‌ها که به تبعیت از فریبرز بلند شد، نگاهمو به سمت راشا کشید. دلم می‌خواست مخالفت کنه و سامان برای مبارزه پیش قدم بشه. تمایل بیش تری به مبارزه با سامان داشتم ولی جمله‌ی آخر فریبرز ثابت کرد که چنین اتفاقی ممکن نیست. مطمئن بودم مبارزه با سامان دل چسب تر از مبارزه با راشای از دماغ فیل افتاده س.

راشا با اخم نگاهی به بچه انداخت و وقتی دید چاره‌ای جز موافقت نداره، با چندلحظه تعلل به سمتم اومد.

فریبرز میدونو خالی کرد و کنار بچه‌ها ایستاد.

سرقتی از جنس عشق  
تو چشمای راشا که مقابلم با فاصله ایستاده بود، نگاه کردم.

حس غرور و پیروزی رو از نگاهش می خوندم ولی امکان نداره نتیجه رو واگذار کنم. برای جولان دادن این حس تو  
چشماش خیلی زوده و من این رو تو مبارزه ی اولم باهاش ثابت کردم.

اول من بهش حمله کردم که که سریع حملمو دفع کرد و مبارزمون شروع شد.

برخلاف اون روز، توی حیاط خونشون، حرفه‌ای تر و قوی تر باهام مبارزه می کرد. اون موقع اکثرا گارد می گرفت و  
دفاع می کرد اما الان پا به پای من حمله می کنه و ضرباتی که رو تن و بدنم فرود میاد، به قدری سنگین و دردناکه که  
چهرم تو هم می ره.

مبارزمون بالا گرفته بود و هیجانی که تو چهره‌ی بچه‌ها موج می زد هم بیشتر شده بود.

باید کارو تموم می کردم. اگه به همین منوال پیش می رفت، کار واسم سخت تر می شد. به هیچ وجه نمی خواستم بهش  
ببازم. مخصوصا اینجا و جلوی این جماعت که باید قدرت و تکنیکم رو ببینن و ازم حرف شنوی داشته باشن.

ذهنمو به کار انداختم برای جست و جوی یه راه سریع و حرفه‌ای.

رفتم جلو و خواستم مشتمو تو سینهش بخوابونم که دستمو گرفت و پیچوند، طوری که از عقب افتادم تو بغلش.

سرقتی از جنس عشق  
لبخند محوی رو لبام ظاهر شد. دقیقا عکس‌العملی که ازش می‌خواستیم.

دختر بودم و فرزند کمی چرخیدم و با آرنج دست آزادم، ضربه‌ی محکمی به شکمش زدم و وقتی چهرش از درد توهم رفت، خودمو بیشتر تو بغلش جا کردم و با حرکت هانه‌گوشی زمین زدمش.

افتاد رو زمین و بدون این‌که به خودش بیچه، دستشو روی شکمش قرار داد.

همین‌طور که نگاهم بهش بود، نفس نفس می‌زدم و جای ضرباتی که نوش جان کرده بودم کمی درد می‌کرد. لعنتی قدرت بدنی خوبی داره. کم‌تر کسی می‌تونه در برابر ضرباتش مقاومت کنه. اما بیشترین چیزی که ذهنمو اشغال کرده بود، ناهماهنگ بودن مبارزه‌ی الانش با مبارزه‌ای بود که تو خونه داشتیم. این همه ارتقا تو چند روز؟

شاید یک پنجم شکلی که اینجا ظاهر شد رو اونجا از خودش نشون داد. واسم جای تعجب داره که چرا؟ مگه مبارزه‌هامون فرقی می‌کرد که همه‌ی قدرتش رو اونجا نشون نداد؟

سکوتی که بر فضا حاکم بود رو، صدای برخورد دستی شکست و پشت سر اون صدای زدن بچه‌ها بود که به گوش می‌خورد.

با دیدن سامان که با قدمای تند به سمتمون می‌اومد، نگاهمو از بچه‌ها گرفتم و دوختم بهش.

نزدیک راشا شد که داشت از روی زمین بلند می‌شد. زیر بازوشو گرفت و با اخمی که روی پیشونی داشت پرسید:

- حالت خوبه؟

راشا با اخم "آره" ای گفت که سامان ره‌اش کرد و قدمی ازش فاصله گرفت اما نگاهش همچنان روی راشا متوقف بود.

سامان - نیاز به معاینه داری؟

راشا سری به علامت منفی تکون داد و گفت:

- نه، چیزی نیست.

یه ابرومو بالا انداخته بودم و با تعجب نگاهشون می‌کردم.

آدم انقدر نازک نارنجی؟ سروان مملکت باید انقدر ناز نازی باشه که بعد یه دست کتک خوردن، سریع روونه درمونها کنش؟ با این وضعیت حساس و لطیفی که داره چطور تو عملیات‌ها شرکت می‌کنه؟

شونه بالایی انداختم که سامان برگشت سمت بچه‌ها که بلافاصله صدای دست زدن متوقف شد.

سرقتی از جنس عشق  
خندم گرفت. عجب جذبه‌ای!

سامان - برای امروز کافیه. نیم ساعت دیگه تایم غذاخوریه. تا اون موقع می‌تونید استراحت کنید.

بعد زدن حرفش، با قدمای مصمم و محکمی که داشت، به سمت چادرش به راه افتاد. راشا هم درحالی که اخم ظریف پیشونیش هنوز پا برجا بود دنبالش رفت.

سرمو پایین انداختم و خواستم برم سمت چادرم که صدای فریبرز رو کنار گوشم شنیدم:

- مبارزه‌ی جذاب و دیدنی داشتین خانم مربی!

نگاهی بهش انداختم و چیزی نگفتم.

از اون دسته از آدمایی بود که تو اولین برخورد به دل می‌شینه.

پا به پای من به سمت چادر پیش میومد. حرف بعدیش رو که شنیدم متوقف شدم.

- ولی حیف که جناب سروان مشکل داشتن و الا می‌زدین رو دست همه‌ی فیلمای اکشن و پلیسی.

سرقتی از جنس عشق  
برگشتم سمتش و با احمایی که درهم رفته بود، با کنجکاوی گفتم:

- مشکل؟ چه مشکلی؟

متقابلا ایستاد و برگشت سمتم. ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- یعنی نمی‌دونید؟

ابروهام مثل خودش از تعجب بالا پرید و گفتم:

- نه، چی رو؟

فریبرز- جناب سروان چند وقتییه از ناحیه شکم مصدوم هستن وگرنه این مبارزه به همین زودی تموم نمی‌شد و حالا حالاها ادامه داشت.

ابروی سمت چپم بالا پرید.

پس به خاطر مصدومیتش بود که با ضربه‌ای که تو شکمش زدم، تونستم موفق بشم و شکستش بدم.

سرقتی از جنس عشق

واسم عجیب بود. خب کسی که مصدومه چرا باید اصلا قبول کنه که بیاد تو میدون؟ یاد ضربم که افتادم خندم گرفت. واسش سنگ تموم گذاشتم تو اون ضربه، طفلک.

با صدای فریبرز از عالم هیروت بیرون اومدم و حواسم بهش جمع شد. نگاهش دوباره رنگ شیطنت به خودش گرفته بود.

فریبرز - من سردسته‌ی این قوم تاتارم. اگه برنامه‌ای، تمرینی، مشکلی چیزی داشتین، قبلش باهام در میون بذارید تا با بچه‌ها هماهنگ کنم.

با لبخند گفتم:

- یعنی ارشدشونی؟

خندید و گفت:

- اگه خدا قبول کنه، بله.

خیلی می‌خواستم خودمو کنترل کنم که حالت جدیمو حفظ کنم ولی لحن و حرفش ناخودآگاه لبامو به لبخند باز می‌کرد.



سرقتی از جنس عشق  
سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- باشه. کاری داشتم خبرت می‌کنم.

به چادری که با دو فاصله از چادر راشا قرار داشت اشاره کرد و گفت:

- اون چادر من و چندتا دیگه از بچه‌هاست. و این که نیازی نیست خودتون زحمت بکشین تا اونجا رو منور کنید، با بیسیم اطلاع بدین فقط.

ابروهام رفت تو هم. بی‌سیم؟

سری به علامت باشه تکون دادم که خداحافظی کرد و رفت.

خواستم برم داخل چادرم که با دیدن چندتا از بچه‌ها که به سمت چادر غذاخوری می‌رفتن، منصرف شدم. تازه یادم افتاد احساس ضعف می‌کنم. با اون صبحانه‌ی کمی که خوردم، خیلی هم این مسئله دور از ذهن نبود.

پشت سر بچه‌ها وارد سالن شدم و سر جای دیشبم که با سامان و راشا نشسته بودیم، نشستم.

خبری از شون نبود.

تا غذا رو بیارن، فکرم حول و حوش بی سیم نداشتم که فریبرز راجع بهش صحبت می کرد می چرخید.

ظاهرا با این وضع راهی ندارم جز این که در مواقع لازم، شخصا چادرشون رو با قدمام منور کنم.

بعد خوردن ناهارم، از پشت میز بلند شدم و بدون توجه به بقیه از چادر بیرون اومدم که با سامان رو به رو شدم. داشت به سمت چادر میومد.

اعتنایی نکردم و خواستم از کنارش عبور کنم که صدام کرد:

- خانوم نیک پندار؟

مکشی کردم و برگشتم سمتش و "بله" ای گفتم که قدمی به سمتم اومد و گفت:

- عصر ساعت ۴ برنامه ی تیراندازی داریم. دیر نکن.

خودمو به نشنیدن زدم و تیکه ی جمله ی آخرشو به دست فراموشی سپردم.

سرقتی از جنس عشق

سری به علامت تائید تکون دادم و وارد چادرم شدم. خسته بودم. کلی تمرین و دو تا مبارزه سخت انرژیمو گرفته بود.

ساعت گوشیمو برای ۳:۵۰ تنظیم کردم و بعد از در آوردن کلاهم، روی تخت ولو شدم.

\*\*\*\*\*

دستامو تو جیب سویی شرتم فرو بردم و کنار راشا و سامان قدم برمی دارم.

داریم می‌ریم تو دل جنگل تا به محوطه‌ای که برای تیراندازی و تمرین، آماده شده برسیم.

نمی‌دونم قراره چقدر راه بریم ولی تنها چیزی که می‌دونم، اینه که تا حالا اسلحه اسباب بازی هم دست نگرفتم، چه برسه به این که بخوام تیراندازی هم بکنم. همیشه عاشق شغل پلیس و تیراندازی و هیجانش بودم. تا حالا فرصت پیش نیومده بود که بخوام تیراندازی یاد بگیرم واسه همین، برای تمرین امروز از همه مشتاق ترم.

نفس عمیقی کشیدم و صورتمو به سمت آسمون گرفتم.

صدای پای بچه‌ها که پشت سرمون راه می‌ومدن، آهنگ دل نشینی تولید کرده بود که لذت قدم زدن تو این هوای ابری رو، وسط جنگل بیشتر می‌کرد.

سرقتی از جنس عشق  
بوی برگ‌ها و صدای پرنده‌ها هم در کنارش، محیط فوق‌العاده‌ای ایجاد کرده بود.

- تا حالا تیراندازی کردی؟

با صدای سامان برگشتم سمتش که به رو به رو زل زده بود و قدم بر می‌داشت.

شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:

- نه.

نگاهی بهم کرد و گفت:

- پس باید پا به پای بچه‌ها آموزش ببینی.

متعجب نگاهش کردم و پرسیدم:

- من؟ چرا؟ من که جز اکیپشون نیستم.

شاخه‌ی درختی که مقابلمون بود با دست چپ کنار زد و گفت:

- مگه نگفتی می‌خوای از موقعیت پیش اومده استفاده کنی؟

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

-چرا.

سامان - اینم یه موقعیت.

آهانی گفتم و ابرو هامو بالا انداختم.

بد بیراهم نمی‌گفتا. آموزش مجانی بین یه اکیپ پلیس که قطعا آموزشاشون به مراتب حرفه‌ای تر و دقیق تر از سایر جاهاست.

نگاهی به نیم رخش انداختم و گفتم:

- پس تا شعاع یک کیلومترییم باید عاری از هر گونه جاندار باشه ها.

نگاهی به چشمام کرد و با اطمینان و آروم گفت:

- می تونی.

لبامو غنچه کردم و ابرو هامو بالا انداختم. نگاهمو ازش گرفتم و به زمین سبز زیر پام دوختم.

وقتی میگه می تونی، لابد می تونم دیگه. البته من تو توانایی خودم شکی ندارم ولی اولش سه، چهار تا سوتی رواله دیگه!

صدای پرنده ها حالمو بهتر می کردم. نگاهمو بین درختایی که احاطمون کرده بودن چرخوندم و دنبال منبع صدا گشتم ولی مگه می شد تو انبوه برگ ها، پیداش کرد؟

با صدای بگو بخند بچه ها سرمو برگردوندم سمتشون.

فریبرز اون وسط می درخشید که هی سر به سر این و اون می داشت و کرم می ریخت. لبخندی روی لبام نقش بست.

در حینی که تمرین می کردن و تو اردوی آموزشی بودن، خوش می گذروندن و هرهر و کرکشون به راه بود. البته اصلش هم همینه و گرنه تمرینات به قدری خشک و جدی میشه که انگیزه ای برای ادامه دادنش باقی نمیمونه.

با صدای فریبرز حواسم بهش جلب شد.

سرقتی از جنس عشق  
- خانوم مربی، بفرمایین یه فنجون شوخی و خنده مهمونمون باشین.

- فریبرز!

با تشر راشا، فریبرز با چهره‌ای که سعی می‌کرد هراسون باشه، نگاهی به راشا انداخت و گفت:

- یه دعوت بود خب، میشه ردش کرد.

تک خنده‌ای کردم و نگاهمو به رو به روم دوختم.

دقیقا نقطه‌ی مقابل راشا و سامان بود این بشر. هر چقدر اونا خشک و جدین، فریبرز شوخ و خون گرمه.

دل‌م نمی‌خواست انقدر ساکت باشم. دل‌م می‌خواست سامانو به حرف بگیرم. از سکوتی که بینمون بود بدم می‌اومد.

- پسره شیطونیه.

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خیلی.

- ولی کارش خوبه که ارشد شده.

سری به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- در کنار مهارت و یادگیری بالا، شیطنت زیادی هم داره.

خواستم سوال دیگه‌ای بپرسم که با دیدن محوطه‌ای که پیش روم بود، چشمام از تعجب گرد شد.

باورم نمی‌شد.

دستامو جلوی دهنم گرفتم و با بهت گفتم:

- خدای من!

به محیط رو به روم زل زده بودم و چشمام، مثل ستاره سوسو می‌زد.

زمینی هموار که درختای بلند و سر به فلک کشیده، احاطش کرده بودن. کف زمین بر اثر ازدیاد چمن و گیاه، سبزی خودش رو بیش‌تر به رخ می‌کشید.



وسط یه جنگل بزرگ و پهناور، زمین دایره‌ای شکل که عاری از هر گونه درخت بود. چند میز کنار هم چیده شده بودن و با فاصله‌ی تقریباً زیاد از هر کدوم، مقابلشون هدف‌ها قرار داشتن.

با عبور بچه‌ها از کنارم به خودم اومدم و نگاهی به جای خالی سامان انداختم.

این یهو کجا غیبش زد؟

چشم چرخوندم و پشت یکی از میزها، کنار چند نفر از بچه‌ها پیداش کردم.

رفتم سمتشون که چند قدم مونده به این‌که بهشون برسم، صدای فریبرز که طبق معمول، مشغول شیطنت بود به گوشم خورد.

- میگم جناب سرگرد، چگونه رامینو برای افزایش دقت و تمرکز بچه‌ها ببندیم به تخته هدف؟

پسری که فکر کنم رامین بود، با این حرف، ضربه‌ای به شونه‌ی فریبرز زد و گفت:

- از خودت مایه بذار داداش من. نمی‌دونی چند نفر از صمیم قلب آرزو دارن تو رو به جای هدف، نشونه بگیرن!

سرقتی از جنس عشق

فریبرز- بشکنه این دست تو صورت تک تکتون، که جواب محبتا و خون دل خوردنای من شد این!

با نزدیک شدنم، نگاهش بهم افتاد و تا منو دید، سریع بلند گفت:

- بفرمایید، خانوم مربی هم تشریف آوردن. خانوم شما بفرمایید، کدوم یکی از بچه‌ها سعادت هدف قرار گرفته شدنو دارم؟

نگاهی به بچه‌ها و سامان که به سمتم برگشته بودن انداختم و با لبخند شیطونی گفتم:

- حسم می‌گه شما تیرخورت باید ملس باشه.

با این حرفم، بچه‌ها زدن زیر خنده و فریبرز هم در حالی که خندش گرفته بود، سرشو تکیون داد و آرام گفت:

- حمله‌ی اتمی هیروشیما هم انقد منهدم کننده نبود.

نگاهم به چشمای خندون سامان افتاده. ابرو هام از تعجب بالا پرید. داره می‌خنده؟

چند ثانیه نگاهمون تو چشمای هم گره خورد که سامان سریع‌تر نگاهشو ازم گرفت و خیلی جدی رو به بچه‌ها گفت:

سرقتی از جنس عشق

- کافیه دیگه. شروع کنید. از هر کدوم ۱۵ تا ۱۰۰ می‌خوام.

فریبرز با چشمای گرد شده سرشو بالا آورد که چیزی بگه اما وقتی نگاهش به قیافه‌ی جدی و اخمای در هم سامان افتاد، چشمامو به حالت عادی برگردوند و برگشت سمت میز.

بچه‌ها کم کم متفرق شدن و رفتن سمت یکی از میزها.

رفتنشون رو با نگاهم دنبال می‌کردم و نمی‌دونستم باید چیکار کنم که صدای سامان فرشته‌ی نجاتم شد.

- بیا اینجا.

برگشتم سمتش که تو فاصله‌ی چند قدمیم ایستاده بود. پشت سرش به سمت میزی که با کمی فاصله از بقیه قرار داشت، حرکت کردم.

پشت میز ایستاد و به منم اشاره کرد که کنارش بایستم. رفتم نزدیکش و چشم بهش دوختم ببینم می‌خواد چیکار کنه.

ساک‌ی که کنارش روی زمین بود رو باز کرد و اسلحه، عینک و هدفونی بیرون آورد. برگشت سمت من که با کنجکاوی به حرکاتش نگاه می‌کردم. عینک و هدفون رو به سمتم گرفت.

سرقتی از جنس عشق  
از دستش گرفتم و هدفون رو روی گوشم گذاشتم و بعد از گذاشتن عینک مخصوص، نگاهی بهش کردم که مشغول  
چک کردن اسلحه‌ی توی دستش بود.

به سمتم اومد و گفت:

- پاهای به اندازه‌ی عرض شونه باز.

کاری که گفته بود رو انجام دادم. پشتم ایستاده بود و نمی‌دونستم الان باید چه کاری انجام بدم؟

- اسلحه رو تو دست راست بگیر. دست چپ رو تکیه گاه کن و سعی کن، هدف رو نشونه بگیر.

اسلحه رو تو دست راستم فشردم و بالا آوردم. دست راستم بین انگشتای دست چپم محاصره شده بود.

چشمامو ریز کردم و سعی کردم میانی ترین نقطه رو نشونه بگیرم. تمرکز زیادی می‌خواست.

با دستی که رو دستم نشست، شوک زده سرمو به سمت راست برگردوندم که نفسای گرم سامان، گونم رو به آتیش  
کشید.

شوکه شده بودم و نمی‌تونستم نفس بکشم. صدای سامان رو از کنار گوشم شنیدم.

- رو به روتو نگاه کن.

آب دهنمو قورت دادم و تشری به خودم زدم که انقدر بی جنبه بازی در میاوردم. نگاهمو به رو به روم دوختم و سعی کردم همه‌ی تمرکزمو رو هدف گرفتن میانمی ترین نقطه‌ی هدف بذارم. اما مگه صدای نفس‌های کنار گوشم می‌داشت؟

من چم شده بود؟ چرا این شکلی شده بودم؟

نفسمو آروم بیرون دادم و دستمو کمی بالاتر آوردم و دقیقا رو به روی هدف گرفتم. پشتم ایستاده بود و دستاش از دو طرف بدنم جلو اومده و دستمو، بین خودشون محصور کرده بودن.

بهم نچسبیده بود اما همین مقدار نزدیکی هم برای من بی جنبه، عجیب بود.

کنار گوشم گفت:

- به هدفت نگاه کن و سعی کن دقیقا اون رو نشونه بگیری.

سری تکون دادم و کمی دستمو جابجا کردم. احساس می‌کردم دقیقا همونجایی که مدنظرمه رو نشونه گرفتم. در حالی که سعی می‌کردم لرزش صدام رو کنترل کنم، گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- گرفتم.

- خب شلیک کن.

به دنبال حرفش شلیک کردم. با کنجکاوی سعی می کردم با سرک کشیدن بفهمم کجا زدم ولی نمی توانستم ببینم.

نمی دونم از کجا این اعتماد به نفس پیدا کرده بودم ولی حس می کردم دقیقا به هدف خورده.

با لبخند بزرگی که رو لبام بود، سر برگردوندم سمت سامان و اومدم چیزی بگم، که دیدن چشماش از اون فاصله، زبونمو بند آورد.

چشمام خیره به چشمای قهوه‌ای رنگ با ابهتش بود، که از اون فاصله‌ی کم تو چشمام قفل شده بود. نمی دونم نگاهش چه جذابیتی داشت که هم باعث می شد حرفی که می خواستم بزنم رو فراموش کنم و هم، قدرت گرفتن نگاهمو ازش از دست بدم.

اون زودتر به خودش اومد و نگاهشو ازم گرفت. قفل دستاشو از دور دستم باز کرد و با یه فاصله ازم ایستاد. انگار تازه شیوه‌ی دم و بازدم یادم اومد. نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو به هدف دوختم.

- خوب بود. نزدیک نقطه‌ی میانی خورده.

سرقتی از جنس عشق  
نگاهی گذرا به اخمای درهم و چشمای ریز شده‌اش انداختم. نزدیک ۱۰۰ خورد چون اون کمکم کرد وگرنه با سرعت  
۱۲۰ کیلومتر بر ثانیه به اوت می‌رفت!

در حالی که از م فاصله می‌گرفت و پشتش بهم بود، گفت:

- تمرین کن. سعی کن بیشتر دقت و تمرکز داشته باشی.

و به سمت بچه‌ها رفت. تازه حواسم جمع بچه‌ها و محیط اطرافمون شد.

سریع نگاهم دور تا دور زمین چرخوندم. نکنه تو اون وضعیت دیده باشنمون؟ می‌دونستم آموزش بوده و هدف  
خاصی پشتش نبود ولی از حرف‌ها و نگاه‌هایی که ممکن بود به وجود بیاد، متنفر بودم.

همه‌ی بچه‌ها مشغول کارشون بودن و توجهی به من که با فاصله ازشون ایستاده بودم، نداشتن.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با خیال راحت اسلحه رو برداشتم و خواستم دوباره نشونه گیری کنم که چشمم به  
راشا افتاد که با یه گروه، مشغول بگو بخند و تمرین بود.

نه ظاهرا رابطش با خنده خیلی هم بد نیست و فقط جلوی ما، طاقچه بالا می‌ذاره و عصا قورت می‌ده.

نگاهی هم به سامان که با جدیت مشغول سرکشی به بچه‌ها بود، انداختم و زیر لب گفتم:

- نه. ظاهراً باید راشا رو ول کرد و به این یه نفر باید خنده رو یاد داد.

سری تکون تا این افکار درهم از ذهنم بیرون بره. اسلحه رو بالا آوردم و سعی کردم با همون ژستی که سامان گفته بود، تیراندازی کنم ولی با یادآوری موقعیتمون، دستای سامان که محصورم کرده و گرمای نفساش که به گونم میخورد همه تمرکز رو از دست میدادم.

هوفی کشیدم و این بار با جدیت بیشتری نشونه گرفتم و شلیک کردم. طبق انتظارم فاصلش با ۱۰۰ از قبلی بیشتر شد. باید دقت بیشتری می کردم، این طوری نمی شد.

مشغول تیراندازی بودم که حضور کسی رو پشت سرم حس کردم. برگشتم سمتش که سامان رو درحالی که دستاش تو جیب شلوارش بود دیدم. به تخته هدف زل زده بود و ظاهرش نشون می داد، درحال آنالیزه.

شونه بالایی انداختم و اسلحه رو روی میز گذاشتم.

- مگه اجازه دادم تمومش کنی؟

با این حرفش، متعجب برگشتم سمتش و با چشمای درشت شده، "ها"یی گفتم. با ابرو به اسلحه اشاره کرد و گفت:

- تا آخر وقت، حداقل یه ۱۰۰ ازت می خوام. ادامه بده.



خواستم چیزی بگم که دوباره ازم دور شد. با لب و لوجهی آویزون نگاهی به هدف و اسلحه انداختم و درحالی که پامو به زمین می‌کوبیدم، زیر لب غر زدم:

- آقا ینی چی؟ اه.

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس می‌کردم. سر برگردوندم سمت راست که دیدم سامان با چشمای خندون، خیره شده به قیافه‌ی آویزونم. آب دهانم رو قورت دادم و سریع برگشتم سمت هدف. چشماش چقدر موقع خندیدن جذاب میشه!

سعی می‌کردم همه‌ی زورمو بزنم تا بلکه یه تیر حداقل مماس با ۱۰۰ بخوره اما فاصله به قدری زیاد بود که هر بار بیشتر از قبل، لب و لوجه آویزون می‌شد.

خوشم اومده بود از تیراندازی و هر ژست پلیسی که بلد بودم می‌گرفتم و تیراندازی می‌کردم ولی خب، بی تجربه بودم و تازه کار. خداییش انتظار سامان ازم زیادیه. طوری گفت حداقل یه صد، که انگار امکان داشت من تو تیراندازی های طلاییم، فقط ۱۰۰ درو کنم.

دستی به پیشونیم کشیدم و خواستم دوباره اسلحه‌رو بالا بیارم که از دستم گرفته شد. سریع برگشتم سمت راستم که سامان در حالی که داشت نشونه‌گیری می‌کرد، ایستاده بود کنارم.

قبل از این که بخواد شلیک کنه گفت:

- فوق‌العاده افتضاح پیش میری.

قیافم در عرض ایکی ثانیه به نهایت بهت و ناباوری رسید. چیزی جز آوای "آ" از بین لب‌هام خارج نشد. حرکتش نهایت انهدام و انقراض نسل بود. برای دل‌گرمیم هم که شده یکم باید لطیف‌تر باهام برخورد می‌کرد.

با صدای شلیک‌های پی‌پی سریع نگاهمو به سامان دوختم که رو به رو نشونه گرفته بود و به فاصله‌ی صدم ثانیه شلیک می‌کرد.

نگاهی به تخته انداختم که میانی‌ترین قسمتش یعنی صد، به یه دایره‌ی تو خالی تبدیل شده بود.

چشمام از چیزی که بود گشادتر نمی‌شد. نگاه متعجب و شگفت‌زده‌ای به سامان انداختم که ریلکس اسلحه رو روی میز گذاشت و برگشت سمتم. نگاهش که به نگاهم افتاد، سه تا پلک پشت سرهم زدم و در حالی که انگشت اشارمو به سمت هدف گرفته بودم، دهنمو باز و بسته کردم که هیچ صدایی ازش خارج نشد.

گوشه‌ی لبش بالا پرید و گفت:

- همچین چیزی ازت می‌خوام و حتی، قوی‌تر!

ابروهام بالا پرید و بعد نگاهی که به تخته انداختم و گفتم:

- تو از بدو تولد همین جوری بودی که الان این انتظارو ازم داری؟

دستاشو داخل جیب شلوارش فرو کرد و در حالی که از بالا تا پایین بر اندازم می کرد، گفت:

- قیافه‌ی توام به یه جنین یا نوزاد نمی خوره.

از حرفش خندم گرفت ولی سریع گفتم:

- من اولین تجربم بود و به نظرم خیلی هم خوب بود.

سامان - تو اولین تجربه هم میشه درخشید.

دستی به پیشونیم کشیدم و "آهان" ی گفتم. ظاهرا بحث با این بشر بی فایده‌س. واسه هر چی یه جواب دندون شکن داره.

سامان برگشت سمت بچه‌ها و با صدای بلند و گفت:

- برای امروز دیگه کافیه. هوا داره تاریک میشه و باید برگردیم.

با شنیدن حرفش بچه‌ها دست از تمرین کشیدن و شروع کردن به جمع کردن وسایل.

گل از گلم شکفت. دیگه واقعا خسته شده بودم. بدون این که موقعیتمو در نظر بگیرم، دستامو از پهلو باز کردم و روی پنجه‌ی پا بلند شدم که سامان برای این که بهش نخورم، قدمی عقب پرید.

با این واکنشش متعجب برگشتم سمتش که در حالی که یه ابروشو بالا انداخته بود، گفت:

– خلق همچین افتضاحی، خستگی در کردن داره؟

ابروهامو تو هم کشیدم و درحالی که به سمتش خیز برمی‌داشتم، گفتم:

– کار من برای اولین جلسه خیلی هم خوب بود؛ منتها دیدنش چشم بصیرت می‌خواد که ظاهرا شما نداری.

سامان شونه‌ای بالا انداخت و درحالی که از کنارم رد می‌شد، گفت:

– کدوم بقالی می‌گه ماست من ترشه؟

با اخم برگشتم و نگاهی بهش انداختم که داشت اسلحه و عینک و هدفون رو توی ساک می‌داشت.

این چرا امروز انقدر پر حرف شده؟ روزای قبل قسطی حرف می‌زد، اون وقت الان سه ساعته داره رو مخم پیاده روی می‌کنه.

با احمایی که در هم بود، دستمو به کمرم گرفتم و گفتم:

- چرا نمی‌خوای اعتراف کنی؟

ساک رو برداشت و نگاهی بهم انداخت. با ابروهای بالا پریده گفت:

- چه اعترافی؟

با ابرو به تخته هدف اشاره کردم و گفتم:

- به این که کارم خوب بوده.

پوزخندی زد و درحالی که از کنارم رد می‌شد، گفت:

- جای خیال بافی تلاش کن.

برگشتم و باحرص و لب‌هایی که بهم می‌فشردم بهش نگاه کردم. کاش می‌تونستم همین الان با یه فن حالشو بگیرم.

کلاه سویی شرتمو کمی پایین‌تر کشیدم و دنبالشون به راه افتادم.



تقریباً آخرین نفر شاممو تموم کردم و بعد از تشکر از آقاسید، از چادر غذاخوری خارج شدم.

بچه‌ها مثل شب قبل، آتیشی به پا کرده بودن و دورش می‌گفتن و می‌خندیدن.

به سمت چادرم قدم برداشتم که صدای فریبرز، متوقفم کرد.

- خانم مربی، بفرمایین جای آتیشی!

برگشتم و با لبخند کوچیکی که روی لبم بود، گفتم:

- مرسی.

سرقتی از جنس عشق  
و به راهم ادامه دادم. صدای راشا رو که تو جمعشون بود، شنیدم.

- تو خودت نیم ساعت دیگه درو میشی بعد یکی دیگه رو به چای آتیشی نداشتت دعوت می کنی؟

ابروهام از لحن شوخ و جمله‌ی شیطان راشا بالا پرید. من که میگم این بشر فقط واسه ما گند دماغ میشه.

گوشیمو از جیب سویی شرتم که روی چمدون آویزون بود، برداشتم و بعد از پوشیدن کفشم، به سمت پشت چادر  
غذاخوری به راه افتادم.

می خواستم با دلسا تماس بگیرم. از صبح دیروز دیگه ازش خبری نداشتم و فراموش کردم بهش زنگ بزنم.

پشت چادر ایستادم و صفحه‌ی گوشیمو روشن کردم. با دیدن ضربدر روی آنتن، آهی از نهادم برخاست. باحرص  
دکمه‌های گوشی رو پشت سر هم می کوبیدم ولی بی فایده بود.

چند متر اطراف چادر جا به جا شدم ولی فایده‌ای نداشت. آخه یکی نیست به من بگه وسط جنگل آنتن از کجا واست  
بیاریم؟ گوشی رو محکم روی پام کوبیدم که از شدت حرص اشک تو چشمم جمع شد.

خیلی دلم واسه دلسا تنگ شده بود. تصور این که کمه کم یه ماه نمی تونم باهش صحبت کنم، باعث شد اشک تو  
چشمم بجوشه. دختر لوسی نبودم ولی دلسا تنها خانواده‌ی من بود و بیش از هر چیزی توی دنیا روش حساس بودم.

سرقتی از جنس عشق  
با شنیدن صدای قدم‌هایی سریع به عقب برگشتم. سامان بود که بهم نزدیک می‌شد.

گوشی رو تو مشتت فشردم و با سری که پایین افتاده بود، خواستم از کنارش عبور کنم که سد راهم شد.

می‌دونستم اگه سرمو بالا بیارم، متوجه اشک تو چشمام میشه و من اینو نمی‌خواستم. صداشو شنیدم.

- بینمت.

توجهی به حرفش نکردم و خواستم رد شم، که دوباره مانع شد.

درحالی که سرشو به سمت صورت‌تم خم می‌کرد، با لحنی که نمی‌دونم چرا ولی بدجور دلمو لرزوند گفت:

- درسا؟

نمی‌دونم لحنش چطور بود که باعث شد چشمام دوباره پر از اشک بشه. خودم هم از این واکنش عجیب و غریبم تعجب کردم اما هر چی بیشتر می‌گذشت، حجم اشک تو چشمام بیشتر می‌شد. سرمو پایین انداخته بودم و به هیچ وجه حاضر نبودم مسیر نگاهمو که زمین رو نشونه گرفته بود، تغییر بدم.

صورت سامان که مقابل صورت‌تم قرار گرفت، چشم از زمین گرفتم و نگاهمو به قهوه‌ای چشماش دوختم. اخماشو در هم کشید و درحالی که نگاهشو تو چشمام می‌چرخوند، گفت:



سرقتی از جنس عشق

- گریه کردی؟

داشتم رسوا می‌شدم. سریع سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفتم:

- نه بابا. گریه برای چی؟

صاف ایستاد و در حالی که دستشو تو جیبش فرو می‌برد، با اخم روی پیشونیش گفت:

- مطمئنی؟

"اوهوم" ی گفتم و سرمو به نشونه‌ی مثبت بالا و پایین کردم.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- بسیار خب. این وقت شب اینجا چی کار می‌کنی؟

گوشیمو آوردم بالا و در حالی که بهش نشون می‌دادم، گفتم:

سرقتی از جنس عشق  
- می خواستم به دلسا زنگ بزنم ولی آنتن نمیده.

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- ما الان تو دل جنگلیم. حواست هست؟

چشمامو تو چشماش دوختم و گفتم:

- یعنی تا وقتی از این جا بریم من نمی تونم با کسی تماس بگیرم؟

سرشو به علامت منفی تکون داد که باعث شد دوباره بغض کنم.

یکی دو ماه بدون شنیدن صدای کسی که حتی یه روز هم ازش جدا نبودم؟ واقعا چه انتظار بیجایی ازم داشت؟ من حتی به دلسا زنگ نزدم که خبر رسیدنمونو بدم اون وقت...

سرمو پایین انداختم و از کنارش عبور کردم. امشب هم از اون شبا بود که دلم گرفته بود و منتظر اشاره‌ای بودم تا بارم. از این شبا تو زندگیم کم بود ولی وقتی هم به وجود میومد، مثل یه طوفان همه چی رو بهم می ریخت و می رفت.

چند قدم که ازش دور شدم، صداشو از پشت سر شنیدم که مجبور به ایستادنم کرد.

- آماده شو بیا پیش ماشین.

با این حرفش، متعجب برگشتم سمتش و گفتم:

- چی؟ چرا؟

اخم کمرنگی کرد و گفت:

- سوال نپرس. سریع آماده شو، دیر کنی منتظرت نمی‌مونم.

و با قدمای بلند از کنارم گذشت و وارد محوطه شد. مات و مبهوت سرجام ایستاده بودم و درحالی که رفتنش با چشم دنبال می‌کردم به این فکر می‌کردم که این وقت شب کنار ماشین قراره چه اتفاقی بیفته؟

کنجکاو شده بودم. تا حالا سابقه نداشت سامان همچین چیزی ازم بخواد.

واسه همین سریع به سمت چادرم رفتم و بعد از برداشتن سویی شرتم بیرون اومدم. کتونیمو پوشیدم و به محض این‌که سر بلند کردم، سامان رو دیدم که داشت به سمت ماشین می‌رفت.

سرقتی از جنس عشق

فکم چسبید به زمین. حالا خوبه آماده بودم وگرنه سامان انتظار داشت تو همین تایم کم کلی لباس بپوشم؟

شونه بالایی انداختم و دنبالش حرکت کردم. متوجه صدای قدام شد چون کمی سرشو به سمتم متمایل کرد و بدون هیچ واکنشی به راهش ادامه داد. به ماشین که رسیدیم ایستادم و گفتم:

- خب؟

سامان در ماشینو باز کرد و نگاهی از بالای در بهم انداخت. با سر به در سمت کمک راننده اشاره کرد و گفت:

- سوار شو.

قبل از این که دوباره فرصت کنم سوالی بپرسم، سامان سوار شد و درو بست. با صدای استارت ماشین به خودم اومدم و سریع ماشین رو دور زدم و کنارش نشستم. به محض بستن در، سامان به سمت جاده‌ای که ازش اومده بودیم حرکت کرد.

فضای داخل ماشین تو سکوت مطلق فرو رفته بود و جو سنگین حاکم بر فضا رو، صدای در رفتن سنگ‌ها از زیر چرخ ماشین و تگون‌های گاه و بی‌گاه ماشین می‌شکست.

سرمو برگردوندم و نگاهی به نیم‌رخ جدی سامان انداختم. آرنج دست چپشو به لبه‌ی شیشه تکیه داده بود و پشت دستشو مماس با لباس قرار داده بود و فرمون رو با دست راستش حرکت می‌داد.

یاد اولین باری که باهاش تو ماشین نشستم افتادم. اون روز شوم و اتفاق شوم‌تر از خودش.

چقدر مرد بود که نه تحقیرم کرد و نه عکس‌العمل ناراحت‌کننده‌ای در مواجهه با خونه از خودش نشون نداد.

هر کس دیگه‌ای جای سامان بود می‌تونست از این فرصت ناب نهایت استفاده رو ببره ولی سامان...

بالاخره به جاده رسیدیم و مسیر حرکتمون صاف و هموار شد. بخاطر تکون خوردنای ماشین، احساس می‌کردم دل و رودم بهم پیچیده.

سامان کمی جلوتر رفت و ماشین رو کنار جاده نگه داشت. با توقف ماشین برگشتم سمتش که نگاه مملو از سوالم تو نگاهش قفل شد. با ابرو به گوشی تو دستم اشاره کرد و گفت:

- زنگ بزن.

ابروهام بالا پرید و بدون این‌که عکس‌العملی نشون بدم، همچنان خیره شدم به چشماش که دوباره اشاره‌ای به گوشی کرد. نگاهی به گوشی تو دستم انداختم.

نمی‌تونستم هضم کنم. یعنی این همه راه اومده بودیم به خاطر یه تماس؟

سرقتی از جنس عشق

سریع صفحه‌ی گوشی رو روشن کردم که با دیدن آنتن پر، لبخندی روی لبام ظاهر شد.

شروع کردم به گرفتن شماره‌ی دلسا، که صدای باز و بسته شدن در، نگاهمو به سمت چپ کشوند.

سامانو دیدم که تنهام گذاشت؛ از ماشین پیاده شد و دست به سینه به کاپوت ماشین تکیه داد.

چشم برداشتن از این صحنه واسم سخت بود. تازه داشتم ابعاد ناشناخته‌ی سامان رو کشف می‌کردم. چرا هر چی جلوتر می‌رفتم می‌فهمیدم سامان از هر مردی میتونه مردتر باشه؟

نزدیک ده دقیقه با دلسا صحبت کردم. هنوز کلی اتفاق و ماجرا مونده بود تا براش تعریف کنم اما قامت سامان که جلوی چشمم بود، مانع می‌شد. می‌دونستم بیرون هوا سرده و اذیت می‌شه. نمی‌خواستم بخاطر من اتفاقی براش بیفته.

بالاخره دلسا رو راضی کردم و قطع کردیم. می‌خواست لحظه به لحظه این دوروز رو واسش تعریف کنم.

تماس رو قطع کردم و درحالی که گوشی رو تو دستم فشار می‌دادم، به سامان نگاه کردم.

دست به سینه به ماشین تکیه داده بود و زمین رو نگاه می‌کرد.

سرقتی از جنس عشق

آروم درو باز کردم و پیاده شدم. با شنیدن صدای در برگشت سمتم که دستامو تو جیب سویی شرتم فرو کردم و کنارش ایستادم.

به کاپوت ماشین تکیه دادم و خیره شدم به پیچ جاده‌ی روبه روم که پشت کوه گم می‌شد. صدای جیر جیرک‌ها سکوت بینمون رو می‌شکست.

- تماس گرفتی؟

سرمو بالا و پایین کردم و گفتم:

- آره. مرسی.

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- بابت؟

شونه بالایی انداختم و گفتم:

- که تا این جا اومدیم دیگه.

سرشو تکون داد و درحالی که به رو به رو خیره می شد، گفت:

- آوردمت چون اولین و آخرین تماس بود.

با این حرف چپ چپ نگاهش کردم که به روی مبارکش هم نیاورد. حالا چی می شد اگه می داشت دو دقیقه حال خوشم پابرجا بمونه؟ حتما باید ضد حال می شد؟

تکیشو از ماشین گرفت و درحالی که به سمت در می رفت، گفت:

- سوار شو. باید برگردیم.

"باشه" ای گفتم و سوار شدم. ماشینو روشن کرد و بعد از دور زدن، مسیر اومده رو برگشت.

نگاهی به ساعت ماشین انداختم که ۱۲:۲۰ دقیقه رو نشون می داد. یه ساعت تا رسیدنمون به اردوگاه فاصله بود.

تکونای ماشین مثل گهواره بود واسم. صدای قطرات بارون که بدنه ماشین برخورد می کرد، حکم لالایی رو واسم داشت. سکوت سامان هم مزید بر علت شد و باعث شد چشمم گرم بشه و نفهمم کی خوابم برد.





با صدای گنگی که می شنیدم تکونی خوردم و سعی کردم دوباره بخوام. اما اون صدای مزاحم مانع می شد.

با کلافگی لای چشممو باز کردم که دیدن صورت سامان از اون فاصله، باعث شد پلکام بچسبه به سقف سرم.

با دیدن سامان از اون فاصله‌ی نزدیک، چشمام اندازه توپ پینگ پنگ شد و پریدم عقب. سامان با دیدن این حرکتتم اخمی کرد و عقب کشید. در حالی که درو باز می کرد، گفت:

- رسیدیم.

هنوز بهش زل زده بودم که از ماشین پیاده شد و درو بست. قلبم تند و محکم خودش رو به سینم می کوبید. با همون چشمای درشت شده، دستمو روی قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم:

- اون تو دهن من چی کار می کرد؟

نگاهمو آوردم بالا و دوباره بهش نگاه کردم که اشاره کرد پیاده شم. خواستم کمر بندمو باز کنم که تازه متوجه درد گردنم شدم و چهرم رفت تو هم.

کمر بند و درو باز کردم و پریدم پایین. درو بستم و در حالی که کش و قوسی به بدنم می دادم، دنبال سامان راه افتادم.

سرقتی از جنس عشق

به محض این که وارد محوطه شدیم، راشا از چادرش بیرون اومد و با دیدن ما، با اخم به سمتمون اومد.

مقابلمون ایستاد و درحالی که نگاهشو بین من و سامان جا به جا می کرد، گفت:

- کجا بودین شما؟

سامان با همون اخم ریز همیشگی که بین ابروهاشو خط می نداخت، جواب داد:

- رفتیم تا درسایه تماس بگیره.

اولین بار بود که جلوی کسی دیگه منو به اسم صدا می کرد. نمی دونم چرا شنیدن اسمم از زبون سامان با اون صدای بم و مردونش عجیب به دلم می نشست. یه حس خوب که همه‌ی وجودمو سرشار از لذت می کرد.

سریعا متوجه افکارم شدم و تشری به خودم زدم. صدای سامان خیلی خاص و مردونه‌س. قطعا هر دختر دیگه‌ای هم جای من باشه، دلش غش می ره.

رو به سامان و راشا کردم و گفتم:

- من میرم بخوابم. شب بخیر.

و بدون این که منتظر حرفی از جانبشون باشم به سمت چادرم حرکت کردم البته، نیازی به انتظار نبود چون هیچ کدوم زحمت جواب دادن به خودشون ندادن! کلا این دو نفر نصف گوشت تلخیشون به خاطر قسطی حرف زدنشونه. انگار کلمات و جملاتی که در روز باید استفاده کنن، سهمیه بندی شده.

کتونیمو در آوردم و چراغ چادر رو روشن کردم. پرده رو انداختم و مشغول تعویض لباسام شدم. بعد این که موهامو بافتم، چراغو خاموش کردم و خودمو رو تخت پرت کردم.

اما امان از بی خوابی که بخاطر چرت تو ماشین، گریبان گیرم شده بود. بالاخره بعد یه ساعت وول خوردن و پهلو به پهلو شدن، چشمام گرم شد و غافل از اتفاقاتی که فردا قراره واسم بیفته، به خواب رفتم.

اتفاقاتی که برای همیشه تو دفتر زندگیم حک میشه.

\*\*\*\*\*

نشسته بودم جلوی چادرم و داشتم بند کتونیمو می بستم که دیدم بچه ها همگی دارن به سمت چادر طویلی که کنار چادر غذاخوری قرار داشت، میرن. واسم جای سوال بود که چرا میرن اونجا؟ مگه ورزش اول صبح تو فضای باز محوطه نیست؟

نگاهی به آسمون گرفته ی صبح انداختم. خورشید پشت ابرا مخفی شده بود و هوای ابری، حالمو خوب می کرد. هوا تقریبا سرد بود ولی هر چی که بود از هوای آلوده ی تهران و آسمون خاکستریش بهتر بود.

از جام بلند شدم و نگاهی به اطراف انداختم تا بلکه سامان یا راشا یا حتی فریبرز رو ببینم و برنامه‌ی امروز رو از شون بپرسم. طبق برنامه‌ی دیروز، الان باید تمرین داشته باشیم و بعدش مبارزه ولی بچه‌ها شاد و خندون دارن میرن داخل چادر.

شونه بالایی انداختم و به سمت چادر سامان حرکت کردم. جلوی در ایستادم و زل زدم به پرده‌ی افتادش.

دستی به پیشونیم کشیدم و با خودم فکر کردم چی باید صداش بزنم. فامیلیشو نمی‌دونستم و صدا کردن اسمش هم برای اولین بار واسم سخت بود.

دلمو به دریا زدم و سرمو به چادر نزدیک کردم و آرام گفتم:

– سامان؟

وقتی دیدم جواب نمیده، ولوم صدامو بالاتر بردم که بازم خبری نشد. ظاهرا نبود. البته نبودنش این وقت صبح چیز عجیبی نیست.

با اخم پشتمو به چادرش کردم و نگاهی به چادر راشا انداختم. ظاهرا چاره‌ای جز پرس و جو از اون عصا قورت داده ندارم.

سرقتی از جنس عشق  
به سمت چادرش رفتم که نرسیده، از پشت سر صداشو شنیدم. برگشتم سمتش که دیدم با همون صورت عبوس و  
اخمالوش داره به سمتم میاد. پوفی کشیدم و قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

- برنامه‌ی امروز چیه؟

با فاصله ازم ایستاد و نگاهی به سر تا پام انداخت. دوباره نگاهشو به چشمام سوق داد و گفت:

- واسه چی آماده شدی؟

اخمام از این سوال مسخرش تو هم رفت. آدم شک می‌کنه آی کیوش دورقمی باشه.

دستامو آوردم بالا و شونه بالایی انداختم و گفتم:

- مگه نمی‌بینی؟ می‌خوام گرگم به هوا بازی کنم.

متقابلا اخماشو تو هم کشید و گفت:

- اینجا مهد کودک نیست!

سرقتی از جنس عشق  
نگاهمو با بی قیدی ازش گرفتم و گفتم:

- بله، متاسفانه مجبورم یکی دو ماه تو بخش نوزادان جنگل بگذروم. اونم با چند تا نوزاد بدقلق و عبوس.

و از گوشه چشم نگاهمی به سر تا پاش انداختم. متوجه تیکم شد چون با شنیدن حرفم پوزخندی زد و گفت:

- کسی مجبورت نکرده!

منم پوزخندی رو لبم کاشتم و گفتم:

- اگه نشه اسم زندانی کردنو گذاشت اجبار!

راشا- خودت که خوب می‌دونی، زندانی کردنت بخاطر شغل شریفیت بود.

شونه بالایی انداختم و گفتم:

- دیوار حاشا خیلی بلنده نه؟

دست به سینه ایستاد و گفت:

- تو چه فکری راجع به خودت کردی؟ یکی که واسه داشتنش سر و دست می‌شکونن؟

پوزخندی زدم و با لحنی که می‌دونستم حسابی رو مخش ویراژ میده، گفتم:

- نه، یه فرصتی که مثل مار چمبره می‌زنن روش!

اومد چیزی بگه که صدای سامان مانع شد. نگاهی به رو به روم انداختم که سامان با اخم روی پیشونیش داشت از همون چادر مرموز به سمتمون می‌اومد. راشا دستاشو از رو سینش جدا کرد و برگشت سمتش.

سامان مقابلمون ایستاد و در حالی که نگاهشو بینمون جا به جا می‌کرد گفت:

- دو دقیقه همیشه از تون غافل شد نه؟

هر دو پوفی کشیدم و جوابی بهش ندادیم. مثل دو تا بچه‌ی خرابکاری بودیم که دارن مواخذه می‌شن. سرمو انداخته بودم پایین و با سنگای زیر پام بازی می‌کردم.

سامان نگاهشو به راشا دوخت و گفت:

سرقتی از جنس عشق  
- برو پیش بچه‌ها. حواست به تمریناشون باشه.

با این حرف نگاه کنجاومو به سمت صورتش بردم که بعد رفتن راشا، سرشو به سمتم برگردوند و گفت:

- و تو!

کنجاو نگاهش کردم. ظاهرا به عمق اشتیاقم واسه دونستن ماجرا پی برد، چون بدون این که حرفی بزنه فقط نگاهم کرد.

وقتی دیدم قصد نداره زبون باز کنه به چادر اشاره کردم و با ذوق گفتم:

- و منم دنبالش برم؟

دستاشو تو جیب شلوارش فرو کرد و ابرو بالایی انداخت.

سامان - نه.

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:



سرقتی از جنس عشق

- پس چی؟

با شنیدن حرفی که زد، پنجر شدم.

سامان - می تونی تا عصر هر کاری دوست داری بکنی!

خواست برگرده و بره که سریع پریدم جلوش و راهشو سد کردم. با چشمای گرد شده و لحن معترض گفتم:

- یعنی چی هر کاری دوست داری بکن؟

سامان اخم روی پیشونیشو پررنگ تر کرد و گفت:

- یعنی آزادی!

منم اخم کردم و گفتم:

- یعنی چی آزادی؟ منو آوردین این جا که آزاد باشم؟ منو هلک و هلک از تهران تا این جا آوردید که بعدش بگید برم

هر کاری دوست دارم بکنم؟

سرقتی از جنس عشق  
سامان - برنامه‌ی امروز فرق داره. تو نمی‌تونی شرکت کنی!

- چه فرقی داره؟ هر چی باشه من از اونا حرفه‌ای تر و باتجربه‌ترم.

سامان دستی تو موهای خوش حالتش کشید که نگاهمو قفل خودش کرد. نگاهشو بهم دوخت و گفت:

- اونا امروز برنامه‌ی بدنسازی دارن. توقع نداری که بفرستمت داخل؟

بدون این که هیچ فکر و دقتی رو حرفی که زد داشته باشم، به تخریب و لجبازیم ادامه دادم و گفتم:

- چرا نباید بفرستی؟ من خودم بدنسازی کار می‌کردم.

سامان - بین یه اکیپ پسر با پوششی که برای ظاهر شدن جلوی یه دختر مناسب نیست، می‌خواهی تمرین کنی؟

امان از لجبازی که اون موقع رگش عود کرده بود.

دستامو به کمرم زدم و گفتم:

- چه ایرادی داره؟ عادت کردی که همیشه ساز مخالف بزنی؟ نمی‌تونی یکم از این سرسختی و لجبازیت کم کنی؟

سامان چند لحظه‌ای برزخی نگاهم کرد و بعد نفس عمیقی کشید. دستی تو موهایش کشید و درحالی که سر تکون می داد، گفت:

- بسیار خب ولی وای به حالت اگه تخیسی الانت رو دو دقیقه دیگه فراموش کنی.

داشتم جملشو پیش خودم تجزیه تحلیل می کردم که دستمو از رو آستین سویی شرم گرفت و دنبال خودش کشید.

سکندری خوردم و "آخ" ی گفتم ولی بدون توجه بهم انگار که داره اسیر می بره، منو دنبال خودش می کشید.

هر قدمی که به چادر نزدیک می شدیم صدای برخورد وزنه‌ها و دستگاه‌ها بیشتر می شد.

جلوی در ایستاد و دستمو کشید سمت جلو که پرت شدم تو قاب در. با دیدن صحنه‌ی مقابلم چشمام گرد شد و نفسم گرفت. با دهن باز خیره به رو به روم بودم و نمی تونستم واکنشی از خودم نشون بدم.

یه گروه پسر با شلوارک و تاپ و بعضی هم بالاتنه لخت مشغول تمرین بودن. با هر حرکت طوری عضله‌هاشون بیرون می رفت که چشمامت چپ می شد. دیگه به غلط کردن افتاده بودم.

سریع به خودم اومدم و پریدم بیرون. سامان با دیدن این واکنشم دوباره دستمو کشید سمت داخل و درحالی که اخم بین ابروهایش رو حفظ کرده بود، گفت:

- مگه نمی خواستی تمرین کنی؟ برو داخل.

دستم از تو دستش بیرون کشیدم و گفتم:

- ولم کن.

سامان دست به سینه جلوم ایستاد و گفت:

- چی شد؟ تا چند دقیقه پیش که دلت می خواست این تو باشی؟

نمی خواستم کم بیارم. با این که حق با اون بود ولی واسم سخت بود نشون بدم اشتباه کردم.

اخماتو تو هم کشیدم و درحالی که چپ چپ نگاهش می کردم:

- واقعا از تو انتظار نداشتم. منو با چه هدفی داری می ندازی بین یه گله مرد؟

نگاهمو از ابروهای بالا پریده‌ش گرفتم و درحالی که به سمت چادرم می رفتم، گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- خجالت بکش.

تا وقت ناهار خودمو با قدم زدن تو جنگل و دید زدن گل و درختا و سرک کشیدن تو کار آقاسید مشغول کردم که بالاخره خروج بچه‌ها از چادر، نشون داد تمرینشون تموم شده.

غذامو از آقاسید گرفتم و یه جا دور از بقیه، مخصوصا دور از چشم سامان نشستم و غذامو خوردم. نمی‌دونم چرا نمی‌خواستم باهش رو در رو بشم. انهدام سختی رو پشت سر گذاشته بودم و شاید باورش سخت باشه ولی بگی نگی ازش خجالت هم می‌کشیدم.

عصر بود و رو تختم دراز کشیده بودم. داشتم آهنگ گوش می‌دادم که صدای فریبرز باعث شد آهنگ رو قطع کنم. با کنجکاوای از تخت پایین اومدم و بعد از سر کردن شالم رفتم بیرون.

فریبرز جلوی در ایستاده بود و از همون فاصله داشت با خنده به بقیه متلک می‌نداخت.

فریبرز- برو داداش، من خودم خرو رنگ می‌کنم جا مرغ عشق می‌کنم تو پاچه ملت!

و به دنبال حرفش خندید. منم خندم گرفته بود از دستش. خواست دوباره چیزی بگه که تک سرفه‌ای کردم تا متوجه حضورم بشه که برگشت سمتم و گفت:

- عه اومدین؟

- آره. چیزی شده؟

فریبرز با لبخند همیشگی شیطونش گفت:

- عرضم به خدمت باارزشتون که جناب سروان گفتن بهتون خبر بدم آماده شید.

ابروهامو بهم نزدیک کردم و گفتم:

- آماده برای چی؟

فریبرز- برنامه‌ی الانمون تو جنگل برگزار میشه. بریم خودتون می‌فهمید.

با این‌که کنجاو شده بودم برنامه‌ی الان چیه ولی چیزی نگفتم. سری تکون دادم و بعد از باشه‌ای که گفتم رفت سمت بقیه. برگشتم تو چادر و درحالی‌که از شدت کنجاوی ذهنم مشغول ردیف کردن فرضیه و حدسیات بود، دوباره سویی شرت و شلوار و کلاهم رو پوشیدم. نمی‌تونستم لباس دیگه‌ای رو تحمل کنم، مخصوصاً که کارمون همش بدو بدو و جست و خیز بود.

گوشیمو برداشتم و بیرون رفتم.

سرقتی از جنس عشق

بچه‌ها حاضر و آماده تو محوطه می‌گشتن و یا به صورت اکیپی مشغول صحبت بودن. کلاه سویی شرتمو رو کلاهم انداختم و رفتم پیششون. از کنارشون که رد می‌شدم اگه متوجهم می‌شدن، بهم سلام می‌کردن و منم جوابشونو می‌دادم.

فکر نمی‌کردم هم‌چین بچه‌های خوب و بی‌آزاری باشن. تا قبل اومدن به این‌جا داشتم نقشه می‌ریختم که چطور اذیت‌های احتمالی‌شون رو رفع و تلافی کنم ولی الان می‌بینم وضعیت دقیقا مخالف افکار منه. البته خیرسرسشون پلیس مملکتن!

سرم پایین بود و سعی داشتم با نوک کفشم، سنگ ریزه‌ها رو کنار هم قرار بدم و اسمو بنویسم که صدای سامان باعث شد دست از کارم بکشم. برگشتم سمتشون.

بچه‌ها مرتب کنار هم ایستاده بودن و سامان و راشا هم مقابلشون. انگار صف مدرسه بود. رفتم نزدیک بچه‌ها تا صدای سامان رو بهتر بشنوم.

- طبق آموزش‌هایی که دوماهه دارید می‌بینید، امروز یه کار حرفه‌ای ازتون می‌خواهم. کوچک‌ترین اشکالی از کسی ببینم، تا صبح تو محوطه کلاغ پر میره!

قضیه واسم جالب شده بود. گوشامو تیز کردم تا شاید چیزی در مورد برنامه بگه که از این کنجکاوی نجات پیدا کنم که صدای فریبرز ناامیدم کرد.

- شانس خوشگلت وسط تمرین اظهار وجود نکنه صلوات!

صدای صلواتی که بلند شد خنده رو لبم آورد. نگاهم که به نگاه خندون سامان افتاد، لبخند از رو لبم محو شد و باعث شد سریع نگاهمو ازش بگیرم. دیگه داشتم می ترسیدم از نگاهی که گاهی اختیارشون از دست خودم هم در می رفت.

طبق روال رفته کنار سامان و راشا و حرکت کردیم. ابتدای مسیر هندزفریمو تو گوشم گذاشتم و مشغول لذت بردن از طبیعت اطرافم شد.

بعد حدود یک ساعت پیاده روی، رسیدیم به اعماق جنگل. اطرافمون پر از درختای سبز و سر به فلک کشیده بود که بعضی از شاخه هاشون سد راهمون می شدن.

نور ضعیف خورشید هم با کلی زور و زحمت خودشو از لای شاخه های درختا بهمون می رسوند.

بچه ها چندتا کوله ای که همراهشون بود رو زمین گذاشتن. بعد این که نفسی تازه کردن و آبی خوردن، به دستور سامان، چند نفر تو یه خط افقی ایستادن.

کنار بقیه دور از اون چند نفر ایستاده بودم و با کنجکاوی کارشونو تماشا می کردم که با سوت سامان شروع کردن به دویدن.

ابروهام بالا پرید که با قلاب شدن دستشون به تنه ی درخت، تعجبم چندبرابر شد. خودشونو از درخت بالا کشیدن و شروع کردن با حرکات حرفه ای و شگفت انگیز بین شاخه ها پریدن و جا به جا شدن.



خیره شدم بهشون و مطمئن بودم چشم برق می‌زنه. عاشق این کارا بودم. بالا رفتن از درخت و انجام حرکات ژیمناستیک. چیزی که بخاطر علاقم خوب بلد بودم.

با لبخند محو حرکاتشون بودم و سعی داشتم مسیر حرکت خودم رو مشخص و طراحی کنم که صدای آهسته سامان از کنار گوشم، همه‌ی نقشه‌هامو نابود کرد.

- تو این کارو نمی‌کنی!

چند لحظه خیره به رو به روم موندم و بعد با نفسای تند و چهره‌ی عصبی برگشتم سمتش که کنارم ایستاده بود. نگاهی به چهره‌ی بی‌خیال و ریلکسش که عملکرد بچه‌ها رو زیر نظر داشت، انداختم و گفتم:

- یعنی چی من نباید این کارو کنم؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه، گفت:

- همه‌ی جملاتمو باید برات تفسیر کنم؟

دستامو مشت کردم و درحالی که سعی می‌کردم بقیه از بحث و جدلمون مطلع نشن، با لحن عصبی ولی ولوم پایین گفتم:

- من این کارو می‌کنم. هیچ کسی هم از جمله تو نمی‌تونه جلومو بگیره.

دوباره بدون این که نیم‌نگاهی بهم بندازه، گفت:

- یادت رفته رئیس این اکیپ کیه؟

پوزخندی زدم و گفتم:

- رئیس اکیپ! نه رئیس من.

برگشت سمتم و با اخم روی پیشونیش گفت:

- بهتره این لجبازیاتو کنار بذاری! اتفاق صبح یادت رفته؟

- نه یادم نرفته ولی الان با صبح زمین تا آسمون فرق داره!

با این حرفم، دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- چه فرقی اون وقت؟

نگاهی به بقیه که با فاصله از ما ایستاده بودن و سرشون به کار خودشون گرم بود، انداختم. نگاهمو کشیدم تو  
چشمای سامان و گفتم:

- تو قضیه صبح، بحث پوشش و فضای نامناسب مطرح بود. الان چه دلیلی واسه مخالفت داری؟ نکنه با بالا پایین  
پیردلم چشم بچه‌ها به کش و قوس بدنم میفته؟

جمله‌ی آخرمو با تمسخر گفتم و پوزخندی هم چاشنیش کردم. قدمی بهم نزدیک شد و درحالی که با لحن عصبی  
تو صورتم می‌گرید، نگاه برزخیشو تو چشمام جا به جا کرد.

- اگه الان آوردمت این جا فقط و فقط بخاطر سرگرم شدن و تنها نمودنت تو اردوگاه بود. اگه قراره سرتق بازی  
دراری و هر کاری دلت می‌خواد انجام بدی، بگو تا برت گردوندم تو چادرت.

آخمامو بیشتر تو هم کشیدم و انگشت اشارمو گرفتم جلوش.

- اولاً که تو نمی‌تونی واسه من تعیین تکلیف کنی، دوما خودم می‌تونم تشخیص بدم چه کاری رو می‌تونم انجام بدم  
و چه کاری رو نمی‌تونم. پس لطفاً راه به راه سد راهم نشو.

سامان - تو با ساختار این درختا آشنایی نداری. نمی‌دونی چه شاخه‌ای می‌تونه وزنتو تحمل کنه، چه شاخه‌ای نمی  
تونه. تو انجام حرکات روی شاخه‌ی درخت تجربه‌ای نداری. بدنت انقدر مقاوم نیست که اگه مشکلی برات پیش اومد

سرقتی از جنس عشق

مثل یچه‌های دیگه آسیب جدی نبینی. این کار فقط برای تو ضرره، می‌فهمی؟ فقط ضرر! پس عقب وایسا و قبل این که مجبور شم با زور برت گردونم تو اردوگاه، از این بچه بازیات دست بکش.

طوری دستمو مشت کرده بودم که امکان داشت، بند به بند انگشتم بشکنه و متلاشی بشه. مثل یه ببر زخمی خیره شدم تو چشمای عصبیش. هیچ کدوم از حرفاش واسم قابل درک نبود. متنفر بودم از این که بخاطر این که یه دخترم فکر می‌کرد تواناییم از بقیه کمتره ولی من هم اجازه نمی‌دم این ذهنیاتش شاخ و برگ پیدا کنه. بهش ثابت می‌کنم که نمی‌تونه با زورگویی هاش مانعم بشه.

- مثل این که عادت کردی از رو ظاهر آدما قضاوتشون کنی. من هم بهت می‌فهمونم ظاهر معرف باطن نیست!

این رو گفتم و بدون این که بهش فرصت حرف زدن بدم، از کنارش رد شدم و به سمت خط افقی که کمی دورتر ازمون قرار داشت رفتم.

کسایی که اطراف خط بودن با دیدنم که مصمم و جدی به سمتشون می‌رفتم نگاهی به هم انداختن و فضا رو برام خالی کردن.

پشت خط ایستادم و نگاهی به بچه‌هایی که تازه کارشون رو تموم کرده بودن انداختم. نگاهم با چشمای عصبی سامان تلاقی کرد، فرصت رو از دست ندادم و دویدم سمت درختی که کمی جلوتر قرار داشت.

نگاه بقیه رو روی خودم حس می‌کردم. دستامو به شاخه‌ی درخت که درست بالای سرم قرار داشت، گرفتم و تاب خوردم.

خودمو بالا کشیدم و پاهامو دور شاخه‌ای که کمی بالاتر قرار داشت، حلقه کردم. به صورت معلق تاب می‌خوردم که باعث شد کلاهم از سرم بیفته و موهام بریزه تو صورتم. کش دور موهام اذیتم می‌کرد. از دور موهام کشیدم و پرتش کردم سمت پایین.

یه تاب خوردم و با یه پرش، دستامو به یکی از شاخه‌ها قلاب کردم و شروع کردم به ترتیب، با گرفتن شاخه‌ها جلو رفتن.

از بچه‌ها دور شده بودم و حال گیری از سامان رو هم فراموش کرده بودم. آخرین باری که تونستم همچین حرکتی رو اجرا کنم، قبل فوت مامان و بابا و تو باشگاه بزرگمون بود. همیشه از این کار لذت می‌بردم. هیجان انگیز و لذت بخش که با روحیه‌ی ریسک پذیرم فوق‌العاده همخونی داشت.

با لبخند بزرگی که رو لبم بود، پریدم رو یکی از شاخه‌ها و شروع کردم به راه رفتن روشن.

با شنیدن صدای سامان، برگشتم پشت سرم که دیدم داره به سمتم میاد. نمی‌شد محو حرکات حرفه‌ای و سریع نشد ولی قبل این که بهم برسه، سرعتمو بیشتر کردم. صداشو از پشت سرم شنیدم:

- صبر کن درسا. خطرناکه!

پوزخندی به حرفش زدم و دستامو به شاخه‌ی بالا سرم گرفتم و پریدم رو شاخه‌ی درخت رو به روم.

سرقتی از جنس عشق

به محض این که پام به شاخه رسید، صدای شکستن چیزی باعث شد رنگ از چهرم بپره و قبل از این که بتونم عکس‌العملی نشون بدم، زیر پام خالی شد و جیغم تو فریاد سامان گم شد.

— در س—

بین زمین و آسمون معلق بودم و هر لحظه منتظر بودم که محکم با زمین برخورد کنم که چیزی دور بدنم تنیده شد و محکم روی چیز نسبتاً نرمی فرود اومدم.

از شدت ترس زبونم بند اومده بود و نمی‌تونستم چشم‌امو باز کنم. هر آن منتظر بودم با برخوردن با زمین بدنم متلاشی بشه و بعدش، سیاهی مطلق.

بعد از چند لحظه که از بهت و ترس خارج شدم، حرکات نسبتاً شدید و تندی رو زیر دستم حس کردم. دستم روی اون جسم نرم بود و با هر کوبشی که زیر دستم حس می‌شد، دستم حرکت ظریفی پیدا می‌کرد.

آروم چشم‌امو باز کردم که درختای بزرگ جنگل مقابل نگاهم نقش بستن. جالب بود که هیچ دردی حس نمی‌کردم.

آروم سرمو بلند کردم و نگاهی به چیزی که زیرم بود انداختم که با دیدن صورت سامان، نفسم گرفت و چشم‌ام درشت شد. تازه متوجه دستش که محکم دور کمرم حلقه شده بود و دستم که درست روی قلبش قرار داشت، شدم.

چشم‌ام بسته بود و چهرش تو هم رفته بود. با کنکاش ذهنم، متوجه شدم با سامان محکم روی زمین سقوط کردیم و به جای من، اون به زمین سفت زیر پامون کوبیده شده.

نگرانی جای ترسم رو گرفت. درحالی که نگاه نگرانمو بین چشمای بستش جا به جا می کردم، گفتم:

- سامان؟

اخماش بیشتر تو هم رفت و چند تاتییه بعد چشماشو باز کرد. نگاه دردناکش روی موهای بلندم که تو صورتش پخش شده بود، ثابت موند. سریع سرمو تکون دادم تا موهام از صورتش کنار بره. دوباره گفتم:

- سامان خوبی؟

نگاهشو تو چشمام دوخت و درحالی که حلقه‌ی دستشو دور کمرم تنگ‌تر می کرد، با درد زمزمه کرد:

- چرا انقدر لجبازی می کنی؟

به خودم اوادم و تازه متوجه موقعیتمون شدم. خواستم سریع از روش بلند شم که نداشت و ادامه داد:

- تا کی می خوای همش باهام مخالفت کنی؟ می بینی؟ داشتی به خودت آسیب می زدی.

سرقتی از جنس عشق

همه‌ی حرفاش درست بود. از شدت شرمندگی نگاهمو به سینه‌ش که آروم بالا و پایین می‌شد دوختم. نمی‌دونستم چی بگم. به خاطر لج بازی و کله شقی من آسیب دید. با صدای آرومی گفتم:

- من نمی‌خواستم اینطوری بشه.

موهامو از جلوی صورتم کنار زد و گفت:

- ولی داشت می‌شد. اگه نگرفته بودمت ممکن بود آسیب جدی ببینی!

خیلی معذب بودم. دستمو رو سینه‌ش گذاشتم و درحالی که سعی می‌کردم، خودمو ازش جدا کنم، گفتم:

- میشه ولم کنی؟

نفس عمیقی کشید و بعد چند لحظه، دستشو از دور کمرم باز کرد. سریع از روش کنار رفتم و روی زمین نشستم.

احساس می‌کردم سرخ شدم. هم از شرمندگی، هم از خجالت موقعیتمون. با حرکتی که سامان کرد، سرمو بلند کردم و نگاهمو بهش دوختم. به دست چپش تکیه داد و خواست بلند بشه که چهرش از درد توهم رفت.

وای خدا، نکنه چیزیش شده باشه؟ لعنت به من!



با نگرانی جلو رفتم و رو دو زانو کنارش نشستم. موهامو پشت گوشم هدایت کردم و با صدای لرزونم پرسیدم:

- خوبی؟ درد داری نه؟

با همون اخم‌های درهم سرشو به نشونه‌ی منفی تکون داد و گفت:

- خوبم. چیزی نیست.

می‌دونستم که واقعیت این نیست و درد داره. کسی که از رو درخت زمین بخوره و جسمی هم روش باشه، مگه میشه چیزیش نشه؟

بدون هیچ حرفی خودمو به سمتش کشیدم و زیر بازوشو گرفتم که سرشو بالا آورد و قهوه‌ای چشماش تو نگرانی چشمام قفل شد.

نگاهشو تو نگاهم دوخته بود. نمی‌دونم چه سری تو نگاهش وجود داشت که مانع از این می‌شد که چشم ازش بردارم.

چشماش جذبم می‌کردم. منبع صلابت و غرور بود اما در عین حال یه ملایمت دل نشینی توش موج می‌زد.

سرقتی از جنس عشق

بالاخره به خودم اومدم و نگاهمو ازش گرفتم. زیر بازوشو گرفتم و کمک کردم بلند شه. چهرش که از درد تو هم می رفت، اذیتم می کرد. طفلک چه دردی رو متحمل شده. اصلا نمی تونم تصور کنم جای اون رو زمین سقوط کنم.

دست چپشو دور شونم انداخته بودم و هم گام باهش قدم برمی داشتم. بوی عطر خنکش که از پیراهن خاکستریش ساطع می شد، زیر بینیم می پیچید.

سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم. سرمو آوردم بالا و نگاهش کردم که با اخم روی پیشونیش گفت:

- کلاهت کجاست؟

نگاهمو اطراف چرخوندم و گفتم:

- وقتی داشتم میومدم از سرم افتاد.

چند لحظه بعد با حرکت دستش دور شونم، دوباره نگاهمو بهش دوختم که دستشو برداشت و سعی کرد، صاف بایسته.

- می تونی راه بری؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- زخم شمشیر که نخوردم.

- ولی سقوط کردی.

نگاهشو بهم دوخت و زیر لب گفت:

- یه سقوط لذت بخش.

با شنیدن زمزمش چشمام درشت شد و متعجب نگاهش کردم که اخمی کرد و سریع نگاهشو ازم گرفت.

قبل از این که فرصت کنم حرفشو تجزیه و تحلیل کنم، صداشو شنیدم که گفت:

- کلاهتو بذار سرت.

خواستم بگم نیست که نگاهم لا به لای درختا به کلاهم افتاد. سرم کردم که موهای بازم که دور گردنم بود از زیر کلاه اذیتم می کردم.

سامان با دیدن کلافگیم یه ابروشو بالا انداخت و گفت:

- چی شده؟

نگاهش کردم و با انزجار گفتم:

- موهام بازه، اذیتم می‌کنه.

با این حرفم نگاهشو بین گلای روی زمین چرخوند که تو یه نقطه متمرکز شد. رفت سمتشو یه گل کوچیک زرد رنگ کند.

در مقابل نگاه کنجکاوم به سمتم اومد و پشت سرم ایستاد. کلاهمو از سرم کشید و داد دستم. هیچ عکس‌العملی نمی‌تونستم نشون بدم. موهامو از دورم جمع کرد و بعد از چند لحظه ور رفتن باهاش، ولش کرد.

با تعجب دستی به موهام کشیدم که دیدم با ساقه‌ی نرم گل، موهامو جمع کرد. لبخندی روی لبام نقش بست. برگشتم سمتش و درحالی‌که موهامو لمس می‌کرد، گفتم:

- چقد خوب شد! دیگه داشتم دیوونه می‌شدم.

ابروهاشو بالا انداخت و چیزی نگفت. کلاهمو دوباره روی سرم گذاشتم و پشت سر سامان به سمت بچه‌ها حرکت کردیم.

به محض این‌که به بچه‌ها رسیدیم، راشا که در حال صحبت با فریبرز بود سریع به سمتمون اومد. مقابلمون ایستاد و گفت:

- کجایی شما؟

چشمامو تو کاسه چرخوندم و نگاهمو به زمین دوختم. انگار مفتشه! هر وقت میاد واسه پرس و جو میاد.

سامان - همین اطراف.

راشا - عادت داری بدون هماهنگی کاری کنی؟

سرمو بالا آوردم که با کمال تعجب دیدم مخاطبش منم. نگاهی از سر ناباوری به سامان انداختم و دوباره مسیر نگاهمو به راشا تغییر دادم. اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

- ببخشید؟

راشا - می‌خواستی به دردسرمون بندازی؟

سرقتی از جنس عشق  
حالم از لحنش بهم می خورد. با عصبانیت خواستم چیزی بگم که سامان زودتر گفت:

- نگرانیمون بی مورد بود.

راشا دوباره خواست چیزی بگه که سامان مانع شد و پرسید:

- کار بچه ها تموم شد؟

راشا نگاهی بهشون انداخت و گفت:

- چندتایی موندن.

سامان خواست بره سمتشون که راشا با چشمای ریز شده، پرسید:

- مشکلی واست پیش اومده؟

سامان سرشو به علامت منفی تکون داد و به راهش ادامه داد.

راشا - سامان!؟

با تشر راشا به سمتش برگشت و با اخمای درهم گفت:

- خوردم زمین.

ابروهای راشا بالا پرید و گفت:

- تو؟

سامان سرشو به علامت مثبت تکون داد که راشا دوباره گفت:

- دکتر باید معاینت کنه.

سامان بی توجه به حرفش روشو برگردوند و خواست به راهش ادامه بده که این دفعه من رو حرف راشا پافشاری کردم.

- حق با راشاست.

سامان - من چیزیم نیست.

عذاب وجدان زمین انداختنش بدجور اذیتم می کرد. با قدمای بلند خودمو بهش رسوندم و جلوش ایستادم. نهایت  
تحکم و جدیتو تو لحنم ریختم و گفتم:

- دکتر باید معاینت کنه.

سرجاش ایستاد و نگاه جدی بهم انداخت. لحنمو ملایم کردم و درحالی که با انگشتام ور می رفتم، آرام گفتم:

- تو بخاطر من آسیب دیدی. تا وقتی مطمئن نشم حالت خوبه، آرام نمی شم.

وقتی دیدم چیزی نمی گه سرمو بلند کردم که دیدم فقط بهم خیره شده. نگاهمو تو چشماش دوختم و گفتم:

- باشه؟

بعد چند لحظه سرشو تکون داد و زیر لب زمزمه کرد:

- باشه.

راشا قدمی به سمتمون برداشت که باعث شد نگاهمو از سامان بگیرم.



راشا - میری؟

سامان سرشو به علامت مثبت تکون داد و چیزی نگفت. بعد از این حرکت سامان، راشا نگاهش مملو از اخم شو به من دوخت و گفت:

- توام بهتره برگردی. بودنت این جا بی فایده س.

با این که دلم می خواست با این حرفش، خونشو بریزم ولی سکوت کردم و چیزی نگفتم. در واقع راشا چیزی رو ازم خواست که خواست قلبی خودم بود.

زیر لب "باشه" ای گفتم و رو کردم سمت سامان.

- بریم.

مثل همیشه سرشو تکون داد و راه افتاد. من هم به دنبالش راه افتادم و چیزی نگفتم تا این که از بچه ها دور شدیم.

دودل بودم که سوالی که تو سرم بود رو بپرسم یا نه. فکرمو مشغول کرده بود و به هیچ وجه نمی تونستم بی خیالش بشم.

سرقتی از جنس عشق  
در حالی که شونه به شونش راه می‌رفتم، نگاهمو به علفای زیرپام دوختم و گفتم:

- چرا نجاتم دادی؟

سرشو برگردوند سمتم که باعث شد نگاهش کنم. علامت سوال رو که تو چشمش دیدم گفتم:

- آسیب می‌دیدى ولی با این حال نجاتم دادى.

نفس عمیقی کشید و نگاهشو به رو به روش دوخت. نگاه منتظرم میخ صورتش بود که گفت:

- تو این جا امانتى.

با تعجب پرسیدم:

- امانت؟

سری تکون داد و گفت:

- به شرطی اجازه دادن اینجا حضور داشته باشی که سلامتی و امنیتت تضمین بشه.

- فقط همین؟

سامان - ما تو رو به اینجا آوردیم پس اجازه نمی‌دیم بخاطر خواست ما آسیبی ببینی.

بعد از چند لحظه برگشت سمتم و با دیدن نگاهم که هنوز بهش خیره بود، یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- منتظر دلیل دیگه‌ای هستی؟

به خودم اومدم و درحالی‌که تند تند سرمو تکون می‌داد نگاهمو به زیر پام دوختم و گفتم:

- نه.

دلم این جوابو نمی‌خواست. نمی‌دونستم منتظر بود چه حرفی بشنوه ولی قطعاً حرف دل خواهش، این نبود. دلیلی جز این نمی‌تونه داشته باشه پس چرا قلبم نمی‌خواد که قانع بشه؟

نگاهی به نیم رخ جدی و اندام ورزیده‌ش انداختم. توی دلم گفتم:

- چرا نگرانتم؟ چرا دلمو می‌لرزونی؟ چرا دلم می‌خواد کارات بخاطر خودم باشه نه مسئولیت؟

با فکری که توی ذهنم ویراژ داد سرمو محکم به دو طرف تکون دادم و درحالی که ضربه‌ی نسبتاً محکمی به سرم می‌زد، زمزمه کردم:

– نه ... نه... دیوونه نشو درسا. تو نمی‌تونی اونو دوش داشته باشی، نمی‌تونی!

همین زمزمه‌ی آروم کافی بود تا قلبم از شدت وحشت ریتم کنه. دوست داشتن سامان؟ من لعنتی حتی نباید به این موضوع فکر کنم چه برسه بخوام به خودم اعتراف کنم. نه، نه، این امکان نداره. ذهن من عادت داره به شر و ور بافتن، این فقط یه شر و وره.

نفسمو سنگین بیرون دادم و با افکاری درهم، کنار مردی که می‌تونست هر لحظه دلمو بلرزونه، حرکت کردم.

قبل از این که وارد محوطه بشیم، جلوتر دویدم و از آقاسید خواستم به پزشکشون اطلاع بده که به چادر سامان بیاد.

دیدن چهره‌ی درهم سامان موقع راه رفتن و صلابت قدم‌هاش که کم رنگ‌تر شده بود، قلبمو به درد می‌آورد.

جلوی چادرش که رسید، دستشو به دیواره چادر گرفت که کفششو دربیاره که سریع زیر بازوشو گرفتم تا به من تکیه کنه.

سرقتی از جنس عشق  
به نگاهی که به سمتم انداخت جوابی ندادم. درواقع نمی خواستم متوجه سردرگمی نگاهم بشه. سردرگمی که  
منشاش خودش بود.

کمکش کردم وارد چادرش بشه و روی تخت بشینه. روی تخت جا به جا شد و گفت:

- با این کارات حس می کنم ترکش خوردم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- کم تر از اون هم نبود.

جوابی نداد و دستی به گردنش کشید. جلوتر رفتم. دو زانو جلوش نشستم و درحالی که از پایین به اون که روی تخت  
نشسته بود نگاه می کردم، گفتم:

- درد داری؟

دستشو از پشت گردنش پایین آورد. نگاهشو تو چشمام دوخت و گفت:

- نگرانی؟

صادقانه سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- بخاطر من این بلا سرت اومد.

سامان - می تونی کاری کنی دیگه تکرار نشه.

- یعنی اگه تکرار بشه دوباره نجاتم میدی؟

فقط نگاهشو تو چشمای منتظرم دوخت و چیزی نگفت. نمی دونم چه حسی تو نگاهش بود که تپش قلبمو تندتر کرد و باعث شد نگاهمو ازش بگیرم. نگاهش آتیشم می زد.

زمزمشو شنیدم که گفت:

- نگام کن!

دلم لرزید. سرمو آوردم بالا و تو چشماش نگاه کردم.

سرقتی از جنس عشق

خواست چیزی بگه که صدای پایی از بیرون اومد و باعث شد سریع بلند شم و ازش فاصله بگیرم. دکتر درحالی که سرش پایین بود و کفشاشو در می آورد، با صدای سرحالش گفت:

- جناب سرگرد هستین؟

سامان نفس عمیقی کشید و گفت:

- بفرمایین دکتر.

دکتر که مرد میانسالی بود، وارد شد و تازه چشمش به من که با فاصله رو به روی سامان ایستاده بودم، خورد. لبخندی زد و گفت:

- خوبی دخترم؟

متقابلاً لبخندی بهش زدم و تشکری کردم. برگشت سمت سامان و درحالی که کیفشو زمین می داشت، گفت:

- خدا بد نده آقا سامان. تعجب کردم شنیدم.

سامان زیر لب "پیش میاد" ی گفت و خواست کمر سامان رو ببینه که "ببخشید" ی گفتم و بیرون رفتم.

جلوی چادر ایستادم و منتظر شدم معاینه‌ی سامان تموم بشه. خدا خدا می‌کردم اتفاق خاصی واسش نیفتاده باشه. البته وضع ظاهری‌ش که نشون نمی‌داد آسیب جدی بهش وارد شده باشه ولی می‌دونستم سامان سرسخت‌تر از اونه که بخواد دردشو اعلام کنه.

بعد از چند دقیقه، دکتر درحالی‌که با سامان صحبت می‌کرد، بیرون اومد و مشغول پوشیدن کفشش شد.

- چیزی نشده. یکم ضرب دیده که با ماساژ و پمادی که بهت دادم رفع میشه. برای اطمینان تا پس‌فردا ورزش سنگین نکن.

سامان پشت سرش تا ورودی چادر اومد و با "ممنون"ی دکتر رو بدرقه کرد.

نگاهش بهم افتاد که کنار چادر ایستاده بودم و بهشون نگاه می‌کردم. دستشو به علامت داخل شدن به سمت چادر گرفت. نگاهی بهش انداختم و بعد از درآوردن کفش‌هام وارد شدم.

نگاهم به پمادی که روی تختش بود افتاد. روی تخت نشستم و درحالی‌که با پماد توی دستم ور می‌رفتم گفتم:

- مشکل جدی نیست نه؟

کنارم نشست و آرنجشو رو زانو قرار داد به جلو خم شد.



سامان - عذاب وجدان داری؟

نگاهمو به نیم رخ جدیش کشیدم و گفتم:

- نداشته باشم؟

- نه.

بدون این که اختیارم دست خودم باشه، دستمو روی کمرش گذاشتم و شروع کردم به نوازش کردن. به خاطر من ممکن بود آسیبی ببینه که اون رو از راه رفتن هم محروم کنه. بی عقلی من چه کاری ممکن دستش بده! همونطور که نگاهم به کمرش بود، گفتم:

- نمی تونم.

سرانگشتمو روی کمرش می کشیدم و سعی می کردم دردشو حس کنم. انگار انتظار داشتم دردش از سرانگشتم بهم سرایت کنه.

با نشستن دست گرمش روی دستم که از روی کمرش برداشتم، به خودم اومدم. نگاهش کردم که گفت:

سرقتی از جنس عشق

- کافیه.

- من...

سامان - تمومش کن درسا.

لحنش مثل همیشه بود، جدی ولی بهم برخورد.

چرا باهام اینطوری صحبت کرد؟ مگه من چی کار کردم؟ بده نگرانشم؟ اصلا مگه من بهش گفتم بپر و نجاتم بده؟ مگه من ازش خواستم بخاطر من خودشو به خطر بندازه؟ مگه من بهش گفتم این دردو متحمل شو که الان هم چین رفتاری باهام می‌کنه؟ چیزی از روی اجبار نبود، بود؟ همه چی تصمیم خودش بود؟ من اگه می‌افتادم ازش شکایتی می‌کردم؟

از جام بلند شدم و بدون این‌که نگاهی بهش بندازم از چادرش بیرون رفتم. جواب نگرانی من این نبود!

\*\*\*

پوفی کشیدم و رو تختم نشستم. پنجه‌هامو داخل موهام فرو کردم و کشیدم.

سرقتی از جنس عشق

کلافه شده بودم. ساعت ۲ نصفه شب بود و با وجود تمرین‌های صبح و عصر، خوابم نمی‌برد. نمی‌دونم چه مرضی بود که این وقت شب گریبان گیرم شده بود.

فکرم درگیر بود، درگیر سامان. بعد از اتفاق دیروز باهاش حرفی نزدیم. سعی می‌کردم زیاد باهاش برخوردی نداشته باشم و به نظر می‌رسید، اون هم تمایلی برای صحبت باهام نداره.

هنوز از دستش دلخور و عصبانی بودم. مسخره است ولی با وجود برخوردی که باهام داشت دلم واسش تنگ شده بود. اون عکس‌العمل زشتی که در برابر رفتار مهربون من نشون داد، هیچ‌وقت از ذهنم پاک نمیشه. مگه نیتی جز مهربونی و همدردی داشتیم که نتیجش شد اون؟

سرمو با کلافگی به چپ و راست تکون دادم و رفتم سمت چمدونم. بلوز جذب مشکیم رو همراه شلوار اسپرت مشکیم بیرون کشیدم و پوشیدم.

درحالی‌که موهامو محکم بالای سرم جمع می‌کردم، به این فکر کردم که حتما بچه‌ها خوابن و کسی نمی‌تونه مزاحم تمرینم تو چادر بدنسازی بشه. اون‌جا می‌تونم کمی از درگیری‌های ذهنیم فارغ بشم و فکرمو آزاد بذارم.

سویی شرتمو تنم کردم و بیرون رفتم. کتونی‌هامو پوشیدم و سرکی به اطراف کشیدم که همه‌جا ساکت و آرام بود. نگاهی به چادر سامان که در خاموشی فرو رفته بود، انداختم و وارد چادر شدم.

با کمک نور کم ماه که به داخل نفوذ می‌کرد، کلید چراغ رو پیدا کردم و روشنش کردم. کف زمین پوشیده شده بود و دیگه خبری از خاک و سنگریزه نبود. انواع و اقسام دستگاه‌ها، وزنه‌ها، دمبل‌ها و هالترها تو چادر چیده شده بودن.

سویی شرتمو در آوردم و روی یکی از دستگاه‌ها انداختم و شروع کردم. یکم خودمو با دوچرخه و تردمیل گرم کردم و رفتم سراغ تمرینا.

نزدیک بیست دقیقه بود داشتم ورزش می‌کردم و از همه جا غافل بودم که با بالا آوردن سرم و دیدن سامان از آینه‌های قدی که دور تا دور چادر قرار داشتن، سرجا خشکم زد.

کنار ورودی ایستاده بود و با اخمی ظریف، به من که هالتر به دوش خشکم زده بود، نگاه می‌کرد.

به خودم اومدم و درحالی‌که سعی می‌کردم ظاهر خونسردمو حفظ کنم، از روی استند پایین رفتم. هالترو از رو دوشم برداشتم و روی زمین گذاشتم. به سمت سویی شرتم رفتم و چنگش زدم. بدون این‌که توجهی به حضورش بکنم، پوشیدمش و خواستم از کنارش رد شم و بیرون برم که انگشتاش دور مچ دستم قفل شد.

برخورد دستش با دستم مثل پیچیدن صاعقه تو بند بند وجودم بود. مثل برق گرفته‌ها سرجام ایستادم. انتظار هم‌چین برخوردی رو ازش نداشتم؛ مخصوصا با ماجرای دیروز.

با یادآوری حرکت دیروزش، اخمی کردم و درحالی‌که تقلا می‌کردم تا دستمو از دستش بیرون بکشم، گفتم:

- ولم کن.

سرقتی از جنس عشق  
دستمو کشید و مقابل خودش نگه‌م داشت ولی ولم نکرد. فاصله‌ی کمی که بینمون بود باعث شد قلبم ریتم گم کنه.

با اخم تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- این چه رفتاریه؟

متقابلا اخم کردم و گفتم:

- کدوم رفتار؟

سامان - رفتار دیروزت که یه دفعه رفتی و بعدش همش خودتو مخفی می‌کردی.

- چیه؟ غیرعادیه؟

سامان - نیست؟

اخممو پررنگ کردم و گفتم:

- چرا باید برات مهم باشه؟

سامان - چون فکر می‌کنم منشا این رفتارای تو منم.

پوزخندی زدم و درحالی که نگاهمو دور سالن می‌چرخوندم، گفتم:

- باید از قبل فکر این‌جا رو می‌کردی. وقتی می‌دونستی رفتارت می‌تونه باعث به وجود اومدن هم‌چین جوی بشه، نباید انجامش می‌دادی.

- نمی‌فهمم چی میگی.

نگاهمو تو چشمای عصبیش دوختم. بازم پیچوندن و بی‌گناه جلوه کردن. یعنی باور کنم حرفی که می‌زنه، معنی دیگه‌ای غیر پیچیدن تو کوچی علی‌چپ می‌ده؟ باشه. حالا که می‌خواد ادعای بی‌گناهی کنه، خودم واسش شرح میدم همه چی رو.

- من بهت گفتم سوپرمن شی؟ قدرشناس نیستم و بابت کمک بزرگی که بهم کردی واقعا ازت ممنونم ولی کمک با بدعنی بعدش همخونی داره؟ من مجبورت کردم بیای نجاتم بدی؟ اگه چیزیم می‌شد خرتو می‌گرفتم؟ ناجی بودن رو بهت تحمیل کردم؟

دستمو به سمت خودش کشید و از فاصله‌ی چند سانتیم غریب:

سرقتی از جنس عشق

- نمی فهممت!

دلم مثل یه آتش فشانی بود که فوران کرده بود و گدازه‌های حرف‌مرو به سمت سامان پرتاب می‌کرد.

- چیه نمی فهمی؟ وقتی چشم دیدنمو نداری، چرا فرشته‌ی نجاتم شدی؟

با لحنی که کلافگی درش مشهود بود، گفت:

- چی داری می‌گی درسا؟

دستم که تو حصار انگشتاش گرفتار بود، بالا آوردم و گفتم:

- بهت بر نمی‌خوره اگه با بدترین حالت ممکن دستتو پس بزنم و از این‌جا بیرون کنم؟ درحالی‌که نیت تو فقط خیرخواهانه و از سر ندامت و پشیمونیه؟ حالت گرفته نمیشه؟ اعصابت خورد نمیشه؟ طرف مقابلت از چشمت نمیفته؟

این من بودم که بدون هیچ ابایی داشتم حرفای دلمو صریح و روشن به سامان می‌زدم؟ پس کجاست اون غرور؟ من که نمی‌داشتم کسی متوجه دل‌خوریم بشه پس چرا انقدر راحت داشتم ناراحتیمو بهش ابراز می‌کردم؟

سرقتی از جنس عشق  
نگاه وحشیم رو دوخته بودم تو چشماش که مشخص بود، تو این عالم سیر نمی کنه. چند لحظه بعد اخمشو پررنگ تر  
کرد و گفت:

- تو به خاطر این سرسنگین شدی چون دستتو پس زدم؟

- گفتنش راحت.

اینو گفتم و خواستم دستمو پس بکشم که اجازه نداد و حلقه‌ی انگشتاشو سفت تر کرد.

- داری اشتباه می کنی!

سرمو بالا پایین کردم و گفتم:

- آره خب، از وقتی پام به خونه‌ی راشا باز شده فقط دارم اشتباه می کنم و شما باید که راه راستو متر می کنید.

با لحن آرومی که دیگه بویی از کلافگی چندلحظه قبل نمی داد، گفت:

- تو الان عصبی هستی. آروم که شدی، سوء تفاهمو رفع می کنیم.



سرقتی از جنس عشق  
دست آزادمو بالا آوردم و گفتم:

- کدوم سوء تفاهم؟ دیدنی هارو دیدم و شنیدنی ها رو شنیدم. حرفای تو چیزی جز سرپوش گذاشته؟

دستمو ول کرد و گفت:

- باز می خوام لجبازی کنی؟

شونه بالایی انداختم و گفتم:

- دارم حقیقتو می گم.

سرشو به علامت تأیید تکون داد و در حالی که دستی تو موهاش می کشید، گفت:

- بسیار خوب. چطوره حقیقتو بشنوی و بعد اظهار نظر کنی؟

یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم:

- جز اینه؟

سامان - این که من بهت کمک کردم، از روی اجبار نبود چون کسی نمی‌تونه کاری رو بهم تحمیل کنه. به خودت هم گفتم؛ تو این جا امانتی و به خواست ما الان این جا حضور داری پس امنیت و سلامتیت باید تامین باشه. هر کس دیگه‌ای هم با موقعیت تو و به جای تو اینجا بود، روش حساسیت به خرج می‌دادیم. در رابطه با بدعنی هم متوجه منظورت نمی‌شم. اون رفتار من از سر بیزاری و نفرت نبود که وادارت کرده همچین برداشتی ازش بکنی. شاید همون طور که خودت اون وقت گفتی به خاطر فشار نگرانی بود که از برخورد من چنین برداشتی کردی، برخوردی که هیچ نیت سوئی درش نبود و من اینو بهت قول میدم.

بعد از شنیدن حرفاش، نگاهمو ازش گرفتم. هنوز بابت اون حرکتش قانع نشده بودم. یه صدایی از درونم فریاد زد که "چرا انقدر باید برات مهم باشه؟" که در جا خفش کردم. سرمو بلند کردم و پرسیدم:

- دلیلی نداشت اون جووری با من برخورد بکنی!

دستی به گردنش کشید و گفت:

- این برخورد بدی که ازش صحبت می‌کنی همش زاییده‌ی قسمت منفی ذهن خودته. من متوجه نیت خیر خواهانه تو بودم و مطمئن باش برخورد من طوری نبود که ازش برداشت منفی بشه، مطمئن باش برات سوء تفاهم ایجاد شده.

اطمینان چشمش باعث می‌شد قدم به قدم به باور این مسئله نزدیک بشم. حالا که باهاش صحبت کرده بودم، دلم نمی‌خواست این ارتباط دوباره قطع بشه. دلم می‌خواست تموم شه این لجبازی و دل‌تنگی. هیچ چیز به اندازه‌ی صلح با سامان، لذت بخش نیست.

سرقتی از جنس عشق  
سرمو تکون دادم و "باشه" ای گفتم. رفتم سمت یکی از دستگاه‌ها که صداشو شنیدم که گفت:

- این وقت شب ورزش؟

شونه بالایی انداختم و رو دستگاه نشستم.

- خوابم نمی‌بره.

ابروهاشو بالا انداخت و به قفسه‌ی وزنه‌ها که سمت راست قرار داشت، دست به سینه تکیه زد.

کش موهامو باز کردم و گفتم:

- تو چرا بیداری؟

دستی تو موهام کشیدم. با اون کش نفرت‌انگیز حس مرگ بهم دست می‌داد.

سامان - بی خوابی.

سرقتی از جنس عشق

"اوهوم" ی گفتم و ابروهامو بالا انداختم. نگاهم روی هالترها ثابت موند. شیطنت رنگ نگاهمو عوض کرد. سرمو به سمت سامان برگردوندم و گفتم:

- ورزش کنیم؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت:

- تموم نشده کارت؟

از روی دستگاه پایین پریدم و گفتم:

- خیلی نیست که شروع کردم.

یکی از وزنه‌ها رو برداشتم که یاد آسیب دیدگی سامان افتادم. حالم گرفته شد وقتی فهمیدم نباید ورزش کنه. سرمو بالا آوردم و با اخمای درهم گفتم:

- ولی تو که نمی‌تونی.

کامل برگشت سمتم و دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد. یا تای ابروشو بالا انداخت و گفت:

- چرا؟

شونه‌هامو بالا انداختم و گفتم:

- دکتر گفت.

سری تکون داد و درحالی که وزنه رو از دستم می‌گرفت گفت:

- گفتم که چیز مهمی نیست.

برگشتم سمتش که به سمت دستگاه پرس سینه می‌رفت و گفتم:

- ولی تشخیص دکتر این بود.

وزنه رو تو جاش انداخت و گفت:

- زیادی محتاطه.

سرقتی از جنس عشق  
شونه بالایی انداختم و رفتم سمتش.

وقتی خودش نمی خواست توجهی کنه من چی می خواستم بگم؟ نمی تونستم زورش کنم که. قطعا بیش تر از من و  
دکتر به فکر خودش و سلامتیش هست.

کنارش ایستادم که کنار رفت و گفت:

- شروع کن.

نگاهی به وزنه‌ها انداختم و گفتم:

- ولی سنگینن.

سامان - می تونی.

پامو باد کردم و نفسمو بیرون دادم. نشستم و با یه نفس عمیق، شروع کردم به زدن حرکات. سه تا که زدم احساس  
کردم دیگه نمی تونم. سامان وقتی دید متوقف شدم گفت:

- چی شد؟

سرقتی از جنس عشق

با چهره‌ی درهم گفتم:

- سنگینه.

نزدیکم اومد و گفت:

- کمش واست سبکه.

تا بتونم حرکتشو تجزیه و تحلیل کنم، دستاش نشست رو دستام و شروع کرد ادامه‌ی حرکت‌ها. وزنه‌ها رو به سمت خودش می‌کشید و دوباره به سمت که روبه روش نشسته بودم می‌آورد ولی کمکش طوری نبود که منو معاف کنه.

اولش گیج بودم از این حرکتش ولی وقتی به خودم اومدم، همراهیش کردم. بماند که گرمای دستاش که بهم منتقل می‌شد، تمرکزمو بهم می‌زد.

نوبت اون که می‌شد، نمی‌تونستم نگاهمو کنترل کنم که روی عضله‌های ورزیدش می‌خکوب نشه.

در حالت عادی جذابیت فوق‌العاده زیادی داشت، درحین ورزش کردنم که اختیار نگاه آدمو ازش می‌گرفت. اول من تمرین می‌کردم و بعد من بلافاصله سامان اون حرکتو می‌زد که تازه متوجه می‌شدم مثل فیل و مورچه‌ایم.

سرقتی از جنس عشق

به یاد موندنی ترین قسمت ورزشمون، زمان بارفیکس رفتن من بود. خیلی وقت بود انجام نداده بودم و بدنم فرصت می خواست برای راه افتادن.

دیگه نفس واسم نمونده بود و احساس می کردم لرزش دستام الانه که باعث بشه با سر روی زمین سقوط کنم.

تا خواستم میله رو رها کنم، سامان سریع نزدیک تر اومد و کمرمو بین دستاش گرفت. بدون این توجهی به چشمای درشت شدم بکنه، کمک کرد حرکات باقی مونده رو بزنم.

کمرمو گرفته بود و تو بالا کشیدنم بهم کمک می کرد. دو تا دیگه مونده بود تا تموم بشه. آخرین حرکتو زدم و با بی حالی میله رو رها کردم که روی زمین فرود اومدم. اگه دستای سامان دورم حلقه نمی شد، پخش زمین می شدم.

آستینشو گرفتم و سعی کردم تعادلمو حفظ کنم. رسماً تو بغلش بودم و تکیه گاهم بود. صورتم مقابل سینه‌ی عضلانیش بود و نفسای تندم روش پخش می شد. دستام می لرزید.

یکم که نفسم جا اومد، سامان سرشو کمی عقب کشید و درحالی که با دست آزادش، موهامو از صورتم کنار می زد، گفت:

- زود کم آوردی.

چشمای گرد شدم و تو نگاهش قفل کردم و با ابروهای بالا پریده گفتم:



سرقتی از جنس عشق

- می‌دونی چندتا شد؟

اخم ظریفی کرد و گفت:

- ظرفیتت بیشتره.

دستشو که دور کمرم بود برداشتم و قدمی عقب‌تر رفتم که نفس عمیقی کشید چیزی نگفت.

مثل یه مربی بود امشب. واسم تمرین و ست تنظیم می‌کرد و چه مربی بهتر از سامان؟ سرمو تکون دادم تا این چرت و پرتا از ذهنم خارج بشه.

احساس ضعف می‌کردم و طبق برنامه حتما باید چیزی می‌خوردم. ضعف انداممو حس می‌کردم. سرمو بلند کردم و گفتم:

- گرسنمه!

سامان سری تکون داد و درحالی‌که به سمت در می‌رفت، گفت:

سرقتی از جنس عشق

- بیا.

کلاهمو بدون بستن موهام روی سرم گذاشتم و بعد از پوشیدن سویی شرتم به دنبالش بیرون رفتم. کلید برق زد و به سمت چادر غذاخوری راه افتاد. خودمو بهش رسوندم.

- ولی الان که چیزی پیدا نمیشه!

بدون این که نگاهم کنه، گفت:

- هنر تخم مرغ آبپز کردن که داری!

ابروهامو بالا انداختم و چیزی نگفتم. از در اون سمت چادر، مستقیما وارد آشپزخونه شد. کلید برق زد که روشنایی فضای داخل رو فراگرفت. جنس چادر طوری بود که مانع از خروج نور می شد و گرنه کل اردوگاه خبردار شده بودن.

۶ تا تخم مرغ از یخچال در آورد و قابلمه ای برداشت.

گوشه ای ایستاده بودم و به این همه دختر و نگیش خیره بودم. خندم گرفت. فکر می کردم جور شکمانو من باید بکشم ولی سامان پیش قدم شد.

بعد از خوردن غذاهامون و شستن ظرفاش، نگاهی به ساعت مچی سامان انداختم که ۴ رو نشون می داد.

از آشپزخونه بیرون اومدیم و درحالی که به سمت چادر خودمون می رفتیم، گفتم:

- ساعت ۴ شد!

و زیرچشمی نگاهمو به نیم رخ جدیش دوختم. خدا خدا می کردم که بگه "به خاطر بیدار بودن تا این وقت شب فردا معافی" ولی ظاهرا تخفیف و ارفاق تو کارش نیست!

- حداکثر ۳ ساعت می تونی استراحت کنی.

همه ی امیدام پرید و با چهره ی ماتم زده سرمو بالا و پایین کردم و چیزی نگفتم.

بعد از خداحافظی مختصر با سامان، درحالی که فکر می کردم چطور می تونم از این زمان کم، بیش ترین استفاده رو بکنم خوابم برد.

\*\*\*\*\*

کولم رو برداشتم و برای اطمینان از این که چیزی جا نداشتم، یه دور چادر رو از نظر گذروندم. کولمو روی دوشم انداختم و از چادر بیرون اومدم. بچه ها سر تا سر محوطه، کوله به پشت و کوله به دست ایستاده بودن. راشا هم بینشون چرخ می خورد گه گاهی باهاشون هم صحبت می شد.

خیلی وقت بود که برخوردی با هم نداشتیم و البته این به نفع هر دومیون بود. بدون تعارف نقش ملکه‌ی عذاب هم رو بازی می‌کنیم و هر چی برخورد کم‌تری با هم داشته باشیم، آرامش بیش‌تری خواهیم داشت. نمی‌دونم این چه اخلاق گندیه که داره و باعث می‌شه به هیچ وجه نشه تحملش کرد؟ سامان هم کمی از نچسبی اون رو داره ولی انقدر حاد نیست که آدم مجبور شه ازش دوری کنه. فرق نچسبی سامان با نچسبی راشا اینه که سامان همه جور به دل می‌شینه، حتی با اون اخمای درهم و جذبه‌ای که گاهی وقتا نفست رو بند میاره!

کتونیم رو پوشیدم و رفتم سمت آشپزخونه. بین راه کل محوطه رو با نگاهم متر کردم ولی هیچ خبری از سامان نبود.

مثل همیشه واسه هر برنامه‌ای تا آخرین لحظه در حال هماهنگی و تدارک.

از آقا سید که سرش با ظرفا گرم بود، بطری آبی خواستم که خنک ترینشو دستم داد. می‌دونستم وسایل موردنیازمون رو همراهشون میارن ولی یکی برای اطمینان بد نبود.

از آشپزخونه بیرون اومدم که دیدم بچه‌ها دارن آماده‌ی حرکت می‌شن. سامان هم در حالی که بی سیم دستش بود، می‌رفت تا جلوی بچه‌ها حرکت کنه.

بی‌سیم واسه هماهنگی بود و دست سامان و راشا و فریبرز و چندتا دیگه از بچه‌ها دیده بودم اما به خاطر شانس خوشگل من، هم‌چین چیزی نصیبم نشد.

رفتم و کنار سامان شروع به حرکت کردم. بچه ها طبق معمول از همون لحظه‌ی اول شروع کردن به مزه پرونی و خندیدن. هندزفریمو تو گوشم گذاشتم و به رو به روم زل زدم.

چند روزی بود فکرم عجیب مشغول آیندم و وقتی کارم تو اردوگاه تموم می‌شه، بود. من یه دزددم، چه به اجبار و چه از روی طمع یه سارقم. این اسم روم هست و با هیچ بهونه ای پاک نمی‌شه و نمی‌شه ازش گذشت. من سه ساله دارم کاری رو می‌کنم که نه فقط از نظر قانون کشور خودم، طبق قانون جهان و دینم جرمه و مجازات داره. هر چه قدرم هم به این در و اون در بزنم تا کم رنگ ترش کنم ولی ناگزیرم که مجازاتش رو قبول کنم. چیزی که باعث نگرانی می‌شه چند سال زندانی که حقمه نیست، اون دفتر لعنتیه که الان نمی‌دونم کجا و دست کیه. تا قبل اون اتفاق شوم، با این امید زندگی می‌کردم که اون دفتر وجود داره و می‌تونم هر چی رو که به سرقت بردم، دوباره به صاحبش برگردونم. الان هم در نبود اون به بن بست خوردم و عذاب وجدانم هر لحظه داره بیش تر می‌شه. قبلا نگرانیم در این حد زیاد نبود ولی هر چقدر بیشتر فکر می‌کنم، بیشتر به عمق فاجعه پی می‌برم. اطلاعات درست و دقیقی هم راجع به مجازات ها ندارم و همین بیش تر سردرگم می‌کنه.

نیم نگاهی به سامان که کنارم قدم بر می‌داشت انداختم.

سوالامو باید از یکی می پرسیدم که بتونه کمک کنه. با این وضع آشفته‌ی فکری و روحی نمی‌تونم زندگی کنم.

سخته پرسیدنش! یه سختی مثل دیدن وضعیت فلاکت بار خونه و زندگیم اما با اون واکنشش ثابت کرد که می‌تونم خود واقعیمو همین طور که هستم و زندگی می‌کنم بهش نشون بدم. بدون هیچ ترس و واهمه ای.

هندزفریم رو که رسماً چیزی از اصوات پخش شده ازش درک نمی‌کردم، از گوشم در آوردم و نگاهمو به سامان دوختم. از همه‌ی بین بچه ها استفاده کردم و صداش زدم.

– سامان؟

این پسر کی واسه من شد سامان؟ اصلا کی انقدر باهوش راحت شدم؟

سامان نگاهی بهم انداخت و جواب داد.

– بله؟

نمی‌دونستم چطور سوالمو ازش بپرسم اما باید بیان می‌کردم، با هر سختی و عذابی. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– مجازات سه سال سرقت چیه؟

چند لحظه ای سکوت کرد و نگاهشو از من گرفت. همون‌طور که خیره به رو به روش بود، جواب داد.

– بستگی به تعداد سرقت‌ها داره.

سریع ذهنم به کار افتاد و شروع کرد به شمارش دفعاتی که دزدی کردیم. بعد از کلی جست و جو تو حافظم، به عدد دوازده رسیدم. مطمئنم اگه کم‌تر از دوازده نباشه، بیشتر نیست.

سرقتی از جنس عشق

دوباره نگاهش کردم و گفتم:

- دوازده.

سامان - چی به سرقت رفته؟

کلاهمو کمی پایین تر کشیدم و گفتم:

- وسایل قیمتی.

صدای نفسی که بیرون داد رو شنیدم.

سامان - می‌شه جز سرقت‌های تعزیری که باز هم انواع مختلف داره. من نمی‌تونم مجازاتی واسش تعیین کنم و باید  
یه قاضی یا وکیل در این باره نظر بده.

دستی به صورت‌تم کشیدم و گفتم:

- اگه بتونه رضایت کسی که اموالشو به سرقت برده بگیره چی؟

سرقتی از جنس عشق

برگشت و مستقیم نگاهم کرد.

- درسا من نمی تونم نظر بدم!

در حالی که دستمو تکون می دادم، با درموندگی گفتم:

- تو که می دونی این مسئله چقدر برام مهمه.

سامان - چرا باید برات مهم باشه؟

نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم:

- یعنی می خوای بگی منظور منو از حرفایی که می زنم نمی فهمی؟

چند لحظه ای خیره نگاهم کرد و در حالی که اخماشو تو هم می کشید، نگاهشو ازم گرفت و به راه جنگلی مقابلمون دوخت.

سامان - الان فرصت خوبی برای حرف زدن در این باره نیست.



سرقتی از جنس عشق

با پافشاری و اصرار گفتم:

- پس کی وقتشه؟

با کلافگی گفتم:

- هر وقت که ذهنمون آزاد بود و اطلاعات کافی داشتیم. پس دیگه راجع بهش صحبت نکن.

تحکم لحنش اجازه‌ی صحبت دیگه‌ای بهم نداد.

می‌دونستم که می‌دونه اما چرا بهم نمی‌گفت رو نمی‌تونستم درک کنم! مگه می‌شه سرگرد نیروی انتظامی باشه و مجازات هم چین جرمی که رایجه رو ندونه؟ می‌دونست که این موضوع اذیتم می‌کنه پس چرا نمی‌گفت تا از این باتلاق بلا تکلیفی بیرون بیام؟

چیزی از مسیری که توش حرکت می‌کردیم نمی‌فهمیدم.

یه حس خلا داشتم. احساس می‌کردم از شدت نگرانی و سردرگمی کاملاً خنثی شدم. نمی‌فهمیدم چرا این‌طوری شدم. قبلا هم این مهر رو پیشونیم هنرنمایی می‌کرد اما چرا سوزشش رو الان باید حس کنم؟ چرا قبلا ان‌قدر خودنمایی نمی‌کرد؟

با حرکت سریع دست سامان به خودم اومدم و نگاهمو از زمین گرفتم. شاخه‌ی درختی که تا وسطای مسیر ادامه داشت، درست مقابلم بود و اگه سامان به موقع عکس العمل نشون نمی‌داد باهاش برخورد می‌کردم. دوباره فرشته‌ی نجاتم شد!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- سعی کن بهش فکر نکنی!

پورخند تلخی زدم و گفتم:

- مگه می‌شه؟

سامان دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- این اتفاقی که تو ذهنته بالاخره میفته. نمی‌تونی ازش فرار کنی پس سعی نکن با فکر کردن بهش و افکار آشفته‌ای که خودت خلق می‌کنی، بیش‌تر خودتو اذیت کنی. شاید واقعیت نسبت به اون حدسیاتی که تو تو ذهنت داری بهش بال و پر می‌دی و به یه غول تبدیل می‌کنی، کوچیک‌تر باشه. هر وقت باهاش مواجه شدی، اون وقت بشین و غصه بخور.

سرقتی از جنس عشق

- جای من نیستی.

سامان - هیچ کس نمی تونه جات باشه و حسست رو درک کنه پس تنها کسی که الان می تونه کمکت بکنه، خودتی.  
سعی کن به جای گسترش دادن کابوسات، تا قطعی نشدنشون کم تر خودتو اذیت کنی.

"هوم"ی گفتم و نگاهمو به علفای زیر پام دوختم.

جای من نیست و درک نمی کنه. بعیده حتی بتونه سر سوزنی از حسم رو لمس کنه و بچشه. آره دارم واسه خودم کابوس می سازم ولی به زودی به حقیقت مبدل می شه. الان خودمو واسش آماده کنم بهتره تا موقع برخورد باهاش، داغون بشم.

صداش تو گوشم اکو شد ". شاید واقعیت نسبت اون حدسیاتی که تو تو ذهنت داری بهش بال و پر می دی به یه غول تبدیل می کنی، کوچیک تر باشه. "

سرمو به چپ و راست تکون دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. دوست دارم حرفشو باور کنم. می خوام حقیقت باشه واسم. چیزی که تو ذهنمه ترسناکه، کاش این حرفش بتونه ذره ای از سیاهییش رو محو کنه.

زیر لب با خودم تکرارش کردم.

می خوام بکنمش ملکه ی ذهنم. می خوام بهم دل گرمی بده ولی.. ولی اگه حقیقت واقعا ترسناک باشه چی؟ اون وقت با این همه حس سرخوشی کاذب چی کار کنم؟

"اه"ی گفتم و بطری آبم رو از جیب کولم در آوردم. یه نفس سر کشیدم و تقریبا نصفشو خوردم و بقیشو پاشیدم تو صورتتم. هنوز خنک بود و حس خوبی بهم می داد. متوجه نیم نگاه سامان شدم ولی عکس العملی نشون ندادم.

داشتم سعی می کردم جلوی افکار منفییم سد بکشم تا نتونن دوباره ذهنمو اشغال کنن که به کوه بلند و سرسبزی که با درختای کوچیک و بزرگ احاطه می شد رسیدیم. نگاهی به آسمون طبق معمول گرفته‌ی بالا سرم که انداختم و بعد، نگاهمو به ساعت مچیم دوختم. نزدیک غروب بود و این یعنی تا برسیم اون بالا، هوا حسابی تاریک شده.

صدای فریبرز رو از پشت سر شنیدم.

- جناب سرگرد همین جا چادر بزنییم دیگه؟ یه نفس بگیریم فردا بسیج می شیم پرچم ایرانو اون بالا می کاریم.

سامان در حالی که از کوه بالا می رفت، گفت:

- تا خودتو جای پرچم اون جا نکاشتیم، حرکت کن.

لبخند بزرگی که کم مونده به پق زدن زیر خنده تبدیل بشه رو کنترل کردم و شونه به شونه باهاش از کوه بالا رفتم. تقریبا شیب ملایمی داشت و بعضی جاها تند می شد که بخاطر خیس بودن زمین و بارندگی قبل، بالا رفتن ازش سخت تر می شد.

سرقتی از جنس عشق

خیلی جای هیجان انگیزی بود. مثل رمان‌های ترسناک معروف جهان. یه جنگل پر از درخت و هوایی که رو به خاموشی می‌رفت و بادی که لابه لای درختا می‌پیچید و صدای وهم انگیزی تولید می‌کرد.

با خیسی که روی گونم حس کردم دستمو آوردم بالا تا لمسش کنم که قطره‌ی دیگه‌ای روی دستم نشست. قبل از این که فرصت کنم صورتمو به سمت آسمون بگیرم، صدای یکی از بچه‌ها از پشت سرم بلند شد:

- به به. بارون رحمتم که رو سرمون نازل شد.

پشت بندش صدای فریبرز اومد:

- تا جناب سرگرد جای بارون رحمت از آسمون نازلتون نکرده، حرکت کنید.

با این حرف فریبرز صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد. سامان با لبخند محو روی لبش بلند گفت:

- کم مزه بریز فریبرز!

فریبرز از اون پشت داد زد:

- کوتاه بیاین دیگه جناب سرگرد. این بچه‌ها رو بدون سرگرم کردن یه اینچ هم نمی‌تونین تکون بدینا!

سامان سری تکون داد و چیزی نگفت.

هم فریبرز و هم شوخی‌هاش و حرفاش جذاب و بانمک بودن. نمی‌تونستی در برابر مزه پرونیاش مقاومت کنی و لب‌ات به لبخند تغییر شکل ندن.

هوا سرد شده بود و قطرات بارون که روی سر و بدنمون فرود می‌اومدن، لرز به انداممون می‌نداختن. با خودم چتر آورده بودم اما از بخت بدم، توی چادرم تو اردوگاه بود و مجبور بودم یه پیاده روی اجباری زیر بارون رو با تحمل سرماش، به جون بخرم.

دستامو تو جیب سویی شرتم فرو برده بودم و کلاه سویی شرت رو تا آخرین حدی که جا داشت پایین کشیده بودم. طوری که جلوی دیدمو به چپ و راست گرفته بود.

با سایه‌ای که بالای سرم پدیدار شد، سرمو بالا آوردم که با دیدن چتر بالای سرم نگاهم رنگ تعجب گرفت. برگشتم سمت چپم که دیدم سامان، چتر به دست کنارم حرکت می‌کنه. چتر فقط سمت راست شونه و سرشو پوشش داده بود در حالی که کلا مانع ریزش بارون روی سرم می‌شد.

کمی خودمو بهش نزدیک کردم و چتر رو به سمت خودش متمایل کردم که برگشت سمتم و نگاهش بهم انداخت. با ابرو به سرش اشاره کردم و گفتم:

- داشتی خیس می‌شدی!

نگاهشو دوباره به رو به روش دوخت و گفت:

- چتر بچه‌هاست و گرنه موش آب کشیده می‌شدیم.

لبخند محوی زدم و چیزی نگفتم.

گل‌های نرم زیر پامون باعث سر خوردنمون می‌شد و اذیتمون می‌کرد. تقریباً با فاصله از بچه‌ها بودیم و هر کی سعی داشت تعادل خودش رو حفظ کنه. اگه یکی تو این موقعیت می‌دیدمون به دیوونه بودنمون ایمان می‌آورد.

حواسم به بچه‌ها بود که نمی‌دونم چی شد و وقتی به خودم اومدم دیدم بین زمین و هوا معلقم. صدام تو گلو خفه شده بود و می‌رفتم که از پشت محکم با زمین برخورد کنم که دستای سامان دوباره نجاتم داد.

محکم کمرمو با دستی که آزاد بود گرفت و سر جا نگه‌م داشت. یقه‌ی سویی شرتش رو چنگ زدم و تعادلمو حفظ کردم. چشمام تا آخرین حد درشت شده بود و با وحشت به چشمای سامان که از اون فاصله ی کم بهم خیره بود، نگاه می‌کردم. با صدایی که از ته چاه در می‌بود گفتم:

- داشتم می‌افتادم.

سری تکون داد و ازم جدا شد.

سرقتی از جنس عشق

- چون سر به هوایی.

با شنیدن این حرف طلبکارانه برگشتم سمتش و گفتم:

- من سر به هوام؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- غیر اینه؟

زیر چتر رفتم و گفتم:

- صد در صد. من اگه سر به هوا بودم که این همه پیشرفت تو زندگیم نداشتم.

منظورم به پیشرفت رشته های ورزشیم بود وگرنه تو مقوله ی اصلی زندگی که سه هیچ از دنیا عقب بودم.

سامان - فوق العاده لج باز هم هستی.



سرقتی از جنس عشق  
دستامو همراه شوئم بالا آوردم و گفتم:

- داره در حقم اجهاف میشه!

سامان - حقایق بیان میشه.

- ولی به صورت کذب.

سامان - بحث باهات بی فایدهس.

- چون حق با منه.

نگاه چپی بهم انداخت و چیزی نگفت.

خندم گرفت از چپ چپ نگاه کردنش. تا حالا باهام کل کل نکرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با بلعیدن هوای تمیز و البته سرد جنگل، با سرخوشی به راهم ادامه دادم. حالم خوب بود و امیدوارم پایدار باشه.

سرقتی از جنس عشق

با تاریک شدن کامل هوا، بچه ها شروع کردن به صدا در آوردن و ترسوندن هم‌دیگه. هم خندم گرفته بود و هم گاهی اوقات می‌ترسیدم. بودن سامان رو کنارم حس می‌کردم همین واسم دلگرمی بود که حتی اگه اون اصوات مسخره بازی بچه ها واقعی باشه، آسیبی نخواهم دید.

با رسیدن به بالای کوه، فضای تقریبا همواری که با درخت‌هایی اطرافش رو پوشیده شده بودن و چندتایی هم بین زمین، نقش ستون رو ایفا می‌کردن.

بچه‌ها کوله‌هاشون رو روی زمین گذاشتن و استارت برپا کردن چادرها رو زدن. بارون رو به اتمام می‌رفت و نم نم می‌بارید. گوشه‌ای ایستاده بودم و تو تاریکی بهشون نگاه می‌کردم. فضا خوفناک و تاریک بود اما خیلی ضایع می‌شد اگه به سامان می‌چسبیدم. خیر سرم مریشون بودم.

در مجموع ۵ تا چادر برپا شد برای ۲۳ نفر.

بچه‌ها بلافاصله بعد از نصب چادرها، مشغول جمع‌آوری هیزم و روشن کردن آتیش شدن. چوب‌ها تر بودن و خیلی سخت می‌شد روشنشون کرد ولی بچه‌هایی که من دیدم، تا یه کاری رو انجام نمی‌دادن پا پس نمی‌کشیدن.

با شعله‌ور شدن آتیش، به شکل دایره‌ی بزرگی روی تخته‌سنگ‌های نسبتا مسطح، دورش حلقه زدن.

سمت راستم سامان نشسته بود و سمت چپم هم فریبرز که برای یک دقیقه هم که شده، محض رضای خدا ساکت نمی‌موند.

سرقتی از جنس عشق

یکی از بچه ها که رفته بود دنبال سیب زمینی ها، با یه پلاستیک پر سیب زمینی برگشت و بین خنده و شوخی بچه ها، مشغول پختنشون تو آتیش شدن. به سیب زمینی های زیر خاکستر نگاه می کردم که فریبرز از کنارم گفت:

- خانم نیک پندار، سیب زمینی آتیشی خوردین که؟

یاد مسافرت های خانوادگیمون افتادم. لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی. از این طبیعت گردی ها زیاد داشتیم.

فریبرز- ولی این یکی قشنگ بین اون خاطره هاتون می درخشه. این آقا بهروز ما طوری سیب زمینی کباب می کنه که علاوه بر هوار کشیدن سیب زمینی بدبخت تو دل آتیش، اشک از چشم شما هم روون میشه.

قبل از این که من فرصت کنم جوابی بهش بدم، پسری که حدس می زدم همون بهروز باشه، درحالی که نگاهشو بین افراد می چرخوند و با انگشت اشاره فریبرزو نشون می داد، گفت:

- این همونی نیست که همیشه مثل مار چمبره می زنه رو سیب زمینیا؟! حالا داره از دست پخت من ایراد می گیره.

فریبرز سرخوشانه خندید و گفت:

- کدوم بقالی میگه ماست من ترشه برادر؟

و این شد شروع یه بحث دیگه. زانوهامو تو بغل گرفته بودم و با خنده، به کل کل و رو کم کنیشتون نگاه می کردم.

صدای ملکه‌ی عذاب رو هم از سمت راست سامان می شنیدم که گه گاهی بین بحثشون مداخله می کرد.

با بیرون اومدن سیب زمینیا از دل آتیش، همه کمر صاف کردن و سیخ سرجاشون نشستن. بهروز قبل این که سیب زمینی‌ها رو توزیع کنه نگاه خبیثی به فریبرز انداخت و گفت:

- خب داداش، شما که ظاهرا رابطه‌ی خوبی با سیب‌زمینی‌های عربده کش نداری.

فریبرز درحالی که انگشتشو تو هوا تکون می داد، گفت:

- آ فک کن بذارم یه لقمه از حق من از گلوتون پایین بره.

بهروز خندید و سیب زمینی به بغل دستش داد.

- نه داداش. سهم شما که پیش ما محفوظه و قلم می شه دستی که به سمت حق شما دراز شه.

و به پسر کنارش اشاره کرد که تکه نونی از کوله‌ی کنارش بیرون آورد و به سمت فریبرز گرفت.

فریبرز با دیدن این حرکت از جا پرید و همونطور که خنده کنان به سمت سیب‌زمینیا خیز برمی‌داشت گفت:

- شوخی نکن داداش.

بهر روز سیب زمینی ها رو پشت سرش نگه داشته بود و فریبرز سعی می کرد با سرک کشیدن به اطراف بهروز، اونا رو بقاپه. بهروز که دید هوا پسه و الانه که فریبرز همه آذوقه ها رو صاحب شه، سیب زمینی ها رو به فرد کناریش پاس داد و اون هم مثل فشنگ بلند شد و فرار کرد. فریبرز با دیدن این صحنه صاف ایستاد و فریاد زد:

- امیر، آدم فروش تو که طرف من بودی!

امیر با خنده ابرو بالایی انداخت و سیب زمینی گاز زد. فریبرز دوید دنبالش و به ترتیب همشون شروع کردن به دنبال هم کردن.

سرخوشی اینا رو هفت کوتوله هم نداشتن. از هر فرصتی برای خنده و شوخی استفاده می کردن.

راشا نگاهی بهمون انداخت و گفت:

- شامونم که از دست رفت!

سرقتی از جنس عشق

خندیدم گفتم:

- امشب باید گشنه پلو با خورش دل ضعفه بخوریم.

راشا سری تکون داد و گفت:

- همیشه همین بساطه (فریاد زد) فریبرز....

صدای سامان باعث شد جملش نصفه کاره بمونه.

- ولشون کن راشا. فک کنم یه مقدار خوراکی تو کوله باشه.

خواست از جا بلند شه که یکی از پسرا در حالی که چند سیب زمینی تو دست داشت، بهمون نزدیک شد و در حالی که به سمت سامان می گرفتشون گفت:

- بفرمایید. اگه می موند دست اون قوم تاتار، پوستش هم به کسی نمی رسید.

راشا خندید و سیب زمینی ها رو از دستش گرفت که پسره ازمون دور شد.

سرقتی از جنس عشق  
راشا - بازم به معرفت محمد.

بعد از خوردن سیب زمینی ها که انصافا خیلی هم چسبید و خوشمزه شده بود، بچه ها دست از زدن تو سر و کله ی هم برداشتن و با یه کتری و چای، دوباره دور آتیش حلقه زدن. فکر کنم نزدیک سه چهار بار پشت سر هم چایی دم شد و خورده شد تا بالاخره رضایت به خواب دادن.

یکی از چادرها مخصوص راشا و سامان بود و بقیه ی بچه ها تو ۴ چادر دیگه اسراحت می کردن.

جلوی چادرها ایستاده بودم و در حالی که پیشمونیمو می خاروندم، فکر می کردم کجا باید بخوابم.

صدای سامان رو از پشت سر شنیدم:

- چرا این جا ایستادی؟

برگشتم سمتش که با ابرو به چادر خودشون اشاره کرد. نگاهی به چادر انداختم و دوباره نگاهم رو برگردوندم سمت سامان.

- این جا؟

سامان - جای بهتری سراغ داری؟

اخمام از لحن طلبکارانش رفت تو هم. تعادل روحی روانی نداره. همش باید بزنه تو برجک من!

بدون این که نگاهی بهش بندازم، وارد چادر شدم. چادر حدس می‌زدم ۶ نفره باشه یعنی اون قدر بزرگ نبود که بشه با خیال راحت درش ریلکس کرد.

قبل این که سامان و راشا وارد شن، پتو و بالش برداشتم و رو به روی در، تو قسمت انتهایی چادر دراز کشیدم. نگاهی به فضای خالی سمت راستم انداختم. من چطور می‌خوام با اون دو نفر تو چادر به این کوچیکی شب رو روز کنم؟ چادر کوچیکه و آدم معذب می‌شه.

کلاهمو از سرم بیرون کشیدم و موهامو باز کردم. هندزفریمو تو گوشم گذاشتم و پتو رو روی سرم کشیدم.

آهنگا دونه دونه پشت سر هم پلی می‌شدن که با حس حضور کسی کنارم، هندزفری رو از گوشم درآورد و با دقت به صدا گوش دادم. یا سامان بود یا راشا که داشت می‌خوابید. خیلی ضایع بود اگه همون موقع پتو رو از سرم کنار بکشم.

بعد چند دقیقه پتو رو خیلی عادی از روم کنار زدم و سرمو به سمت راست برگردوندم. با دیدن سامان که با فاصله ازم دراز کشیده بود و ساعد دست راستشو رو پیشونیش گذاشته بود، دلم ریخت.

چشماش بسته بود و بالا پایین شدن سینش نشون می‌داد که هنوز بیداره. راشا سمت راست سامان خوابیده بود.



سرقتی از جنس عشق

فضا تو تاریکی فرو رفته بود و فقط نور ماه کمی فضای چادر رو روشن می کرد. سکوت حاکم بر فضا رو صدای نفس های سامان و راشا و جیرجیرکی که همین نزدیکی ها بود می شکست.

با تکون خفیفی که سامان خورد، سریع نگاهمو ازش گرفتم و به بالای سرم دوختم. قلبم محکم خودشو به دیواره ی سینم می کوبید و قلبم از شدت استرس، تند می زد. می ترسیدم برگرده و ببینه که بهش زل زدم. نمی خواستم سوء تفاهمی پیش بیاد.

تشنم بود. نمی دونستم آبو کجا گذاشتن بچه ها. نگاهی به کولم که بالای سرم قرار داشت انداختم و یاد بطری آب خودم افتادم. آروم تو جام نشستم و بطری رو در آوردم که با دیدن یه قطره آب که لجوجانه روی بدنه ی بطری، سرسره بازی می کرد، آه از نهادم بلند شد.

زیر لب "اه" ی گفتم و نگاهمو از بطری گرفتم که تو چشمای باز سامان قفل شد. از ترس "هین" ی گفتم و دستم رو قلبم گذاشتم. این کی بیدار شد؟ ضربان قلبم از شدت ترس تند شده بود.

سامان زیر لب گفت:

- چی شده؟

بطری رو پشت کیفم گذاشتم و در حالی که سرمو به چپ و راست تکون می دادم، گفتم:

- هیچی.

نگاهی به کیفم انداخت و بعد دوباره مسیر نگاهشو به سمت چشمای من کج کرد.

- آب می خوای؟

در حالی که پتو رو کنار می زدم تا دوباره دراز بکشم گفتم:

- می خواستم ولی خیلی ضروری نیست.

با صدایی که اومد برگشتم سمتش که دیدم داره از جا بلند میشه. سریع پریدم سمتش و در حالی که از بازوش گرفته بودم تا اجازه ی بلند شدن بهش ندم گفتم:

- بگو خودم میرم.

دستمو پس زد و گفت:

- بیرون تاریکه.

- مگه تاریکی ترس داره؟ بگو خودم می رم.

نگاهی بهم انداخت و چند لحظه بعد گفت:

- یه کوله ی قهوی بیرون به چادر تکیه داده شده. آب خنک توش هست.

سری تکون دادم و از جا بلند شدم. با دقت از روی سامان و راشا رد شدم و بیرون رفتم.

راست می گفت محیط تاریک بود و فضای خوفناکی ایجاد می کرد اما خوش بختانه، فوبیای تاریکی نداشتم. نگاهی به بقیه ی چادر ها انداختم که روی چادری که با دو فاصله از مون قرار داشت ثابت موند. لبخندی زدم و رفتم سمت کوله.

داخل کوله پر آب معدنی بود که بخاطر موندنشون تو فضای آزاد و هوای سرد بیرون، خنک بودن. یکیشو برداشتم و برگشتم برم سمت چادر، که با دیدن دو چشم مقابلم بطری از دستم روی زمین افتاد.

احساس می کردم برق نگاهش مثل خنجری چوبی قلبمو می شکافه و لرزه به تنم می ندازده. دهنم باز و بسته شد اما صدایی ازش خارج نشد. صدای نفس های بلند و خس خس گلوش رو می شنیدم و نگاهم میخ پاهایی بود که هر لحظه بیش تر بهم نزدیک می شد. مغزم قفل کرده کرده بود و هیچ دستوری به اندام های بدنم نمی داد. افت فشار بدنمو به وضوح حس می کردم. کم تر از دو متر باهام فاصله داشت. می ترسیدم جیغ بکشم و بهم حمله کنه.

نگاهم هراسونم به چادر که سامان و راشا توش خوابیده بودن دوختم و آب دهنمو با صدا قورت دادم. دست و پاهام می لرزید. داشت بهم نزدیک می شد.

- تکون نخور.

با شنیدن صدا از پشت سرم پریدم بالا. ضربان قلبم تند بود و احساس می کردم الان قلبمو می شکافه و بیرون می پره.

صدای فریبرز بود که آرام در گوشم این جمله رو گفت. بودنش کمی از ترسمو از بین برد.

- قربان... قربان ... لطفا بی سروصدا بیاین بیرون... بله همون چیزی که انتظارشو داشتیم... چشم

دستمو مشت کردم تا از لرزشش جلوگیری کنم. نگاهم هم چنان خیره به نگاهی بود که به من، به چشم شکارش نگاه می کرد و امکان داشت هر لحظه به سمتم حمله ور شه.

پرده ی چادرمون به آرامی کنار رفت و سامان با احتیاط و بی صدا بیرون اومد. چون چادر کمی اون طرف تر قرار داشت، گرگه متوجهش نشد.

آستینم از پشت کشیده شد و صدای فریبرز به گوشم خورد.

- آرام برو تو.

سرقتی از جنس عشق  
سری تکون دادم و با قدمای لرزون خودمو عقب کشیدم. بلافاصله با قرار گرفتن من پشت قامت فریبرز، صدای  
شلیکی شنیدم و از ترس بالا پریدم.

با چشمای درشت شده از پهلوی فریبرز سرک کشیدم که سامان تفنگ شکاری به دست، کنار گرگ که رو زمین  
افتاده بود، ایستاده بود. کمی از پشت فریبرز بیرون اومدم و گفتم:

- کشت؟

فریبرز که دیگه خبری از جدیت چند لحظه پیشش نبود، در حالی که به سمت جنازه ی گرگ می رفت گفت:

- نه بابا. بهش خواب اجباری تزریق کردیم تا دخلمونو نیاره.

بچه ها که در کسری از ثانیه با شنیدن صدای شلیک تفنگ بیرون اومده بودن، یا با هم حرف می زدن یا دور گرگ  
بودن. هنوز احساس می کردم دست و پاهام کرخته.

به سمت سامان رفتم و در حالی که به گرگ نگاه می کردم، گفتم:

- زنده س نه؟

برگشت سمتم و در حالی که گرگ کوچیک بین ابروش نگاهم می کرد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- ترسیدی؟

صادقانه سرمو به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

- خیلی! زنده س؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد و تفنگو به اون یکی دستش داد.

- آره ولی بی هوشه.

بلافاصله بعد حرفش، بهروز رو صدا کرد و گفت:

- آماده شو ببریمش تو جنگل.

بهروز "چشم" ی گفت و رفت سمت چادرش. نگاهمو به سامان دوختم و مشتاقانه گفتم:

- می شه منم پیام؟

سرقتی از جنس عشق  
در حینی که به سمت چادر می رفت گفت:

- نه!

لب و لوچم آویزون شد ولی دوباره خودمو بهش رساندم و قبل از این که وارد چادر بشه با پافشاری پرسیدم:

- چرا نه؟

در حالی که کفشش رو در میاورد جواب داد:

- این وقت شب جنگل خطرناکه و جای تو نیست.

پامو باد کردم و نفسمو به بیرون فوت کردم. دیگه اصراری نکردم.

برگشتم سمت بچه ها که دیدم راشا دستشو جلوی بینی گرگه گرفته و داره تنفسشو چک می کنه. چشم غره ای به تن آش و لاش گرگه رفتم که تا چند دقیقه پیش داشت به مرز سخته می کشوندم.

بعد از رفتن سامان و بهروز و یکی دیگه از بچه ها وارد چادر شدم و زیر پتو خزیدم. نگاه خبیث گرگه از یادم نمی رفت، حتی احساس میکردم هنوزم که هنوزه ریتم ضربان قلبم عادی نشده. سری تکون دادم و سعی کردم بدون فکر کردن بهش بخوابم.

\*\*\*\*\*

سه روز و دو شب تو دل این جنگل و بالای کوه موندیم. بچه ها تو این سه روز مشغول تمرین ورزش های رزمی کردن، صخره نوردی کردن، استتار، تیراندازی و ....بودن.

انگار تو یه سینما بودم و هر لحظه یه فیلم جذاب و نفس گیر اکران می شد. همه ی کارهاشون نهایت مهارت و تبه‌ر بود و به نظر من، می زد رو دست همه ی فیلم های اکشن و پلیسی دنیا.

تیراندازیم هنوز هم حول و حوش وضعیت قبل می چرخه و این اصلا عجیب نیست. قطعا کسی با دو بار تمرین نمی تونه مویرگی نشانه بگیره. سامان هم همش مشغول ایراد گرفتن از کارم بود؛ دریغ از یکم دلگرمی. هر چقدر که فکر می کردم این سری پیشرفتم چشم گیر بوده ولی سامان همه ی حس های خوبم رو نابود می کرد. ناامید نمی شدم از حرفاش، برعکس تلاش می کردم تا دفعه ی بعد بهتر باشم و حالشو بگیرم. نمی خواستم به اشتباه فکرکنه سر حد توانایی من همینه پس، بلاخره این رو بهش ثابت می کنم.

زیب چمدونم رو بستم و ایستاده قرارش دادم. دستی به مانتو و شالم که پوشیده بودم و یکی اتفاقات نادری بود که رخ می داد، کشیدم و از چادر بیرون رفتم. راهمو به سمت ماشین که سامان و راشا مشغول قرار دادن چمدون های راشا تو صندوق عقب بودن، کج کردم.

با دیدن جای خالی چمدون سامان حالم گرفته شد. نمی دونم چرا آسمون دلم ابری بود. مگه من نبودم که بخاطر دل تنگی از دلسا و بقیه دودل بودم که پیام اینجا یا جواب منفی بدم؟ پس چرا الان میگم ای کاش می تونستم نرم. درسته اولش هم با داد و بیداد و سر و صدا راضی به موندن شدم ولی الان نمی خوام برگردم، اون هم با این وضعیت.



سامان برگشت و با دیدن من که با فاصله از شون ایستاده بودم، چیزی به راشا گفت و به سمتم اومد. اخمش از عصر دیروز بین ابروهاش جا خوش کرده بود و تقریباً نمی شد بهش نزدیک شد. نمی دونستم چش شده بود!

- آماده ای؟

بدون این که حرفی از دهنم خارج بشه، سرمو به علامت مثبت تکون دادم که از کنارم رد شد و رفت داخل محوطه. چند لحظه بعد در حالی که چمدونم تو دستش بود، بیرون اومد و توی صندوق عقب ماشین قرار داد.

با دیدن دست های به هم گره خورده ی سامان و راشا به خودم اومدم و فهمیدم وقت رفتنه. جلوتر رفتم و سعی کردم قیافه و حس و حال گرفتم رو حداقل برای چند لحظه از صورتم پس بزنم. رو به سامان فقط "خدا حافظ" ی گفتم و اونم با تکون سر، زیر لب جوابم رو داد. همین!

با صدای راشا که می گفت "بریم" بدون این که دوباره نگاهی به سامان بندازم، سوار ماشین شدم و راشا هم بعد سوار شدن، ماشین رو روشن کرد و حرکت کردیم.

از آینه ی بغل ماشین، تصویر دست به جیب سامان رو می دیدم. نگاهش قفل چشمام شد که از آینه بهش خیره بودم. نه من می خواستم این تماس چشمی رو قطع کنم و نه اون. دلم انگار می خواست زار بزنه. دلم می خواست رگ و پی نگاهشو تو دیوار حافظم حک کنم. می خواستم این تماس تا آخر عمر ادامه داشته باشه. اعتراف می کردم که هنوز نرفته دلم واسه سامان تنگ شده بود. برای جدیتش، مهربونیای زیر پوستیش، حمایتاش. از دیروز که قرار شد امروز همراه راشا به تهران برم فقط سامان تو ذهنم ویراژ می داد و اتفاقاتی که تو این مدت بینمون رخ داده بود. بهش عادت کرده بودم.

با وارد شدن به محیط پر درخت جاده، تصویر سامان بین پیچ و خم درخت ها گم شد و نگاهم رو که برای دیدن یه لحظه بیش تر نگاهش، که اطراف رو می کاوید، مجبور به دست کشیدن کرد.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم. من چم شده؟ نکنه واقعا دوش دارم؟

با توقف ماشین چشم باز کردم و نگاهی به اطرافم انداختم.

تو حیاط خونه ی راشا بودیم. کنار اون حوض بزرگ و آبنمای خیره کننده اش. از ماشین پیاده شدم و خواستم برم سمت صندوق عقب ماشین که با شنیدن صدای دلسا برگشتم سمت ورودی خونه.

حالا که دیدمش می فهمم چقدر دل تنگش بودم. بدون اعتنا به راشایی که تازه از ماشین پیاده شده، دویدم سمت دلسا و محکم هم دیگرو در آغوش کشیدیم. دلسا درحالی که داشت آبلیموم می کرد گفت:

-وای دری، نمی دونی چقدر دلم برات تنگ شده بود.

لبخند عمیقی زدم و گفتم:

- مطمئنم بیش تر از من نبود. انقدر دلم برا خل بازیات تنگ شده بود که نگو.

سرقتی از جنس عشق  
ازم جدا شد و با اخم الکی ضربه ای به پس کلم زد که باعث شد بخندم.

- چشم دنیا رو کور کردی با این ابراز احساسات.

با شنیدن صدای عمو باقر از پشت سرم، برگشتم و با لبخند مشغول احوال پرسی شدم. با مهربونی یه پدر حالمونو می پرسید و اظهار دل تنگی می کرد.

- درسا!

صدای گرم و مهربونی که به گوشم خورد، مجبورم کرد برگردم پشت سرم. به محض این که برگشتم تو آغوش گرم فیروزه جون فرو رفتم. یاد مامانم افتادم. بوی مامان ها رو می داد. محکم به خودم فشردمش و گفتم:

- دلم براتون تنگ شده بود فیروزه جون.

ازم جدا شد و در حالیکه دستامو تو دستاش گرفته بود گفت:

- ما هم همین طور عزیزدلم. نمی دونی خونه چقدر سوت و کور بود.

نگاهش از کنار صورتم به راشا افتاد. رفتم کنار و پیش دلسا ایستادم. بعد از خوش و بش با راشا، راه افتادیم سمت خونه.

- پس سامان کجاست راشا جان؟

با این سوال فیروزه جون برگشتم سمت راشا. یه دستشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- نمی شد اردوگاه رو بدون سرپرست رها کرد. من اومدم تا یه سری کار اداری رو انجام بدم و دوباره برگردم.

سوالی که تا نوک زبونم پیش اومد رو با زور مهار کردم. منم باهاش بر میگردم؟ در این باره چیزی بهم نگفتن، فقط گفتن همراه راشا برگرد تهران. نمی تونستم به این فکر کنم که دیگه قرار نیست اردوگاه رو ببینم. به طرز عجیبی به اونجا و بچه ها عادت کرده بودم. یه صدای توی سرم گفتم: «فقط اونجا و بچه ها؟»

هوا داشت تاریک می شد. فیروزه جون تدارک یه شام حسابی دیده بود و معتقد بود اونجا مثل قحطی زده ها زندگی می کردیم و ما هر چقدر بهش توضیح می دادیم که دو هفته بود حسابی از غذای آقاسید لذت می بردیم به کتش نمی رفت که نمی رفت.

رابطه ی دلسا و ساشا خیلی با هم خوب بود. طوری که من با دیدن برخوردی که با هم داشتن شک کردم دلسا واسه چه کاری و به چه دلیلی اون جا بوده. البته ساشا پسر خیلی خوب و آرومی بود و بویی از وجنات راشا نبرده بود ولی خب هم چین رابطه ی خوبی هم، تعجب آورده. در کل رابطه ی همه ی اعضای این خانواده با دلسا خوب و دیدنی بود. مخصوصا راشایی که یه سره با من سر جنگ و خون ریزی داره. باورش سخته ولی رفتاری که راشا با دلسا داره، اصلا قابل مقایسه با منی نیست که سایه همو با تیر می زنیم. به هر حال خوش حالم هر چقدر که من از دستش حرص می خورم، دلسا از دستش آرامش داره.

درسا

نشسته بودم رو تخت دونفره ی اتاقمون و در و دیوار رو تماشا می کردم.

یاد شبای اردوگاه افتادم. "آه" ی کشیدم و خودمو از پشت روی تخت انداختم. دستامو زدم زیر سرم و به افکارم اجازه دادم سمت اردوگاه و خاطراتش سوق پیدا کنن.

هر گوشه از اتفاقات که واسم یادآوری می شد، اسم و حضور سامان درش می درخشید.

بلبشویی که اول ورودمون راه انداختم، دل تنگیم برای دلسا، تیراندازیمون تو جنگل، سقوطم از درخت، کوه نوردی و صخره نوردیمون. همه و همه حضور پررنگ سامان رو تو خودشون جا می دادن.

سامان بیشتر از اونچه که تصورشو می کردم، ذهنمو اشغال کرده بود.

به پهلو چرخیدم و دست چپمو زیر سرم گذاشتم.

سامان یه مرد متفاوته. یه مرد محکم و قوی و در عین حال مهربون. شاید زیاد نگه و نخنده ولی مهربونی و زلالی دلش پشت هر حرکتش پیدااست. صلابتش باعث میشه از هیچی نترسی، بهش تکیه کنی و مطمئن باشی ته راهی که

سرقتی از جنس عشق

با سامان طی میشه، چیز ناگواری نخواهد بود. شوخ طبعی که به ندرت تو رفتارش دیده میشه هم واسه خودش عالمی داره. جذابیت داره که بین اون همه جدیت، رنگ شیطنت به یک باره به لحنش پاشیده بشه.

چشماتو بستم و سعی کردم فکر کنم سامان الان تو اردوگاه داره چی کار می کنه. تایم غذاخوری تموم شده پس باید داخل چادرش باشه. شاید هم داره بین بچه ها سرکشی می کنه و امکان داره مشغول آماده سازی و تدارکات تمرین فردا باشه.

ذهنمو از همه چی آزاد کردم و همه ی دقتمو متمرکز کردم به ضربان قلبم. ضربانی که احساس می کردم ریتم گم کرده بود. که آهنگ همیشگی رو نداشت. نمی دونستم این بی نظمی از چی نشات می گیره ولی اسم سامان بود که همه ی برنامه ها و نظمش رو بهم می ریخت.

زبونم می خواست حرف دلم رو بزنه. ذهنم زمینه رو فراهم می کرد تا ندای دلم توش جولان بده اما زوده. زوده که دلم خواستشو فریاد بزنه. مهر خاموشی رو نمی دونم تا کی، ولی حالا حالاها باید روی زبون خودم و قلبم بکوبم.

\*\*\*\*\*

دستم تو موهام فرو کردم و با کلافگی گفتم:

- وای دلسا، به جون جدت از سیر تا پیاز ماجرا رو واست تعریف کردم.

برگشت سمتم و با دقت و تمرکزی که تو چهرش موج می زد، گفت:

- چرا سامان و راشا قبل از این که بپرنت چیزی بهت نگفتن؟

لب پایینمو جلو دادم و با اخم گفتم:

- چمیدونم.

دلسا- یعنی ازشون نپرسیدی؟

شونه هامو بالا انداختم و "نه" ای گفتم که با چشمای درشت شده گفت:

- وای نوبرشو آوردی بخدا! یه آدم انقد بی خیال؟ انقد از همه جا بی خبر؟

خندیدم و گفتم:

- آخه اصن به فکرم نرسید.

چپ چپ نگاهم کرد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- معلوم نیست خانوم سرش کجا گرم بوده که هم چین سوال حیاتی رو فراموش کرده.

برای این که سر به سرش بذارم با ناز پلکی زدم و گفتم:

- پیش رخ یار.

خندید و گفت:

- آره یکی تو می تونی یار داشته باشی یکی راشا.

با شنیدن اسم راشا که با من مقایسه شده بود گارد گرفتم و سریع پرسیدم:

- چرا من و راشا؟

لبخند بزرگی تحویلیم داد و گفت:

- چون هر دو تون گند دماغ و عصا قورت داده این.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:



- بلا به دور! من به گرد پای اون شگفتی خلقت نمی رسم.

دلسا- ولی زیادم بد نیستا، جذابه.

چهرمو تو هم کشیدم و گفتم:

- آره یکی راشا جذابه یکی مش غلومعلی!

چشم غره ای نثارم کرد و گفت:

- تو نظر ندی سنگین تری!

با تاسف نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- معلوم نیست از اون آدم گندماغ و عبوس چی دیدی که از اول ورودمون به این جا هی می گی (صاف نشستم و درحالی که سعی می کردم اداشو دربیارم گفتم) راشا جذابه، جذابه.

خنده ای کرد و گفت:

- درسا باور کن چون باهات بدی باهات بده وگرنه من تا حالا یه رفتار تند و زشت ازش ندیدم.

چپ چپ نگاهش کردم یعنی خر خودتی که دستی تو هوا تکون داد و گفت:

- حالا اولاً چرا، یکم گوشت تلخ بود ولی به مرور رفتار و اخلاقش خیلی از خشکی اولش فاصله گرفته.

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- شاید در مقابل تو آدم باشه و با ملاحظه ولی من هیچ رفتاری ازش ندیدم که این موضوعو نقض کنه که اون یه تحفه‌ی خشکه که با یه من عسل هم نمی‌شه خوردش.

لبخند حرص دراری بهش زدم وبعد از یه ابرو بالا انداختن نگاهم رو ازش گرفتم. نسیم نسبتاً سردی که وزید لرزی به تنم انداخت و باعث شد سویی شرتمو بیشتر به خودم بیچم. از پشت صندلی های آلاچیق بیرون اومدم و رو به دلسا که نگاهم می کرد گفتم:

- پاشو دلسا. کدوم بوزینه ای تو این سرما بیرون می شینه؟

بلند شد و در حالی که کنارم قدم بر می داشت گفت:

- در مورد خودت مختاری ولی من رو جز گونه ی خودتون به حساب نیار.

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- باشه تو رو جز گونه ی بوزینه های دریایی منقرض شده در دهه دوم قرن هجدهم به حساب میارم.

خندید و "دیوونه" ای نثارم کرد.

کنار دلسا به سمت خونه قدم برمی داشتم و صدای وزش باد لا به لای شاخ و برگ درختای باغ، فکرم رو به سمت جنگل و اردوگاهی می کشوند که حتی یه لحظه هم نمی تونستم از فکرش خارج شم. از فکر سرگرد جدی و باصلابتی که حرفش برای همه ی اردوگاه حرف بود و حسابی ویژه تر از هر حساب دیگه ای روش باز می شد. سرگردی که هیچ عیب و ایرادی از مدیریت و سرپرستی نمونش نمی شد گرفت و همه ی برنامه ها طبق فکر و ایده ی اون می چرخید. نمی دونم سامان چی داشت که ذهنم بیشتر از هر چیز دیگه ای، دلش می خواست رو اون مانور بده. نمی دونم چم شدن بود که دلم می خواست اینجا رو با همه ی دلبستگی هام ول کنم و برم به اون اردوگاه. می دونستم که دل تنگ بودم، دل تنگ کسی که دلم نمی خواستم بهش اعتراف کنم.

پشت سر دلسا وارد خونه شدم. تو نگاه اول، راشا و ساشا و فیروزه جون رو دیدم که کنار هم رو مبلا ی سالن نشسته بودن و با ورودمون نگاهشون به سمتمون چرخید.

لبخندی تحویلشون دادم و خواستم راهمو به سمت پله ها کج کنم که صدای راشا مانع شد.

سرقتی از جنس عشق  
- لطفا هر دوتون بیاین.

ابروهام بالا پرید و نگاهی به دلسا انداختم که کنجکاوی تو چهرش موج می‌زد.

بیش تر از لحن ملایم راشا، استرس گرفتم که چه کاری می‌تونه باهامون داشته باشه چون تجربه ثابت کرده بود، بعد از این خواهشا اتفاق جالبی در انتظارمون نیست!

قدمی به سمتشون برداشتم که دلسا هم پشت سر من دنبالم اومد. رو مبل کنار فیروزه جون و رو به روی راشا و ساشا نشستیم و دلسا هم رو مبل تک نفره‌ی کنارم.

نگاهمو اول به فیروزه جون و بعد به راشا دوختم و گفتم:

- چیزی شده؟

راشا نگاهی به فیروزه جون انداخت و سری تکون داد.

راشا- آره.

کم کم داشتم احساس نگرانی می‌کردم.

سرقتی از جنس عشق

-خب؟ چی؟

راشا- ساشا باید عمل بشه.

گیج گفتم:

- عمل؟

سرشو به نشونه‌ی مثبت تکون داد و گفت:

- آره. از دست دادن بینابیش موقتی بود یعنی طی عمل جراحی بهبود پیدا می‌کنه.

با شنیدن این خبر همه‌ی نگرانی‌هام از بین رفتن و لبخندی روی لبم نشست. نگاهمو به ساشا دوختم و گفتم:

- خب این که خیلی خوبه! چرا قبلا این کار رو نکردین؟

این بار ساشا به حرف اومد و جواب داد:

سرقتی از جنس عشق  
- چون باید یه مقدار فاصله بین جراحی اولم و این عمل اصلی می افتاد.

"اوهوم" ی گفتم و ادامه دادم:

- خب زمان عمل کی هست؟

راشا مستقیم نگاهشو به چشمام دوخت و گفت:

- موضوع اصلی همین جاست.

اخمامو تو هم کشیدم و گفتم:

- یعنی چی؟

این بار نگاهشو از من گرفت و به دلسا دوخت.

- زمان عمل ساشا ۴ روز دیگه ست، توی انگلیس.

دلسا نگاه سردرگمش رو بهم دوخت و گفت:

- خب؟

راشا- ساشا نمی تونه بدون همراه به این سفر بره.

احساس می کردم یه چیزایی داره دستگیرم می شه. بعد از چند لحظه سکوتی که برفضا حاکم شد، درحالی که نگاهم خیره به راشا بود، گفتم:

- یعنی...

راشا که انگار از افکاری که تو ذهنم رژه می رفت به طور کامل باخبر بود، سری تکون داد و گفت:

- آره دلسا باید همراه ساشا بره انگلیس.

چند ثانیه طول کشید تا بتونم حرفشو پیش خودم خودم تجزیه تحلیل کنم. هر لحظه که بیش تر به حرفش رو کالبد شکافی می کردم، گره بین ابرو هام هم کور تر می شد.

نگاهی به فیروزه جون که کنارم نشسته بود انداختم که مضطرب نگاهم می کرد. انگار فقط اون بود که می دونست حرف راشا چه آتیشی تو وجود بر پا کرده.

سرقتی از جنس عشق

با بلند شدنم از روی مبل نگاه هراسون دلسا و فیروزه جون برگشت سمتم. با عصبانیت رو به راشا کردم:

- راشا ازت خواهش می کنم، ازت خواهش می کنم شر این پیشنهادهای نفرت انگیز تو از سر منو خواهرم بکن.

ساشا در حالی که سعی می کرد آرامم کنه کمی از پشتی مبل فاصله گرفت و گفت:

- درسا یه لحظه آرام باش. اون...

- اون چی؟ اون چه فکری در مورد من و خواهرم کرده که هر پیشنهادی که دلش خواست بهمون میده. اون از پیشنهادی که به من داد و تا دو روز نتونستم از شوکش بیام بیرون، این هم چینی پیشنهاد مسخره ای که به خواهرم میده.

راشا با خونسردی نگاهم کرد و گفت:

- دلیل مخالفت چیه؟

با دست بهش اشاره کردم و گفتم:



سرقتی از جنس عشق

- دلیل پیشنهاد تو چیه؟ خواهر من بلند شه با کسی که خیلی نیست می شناستش بره یه کشور غریب و دور  
چیکار؟ خواهر من مگه پرستاره یا همه فن حریفه که بفرستیش یه کشور دیگه و بتونه علاوه بر کارای خودش، کارای  
ساشا رو هم انجام بده؟

راشا همونطور که به پشتی مبل تکیه داده بود، با دست به جای قبلیم اشاره کرد و گفت:

- لطفا بشین. این یه پیشنهاد بود و می تونیم راجع بهش صحبت کنیم.

نشستم رو مبل و گفتم:

- صحبت در مورد چی؟ چیزی که امکان پذیر نیست؟ من واقعا متعجب شدم که همچین پیشنهادی رو بیان که  
هیچی، تو ذهنت پرورش دادی!

راشا- خواهر تو به سن قانونی رسیده و این یعنی هیچ مشکلی برای سفر به یه کشور خارجی نداره. اون دیگه آدم  
بالغه که به بلوغ فکری رسیده و می تونه تشخیص بده چی به نفعش هست و چی به نفعش نیست! چرا نمی ذاری  
خودش تصمیم بگیره؟

شونه بالایی انداختم و گفتم:

- باشه خودش تصمیم بگیره.

برگشتم سمت دلسا که ساکت کنارم نشسته بود و گفتم:

- خب دلسا، تصمیم بگیر که پیشنهاد شگفت انگیز این آقا رو قبول می کنی یا نه؟

دلسا نگاهشو بین من و راشا چرخوند و با من و من گفت:

- خب .. راستش .. چی بگم؟

راشا کمی به سمتش متمایل شد و آرنجشو به زانوهایش تکیه داد.

- می تونی دو تا تصمیم بگیری. یا درجا پیشنهادمو رد کنی یا این که توضیحاتمو بشنوی. هر دوش به اختیار خودته.

وقتی سکوت دلسا و نگاه دو دلشو دیدم، با شک گفتم:

- دلسا تو دو دلی؟

با این حرفم سریع دستاشو به علامت منفی بالا آورد و گفت:

سرقتی از جنس عشق  
- نه نه. من فقط .. من فقط..

بلند شدن راشا از جاش، جملش رو نیمه کاره گذاشت. در حالی که از کنار دلسا رد می شد گفت:

- لطفا دنبالم بیا.

دست دلسا رو که می خواست از جا بلند شه گرفتم و تو چشمای راشا تیز شدم.

- نمی تونی مثل من فریبش بدی!

برگشت سمتم و با اخم گفت:

- فریبی تو موضوع تو در کار نبود.

- یه چیزهایی بود که ناگفته مونده بود، که باید می گفتم ولی نگفتم. اگه فکر کردی همین کارو می تونی با خواهرم  
بکنی و بدون آگاهی بفرستیش سفر کور خوندی. چون از یه سوراخ دو بار گزیده نمی شیم.

راشا دستشو تو جیب شلوارش فرو برد و رو به دلسا گفت:

سرقتی از جنس عشق

- اصراری در رابطه با پذیرفتن پیشنهاد نمی‌کنم اما می‌تونستی بعد از شنیدن باقی حرفام تصمیم بگیری.

و راهشو کشید و به سمت در ورودی حرکت کرد. دلسا به سمت برگشت و دستشو روی دستم گذاشت و گفت:

- درسا بذار حرفاشو بشنوم.

با چشمای درشت شده گفتم:

- کدوم حرف دلسا؟ نکنه جدی جدی تمایل به رفتن داری؟

دلسا- نه ولی شنیدنش که ضرری بهمون نمی‌رسونه.

نفس خشمگینم رو بیرون دادم و سری به علامت تاسف تکون دادم که دلسا سریع از جاش پرید و در حالی که راشا رو صدا می‌کرد، دنبالش به سمت حیاط رفت.

واقعا نمی‌تونستم این عکس‌العمل دلسا رو درک کنم! آخه دلسا با ساشا بره انگلیس؟ اصلا فکر هم نمی‌شد در موردش کرد بعد اون می‌خواست فرصت بده راشا با حرفاش مغزشو شست و شو بده؟ کی این بشر مخش تاب برداشت و من باخبر نشدم؟

سرمو بالا آوردم و نگاهمو به فیروزه جون دوختم. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می بینین فیروزه جون؟ خداییش این پیشنهاد عجیب و غریب چی بود که راشا داد؟

قبل از این که فیروزه جون بخواد چیزی بگه ساشا با لحنی که شرمندگی درش موج می زد، گفت:

- واقعا متاسفم. همه ی این بحث و اتفاقات به خاطر من بود. من بارها به راشا گفتم که می تونم با یه پرستار دیگه برم ولی اون اصرار کرد که حداقل این پیشنهاد رو مطرح کنه.

فیروزه جون در حالی که سعی می کرد جو رو آرام کنه، گفت:

- حالا که چیزی نشده مادر. خود راشا هم گفت که فقط یه پیشنهاد بوده. یا قبول میشه یا رد میشه دیگه. این که جای عصبانیت و بحث نداره!

سرمو به طرفین تکون دادم و گفتم:

- آره فیروزه جون ولی می ترسم دلسا تحت تاثیر حرفای راشا تصمیمی بگیره که به صلاحش نیست. دلسا کسی نیست که بتونه تو یه کشور غریب از پس کارهای ساشا بر بیاد. اون هنوز تو کارهای خودش لنگ می زنه، نمی تونه از پس این مسئولیت بر بیاد.

ساشا- من واقعا نمی خواستم جور بیماری منو دلسا بکشه.

با شنیدن این حرف از جانب ساشا، فهمیدم که سوء تفاهمی پیش آمده و سریع گفتم:

- نه ساشا، منظور من این نیست که اون به آتیش بیماری تو می سوزه. اگه توی این ایران و حتی یه استان دیگه من مشکلی نداشتم چون می دونم که دلسا بهت اعتماد داره و خب خودت هم ثابت کردی خودتو. حرف من اینه که شاید نتونه از پس مسئولیت ها بریاد و هم برای تو و هم برای خودش مشکل ایجاد بشه. از این می ترسم. بعدش هم دلسا آشنایی با اون کشور نداره که بخواد کمک دستت باشه.

فیروزه جون در حالی که از جا بلند می شد، گفت:

- بی خودی اعصابتونو مکدر نکنید بچه ها. دلسا به اندازه ی کافی عاقل و بالغ هست که تصمیم درست بگیره. بی خود نگرانش نباشین.

دستی به صورتتم کشیدم و چیزی نگفتم. باید دلسا بیاد تا بفهمیم راشا چی گفته و نظر دلسا چیه؟

\*\*\*\*\*

با فیروزه جون مشغول چیدن میز شام بودیم که بالاخره سر و کله ی دلسا و راشا پیدا شد. ظاهرا خیلی بهشون خوش گذشته بود که نمی تونستن از هم دل بکنن.

سرقتی از جنس عشق

بدون این که نگاهی به دل‌سا بکنم، کنار فیروزه جون پشت میز نشستیم. صدای فیروزه جون رو شنیدم که با مهربونی که همیشه تو صدایش موج می‌زد، دل‌سا و راشا رو دعوت به نشستن کرد. راشا کنار ساشا که اول از همه پشت میز نشسته بود، جا گرفت و دل‌سا هم کنار من روی صندلی خالی نشست.

دیس برنجو از فیروزه جون گرفتم و خواستم برای خودم بکشم که صدای دل‌سا رو زمزمه وار از کنار گوشم شنیدم.

- آخر شب همه چی رو بهت میگم.

جوابی بهش ندادم و بدون این که حتی نیم‌نگاهی بهش بندازم، مشغول خوردن غذام شدم. واسه خودمم این رفتار خشک و دور از ذهن عجیب بود. می‌دونم چند وقتی بود خیلی حساس شده بودم ولی این دیگه از حد گذروندن بود. خودم به این موضوع اعتراف می‌کردم ولی نمی‌دونم چرا نمی‌خواستیم از موضعم پایین بیام. پیشنهاد راشا صریح و واضح بود؛ چیزی غیر ممکن بود مخصوصاً برای دل‌سا و دختری در شرایط اون. جای بحث و مذاکره نمی‌موند که دل‌سا تمایل به شنیدن حرفای راشا نشون داد.

بعد از خوردن شام تشکری از فیروزه جون کردم و همراهش مشغول جمع کردن میز شدم. فرصتی برای حرف زدن به دل‌سا نمی‌دادم. می‌دیدم که سعی می‌کنه خودشو بهم نزدیک کنه و سر حرفو باز کنه اما این اجازه رو از جانب من دریافت نمی‌کرد.

نمیگم همه ی دور شدن‌ام بی دلیل بود. دلخور بودم که با این که من به خاطرش تو روی راشا وایستادم و سفت و سخت گفتم که خواهرم نمی‌تونه هم چنین مسئولیت سنگینی رو قبول کنه، بدون در نظر گرفتن نگرانی‌ها و نظر من پیشنهاد راشا رو قبول کرد.

سرقتی از جنس عشق

تا وقت خواب کنار فیروزه جون بودم و می دیدم که چقدر به این در و اون در می زنه تا بدون این که کسی رو متوجه موضوع کنه بهم نزدیک بشه ولی من توجهی نشون نمی داد.

وارد اتاق شدم و خواستم در رو پشت سرم ببندم که دلسا سریع داخل پرید. دستگیره رو رها کردم و در حالی که کش موهام رو باز می کردم، به سمت آینه میز آرایش رفتم. دستی به موهام کشیدم که تصویر سامان جلوی چشمام نقش بست. اون موقع که انبوه موهام رو با یک گل خوشگل پشت سرم بست. "آه" ی کشیدم. دلم براش تنگ شده بود.

- درسا؟

به خودم اومدم و از تو آینه نگاهی بهش انداختم که قیافه ی گربه ی شرک رو به خودش گرفته بود. یه لحظه خنده م گرفت که دلسا شر و شیطون الان این شکلی شده بود. "بله" ای گفتم که بازومو گرفت و به سمت خودش برم گردوند.

دلسا- ناراحتی از دستم؟

شونه بالایی انداختم و در حالی که به سمت تخت می رفتم، گفتم:

- بهت وقت دادم تا اطلاعات مفید و باارزش راشا رو هضم و پردازش کنی.

با چند قدم خودشو بهم رسوند و رو به روم ایستاد.



دلسا- من که گفتم همه چی رو بهت توضیح می دم.

ابروهامو واسش بالا انداختم و گفتم:

- مگه من چیزی گفتم که داری توضیح میدی؟ ها دلسا؟

روی تخت نشست و درحالی که دستاشو رو زانوهایش می داشت گفت:

- همین حرف نزدنا و سرد شدنات آدمو دیوونه می کنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- خب می خواستی تصمیم بگیری!

دلسا با احتیاط نگاهشو تو چشمام دوخت و گفت:

- اوهوم.

سرقتی از جنس عشق  
با این واکنشش، کنارش روی تخت نشستم که مجبور شد برای دیدنم سرش رو به سمت چپ بچرخونه. با اخمای  
درهم گفتم:

- خب؟ نتیجش؟

چند لحظه مکث کرد و در حالی که آرام از جاش بلند می شد و ازم فاصله می گرفت، گفت:

- خب.. خب... میرم.

با شنیدن این حرف که از دهنش بیرون اومدم، با صدای بلند "چی" ای گفتم که از جاش پرید و با قیافه ی وحشت  
زده چند قدم ازم دور شد.

دلسا در حالی که دستاشو جلوش گرفته بود و سعی می کرد آرامم کنه گفت:

- وای درسا توروخدا عصبانی نشو، بذار بهت توضیح بدم.

از جام پریدم و با عصبانیت گفتم:

- چی رو توضیح بدی دلسا؟ داری باهام شوخی می کنی دیگه نه؟

دلسا- نه شوخی چیه؟ ولی یه دقیقه بشین بذار برات توضیح بدم.

با شنیدن جوابش احمو پرننگ تر کردم و با صدایی که خشم درش فریاد می زد، گفتم:

- نه؟ شوخی نیست؟ دلسا این چه تصمیم مسخره و ابلهانه ایه که تو گرفتی؟ مخت تاب برداشته یا حالت خوب نیست؟ کدوم آدم احمقی هم چین تصمیمی می گیره که تو گرفتی؟

دلسا در حالی که بهم نزدیک میشد با لحن آرومی گفت:

- بابا خواهرمن، تو که هیچی نمی دونی و داری الکی خونتو کثیف می کنی. یه دقیقه آروم بگیر بذار برات توضیح بدم.

- چیه توضیح بدی؟ این که راشا چطوری مخ تو رو هم مثل مخ من شست و شو داده و کاری کرده قبول کنی؟ این توضیح داره؟ نه عزیز من، توضیحش یه کلمس: حماقت!

دلسا دستمو گرفت و در حالی که دعوت می کرد تا کنارش روی تخت بشینم گفت:

- بابا اصلا من غلط کردم. نمی رم. فقط یه دقیقه بذار حرفامو بزنم.

سرقتی از جنس عشق  
صاف نشستم و گفتم:

- بفرما، بگو ببینم چقدر دیگه از زوایای پنهان مخ نداشتتو می خوام رو کنی.

دلسا- باور کن درسا من تحت تاثیر حرفای راشا قرار نگرفتم و یا اون کاری نکرد که مخمو شست و شو بده و کاری کنه که خام شم و قبول کنم. اتفاقا همون اول صحبتمون، قبل از این که بحثای اصلی رو پیش بکشه تاکید کرد که این فقط یه پیشنهاده و می تونم ردش کنم و یا قبول کنم.

چشمامو تو کاسه چرخوندم و گفتم:

- دقیقا همون حرفی که به من زد.

دلسا بدون اعتنا به حرفم ادامه داد:

- تو فکر می کنی من قراره برم اونجا کلفتی کنم یا بشم پرستار شبانه روزی ساشا؟

با این سوالش طلبکارانه برگشتم سمتش و گفتم:

- نکنه فکر کردی می خوان ببرنت نقش نسخه ی ایرانی ملکه الیزابت رو واسشون ایفا کنی؟

دلسا سری تکون داد و با کلافگی گفت:

- بابا اصلا این طور نیست. اونا می خوان من باهاشون برم که ساشا تنها نباشه و احساس تنهایی نکنه. می خوان یه دوست کنارش باشه که تو اون موقعیت حساس، تنها نمونه.

سرمو به نشانه تائید تکون دادم و گفتم:

- باشه، همه ی حرفای تو درست ولی کسی نباید اون جا باشه که بتونه علاوه بر کارای خودش، کارای ساشا و بیمارستانشم راه بندازه؟ جز تو کسی اون جا هست که این مسئولیت ها رو بخواد به دوش بکشه.

در یه حرکت انتحاری نیشش رو شل کرد و گفت:

- آره بابا. فک کنم رسماً فکر می کردی می خوام برم کوزت شم اونجا! واسه ساشا اونجا یه پرستار بیست و چهار گرفتن که کارای بیمارستانش رو هم اوکی می کنه. من فقط محض یللی تللی میرم اونجا خواهر من!

سرقتی از جنس عشق

در سکوت نگاهمو بهش دوختم که کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و درحالی که دستامو تو دستاش می گرفت، گفت:

- به خدا راست میگم درسا. می بینی که من برم اونجا هیچ سختی رو متحمل نمی شم. صرفا فقط خوشگذرونیه. منم که رابطم با ساشا خیلی خوبه و دوستای خوبی واسه هم هستیم. اون این همه مدت بهم کمک کرد و کلی آموزشای جدید بهم داد بدون این که درقبالش چیزی ازم بخواد. حالا که به کمکم نیاز داره، نامردی نیست اگه رد کنم؟

چشمامو با کلافگی از این که چرا متوجه نمیشه بستم و گفتم:

- دلسا چرا متوجه نیستی؟ ساشا کمه کم یه هفته بیمارستانه. تو تو این یه هفته هم می خوای بکوب اونجا باشی؟ نیاز به استراحت نداری؟ خواب و خوراکت نباید تامین باشه؟ نمی خوای اصن یه دوش بگیری؟ چرا به اینا فکر نمی کنی آخه؟

دلسا- بابا اون هتلی که واسمون گرفتن تو خیابون همون بیمارستانه ست. یعنی فقط چند متر باهم فاصله دارن. این خب خیلی خوبه، من هر وقت بخوام می تونم برم بیمارستان و هر وقت هم که بخوام برم هتل برای استراحت. بعدشم بیمارستانه خودش غذا به همراه میده جای نگرانی نداره که.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

- این طوری که تو داری حرف می زنی ظاهرا تصمیم قطعی تو گرفتی و مونده بار و بندیل جمع کردنت.

سرقتی از جنس عشق  
قیافه ی مظلومی به خودش گرفت و گفت:

- تو و راشا که پس فردا دوباره برمی گردید اردوگاه. اون وقت من هم این جا تنها می مونم. خب گناه میشه منم  
خوش بگذرونم؟

با این حرفش متعجب برگشتم سمتش و بدون این توجهی به بقیه جملاتش بکنم، گفتم:

- پس فردا برمی گردیم؟

سرشو بالا پایین کرد و گفت:

- آره دیگه. راشا گفت کارش داره کم کم تموم میشه و باید دوباره برگردید. باشه درسا؟ می رم. خب؟

سعی کردم خوش حالیمو به خاطر خبر خوبی که شنیدم ابراز نکنم. پشتمو بهش کردم و درحالی که دراز می کشیدم  
گفتم:

- خوددانی ولی یکم بیش تر فکر کن.

و با هزار بدبختی سعی کردم لبخند خوش حالی رو که بابت دیدن سامان میومد تا روی لبام جولون بده، از تیررس  
نگاه دلسا دور کنم.

\*\*\*\*\*

پرده رو کنار زدم و خیره شدم به دلسا و ساشایی که فارغ از همه جا، با خنده و صحبت تو باغ قدم می زدن. نگاهی به آسمون بالای سرشون انداختم و سعی کردم این حجم از دیوونگی رو تو مخیلم بگنجونم. این هوای سرد و بارونی که نم می باره فقط دو تا دیوونه کم داشت که بی خبر از همه جا زیرش قدم بززن.

از وقتی از تصمیم دلسا مطلع شدم فکرم یک دقیقه هم آرام نمی گیره. درگیری ذهنی کم داشتم که این هم به کلکسیونشون اضافه شد. دست خودم نبود و با همه ی اطمینان و دل گرمی های تو حرف های دلسا به چشم می خورد باز هم نگرانش بودم. یه سفر خارج کشور و تنهایی. هر چقدر هم که مسئولیت های دلسا سبک باشه و هتل محل اقامتشون نزدیکی بیمارستان واقع شده باشه، باز هم دلم رو راضی نمی کنه کوتاه بیام. در قبال خواهری که فقط ده دقیقه ازم کوچیک تره، عجیب احساس مسئولیت می کنم و این تصمیمی که به رفتن گرفته شده حسم رو خراش میدهد.

با غرش آسمون بالای سرم، نگاهمو به ابرهایی دوختم که همو در آغوش کشیده بودن و می باریدن. شاید اونا هم مثل دلتنگ بودن، شاید هم به بن بست خورده بودن و دلشون یه سازی می زد و عقلشون یه ساز دیگه. خودشون هم سر در گم بین این نواهای مختلف، از شدت ناتوانی به باریدن به پناه آورده بودن.

هر چقدر هم که بخوام مقاومت کنم و ادعا کنم که به ندای دلم بی توجهم ولی باز هم مگه میشه حقیقت رو انکار کرد؟ هر چقدر هم بخوای روش سرپوش بذاری و با بهانه های مختلف تو نطفه خفش کنی، باز هم یه باریکه ای پیدا می کنه تا خود نمایی کنه.



شاید اگه من هم مثل انسان زندگی می کردم و زندگی روتین بقیه رو داشتم، از این اتفاق و حس و حال دلم خوشحال می شدم و دنبال یه خیابون و هوای بارونی می گشتم تا عاشقونه هامو باهش قسمت کنم ولی دختری با موقعیت من، با این شرایط اسفناک می تونه حرفی از عشق بزنه؟ در حالی که پیش روش آینده ی مبهمی قرار داره میتونه مثل دخترای دیگه، تو رویاهاش سیر کنه و عاشقی پیشه کنه؟

تازه می فهمم دنیا دار مکافاته. تازه به عمق فاجعه ی دردناک زندگی پی می برم. همیشه تو زندگیم به بن بست هایی خوردم که فکر می کردم اونجا دیگه ته خطه اما الان تو منجلابی دست و پا میزنم که می بینم دراز شدن هر دستی برای نجاتم، فقط یه تلاش بیهوده س و یه دل گرمی کاذب.

من عاشق کی شدم؟ قلب من تو هر تپش اسم کی رو فریاد می زنه؟ ریتم نفس هام رو به اسم کی زدم؟ دلم مشتاقانه برای دیدن کی پرپر می زنه؟ زلزله ی شیرینی که هر لحظه دلمو می لرزونه با کدوم فرکانسی مدیریت میشه؟ این فرکانس به اسم کی داره به رگ و پی قلبم نفوذ می کنه و آب میشه پای نهال عشقی که تو دلم ریشه می دوونه؟

پیشونیمو به شیشه ی سرد پنجره تکیه دادم و چشمامو با عجز بستم.

- چه بلایی داره سرم میاد؟ من نمی تونم عاشق کسی باشم که می تونه آیندمو به رنگ سیاه دربیاره. من نمی تونم عاشق کسی باشم که اول و آخر مسیر زندگیم به اون گره می خوره. من نمی تونم عاشق کسی بشم که باید تقاص گذشتم رو پیش اون و امثال اون پس بدم.

با تقه ای که به در خورد، رعشه ای به تنم افتاد و باعث شد پرتاب بشم به لحظه. برگشتم سمت در و "بله" ای گفتم که راشا تو چهارچوب در ظاهر شد. متعجب از حضور راشا جلوی در اتاق قدمی جلو رفتم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- سلام. چیزی شده؟

همونطور که دستش رو دستگیره بود، بدون داخل شدن گفت:

- نه. برای فردا چمدونتو ببند. برمی گردیم اردوگاه.

با این که دلسا این خبرو دیشب بهم داده ولی باز هم از این نمیشم که خوشحال شدم. لبخندی که میومد تا روی لبم خودنمایی رو کنه به زحمت جمع کردم.

فرصت رو برای صحبت در مورد سفر دلسا و ساشا مناسب می دیدم به همین دلیل قدمی به جلو برداشتم و با حرفی که زدم مانع از خروج راشا و بسته شدن در شدم.

- راشا؟

برگشتم سمتم و جوابم رو با "بله" ای داد که گفتم:

- میشه لطفا چند دقیقه با هم صحبت کنیم؟

ابروهاش بالا پرید و سری به علامت مثبت تکون داد. وقت برای تشریح واکنشش نداشتم که از تعجب در رابطه با لحن آروم و مودبانم نشات می گیره یا چیز دیگه ای.

با دو قدم خودش رو به داخل اتاق رسوند و با چشمای منتظرش بهم زد. نگاهی از پشت سر به ساشا و دلسا انداختم که دور میز آلاچیق نشسته بودن و ظاهرا خیلی بهشون خوش می گذشت. نگاهمو به چشمای منتظرش دوختم و گفتم:

- می خوام در رابطه با سفر دلسا و ساشا صحبت کنیم.

سری تکون داد و درحالیکه دستاشو تو جیب شلوارش فرو می کرد، گفت:

- هر سوالی داری بپرس.

این دفعه نوبت ابروهای من بود که از شدت تعجب بالا بپرند. یادم نمیاد در طول مدت زمانی که با هم در تماسیم لحنمون انقدر موقر و متین شده باشه. ظاهرا لحن ملایم من، آرامش رو به تن صدای اون هم تزریق کرده بود.

- دلسا بهم گفت که برای ساشا پرستار میگیرین.

راشا سرشو به نشونه ی "آره" تکون داد و گفت:

- درسته. نکنه فکر می کردی دلسا قراره تو این مدت مسئولیت پرستاری از ساشا رو به عهده بگیره.

- آره. تنها حدسی بود که به ذهنم می رسید چون دلیل دیگه ای برای حضور دلسا تو این سفر نمی دیدم.

راشا- بهت حق میدم ولی من دنبال کسی بودم که بتونه تایم تنهایی ساشا رو پر کنه. من خودم به خاطر مسئله ی اردوگاه بچه ها و کارهای اداره نمی تونستم همراهش برم و دلم نمی خواست تو این سفر بهش بد بگذره و یا احساس تنهایی کنه. تنها کسی رو هم که تونستم پیدا کنم که رابطه ی خوبی با ساشا داشته باشه دلسا بود چون ساشا به خاطر مشکلی واسش پیش اومده، دوستای زیادی نداره.

در تائید حرفاش سری تکون دادم و درحالی که حرکت دستامو چاشنی حرفم کرده بودم، گفتم:

- می خوام در مورد شرایطش بدونم. جایی که مستقر می شن، زمان برگشتشون و ... هر چی که به این سفر مربوط میشه.

راشا- دلسا باید بهت گفته باشه. توی یه هتل خوب نزدیک بیمارستان واسشون اتاق رزرو شده که البته ساشا بیش تر مدت اونجا نیست و تو بیمارستانه. دلسا هر وقت که دلش خواست می تونه بره بیمارستانه و هر وقت هم که خسته شد، برگرده به هتل چون فاصله ی زیادی ندارن که بخواد مشکلی پیش بیاد. زمان برگشتشون هم به احتمال زیاد دو هفته ی دیگه باشه، باز بستگی به نظر پزشک ساشا داره.

متفکر سری تکون دادم و درحالی که به این موضوع فکر میکردم که برای اولین باره که بدون حرص دادن و برج زهرمار بودن یه موضوع رو توضیح میده، تشکری ازش کردم و اون هم بعد تاکید در رابطه با فردا، از اتاق بیرون رفت و در رو بست.

خیالم از بابت دل‌سا تا حد زیادی راحت شده بود. این که فهمیده بودم راشا پلیسه و چه فعالیت می‌کنه، بیشتر خیالم ازش راحت شده بود و می‌تونستم اعتماد کنم. به هر حال موقعیت اجتماعی انسان‌ها، تاثیری زیادی روی افکار و اطمینان طرف مقابلشون داره.

بعد از آسودگش خاطر از جانب دل‌سا برگشتم سمت پنجره و فکرم رو آزاد گذاشتم تا هر چقدر دلش می‌خواد حول و حوش سامان و دیدار فردامون بچرخه ولی این فکر که بالاخره این آزادی و دل بستگی باید به جایی به پایان برسه آزارم می‌داد و خوشی رویاهای با سامان رو برام زهر می‌کردم.

عشق و عاشق شدنمون هم سوای بقیه ی آدم هاست. تو این پنج سال به اندازه ی کافی از حماقت و جهالت ناشکری کرده بودم ولی باز هم نمی‌تونستم مانع از این بشم که این جمله روی زبون دلم رونده نشه.

چرا من؟

\*\*\*\*\*

چمدونم رو روی زمین گذاشتم که بلافاصله راشا از روی زمین قاپیدش و از پله‌ها پایین رفت. تو بهت این سرعت عمل شگفت‌انگیزش بودم که چهره ی دل‌سا که پایین پله‌ها ایستاده بود، جلوی چشمم نقش بست. به خودم اومدم و در حالی که لبه ی شالم رو روی شونم می‌نداختم از پله‌ها پایین رفتم.

سرقتی از جنس عشق نسبت به دفعه ی اولی که قرار بود بریم اردوگاه، شنگول تر بود که از سفر چند روز دیگش نشات می گیره. رو به روش وایسام و در حالی که انگشت سبابه ام رو جلوی صورتش تکون می دادم، گفتم:

- دلسا دیگه ...

انگشت اشارمو بین مشتش جا داد و در حالی که می خندید، پایین آوردش.

- باشه بابا. مغزمو خوردی تو این دو روز.

سری تکون دادم و گفتم:

- جنس خرابتو می شناسم دیگه. می ترسم بری بترکونی بیای.

خندید و همونطور که همراهم تا در ورودی قدم بر می داشت، گفت:

- نترس خواهر. همه ی انهداما رو شیش دنگ به نام خودت زدم.

یکم رنگ و روی جدیت به نگاهم پاشیدم و در نگاهمو تو چشمای خندونش قفل کردم.

سرقتی از جنس عشق

- دل‌سا جدی دارم بهت می‌گم، حواست باشه ها. دیگه اونجا کسی نیست که خرابکاریاتو ماله بکشه.

با توقف ناگهانی من رو هم مجبور به ایستادن کرد و همونطور که طعم نگاهش می رفت تا به تلخی لبخندش بشه،  
گفت:

- چقد شبیه مامان شدی!

با این حرفش همه ی سیستم های بدنم رو از کار انداخت. حالم تو کسری از ثانیه زیر و رو شد و به سمت آغوش  
دل‌سا پرتابم کرد. هم دیگرو محکم بغل کرده بودیم و مطمئن بودم که اون هم داشت تقلا می کرد که آسمون  
چشماش نباره.

راست می گفت. شبیه مامان شده بودم. با همون دل نگرونی ها، همون گوشزد کردن های همیشگی. ۱۵ سال صدای  
مهربونش مهمون گوش هام بود و الان دارن از راه زبونم، به بیرون سفر می کنن.

- دلم برات تنگ میشه.

دستی به کمرش کشیدم و مثل خودش آروم زمزمه کردم:

- منم همینطور. مواظب خودت باش.

با صدای فیروزه جون که کاسه ی آب به دست از آشپزخونه خارج می شد، از هم جدا شدیم. کنارمون ایستاد و در حالی که نگاهشو بین قیافه ی غم زدمون می چرخوند، گفت:

- هنوز هیچی نشده ماتم گرفتین.

خندیدم و چیزی نگفتم که دلسا هم تو این سکوت همراهیم کرد. از خونه بیرون رفتیم که پاترول جنگلیمون، جلوی پله های ایوون پارک بود. برای آخرین بار فیروزه جون و دلسا رو در آغوش گرفتم و در حالی که واسشون دست تکون می دادم، همراه راشا سوار ماشین شدم. راشا هم بعد بستن کمر بند ایمنی و تک بوقی که مهمونشون کرد، به راه افتاد.

به محض حرکت ماشین، دوباره اون حس هیجان شیرین ولی در عین حال تلخ شروع کرد به خودنمایی کردن تو دلم. همون هیجانی که منشاش دیدن دوباره ی سامان بود و من نمی دونم باید به کدوم دری می زدم تا برای همیشه ریشه کنش کنم. سامان واسه من یه چیز بعید و غیرممکنه. چرا دلم نمی خواد متوجه بشه؟

هر چقدر که به اردوگاه نزدیک می شدیم، ضربان قلب من هم بالاتر می رفت. هوا کم کم داشت تاریک می شد و انگار ما قرارداد بسته بودیم که همیشه به محض تاریک شدن هوا به اردوگاه برسیم. یاد اولین باری که همراه سامان و راشا به این جا اومدیم، افتادم. دلم می خواد برگردم به اون زمان و بزمن زیر همه چی، بگم نمی خوام اون پیشنهادو قبول کنم. یا حتی برم به قبل تر. نشینم پای معامله ای که با راشا کردم. حالا می فهمم چیزی که اون موقع ازش هراس داشتم، در مقابل ترسی که الان تو دلم رخنه کرده هیچی نبود. فوقش چند سال می رفتیم زندان و بعدش هم آزاد می شدیم و دوباره زندگی سخت گذشتمون رو در پیش می گرفتیم. ترسش فقط برای چند سال بود ولی الان، نمی دونم اگه این حس نوپا تو وجودم قد بکشه و ریشه بدوونه، چقدر باید تقاص دوست داشتن سامان رو بدم. می



سرقتی از جنس عشق

ترسم از آینده ای که می دونم حس الانم نابودش می کنه. می ترسم از آینده ای که سامانی توش وجود نخواهد داشت و من با خاطراتش، زندگی خواهم کرد.

با توقف ماشین حواسم جمع اطراف شد و بچه ها رو دیدم که تو محوطه مشغول کارشون بودن. چشمام چرخید و چرخید ولی وقتی خبری از سامان پیدا نکرد، دست از کنکاش کشید. همراه راشا از ماشین پیاده شدم و خواستم چمدونم رو از دستش بگیرم که یکی از بچه ها که متوجه حضورمون شد، به سمتمون اومد و زودتر از من اقدام کرد.

سعی کردم با نفس عمیقی ریتم قلبم رو منظم کنم ولی بی فایده بود. پشت سر راشا و پسره به سمت محوطه راه افتادم. بچه ها با دیدن من و راشا شروع کردن به سلام و احوال پرسی و من هم سعی می کردم با حوصله و بدون بداخلاقی جوابشون رو بدم.

کنار راشا ایستاده بودم و فریبرز که باز هم میدون رو واسه زبون ریختن خالی دیده بود، مقابلمون خوش صحبتی می کرد. دیگه مثل قبل حوصله ی گوش کردن به حرفاشو نداشتم. گوشام منتظر شنیدن صدای سامان بود و این یعنی اشتباه محض!

- عه جناب سرگرد هم تشریف آوردن.

با این حرف فریبرز انگار از دنیای دیگه ای به این دنیا پرت شدم و تازه متوجهش شدم که با لبخند داشت به پشت سرمون نگاه می کردم. استرس گرفته بودم و قلبم خودشو به دیواره ی سینم می کوبید، نمی دونم چرا؟

همراه راشا به عقب برگشتم که با دیدن سامان تازه فهمیدم چقدر دلم براش تنگ شده بود، تازه فهمیدم چقدر بی تابش بودم.

با چند قدم خودش رو بهمون رسوند و با راشا دست داد. با همون استایل همیشگی، همون قدم های جدی و محکم و همون اخم ظریفی که بین ابروهاش دائمی بود.

نگاهم میخ چهرش بود و چیزی از حرفایی که بینشون رد و بدل می شد نمی فهمیدم. من چطوری می خواستم ازش دل بکنم؟ نگاهم روی چشمای جدی ش، ته ریشش، صورت خوش تراشش، تو همه ی اجزای چهرش چرخ می خورد و در نهایت بغضی می شد تو گلوم می نشست.

با نگاهش که قفل شد تو چشمام، سریع نگاهمو ازش گرفتم و سعی کردم با جلوگیری از لرزش صدام، بهش سلام کنم.

- سلام.

چند لحظه مکث کرد و با نگاهی که سنگینیشو حس می کردم جوابم رو داد. صداش رو در حالی شنیدم که مخاطبش راشا بود.

- کارها رو راست و ریس کردی؟

راشا- آره همه چی درسته.

سرقتی از جنس عشق  
سامان - ماجرای ساشا چی؟

راشا - حل شد خدارو شکر.

دیگه نمی خواستم تو جمعشون بمونم. دسته ی چمدونم رو کنارم بود گرفتم و با یه "بخشید" بدون این نگاهی به هیچ کدومشون بندازم، از بینشون گذشتم و به سمت چادرم رفتم.

احساس می کردم دارم جون میدم. قبلا این حسو نچشیده بودم، قبل از رفتنم از اردوگاه و دور شدن از سامان. این دوری چند روزه چی به سر من و احساسم آورده بود؟ یه حسی مثل غمباد گرفتن داشتم. دلم یه دل سیر گریه می خواست و یه خواب طولانی، که از این فضا دورم کنه.

چمدونم رو کنار ورودی چادر گذاشتم و خودمو رو تخت پرت کردم. پرشم یه تلنگری شد برای جاری شدن اشکام.

چه بلایی داشت سرم میومد؟ تو این یه هفته طوری زیر و رو شدم که انگار اون درسای قبل، یه چیزی تو رویاهم بود. زود بود واسم، این همه سختی هم واسم زود بود، هم ناعادلانه. عذاب کارهای گذشته م و تقاصی که باید به زودی پس بدم از طرفی ذره ذره آبم می کنه، از طرفی هم سامان یه دردی واسم شده که تحملش از توانم خارجه. دلم می خواست بخوابم و وقتی بلند می شم، تو همون چادر وسط بیابون باشم که دردش از درد الانم کم تره. این بی تابی تازه داره متولد میشه، نمی دونم تا کی قدم به قدم تو لحظه های زندگیم پرسه خواهد زد...

\*\*\*\*\*

سرقتی از جنس عشق

نمی دونم کی خوابم برده بود که با صدای مبهمی که می شنیدم، چشم باز کردم. چند ثانیه طول کشید تا هوشیار بشم و بفهمم صدا متعلق به کیه. سامان بیرون چادر بود و صدام می کرد. یه ضرب رو تخت نشستم و شالم رو که به طرز فجیعی دور سرم پیچیده شد، باز کردم و مرتب روی سرم انداختم. در حالی که به این فکر می کردم که چیکارم داره و واسه چی اومده اونجا، پرده رو کنار زدم و بیرون رفتم. دستاش تو جیب شلوارش بود و پشت بهم، داشت با نوک کفشش سنگریزه ی روی زمین رو بازی می داد. با شنیدن صدای به هم خوردن چادر، برگشت عقب و وقتی نگاهش بهم خورد، چند قدم جلوتر اومد. در حالی که سعی می کردم چهره ی جدیدم رو برخلاف قلب بی تابم حفظ کنم، گفتم:

- بله؟

با سر به چادر غذاخوری اشاره کرد و گفت:

- برو یه چیزی بخور.

نگاهی به محوطه ی خالی و چادر خاموش بچه ها انداختم و اولین سوالی که واسم پیش اومد این بود که الان ساعت چنده؟

آب دهنم رو قورت دادم و درحالی که سعی می کردم بی اعتنا باشم، گفتم:

- گرسنم نیست.

سرقتی از جنس عشق  
خواستم برگردم داخل چادر که صداش به گوشم خورد.

- یعنی چی گرسنم نیست؟ چند ساعته چیزی نخوردی. تو آشپزخونه شام هست، برو بخور.

برگشتم سمتش و عصبی گفتم:

- نمی خورم. در مورد اینم تو باید برام تعیین تکلیف کنی؟

با دیدن این عکس العملی تدم، چند لحظه ای تو چشمام نگاه کرد و گره ی ابروهاش رو کورت تر کرد.

- تو چت شده درسا؟

نمی فهمیدم چرا انقدر عصبی شدم؟ چرا همش باهاش تندی می کردم؟ بدون این که هیچ فکری راجع به حرفی که به زبون می آوردم بکنم و به این فکر کنم که اون بیچاره چه گناهی کرده، گفتم:

- مگه قراره چیزی بشه؟ نمی خوام غذا بخورم. دست از سرم بردار.

و در برابر چشم های متعجب سامان، برگشتم داخل چادر و شال رو از سرم کشیدم و پرت کردم رو زمین. با شنیدن صدای قدم های سامان که هر لحظه داشت دورتر می شد، تازه فهمیدم چه گندی زدم و اشکام جاری شد.

خودم رو دمر روی تخت پرت کردم و در حالی که صورتم رو به بالش فشار می دادم، با مشت روی تخت می کوبیدم.  
با صدایی خفه جیغ زدم:

- چرا من؟ بسه خدا. چرا من؟

تا دم صبح مدام روی تخت غلت خوردم و پهلو به پهلو می شدم. هر بار هم که تصویر سامان جلوی چشمام نقش می بست اشک از چشمام جاری می شد. دیگه به جایی رسیده بودم که هیچ اشکی واسه ریختن نداشتم و فقط هق می زدم.

با صدای زنگ گوشیم اشکامو با کف دست پاک کردم و رو تخت نشستم. گوشیم هنوز تو جیب شلوار جینم بود.  
آلارمشو که یادم رفته بود کلا غیرفعال کنم، خاموش کردم و از تخت پایین اومدم.

از چادر بیرون رفتم. هوا سردتر شده بود و باعث شد ریشه ای به تنم بیفته. حس برگشتن به چادر و پوشیدن سویی شرتم رو نداشتم. مانتوم هم هیچ جیبی نداشت که دستام اونجا پناه بگیرن. ناچارن دستامو تو هم قلاب کردم و رفتم سمت دستشویی. چشمام می سوخت و سوزشش عصبیم می کرد. چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا هم پف چشمام بخوابه و هم سر حال بیام.

صورتمو با آستین مانتوم خشک کردم و رفتم سمت چادر غذاخوری. دوباره یاد برخورد زشتم با سامان افتادم و اشکای دم مشکم خواستن تو چشمام حلقه ببندن که سریع مانع شدم.

سرقتی از جنس عشق

به محض کنار زدن پرده ی چادر، سامان جلوم ظاهر داشت که برخلاف من، داشت از چادر خارج می شد. این وقت صبح این جا چیکار می کرد؟ برای چند ثانیه نگاهمون تو هم قفل شد که سامان بدون کوچک ترین توجهی، نگاهشو از من گرفت و از چادر خارج شد و بی اعتنا از کنارم گذشت. انتظار زیادی بود اگه از من می خواستم باز هم مثل قبل باهام صحبت کنه و اتفاق دیشب رو فراموش کنه ولی باز هم دلم گرفت. اشتها کور بود، کورت تر هم شد. خواستم راه رفته رو برگردم که صدای آقاسید رو شنیدم.

- سلام خانوم. بفرمایید صبحونتون رو بیارم.

لبخند کوچیکی روی لبم نشوندم و جواب دادم:

- دستتون درد نکنه آقاسید ولی گرسنم نیست.

- همیشه که خانوم، شب هم چیزی نخوردید. الا صبحانتون رو میارم.

و بدون این که بهم فرصت صحبتی بده، وارد آشپزخونه شد و من به ناچار، به سمت نزدیک صندلی به آشپزخونه حرکت کردم. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تا اومدن آقاسید حواسم را به چیز دیگه ای پرت کنم که سمت سامان نره ولی مگه میشد؟ انگار فکر من و سامان بهم گره خورده بودن.

با سینی کوچیک صبحانه که جلوم قرار گرفت به خودم و اومدم و بعد از تشکر از آقا سید مشغول خوردن شد. میل زیادی به غذا نداشتم و اسه همین بعد چند لقمه بلند شدم و بعد از تشکر دوباره از آقاسید، از چادر بیرون اومدم.

بچه ها داشتن به سمت چادر می اومدن و خبری از سامان نبود. خواستم از کنار راشا رد شم که "صبح بخیر" ی گفت و جوابش رو هم از من دریافت کرد. انگار هر چه قدر رابطم با سامان خراب تر می شد، با راشا بهتر می شد. چقدر دلم می خواست این موضوع عکسش درست باشه ولی حیف که غیرممکن بود.

در طول تمرین حتی یه گوشه چشم و نیم نگاه هم از جانب سامان دریافت نکردم. سخت بود سامانی که قبلا کمی هوام رو داشت، دیگه حتی بهم نگاه هم نکنه. دلم توجهش رو می خواست ولی لعنت به منی که می دونستم اگه نزدیکم بیاد باز هم ممکنه برخوردم زشت باشه. اعصابم بهم ریخته بود و فوق العاده متشنج شده بود. حتی اعصابم از دست اشک هایی که روی گونم روون می شد خرد می شه، چه برسه به بقیه. البته سامان بقیه نبود، متمایز بود که الان حال من رو از همیشه متمایز کرده.

یه لحظه حواسم پرت سامان شد که با استایل جدیدش کنارمون ایستاده بود و مبارزه ی من رو با بهروز تماشا می کرد. بهروز هم از فرصت کمال استفاده رو کرد و پاشو دور پام پیچ داد که باعث شد محکم با کمر روی زمین بخورم.

یه لحظه چهرم از برخورد ناگهانی با زمین تو هم رفت ولی درد زیادی بهم وارد شد. پشت چشمای ریز شدم، تصویر روزی که سامان جای من روی زمین افتاد و نداشت آسیبی بهم وارد بشه افتادم. چقدر دلم برای اون سامان تنگ شده.

با صدای بهروز که حال رو می پرسید به خودم اومد و از روی زمین بلند شدم. نگاهم به سامان افتاد که در نهایت بی توجهی و بی اعتنائی نگاهش رو ازم گرفت و چیزی به راشا گفت. دلم از برخورد سردش گرفت ولی نونی بود که خودم تو دامن خودم گذاشته بودم.



سرقتی از جنس عشق

داشتم آماده می شدم برای مبارزه ی دوباره که راشا اعلام کرد کافیه و تا نیم ساعت دیگه هم تو چادر غذاخوری حاضر باشن. خوش حال شدم از این خبرش. همین چند ساعت تمرین رو هم با زور طاقت آورده بودم. بدون توجه به حرف راشا و بچه هایی که به سمت چادر می رفتن، راهم رو به سمت چادرم کج کردم و روی تخت ولو شدم.

خیلی مسخره بود اگه باز هم منتظر می موندم تا سامان بیاد دنبالم. دستم رو تو موهام فرو کردم و با تمام قدرت کشیدم که ریششون به زق زق افتاد. از دردی که کف سرم پیچید چشمم پر اشک شد و زدم زیر گریه.

با شنیدن صدای مردونه ای از بیرون چادر سیخ نشستم. باورم نمی شد، صدا کم بود ولی حس می کردم صدای سامانه. اشکام رو از روی گونم پاک کردم با یه نفس عمیق سعی کردم کمی از تلاطم وجودم رو کم کنم. شالم رو روی سرم انداختم و قبل از این که از چادر بیرون برم تک سرفه ای کردم که صدایی که می دونم به خاطر گریه خش دار شده بود، صاف شه.

پرده ی چادر رو کنار زدم که با هیکل ورزیده ی راشا جلوی چشمم تصویر شد. همه ی تصوراتی که داشتم دود شد رفت هوا. آخه من احمق رو چه حسابی انتظار داشتم سامان با اون همه غرورش دوباره پیش قدم شه؟

راشا- چرا نیومدی غذا بخوری؟

نگاهی به چادر انداختم و با بی اعتنایی و صدایی که از ته چاه در میومد گفتم:

- میل ندارم.

سرقتی از جنس عشق  
راشا - دیشب هم چیزی نخوردی.

با یادآوری دیشب دلم می خواست سرمو بکوبم تو دیوار.

- گرسنم نبود.

قدمی بهم نزدیک شد و در حالی که چشماشو ریز کرده بود، گفت:

- نکنه بخاطر سفر ساشا و دلست؟

خنده ی کوتاه تصنعی کردم و در حالی که سرمو به نشونه منفی تکون می دادم، گفتم:

- نه بابا.

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و بعد نفس عمیقی که کشید، گفت:

- به هر حال اگه حس می کنی دلت برای خواهرت تنگ میشه، می تونی این چند روز باقی مونده رو برگردی تهران.

با این حرفش سریع "نه" ای گفتم و ادامه دادم:

- دل تنگ چی؟ دو سه هفته ی دیگه برمی گردن دیگه.

راشا سری تکون داد و ازم دور شد. فکر می کرد دلم برای دلسا تنگ میشه که حالم گرفتس؟ کاش حقیقت اون طوری بود که راشا فکر می کرد. من چطوری می تونستم قبول کنم که دوباره از سامان دور باشم و برگردم تهران؟ ضد و نقیض زیادی بین عقلم که می گفت ازش دوری کن و دلم که می گفت که کنارش بمون، بود. همین ضد و نقیض ها هم بودن که داشتن لحظه به لحظه حالم رو بدتر می کردن.

با لبخند تلخی که روی لبهام نقش بسته بود، رفتم داخل چادر و پرده رو انداختم.

\*\*\*\*\*

عصر برنامه ی تیراندازی داشتیم یعنی تداوی یکی از خاطرات به یاد موندنیم. همه چی مثل قبل بود، بچه ها شوخیاشون رو داشتن، خنده هاشون رو داشتن، تمرین هاشون رو داشتن؛ تنها چیزی که اون وسط غیرعادی و متفاوت تر از سری های پیش بود، رابطه ی سر من و سامان و فاصله ای که بینمون افتاده بود، بود. نمیگم قبلا به سره بهم چسبیده بودیم و از هم جدا نمی شدیم، ولی فاصلمون به بزرگی این چند روز نبود.

فکر می کردم که حداقل تو این برنامه آموزشی سامان کمی از موضعش کوتاه میاد و حداقل برای آموزش هم که شده، بهم نزدیک میشه ولی ظاهرا کار زشت اون شبم به این راحتی فراموش و بخشیده نمیشه.

سرقتی از جنس عشق

به جای سامان، راشا گه گاهی بهم سر می زد و معتقد بود کارم نسبت به دفعه های اول خیلی بهتر شده و پیشرفت داشتم ولی من تأیید سامان رو می خواستم نه هیچ کس دیگه ای رو.

با تاریک شدن هوا وسایلمون رو جمع کردیم و عزم برگشت کردیم. تو ردیف اول و جلوی بچه ها، بین راشا و سامان حرکت می کردم واسم سخت بود سردی سامان رو از این فاصله ی نزدیک حس کنم که قندیل هاش هستیم رو خراش می داد.

با صدای وحشتناکی که از پشت سرمون اومد، پریدم بالا و سر جام ایستادم. با سرعت به دنبال عکس العمل راشا و سامان که به سمت بچه ها برگشته بودن، به عقب برگشتم. نمی دونم صدا در این حد بلند و وحشتناک بود یا واسه منی که تو خودم غرق شده بودم، سهمگین جلوه می کرد.

سامان سریع جمعیت بچه ها رو شکافت و به سمت انتهای صف ها رفت و راشا هم چند لحظه بعد به دنبالش. من هم سر جام بدون حرکتی ایستاده بودم و منتظر بودم ببینم منشا این صدا چی بود. چند دقیقه بعد سامان و راشا در حالی که به سمتم میومدن، به بچه ها اعلام کردن که یکی از ساک های بزرگ بچه ها که نسبت به بقیه سلاح بیشتری داشته، رو زمین افتاده.

قیافه ی هیچ کدوم از بچه ها مثل من هراسون نبود و این یعنی بخاطر ناگهانی بودن صدا و حواس من که تو این دنیا نبود، وحشت کردم.

خواستم برگردم که با صدای بلند سامان سر جام میخکوب شدم.

- برنگرد.

متعجب و با چشمای درشت شده برگشتم سمتش. با من بود؟

در حالی که آرام بهم نزدیک می شد، بعد از چند روز تو چشمام نگاه کرد و گفت:

- سرجات وایسا. تکون نخور.

نگاه مبهوتم رو بین راشا و سامان و بچه ها چرخوندم که ببینم چه خبره. بچه ها کمی عقب تر رفتن و فقط من و سامان و راشا که با فاصله ازم ایستاده بودن، وسط موندیم. نگاه سامان روی زمین زیر پام میخکوب شده بود. این کار عجیبشون سردرگم کرده بود. نگاهم رو از سامان گرفتم و به زیر پام دوختم، که با دیدن موجود زیر پام چشمام درشت شد و جیغی که میومد تا از دهنم خارج شه، با قرار دادن دستم رو دهنم، تو نطفه خفه شد.

ماری که زیر پام بود می رفت تا بیش تر خودش رو دور پاهام تاب بده. مار کوچیکی نبود و همین جثه ی تقریبا بزرگش من رو می ترسوند. می دونستم نباید تکون بخورم وگرنه ممکن بود نیشم بزنه. تنها کاری که تونستم تو اون لحظه انجام بدم این بود که نگاهم رو ازش بگیرم و بدوزم به سامانی که داشت دستکشی دستش می کرد. با بدن مار که با پام تماس پیدا کرد، رعشه ای به تنم افتاد و احساس کردم دمای بدنم هر لحظه بیش تر داره افت می کنه.

سامان در حالی که آرام بهم نزدیک می شد، خم شد و با چشمای ریز شده شروع به بررسی مار کرد. من هم که حاله از دیدن صحنه ی زیر پام بهم می خورد ترجیح دادم نگاهم فقط رو سامان میخ باشه. چند لحظه بعد سامان صاف ایستاد و در حالی که نگاهش هنوز روی مار بود، گفت:

سرقتی از جنس عشق

- سعی نیست. مارهای سمی خیلی کند حرکت می کنند ولی این حرکت کندی نداره و قطعاً اگه تحریکش کنیم سرعتش رو بیش تر می کنه. برخلاف مارهای سمی که چشمای باریک و کشیده و دم باریک و نازک دارن، چشمای این گرده و بدن یک تکه ای هم داره.

چند لحظه موقعیتم رو فراموش کردم و با چشمای گرد شده خیره ی سامان شدم. من اینجا طعمه ی این مار شدم اون وقت اون کلاس درس برگزار کرده؟

با قدم های آرام و کوتاه، در حالی که تکه چوبی در دستش بود، خودش رو بهم رسوند و سمت چپم ایستاد. موقعیت مار طوری بود که سرش سمت چپ بدنم بود و اگه حرکت می کرد، مسیر مستقیمش سمت چپ من بود. سامان کنارم روی زمین نشست و آرام دستشو به سمت مار دراز کرد. هیچ حرفی نمی تونستم بزنم. می ترسیدم مار دیوونه بشه و آسیبی بهم بزنه. از طرفی هم حضور سامان باعث دلگرمیم بود و ترسم رو کم تر می کرد.

انتهای چوبش رو محکم روی سر مار قرار داد که باعث شد چشمام رو ببندم و منتظر باشم هر لحظه مار به سمتم بپره ولی وقتی خبری نشد، آرام لای یکی از چشمام رو باز کردم و سامان رو در حال سر و کله زدن با مار دیدم.

انگشت اشاره ی دست راستش رو محکم روی سر مار گذاشت و شروع کرد به فشار دادن. همونطور که انگشتش رو فشار می داد کمی خودش رو جلو کشید و انگش شصت دست چپش رو جای انگشت اشاره ش قرار داد. انگشت اشاره ی دست چپش رو زیر فک مار گذاشت و کاملاً کنترل مار رو در اختیار گرفت. با دست راستش که آزاد بود از دم مار گرفت و از زیر پام بیرون کشیدش. ازمون دور شد و به سمت درختایی که اطراف مسیرمون رو پوشونده بودن، حرکت کرد.

نفس راحتی کشیدم و این پا و اون پا شدم که صدای خندون فریبرز بلند شد.

- خیلی تو مضيقه بوديد نه؟

لبخندی زدم و گفتم:

- خیلی.

واقعا هم تو مضيقه بودم و هر لحظه امکان داشت توسط مار گزیده بشم. سامان که مار رو به جایی بین درختا رها کرده بود و کنارم با فاصله ایستاده بود، نگاهی به بچه ها انداخت و بلند گفت:

- هوا تاریک شده بچه ها. تا به ربع دیگه باید تو اردوگاه باشید.

به دنبال این حرف سامان، بچه ها دوباره مرتب شدن و با وایسادن راشا کنارم، به سمت اردوگاه به راه افتادیم. انگار سامان فقط زاده شده که ناجی باشه. ناجی که همه ی این کمکاش دل می بره و حال دلم رو انقدر خراب کرده. نمی دونم اگه دنبال جبران کمک هاش باشم، می تونم این کار رو بکنم یا نه؟ فرصت خوبی بود که به بهونه ی تشکر کردن برم پیشش اما انقدر نسبت بی اعتنا بود که ترسیدم برم سمتش و جوابی بهم نده. به هر سمتی نگاه می کرد جز من، با هر کسی حرف می زد جز من، حتی انگار فراموش کرده بود تا چند لحظه پیش ممکن بود توسط مار گزیده بشم و اون نجاتم داد.

در حالی که همراه بچه ها تو هوایی که کاملا تاریک شده و صدای بادی که بین درختا می پیچید و صحنه ی ترسناکی رو پدید می آورد، به سمت اردوگاه حرکت می کردم و به این فکر می کردم که با اومدن دلسا حتما باید

موضوع مهمی رو که ذهنمو به خودش مشغول کرده باهاش در میون بذارم. نمیشه پشت گوش انداخت، تو این وضعیت الان هم شاید با همه ی ترس هایی که بهم میده، تنها راهی باشه که می تونه از سامان دورم بکنه و مجبورم بکنه به دل کندن. البته اگه این دل راضی به کنده شدن بشه.

\*\*\*\*\*

با استرس بلند شدم و روی تخت نشستم. صداهای وحشتناکی که از بیرون می اومد کم مونده تا مرز سکنه بکشونتم. تو این یه ماهی که این جا بودم هم چین بارونی بی سابقه بود. بارون و تگرگ و رعد و برق همراه با هم خودنمایی می کردن و سنگ تموم گذاشته بودن. هر لحظه منتظر بودم یا رعد و برق بزنه خشکمون کنه یا تگرگا چادر رو پاره کنن. سویی شرت ضخیمم رو پوشیدم و کلاه مشکیم رو هم روی شالم گذاشتم و از چادر بیرون رفتم.

ظاهرا استرس این وضعیت فقط من رو درگیر نکرده بود؛ اکثر بچه ها تو محوطه بودن و چادرها رو بررسی می کردن. نیاز به گشتن دنبال سامان نبود. طبق معمول درگیر بود و داشت همراه بچه ها چادرها رو بررسی می کرد. رفتم سمت راشا که پیش فریبرز و چندتا دیگه از بچه ها ایستاده بود و مشغول صحبت بود. با شنیدن صدای پام نگاه همشون برگشت روم که کنار راشا ایستادم و گفتم:

- چرا یهو اینطوری شد؟

راشا در حالی که کلاه کاپشنشو روی سرش کشیده بود، نگاهی به آسمون انداخت که هجوم قطرات بارون باعث شد چشماش رو ببنده و سریع به حالت قبل برگرده.

راشا- شماله و بارون های گاه و بی گاهش.



دستامو تو جیب سویی شرتم مشتم کردم و در حالی که به چادرا نگاه می کردم، گفتم:

- ولی وضعیت جالبی نیست. اگه بند نیاد خسارت می زنه.

قبل از این که راشا چیزی بگه، فریبرز گفت:

- بله جناب سروان. بهتر نیست از اون پناهگاه مخفیتون رو نمایی کنید؟ والا هر وضعیتی تا حالا پیش اومده اضطراری نبوده. ( برگشت سمت من و گفت) نمی دونید که شما، سال پیش هممون داشتیم تو سیل دست و پا می زدیم و اشهد می خوندم ولی هم چنان وضعیت اضطراری نبود. والا یه ملت تو خمارین که وضعیت اضطراری کی پیش میاد.

راشا چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- توام که فقط دنبال یه فرصتی که بری اونجا، نه؟

فریبرز در حالی که خنده ش گرفته بود، گفت:

- من؟ نه. بخاطر خودتون می گم فقط.

سرقتی از جنس عشق

صدای سامان که راشا رو مخاطب قرار داده بود باعث شد بحثشون نیمه کاره بمونه. راشا "بله" ای گفت و به سمت سامان برگشت که سامان با چند قدم بلند خودش رو بهمون رسوند. نمی دونم اخم های در همش نشونه ی تمرکز و دقتش بود یا نارضایتی از وضعیتی که به وجود اومده بود.

سامان - بارون حالا حالاها بند نییاد. اعلام کنید که به پناهگاه می ریم.

و بدون این که نگاهی به کسی بندازه، مسیر اومده رو برگشت و به سمت یکی از بچه ها حرکت کرد. با سوالی که تو ذهنم نقش بسته بود برگشتم سمت راشا و پرسیدم:

- اگه ما بریم اردوگاه چی میشه؟ چادرامون چی؟

راشا که قدمی ازم دور شده بود دوباره به سمتم برگشت و جواب داد:

- جنس چادرها در مقابل بارون و تگرگ مقاومه. کفشون هم با پلاستیکای مخصوص پوشیده شده. رفتنمون هم به خاطر حوادث احتمالی که ممکنه رخ بده.

"آهان" ی گفتم و سرم رو به علامت تائید تکون دادم. به سمت چادرم رفتم و لوازم مورد نیازم مثل گوشی و هندزفری و چندتا وسیله دیگه که احتمال داشت بهشون نیاز پیدا کنم رو توی کولم انداختم و از چادر خارج شدم. قطرات بارون بی رحمانه خودشون رو به سر و شونم می کوبیدن و لباسام در عرض چند دقیقه خیس آب شد. ظاهرا قصد بند اومدن نداشت، تند می شد که کم نمی شد. باد سردی که می وزید باعث می شد به خودم بلرزم و احساس کنم الانه که خون تو رگ هام یخ ببنده.

با دیدن فریبرز که کاپشن به دست با قدم های بلند به سمتم می اومد، سرجام ایستادم که خودش رو بهم رسوند و در حالی که کاپشن رو به سمتم می گرفت، گفت:

- همه لباساتون خیس شده. سویی شرت زیر این بارون دووم نمیاره. این رو بپوشید.

تشکری کردم و کاپشن رو ازش گرفتم. برگشتم به چادرم و بعد از تعویض سویی شرت و کاپشن بیرون رفتم. همه ی بچه ها کنار جمع شده بودن و آماده ی حرکت بودن. کولم رو روی دوشم انداختم و به سمتشون رفتم تا ببینیم پناهگاهی که فریبرز اینقدر تو خماری دیدنش بود، چجوریه.

کنار سامان و راشا به سمت داخل جنگل قدم برمی داشتم. بارون هم چنان به قوت خودش باقی بود و رعد و برق هم هر از گاهی خودنمایی می کرد. باد سردی هم که می پیچید لرز به تن آدم می نداشت و باعث می شد توی کاپشن مچاله بشی- وضعیت جالبی نبود ولی برای منی که همیشه بارون رو دوست داشتم، لذت بخش بود.

سورتتم رو تو یقم فرو بردم و زیرچشمی نگاهی به سامان انداختم. تو اون کاپشن چرمش نمی تونستم منکر جذابیت فوق العادهش بشم. جذابیتی که باعث می شد دوباره غم عالم روی سرم آوار بشه و حقیقت تلخ زندگی م رو تو حافظم پررنگ کنه.

نگاهمو ازش گرفتم و به قدمای تند و بلندم دوختم. نگاه کردن بدون اندوه به گلی شدن کفشام، قابل تحمل تر از یادآوری سختی طاقت فرسای زندگیمه.

سرقتی از جنس عشق

باد شدید شده بود و به شدت شاخه‌های درخت رو تکون می‌داد. نمی‌دونستم سرنوشت چادرهامون چی میشه ولی امیدوار بودم اتفاقی پیش نیاد.

– سریع تر باشید بچه‌ها.

صدای راشا بود که باعث شد سرعت قدم‌هامون افزایش پیدا کنه. چند لحظه بعد، سامان به سمت راست مسیر پیچید و وارد انبوه درخت‌ها و شاخه‌ها شد. به دنبالش من هم وارد شدم و درحالی که با کنجکاوی نگاهم رو به اطراف می‌چرخوندم، فکر می‌کردم که چقدر دیگه مونده برسیم.

چند دقیقه بعد سامان شاخه‌ی بزرگ درختی که مقابلش قرار داشت و کنار زد و ازش عبور کرد. من هم متقابلاً همین کار رو تکرار کردم که با دیدن چیزی که مقابلم قرار داشت، لبخندی روی لب‌هام نقش بست. قدمی جلوتر رفتم و به کلبه‌ی نسبتاً بزرگی که تو زمین همواری که با درخت‌های بزرگ و کوچیک محاصره شده بود، نگاه کردم. کلبه‌ی یک طبقه‌ی چوبی که دو پله با زمین فاصله داشت و آبی که از ناودونش پایین می‌ریخت، با صدای قطرات بارون در هم آمیخته شده بود.

سامان خودش رو با چند قدم بلند به در رسوند و با کلیدی بازش کرد. قبل از این که وارد بشه نگاهی به بچه‌ها انداخت و بعد از اطمینان از حضور همشون، جلوتر از همه وارد شد و باز هم این من بودم که نگاهش هیچ تمایلی به حتی یه ثانیه مکث روم نداشت.

دو پله‌ی جلوم رو طی کردم و در نیمه باز رو کاملاً باز کردم و وارد شدم. آشپزخونه‌ی کوچیکی سمت چپ قرار داشت و سمت راست با فرش و یک دست مبل و شومینه زینت داده شده بود. دری هم که رو به روی ورودی قرار داشت فکر می‌کنم باید سرویس بهداشتی باشه.

بچه‌ها پشت سر هم وارد می‌شدن و هر کدام به نوبه‌ی خودشون چیزی می‌گفتن ولی من در سکوت خیره به سامانی بودم که جلوی شومینه زانو زده بود و مشغول راه اندازیش بود.

با حرکت سرش، سریع نگاهم رو ازش گرفتم و خودم رو مشغول دید زدن بچه‌ها نشون دادم. می‌دونستم که این نگاه سرکشم بالاخره کار دستم می‌ده و من این رو نمی‌خواستم. نگاهی به ساعت مچیم انداختم که یک و نیم رو نشون می‌داد. نزدیک یک ساعت از شدت گرفتن بارون می‌گذره و معلوم نیست این هوای طوفانی کی رضایت می‌ده و کمی آروم می‌گیره. انگار مسریه؛ احساس می‌کنم ابرهای دل تنگیش رو داره به دل من هدیه می‌کنه.

با شنیدن صدای راشا از فاصله‌ی نزدیکم، به ست صدا چرخیدم که دیدم کنارم ایستاده.

- چرا این جا ایستادی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم:

- همین طوری.

- خب فردا هم که از تمرینا خبری نیست! به این می‌گن یه بارون رحمتی که سجده‌ی شکر لازمه.

سرقتی از جنس عشق

راشا با لبخند سری تکون داد و با دست به مبلا اشاره کرد که یعنی "بشین". بدون هیچ حرفی روی مبل تک نفره ای که خالی بود نشستم که صدای جدی سامان به گوشم خورد. در حالی که از جلوی شومینه بلند می شد، خطاب به فریبرز جوابش رو داد.

- اتفاقا فردا یکی از معدود فرصت هایی که پیش میاد. توانایی هاتون رو توی هم چین موقعیتی باید بسنجین.

با این حرف سامان، بهروز با چشمای گرد شده، گفت:

- یعنی فردا هم تمرین؟

سامان با این حرف یک تای ابروش رو بالا انداخت و گفت:

- اومدید تفرجگاه یا اردوگاه آموزشی؟

بعد این جواب کوبنده ی سامان دیگه کسی چیزی نگفت و فقط چند نفر ریز ریز خندیدن که ضربه های مهلک فریبرز و بهروز نثارشون شد. دستی روی کاپشنم که خیس بود کشیدم. درش آوردم و رفتم سمت شومینه تا خشکش کنم که به محض ایستادن رو به روی شومینه، بوی عطر آشنایی رو حس کردم. همون عطری که باید ازش دل می کردم. نگاهی بهش انداختم که بدون توجه بهم، هیز می داخل شومینه انداخت و ازم دور شد. نفس عمیقی کشیدم و کاپشنم رو گوشه ی شومینه قرار دادم. ظاهرا برخوردش باهام تصادفی بود ولی، بی اعتنائی بهم با آگاهی کامل.

با دستور خاموشی که سامان صادر کرد، هر کدوم از بچه ها بالش و پتویی از انبوه وسایل گوشه ی کلبه برداشتن یه ور ولو شدن. من هم بالش و پتویی برداشتم و خواستم برم سمت گوشه ای ترین نقطه ی کلبه که از همه فاصله داشت، که نگاهم روی سامان که از کلبه بیرون می رفت قفل شد. دست خودم نبودم ولی یه حسی پاهام رو مجبور به حرکت کرد تا پشت پنجره ی کلبه که کنار در قرار داشت بایستم. با خاموش شدن چراغ های داخل کلبه، نمی دونستم سامان از بیرون متوجه حضورم میشه یا نه. سامان بالای پله ها ایستاد و با کلافگی که در حرکاتش مشخص بود، هر دو دستش رو داخل موهایش فرو کرد. نگاه من هم لا به لای انگشتاش قفل شد و رفت داخل انبوه موهایش. چند لحظه بعد دستش رو از تا چونش پایین کشید و همونجا نگه داشت. نگاهش به سمت آسمون بود و نمی دونستم تیرگیش رو تماشا می کنه یا قطراتی که بی مهابا خودشون رو به زمین می کوبیدن. چرا حس می کردم بی قراره؟ چرا حس می کردم این کارش داره داد می زنه یه چیزی اذیتش می کنه؟ چرا حس می کردم پریشونه و این پریشونی حالا از پشت سر هم مشهود بود؟ با انگشتایی که می رفت لای موهایش، با دستی که روی صورتش کشیده می شد. دلم می خواست کنارش بودم. این دوری سخت بود واسم. انگار هر چی بیشتر سعی می کردم ازش دور باشم، قلبم بیش تر خودش رو به عشق سامان پیونده می زد. هم بی تاب بودم، هم نباید می بودم. بی تاب این که کنارش بایستم و فارغ از همه ی دنیا، عطرشو حواله ی ریه هام کنم و نباید بی تاب می بودم چون عطر سامان، متعلق به ریه های بی قرار من نیست. مصرعی از مولانا که با حال و هوای ابریم به شدت هم خونی داشت و زیر لب رو زمزمه کردم که همراه با اون، قطره ای اشکی لجوجانه روی گونم سر خورد و خطی ما بین چشم و چونم نقش زد.

- بیچاره تر از عاشق بی صبر کجاست؟

با برگشتن ناگهانی سامان، نگاه اشکیم توی چشماش آروم گرفت. نگاهی که بوی سردرگمی می داد. سردرگمی که نمی دونستم منشاش چیه.

نمی دونم چند لحظه بود که به هم خیره بودیم ولی می دونستم اشکای سرتقم همه چی رو لو دادن. نه می تونستم جلوی ریزششون رو بگیرم و نه نگاهم رضایت می داد که دست از سر چشماش برداره. سامان که حالا اخمی بین ابروهایش گره انداخته بود، قدمی به سمت پنجره برداشت که بالاخره به خودم اومدم و مغزم فرمان دور شدن داد. پشتم رو به پنجره کردم و با اشکایی که بی مهابا روی گونم پایین می اومدن، بالش و پتوم رو یه گوشه دور از همه

انداختم و خزیدم زیر پتو. مثل یه جنین تو خودم جمع شده بودم و برای این که صدای هق هقی که گاه و بی گاه از گلویم خارج می شد پیش همه رسوایم نکنه، دستم رو محکم روی دهنم فشار می دادم. دیگه واقعا داشتم کم می آوردم، حس باخت رو هیچ وقت تو زندگیم به این شدت حس نکرده بودم و حالا می فهمیدم همه ی اتفاقاتی که قبلا تو زندگیم رخ می داد و من فکر می کردم چیزی از بلای آسمونی کم نداره، چقدر در مقابل درد الانم کوچیک بودن. دلم داشت می ترکید. نمی دونستم غصه ی گذشتم رو بخورم یا عشق سامان یا آینده ی مبهمم رو. دلم یه بی حسی و خلا دائم می داشت تا از این همه تنش دورم کنه.

حدود نیم ساعت بعد در باز شد و در مقابل چشمای پف کرده ی من، سامان وارد کلبه شد. بدون این که نگاهی به جایی بندازه، به سمت کاناپه ی خالی رفت و روش دراز کشید. چیز زیادی نمی تونستم ببینم جز ساعد دستش که روی پیشونیش قرار گرفته بود. این جلوی چشم بودنش داشت دیوونم می کرد.

چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم. هنوز هم هق هق های ریزی خودنمایی می کردن و نشون از گرفتگی حالم بودن. سعی کردم بدون فکر به سامان بخوابم اما مگه می شد؟ جلوم بود و گرمای حضورش کلبه رو تحت شعاع قرار داده بود.



صبح روز بعد همه بدون هیچ تاخیر و ارفاقی مثل همیشه بیدار شدن و بعد خوردن صبحونه ی آقاسید از کلبه بیرون زدن. هوا هنوز ابری بود و زمین بخاطر بارون شدید دیشب حسابی گل شده بود. هوای گرفته ی دل نشینی بود و سرماس تا عمق وجود آدم نفوذ می کرد. اولای زمستون بود و فکر نمی کردم سرما با این شدت به حضورش رو اعلام کنه.



سرقتی از جنس عشق

بچه ها طبق معمول مشغول تمرین و مبارزه بودن ولی راشا به من اجازه نمی داد زیاد فعالیت کنم. هر چقدر هم دلیلش رو می پرسیدم جواب قانع کننده ای ازش نمی شنیدم. من هم از فرصت استفاده کردم و مشغول تماشای سامان و تمرینای سختی که به بچه ها می داد شدم. چه فرصتی بهتر از این که خودش هم مشغول بود و متوجه نمی شد هر لحظه توسط نگاه بی تابم شکار میشه.

بالاخره بعد از دو ساعت بکوب تمرین کردن اونم از نوع طاقت فرساش، سامان رضایت داد و وقت استراحت اعلام کرد. بچه ها خیلی سعی می کردن حال زارشون رو پشت چهره ی جدیشون پنهون کنن ولی من کاملاً درکشون می کردن. نظیر این تمرینا رو از وقتی اومده بودم این جا ندیده بود.

فریبرز در حالی که در جاهای ریزی می زد تا بدنش رو هم چنان گرم نگه داره، گفت:

- میگم جناب سرگرد؟

سامان برگشت و بدون حرف نگاهش کرد که فریبرز ادامه داد.

- می دونستین تا حالا کسی نتونسته با یه نتیجه ی خوب خانم نیک پندار رو ببره؟

با این سوال عجیبش ابرو هام بالا پرید و نگاهم رو روی سامان نگه داشتم که جوابش رو بشنوم. بدون این که تغییری تو حالتش ایجاد بکنه با لحن جدیش گفت:

- ایشون خیلی وقته تو زمینه ی ورزش های رزمی فعالیت می کنن.

فریبرز نگاهش رو که برقی از شیطنت داشت به بهروز انداخت و بعد چند لحظه گفت:

- میگم چگونه شما طلسمشون رو بشکنید؟

با این حرف فریبرز به سرحد تعجب و بهت رسیدم. این دیگه چه پیشنهادی بود؟

سامان بدون این که اعتنایی به حرف فریبرز و یا من بکنه، رو به همه گفت:

- ۱۰ دقیقه دیگه تمرینا از سر گرفته میشه.

این بار بهروز شهامت به خرج داد و با لحنی که شیطنت درش موج می زد، گفت:

- برای یه مبارزه کافیه.

سامان که دید دست از سرش بر نمی‌دارن، در حالی که رو به روشن ایستاده بود، گفت:

- الان وقتش نیست بچه‌ها.

فریبرز - تایم استراحته؟ مگه نه جناب سروان؟

و نگاهشو به راشا دوخت. راشا درحالی که مشخص بود، خنده‌ش گرفته سری تکون داد و چیزی نگفت.

بالاخره بعد از چند دقیقه تونستن رضایت سامان رو بگیرن و من هم که ظاهرا اصلا دیده نمی‌شدم که بخوان نظری ازم بپرسن.

از وقتی فریبرز این پیشنهاد رو داده تو دلم بلبشو به پا شده بود. شاید چون بدون واهمه می‌تونستم به سامان نزدیک بشم یا دلم که فقط منتظر یه بهون بود تا به سمتش پر بکشه، الان این بهونه رو پیدا کرده بود.

نمی‌تونستم با کاپشن مبارزه کنم. هیجانی هم که بهم دست داده بود مثل یه عایق در برابر سرما ازم محافظت می‌کرد و اجازه نمی‌دید حسش کنم.

کاپشنم رو روی سکوی جلوی کلبه انداختم و با قلبی که دیوونه وار تپش داشت، به سمت سامان که رو به روی بچه‌ها تو محیط بازی که ایجاد کرده بودن ایستاده بود، رفتم.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم ریتم قلبم رو عادی کنم ولی مگه می‌شد؟

سرم رو بالا آوردم و نگاهم تو نگاه سامان قفل شد. هم چنان مملو از اخم بود و حتی با وجود اتفاق دیشب، ذره‌ای تغییر تو طرز نگاهش حس نمی‌شد.

اگه بیش‌تر از این تعلل می‌کردم، رسوا می‌شدم. بخاطر همین به سمتش خیز برداشتم و مبارز مون شروع شد.

با اولین مشتش که روی پهلوام فرود اومد نفسم گرفت. اونجا بود که فهمیدم دیگه از ملایمت‌های سامان خبری نیست و هر چی که هست، جدیته. اخمامو تو هم کشیدم و من هم حرکات و ضرباتم رو سریع‌تر و محکم‌تر کردم.

پام رو آوردم بالا و ضربه‌ی محکمی به قفسه‌ی سینش زدم که قدمی به سمت عقب برداشت. سرشو بلند کرد و نگاه مملو از اخمش رو بهم دوخت. بدون فوت وقت به سمتم حمله‌ور شد و مشت‌های محکمش رو به سمتم نشونه گرفت که من هم بدون درنگ شروع به دفاع کردم. وقتی دیدم اگه با این رویه پیش بروم امکان داره ببازم، طی یه حرکت ناگهانی چرخیدم و پامو بالا آوردم که به گردنش ضربه بزنم، غافل از این که زمین زیر پام مملو از گله و امکان سر خوردنم وجود داره.

قبل این‌که ضربم با گردن سامان اصابت کنه زیر پام خالی شد و بین زمین هوا معلق شدم. چشمام درشت شده بود و صدایی ازم در نمی‌ومد که طبق معمول، دستای ناجیم نجاتم داد.

سرقتی از جنس عشق

بین زمین و هوا معلق بودم که دستای سامان دور کمرم تنیده شد و بین زمین و هوا نجاتم داد. صاف ایستادم و دستم رو که خیلی غیرارادی برای حفظ تعادل آستین سامان رو چنگ زده بود، رها کردم و بدون این که واکنش یا حرف اضافی بزنم، چرخیدم و با قلبی که به خاطر نزدیکی چند لحظه پیش بود کم مونده بود سینه م رو بشکافه، همون فن رو دوباره روش اجرا کردم که این بار به خاطر عدم تمرکزی که نمی‌دونم چرا تو رفتارش دیدم، پام مستقیماً با گردنش اصابت کرد. سامان هم وقتی دید قدرتم رو بیشتر کردم و بیش تر از قبل دارم تلاش می‌کنم، دوز تکنیک هاش رو بالا برد. نزدیک یه ربع فقط طعم مشمت و لگدهای سامان رو چشیدم و هر وقت هم که می‌تونستم از زیر دستش در برم، جوابش رو می‌دادم.

دل‌م نمی‌خواست این مبارزه تموم بشه. با همه ی سختی‌ها و از نفس افتادناش دل‌م می‌خواست ادامه داشته باشه چون فقط تو این موقعیت بود که می‌تونستم مهر سکوت روی لب‌های عقلم بزنم و به دل‌م اجازه بدم هر چقدر که می‌خواد تو هوای سامان پرسه بزنه. فقط تو این موقعیت بود که با یه بهونه می‌تونستم به سامان نزدیک بشم و در مواقع دیگه، هر نزدیکی مغایر با عقل و منطقم. نزدیکی به سامان با یه بهونه ی تحمیل شده که دل‌م خواه بود و عقلم هم مخالفتی نمی‌تونست بکنه.

با ایستادن سامان، من هم سرجام ایستادم که نفس عمیقی کشیدم و بدون این که نگاهی به من بکنه رو کرد سمت بچه‌ها و گفت:

- ۵ دقیقه از موقع مقرر برای تمرینتون می‌گذره. شروع کنید.

فریبرز که انگار تو سینما بود و داشت فیلم اکشن می‌دید، گفت:

- ولی مبارزه که تموم نشده!

سامان با این حرف نگاه جدیش رو حواله ی فریبرز کرد و جواب داد:

- کدوم مبارزه ای بیش از یه ربع طول می کشه؟

بعد از این حرف فریبرز و دیدن روی جدیش، بچه ها بلند شدن و به صف ایستادن که سامان بلند طوری که همه بشنون، گفت:

- تکنیک های ترکیبی خانم نیک پندار رو دیدید. همه ی این تکنیک ها رو دونه دونه از تون می خوام. شروع کنید.

بچه ها بلافاصله مشغول شدن و من و سامان و راشا هم به کارشون نظارت می کردیم. جدیتی که سامان در حین کار داشت رو فوق العاده دوست داشتم. جدیتی که بچه ها که هیچ، گاهی وقت ها من رو هم می ترسوند. جدیت، صلابت، اقتدار؛ همه ی اینا فردی رو ازش می ساخت که قابل احترام بود و معتمد، که کسی از بچه ها نمی تونست تخطی کنه و همه با هم، به کوچک ترین حرفش گوش می دادن و همه رو اطاعت می کردن. کم تر کسی رو با این ویژگی ها دیده بودم. ویژگی هایی که به راحتی دل می برد و من چطور می تونستم از دلم انتظار عاشق شدن نداشته باشم؟

~~~~~

موقع ناهار از طریق بی سیمی که همیشه همراه سامان بود بهش اطلاع دادن که جو هوا هم چنان تا چند روز دیگه به این وضع باقی می مونه و بچه ها باید تا پایان این وضعیت تو پناهگاه باشن. اردوگاهی هم که سرنوشتش از دیروز

سرقتی از جنس عشق

نامعلوم بود، توسط نیروهای مخصوصی که فرستاده بودن ایمن شده بود و کارهای لازم برای استحکام و آسیب نددینشون انجام شده بود.

برنامه ی تیراندازی عصر هم چنان پا برجا بود و بچه ها با پذیرایی که از خودشون می کردن، آمادگی لازم رو برنامه ی عصر کسب می کردن. راس ساعت مقرر تمرین های عصر، سامان اعلام کرد که همه بیرون کلبه به صف و آماده باشن تا به سمت محوطه ی مخصوص تیراندازی بریم. خبری از باد و بارون دیروز نبود ولی هوا هم چنان سرد بود و بدقلقی می کرد.

با رسیدن به محوطه چند نفر از بچه ها که انگار از قبل هماهنگ شده بودن، بلافاصله شروع کردن از کوله های بزرگشون، یه سری لباس و تفنگ مخصوص در آوردن. گوشه ای کنار راشا ایستاده بودم و کارهاشون رو تماشا می کردن که یه سری جلیقه ی سفید یه طرف و یه سری جلیقه ی آبی هم یک طرف چیدن و کنار رفتن.

بچه ها به صف ایستاده بودن و من و سامان و راشا و البته لباس ها و تفنگ ها مقابلشون قرار گرفته بودیم. کنجکاو بودم که امروز چه برنامه ای تدارک دیدن که لوازمش با همیشه فرق داره.

سامان با قدم بلندی که برداشت خودش رو از من و راشا جدا کرد و رو به همه گفت:

- خب همین طور که از ظواهر امر مشخصه، برنامه ی امروز متفاوته!

نگاهی کلی به جمع انداخت و ادامه داد:

- برنامه ی امروز پینت باله. در دو گروه، گروه بندی شدید. گروه من و گروه سروان ارجمند و خانم نیک پندار. این تمرین برای بالابردن تمرکز و دقتتون در هدف گیری اشخاص و درگیری های گسترده است. دقت کنید که هر گروهی که بازنده باشه، تنبیه سختی در انتظارشه.

و به دنبالش به یکی از بچه ها اشاره کرد که سریع به سمت سامان اومد و کنارش ایستاد و از روی کاغذ کوچیکی که در دست داشت، شروع کرد به اعلام گروه بندی ها. گروه بندی که من و راشا سرگروه یه تیمش بودیم و سامان هم سرگروه تیم مقابلمون. باید رو در روی هم می ایستادیم و بهترین موقعیت بود که پیشرفتم رو در تیراندازی که سامان بهش بی اعتنایی نشون می داد، به رخش بکشم.

جلیقه ی آبییم رو پوشیدم و تفنگم رو در دست گرفتم. هیجان داشتم و دلم می خواست سریع مسابقه آغاز بشه. نگاهی به سامان انداختم که تو جلیقه ی سفیدش می درخشید و مشغول هماهنگی با اعضا بود. لبخندی روی لبم نقش بست. کار مشترکی رو که سامان هم درش حضور داره رو دوست دارم. هر کار و چیزی که نشونه ای از حضور سامان داشته باشه دل چسبه.

با اعلام آماده باش سامان، هر دو گروه به صف مقابل هم ایستادن و فریبرز و چند نفر دیگه مشغول کری خوردن برای هم شدن که با اومدن سامان سکوت کردن. سامان مقابلم ایستاد و قبل از این که شروع مسابقه رو اعلام کنه نگاهی بهم انداخت. نگاهی که نافذ و اخم آلود بود و باعث شد ضربان قلبم سر به فلک بکشه و سرم رو پایین بندازم.

با شروع مسابقه، بچه ها بین درخت ها پراکنده شدن و هر کسی دنبال یه جای مخصوص برای خودش گشت. خودم رو بین درخت ها گم و گور کردم و پشت بوته ی بزرگی پنهان شدم. آروم از بالای بوته ها سرک کشیدم بینم کسی از تیم مقابل رویت میشه یا نه که کسی جز هم تیمی خودم رو ندیدم.

سرقتی از جنس عشق

موندن تو اون قسمت بی‌فایده بود چون کسی از تیم مقابل درش حضور نداشت. کمی جا به جا شدم و پشت درخت قطوری سنگر گرفتم. با دیدن یکی از اعضای تیم مقابل، لبخند خبیثی روی لبهام نقش بست و سر تفنگم رو به سمتش نشونه رفتم. حواسش بهم نبود و بین درختها سرک می‌گشید تا حریفش رو پیدا کنه. در حالی که با دقت هدف قرار می‌دادمش، زیر لب گفتم:

- برو به دیارباقی شاگرد محترم!

و با شلیکی که کردم رد گلوله، روی سینه‌ی جلیقش به جا موند. سریع پشت درخت پنهان شدم که اگه از هم تیمی هاش اون اطراف حضور داشتن، متوجه من نشن.

بعد چند دقیقه شروع به جا به جایی کردم که همون لحظه نزدیک بود هدف شلیک یکی از بچه‌ها قرار بگیرم که با خیز بلندی که به سمت بوته‌ی پیش روم برداشتم، به خیر گذشت. دیگه کسی اون اطراف نبود. کمی از اون قسمت دور تر شدم که حساب بقیه‌ی بچه‌ها رو صاف کنم.

با احتیاط بین درختها قدم برمی‌داشتم و علفهای زیر پام هم با صدایی که ایجاد می‌کردن، حضورم رو فریاد می‌زدن.

خواستم قدمی جلوتر برم که صدایی متوقفم کرد. ابرو هام رو درهم کشیدم و گوش هام رو تیز کردم. صدای ریزی توی فضا پخش می‌شد و نمی‌تونستم متوجه بشم صدای چیه.

سرقتی از جنس عشق

سعی کردم رد صدا رو بگیرم. با این که صدای ضعیفی بود ولی غیرممکن نبود. تفنگم رو تو دست راستم نگه داشته بودم و به سمت صدا قدم برمی‌داشتم که با کنار زدن شاخه‌ی مقابلم، نگاهم به صحنه‌ی دردناک رو به روم افتاد. صحنه‌ای که باعث شد تفنگم رو روی زمین رها کنم و به سمتش بدوم.

کنارش روی زمین نشستم و درحالی که دستم رو نوازش وار روی بدنش می‌کشیدم، گفتم:

- عزیزم! گیر افتادی اینجا؟

نگاهی به دام آهنی که پای خرگوش سفید رو بین دندوناش گرفته بود، انداختم.

- خدا خفشون کنه با این آزار و اذیتشون!

خرگوش بی‌حرکت سرجاش ایستاده بود و هر از گاهی صدای ریزی از خودش تولید می‌کرد؛ همون صدایی که من رو به این‌جا کشونده بود. حس می‌کردم داره ناله می‌کنه. دیدن این صحنه برای منی که فقط بیننده بودم دردناک بود چه برسه به خرگوش کوچیکی که توی دام گرفتار شده؟

به کل موضوع مسابقه و پینت بال رو از یاد برده بودم. الان تنها فکری که تو سرم بود و دغدغه‌ای که داشتم، نجات دادن این خرگوش ملوس بود.

دو طرف دام رو در دستم گرفتم و سعی کردم از هم بازشون کنم ولی خیلی محکم بود، خیلی! کلی زور زدم ولی فقط به اندازه یه سانت دهانه‌ها از هم فاصله گرفتن که اون فاصله به چه دردم می‌خورد؟

دست از تقلا کشیدم و با قیافه‌ی درمونده‌ی نگاهی به خرگوش آروم مقابلم که بهم چشم دوختت بود، انداختم و گفتم:

- حالا چیکار کنیم؟ خیلی سفته، اصلا تکون نمی‌خوره.

انتظار جواب گرفتن ازش نداشتم وقتی فقط مظلومانه نگاهم می‌کرد و پلک می‌زد. خیلی دلم می‌خواست تو بغلم می‌گرفتم و می‌فشردمش ولی اول باید از شر این تله نجاتش می‌دادم.

نگاهم رو به امید پیدا کردن جسمی که بتونه کمکم کنه تو اطراف چرخوندم که روی چوبی که کمی اون ور تر و کنار یه درخت افتاده بود، ثابت موند.

نگاهی به خرگوش انداختم و با لبخند گفتم:

- پیدا کردم. الان نجات می‌دم.

با دو به سمت چوب رفتم و برش داشتم. فشاری بهش وارد کردم. زیاد مقاوم نبود ولی امتحانش ضرری نداشت. سر چوب رو بین دندونه‌ها گذاشتم و بعد لبخندی که به خرگوش منتظرم زدم، شروع کردم به فشار وارد کردن به چوب تا بتونم فاصله‌ای بین دندونه‌ها ایجاد کنم که با صدای شکسته شدن چوب، آه از نهادم برخاست.

دو تکه‌ی چوب رو که از وسط نصف شده بودن جلوی صورتم گرفتم و خطاب به خرگوش با چهره‌ی آویزون گفتم:

-شکست.

چوب‌ها رو به سمتی پرتاب کردم و کنارش روی زمین نشستم. دستی روی بدن نرم و سفیدش کشیدم و گفتم:

- غصه نخوریا! خودم بالاخره نجات میدم. درسته خیلی محکم و مقاومه ولی مرگ که نیست چاره نداشته باشه.

با شنیدن صدای قدم‌هایی که نزدیک می‌شد، سریع به سمت صدا برگشتم که قامت سامان جلوی چشمم نقش بست.

با دیدن من تو اون وضعیت که کنار خرگوش روی زمین نشسته بودم و دستم که روی بدنش ثابت مونده بود، اخمی کرد و گفت:

- اینجا چی کار می‌کنی؟

بدقلقی دل خودم، ضربان بالاش، تند شدن ریتم نفسام، هیجان دیدنش، همه و همه رو کنار گذاشتم و نگاهی به خرگوشم انداختم. چه زود شد خرگوشم! وضعیت این خرگوش از وضعیت همیشه نابسامان من و زندگیم مهم‌تر بود. خرگوش ملوسی که فقط مثل گربه‌ی شرک نگاهم می‌کرد به امید این که نجاتش بدم.

نگاهم رو به سامان که حالا تو فاصله‌ی دو قدمیم ایستاده بود، انداختم و جواب دادم:

- پاش تو تله گیر کرده. هر چقدر سعی کردم بیرون بیارمش موفق نشدم. خیلی سفت و محکمه و نمی‌تونم دندونه‌هاش رو از هم باز کنم.

با دقت به حرفم گوش داد و بعد از اتمام توضیحاتم، کنارم روی زمین نشست و دستی به سر خرگوش کشید. سپس تله رو تو دست گرفت و سعی کرد از هم جدا کنه که بخاطر زور بیش‌تری که نسبت به من داشت، تله کمی بیش‌تر باز شد ولی باز هم انقدری مناسب نبود که پای خرگوش بدون هیچ آسیبی ازش بیرون بیاد و من این رو نمی‌خواستم.

نگاهی به تله انداختم و گفتم:

- گفتم که! همیشه حرکتش داد.

با حس سنگینی نگاهش سرم رو بالا آوردم که چشمام تو نگاه نافذش گره خورد. چند لحظه خیره نگاهم کرد و گفت:

- عادت داری همیشه زود پا پس بکشی و اعتراف کنی به شکست؟

با این حرفش چهرم رنگ تعجب گرفت. بدون این‌که فرصت هیچ حرف و یا جوابی رو بهم بده از کنارم بلند شد و به سمت مسیر پشت سرم قدم برداشت.

سرقتی از جنس عشق

هنوز به جای خالیش خیره بودم و سعی داشتم حرفش رو حلاجی کنم. منظورش از همیشه چی بود؟ من کی پا پس کشیدم؟ کجا اعتراف به شکست کردم؟ صداش مدام توی سرم اکو می‌شد. هر چقدر که فکر می‌کردم نمی‌تونستم متوجه بشم منظورش از این جمله چی بوده؟ نمی‌دونم این جملش چه حسی داشت که انقدر ذهنم رو به خودش مشغول و درگیر کرده بود. من کی زود پا پس کشیدم و اعتراف کردم به شکست؟ تا جایی که یادم میاد دختری مقاومی بودم پس سامان...

با شنیدن صدای از فاصله‌ی نزدیکم به خودم اومدم و تکونی خوردم. سمت راستم نشسته بود و داشت چوبی که توی دستش بود رو لا به لای دندونه‌ها تنظیم می‌کردم. روشی که من امتحانش کردم و بی‌فایده بود.

کمی ازش فاصله گرفتم تا راحت‌تر باشه و گفتم:

- قبلا این کار رو کردم ولی بی‌فایده بود.

چقدر دوست داشتم به جای این حرف، سوال "منظورت چی بود؟" روی زبونم جاری می‌شد.

بدون این که نگاهم کنه در حین انجام کارش گفت:

- چرا؟

- خیلی مقاومه. چوب شکست.

در حالی که بلند می شد جواب داد:

- استحکام چوب ها متفاوته!

شونه بالایی انداختم و چیزی نگفتم. اگه انقدر مطمئنه چه ایرادی داره امتحان کنه؟ صدای ریز خرگوش سکوت جنگل رو می شکست. از بچه ها هم خبری نبود و معلوم نبود در چه حالن.

سامان فشاری به چوب وارد کرد که تو حرکت اول تقریبا به اندازه ی ضخامت پای خرگوش باز شد. با دیدن این صحنه با خوش حالی نگاهم رو اول به به تله و بعد به خرگوش دوختم و گفتم:

- داره باز میشه.

سامان بدون این که چیزی در جواب این حرفم بگه، قبل از این که دوباره حرکتش رو تکرار کنه، گفت:

- من یه بار دیگه این کار رو انجام میدم. به محض این که بین دندونه ها به اندازه ای که بشه پای خرگوش رو بیرون آورد، سریع درش بیار.

کمی خودم رو جلوتر کشیدم و سرم رو به علامت "باشه" تگون دادم. سامان فشاری به چوب وارد کرد که دهانه ی تله باز شد. سریع پای خرگوش رو گرفتم و با نهایت دقت که یه وقت آسیبی بهش وارد نشه، بیرونش آوردم.

با بیرون اومدن پاش، لبخند بزرگی زدم و در حالی که بغل کرده بودم و نوازشش می کردم، گفتم:

- دیدی گفتم نجات میدم؟ همه چی تموم شد.

و ضربه ی آرومی به بینیش زدم. وقتی دیدم صدایی از سامان در نییاد برگشتم سمتش که دستی به لباسش کشید و با جدیت گفت:

- به اندازه ی کافی دیر کردی. باید بریم پیش بچه ها.

"باشه" ای گفتم و خرگوش به بغل از روی زمین بلند شدم. تازه متوجه گندی که به لباسام خورده بود، شدم. شلوارم گلی بود و گل قهوه ای رنگ، قشنگ تو زمینه ی مشکی شلوارم هنرنمایی می کردم. نگاهم رو با بیخیالی ازش گرفتم و به سامان دوختم. کاریه که شده، هر چقدر هم حرص بخورم نمی تونم الان به وضعیت اول برش گردونم.

سامان که دید قصد ندارم خرگوش رو رها کنم، با اخم بین ابروهاش گفت:

- چرا ولش نمی کنی؟

ابروهام رو واسش بالا انداختم و با تعجب پرسیدم:

- چی رو؟

با سر به خرگوشی که تو بغلم آروم گرفته بود و مشغول تماشای اطراف بود، اشاره کرد. "آهان" ی گفتم و ادامه دادم:

- نمی خوام ولش کنم.

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- یعنی چی؟

منم متقابلا احم کمرنگی کردم و گفتم:

- ندیدی امروز چه بلایی داشت سرش میومد؟ با این وضعیت چطور بذارم این جا بمونه؟

چند لحظه با ناباوری بهم نگاه کرد و گفت:

- این حیوون طبیعتش، زندگیش توی جنگله. تو نمی تونی این موضوع رو تغییر بدی و از محل زندگیش جداش کنی.

- طبیعتش اینه که به دست هر کسی شکار بشه و تو تله بیفته؟ من اگه امروز نمی دیدمش ممکن بود فردا دیگه وجود نداشت. بعدشم این طفلک تو این سرما و باد و بارون اینجا یخ می زنه. نمی تونم بذارم اینجا بمونه.

- اگه بچه داشته باشه چی؟ اونا منتظرشن. بدون مادرشون آسیب می بینن. تو این رو می خوای؟

- نگاهی به قد و قواره ی خرگوش سفیدم انداختم و با تخیسی گفتم:

- این هنوز خودش بچه ست. بچه نداره. من خودم بزرگش می کنم.

سامان که دید قصد ندارم از تصمیمی از که گرفتم کوتاه پیام، سری تکون داد و گفت:

- خیلی خب. حالا راه بیفت بریم پیش بچه ها.

و خودش جلوتر از من حرکت کرد و من هم در حالی که خرگوشم رو نوازش می کردم، به دنبالش راه افتادم.

سوالی توی ذهنم رژه می رفت و نمی دونستم مطرح کنم یا نه. از جوابی که بهم می داد می ترسیدم یا حتی از جوابی که ممکن نده و به حرفم بی اعتنائی کنه. ولی دلم رو به دریا زدم و با یه نفس عمیق، لب باز کردم:

سرقتی از جنس عشق
- تو این جا چی کار می کردی؟

بدون این که عکس‌العملی نشون بده، چند لحظه مکث کرد و گفت:

- چی کار باید می کردم؟

همه‌ی انرژی‌م با شنیدن این جوابش ته کشید. جواب سر بالا؛ چیزی که ازش متنفر بودم و هیچ وقت منظور دیگه‌ای جز پیچوندن شخص مقابلت نداره.

نگاهم رو به خرگوشم دوختم و با ناراحتی که دوباره عود کرده بود، لب زدم:

- همش تقصیر منه. دارم می میرم.

نگاهی بهش انداختم که با قدم‌های محکم و استوار مسیرش رو طی می کردم. نمی دونم چه حکمتی بود که هر وقت نگاهم بهش میفتاد، بغضم تا لب مرز خودنمایی بالا می اومد.

یاد دیشب افتادم که اشک‌هام رو دید. لبخند تلخی رو لب‌هام نقش بست. چقدر بی‌اعتنا بود و چه قدر این بی‌اعتنائیش دنیام رو به آتیش می کشیدم.

یه صدایی از اعماق وجودم تشر زد: چه انتظاری ازش داری؟ انتظار داری بیاد اشکات رو پاک کنه و بشه مرهم دلت؟ بیاد دلش رو دو دستی تقدیمت کنه؟ به چه امیدی ازش انتظار داری مقابل ناراحتی تو واکنش نشون بده؟ مگه عاشقته؟ مگه واسش مهمی؟ این تویی که دل بی جنبت رو دادی رفت و الان داری تو درد دست و پا می زنی. اون که خودش، چیزی که همیشه بود و تغییری نکرده. اصلا چرا باید تغییر کنه؟ به دلت بفهمون که اون حسی بهت ندازه و انتظاراتش رو کنترل کنه. سامان هیچ حسی بهت ندازه که بنا بر اون احساس، به حالات واکنش نشون بده.

اشک تا پشت پرده‌ی پلک هام بالا اومد. حرفای منطقم بود. چیزی بود که عقلم فریاد می زد و باید می شنیدم. حقیقت جز این نبود و از ازل، حقیقت تلخ بوده و هست. باید به این دل لعنتی حالی کنم که جور عاشق شدن اون رو سامان نباید پس بده و نمیده. که هر سازی می زنه و هر خواسته‌ای داره برای کسی مهم نیست. که عاشقیش فقط به تباهی می کشوندش. همین و بس.

خرگوشم رو تو بغلم فشردم. تو دلم باهش حرف می زدم و هر دردی که داشتم باهش در میون می داشتم. چی بهتر از یه گوش شنوا که به حرفات گوش بده. مهم نیست اون گوش متعلق به انسان باشه یا حیوان. مهم اینه که در سکوت اجازه می ده تا نگفته‌های دلت رو به زبون بیاری و انبارشون نکنی. که می تونی با خیال راحت حرفات رو بهش بزنی و از تمسخر بعدش و یا سرزنشی که ممکنه به دنبال حرفات بیاد، ایمنی.

بوسه‌ی ریزی روی سر خرگوش زدم. تو این دنیای تیره‌ای که گرفتارش شدم، چه نعمت بزرگی بهم عطا شده.

به محوطه مربوط به تمرین که رسیدیم بچه‌ها رو جلیقه به تن که هر کدوم یه گوشه نشسته بودن، دیدم.

ظاهرا مسابقشون تموم شده بود و من نمی دونستم اصلا چند وقته و قتم رو با خرگوشم سپری می کردم.

سرقتی از جنس عشق

بچه‌ها با دیدن من و سامان سریع کنار هم به صف و طبق گروه بندیشون ایستادن. من و سامان هم بی‌هیچ حرفی از بین صفشون گذشتیم و مقابلشون ایستادیم.

سامان رو کرد سمت راشا که سمت راستش ایستاده بود و گفت:

- خب نتیجه؟

راشا نگاهی به بچه‌ها انداخت و گفت:

- گروه آبی بازنده.

چپ چپ نگاهی به تیمون که گل کاشته بودن و باخته بودن انداختم که صدای سامان به گوشم خورد.

- تنبیه اول، کلاغ پر.

به محض این حرف سامان گروه سفید با حالت پیروزمندانه نگاهی به تیم آبی انداختن و ازشون جدا شدن. این وسط فریبرز که تو گروه سامان بود بیش‌تر از همه کرم می‌ریخت.

با شروع تنبیه بچه‌ها ازشون فاصله گرفتم و روی کنده‌ی درختی که کمی اون‌ورتر قرار داشت نشستم و سرگرم ور رفتن با خرگوشم شدم.

صدای سوختن هیزم‌های داخل شومینه و قطرات بارون که سریع و پشت سر هم خودشون رو به تن شیشه می‌کوبوند، سمفونی نابی رو خلق کرده بود که جز آرامش چیز دیگه‌ای بهت هدیه نمی‌داد.

درحالی‌که رو کاناپه نشسته بودم و خرگوشم رو تو بغل گرفته بودم، از پنجره نگاهی به هوای گرفته و طوفانی عصر انداخته بودم که برنامون رو کنسل کرده.

دل‌م می‌لرزید. می‌ترسید و آرام و قرار نداشت. هراس داشت از حرفایی که چند لحظه‌ی دیگه باید می‌شنید و می‌شد کابوس لحظه‌هاش. دیگه بس بود هر چقدر تعلل کرده بودم. دیگه جونی واسم نمونده بود که بخوام هم‌چنان تو این وضعیت بلا تکلیفی سیر کنم. باید تکلیفم رو روشن می‌کردم، هیچ چیز به انداره‌ی بلا تکلیفی نمی‌تونست حال‌م رو خراب کنه و من، می‌خواستم به این وضعیت پایان بدم و با حقیقت تلخ زندگیم رو به رو بشم. فقط یه حالت داشت، شنیدن یه خبر ناگوار. جز این چیزی نبود و وقتی می‌دونستمش تعلل دیگه جایز نبود. باید آیندم رو می‌فهمیدم تا طبق اون برای وضعیت اسفناکم تصمیم می‌گرفتم، تا طبق اون تکلیف عاشقی دل‌م رو روشن می‌کردم.

نگاهم رو دور تا دور کلبه که تو هر قسمتش، بچه‌ها مشغول انجام کاری بودن، چرخوندم. سامان و راشا توی آشپزخونه با هم مشغول صحبت بودن و من نمی‌دونستم موضوع صحبتشون چیه که از جمع دورشون کرده.

درحالی‌که خرگوشم رو هم‌چنان در آغوشم نگه داشته بودم، به سمت آشپزخونه به راه افتادم.

سرقتی از جنس عشق

دیگه به این موضوع عادت کرده بودم که هر چقدر فاصلم با سامان کم باشه، همون اندازه ضربان قلبم بالا می‌ره و این، قانون نانوشته‌ی جهان بود که قلب من تصویبش کرد.

وارد آشپزخونه شدم که با صدای قدم‌هام، حرفشون قطع شد و نگاه هردوشون برگشت روم.

آب دهانم رو قورت دادم و درحالی که سعی می‌کردم اعتنایی به بودن سامان نکنم رو به راشا گفتم:

- می‌تونم چند لحظه وقتت رو بگیرم؟

راشا با شنیدن حرفم نگاهی به سامان و انداخت و بعد در حالی که می‌گفت "بسیار خب" از آشپزخونه بیرون رفت و من هم به دنبالش.

می‌دونم هوا سرد بود و بیرون بودن تو این هوا حماقت محض محسوب می‌شد اما این کلبه واسم خفقان آور بود و نیاز به هوای آزاد برای گفتن حرفام داشتم. حرفایی که هنوز نمی‌دونستم چطوری به زبون بیارم.

راشا بدون مخالفت با تصمیمم که ازش خواستم بیرون کلبه با هم حرف بزنیم، راهش رو به سمت در کج کرد و من هم در سکوت، پشت سرش از کلبه خارج شدم.

باد سردی می‌وزید و لرز به تنم می‌افتاد. اما این لرز به خاطر سوز سرد هوا نبود، به خاطر واهمه‌ای بود که از حرفا و جواب‌های راشا داشتم. این بود که باعث می‌شد و هوای سرد بیرون رو حس نکنم و قلبم هم چنان شیش و هشت بزنه.

قدمی از راشا عقب تر ایستاده بودم و درحالی که نگاهم قفل تن سفید خرگوش بود نمی‌دونستم حرفام رو از کجا شروع کنم.

راشا وقتی سکوتم رو که حالا طولانی شده بود دید، به سمتم برگشت و گفت:

- نمی‌خوای حرف بزنی؟

آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو بهش دوختم اما به جای چشمای راشا، تصویر روزی که همین سوالا رو از سامان پرسیدم جلوی چشم‌هام نقش بست. کاش هنوز هم اون بود، حرف زدن با اون راحت‌تر از حرف زدن با کل دنیا بود و حرفاش، قابل اطمینان‌تر از حرف معتمدترین مردم دنیا.

نگاهم رو به چشمای راشا دوختم ولی هر چی فکر می‌کردم نمی‌دونستم چطور و از کجا باید شروع کنم.

راشا با دیدن تعللم گفت:

- چیزی شده؟

دلم رو به دریا زدم و با جمله‌ای که گفتم تمومش کردم این همه دودلی رو.

سرقتی از جنس عشق
- حکم سه سال دزدی چیه؟

با شنیدن این جمله‌ی عجیب ناگهانیم نگاهش اول رنگ تعجب گرفت ولی چند لحظه بعد دوباره به حالت عادی برگشت، به علاوه‌ی اخمی که بیا ابروهاش شکل گرفت.

- چرا هم‌چین سوال می‌پرسیدی؟

سوال بدی نپرسید ولی نمی‌دونم چرا دوباره بهم ریختم. شاید چون دیگه تحمل صبرکردن و به جون خریدن این درد رو نداشتم.

با لحنی که آرام نبود، جواب دادم.

- چرا نداره. حق من نیست که بدونم؟ نباید باهاش رو به رو بشم؟

سرش رو به علامت تأیید تکون داد و گفت:

- چرا، حق داری.

قدمی بهش نزدیک شدم و رو به روش ایستادم. درحالی که بهش نگاه می‌کردم، پرسیدم:

سرقتی از جنس عشق

- حکمش چی می شه؟

راشا- بستگی به نوع سرقتش داره.

سرم رو با کلافگی تکون دادم و گفتم:

- تعزیری.

راشا- چند بار؟

لحظه ای مکث کردم و گفتم:

- دوازده.

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- خب بستگی داره روز بوده یا شب؟ مسلحانه بوده یا نه؟

سرقتی از جنس عشق
سرم رو به علامت منفی تکون دادم و گفتم:

- مسلحانه نبود و تو شب.

راشا چند لحظه نگاهم کرد و با لحن مستاصلی گفت:

- سابقه کیفری...

سرم رو تکون دادم و بین حرفش پریدم.

- نه.

سرش رو بالا پایین کرد و گفت:

- سرقت‌ها پشت سرهم بوده؟

- نه، چند ماهی بینشون فاصله افتاده.

وقتی سکوتش رو دیدم با بی‌قراری پرسیدم:

- خب؟ چی میشه؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- حکم قاضی اصله نه چیزی که من حدس می‌زنم.

با بی‌تابی مشهودی گفتم:

- باشه ولی الان می‌خوام یه حدودی ازش بدونم.

با نگاه بی‌قرارم تو چشماش زل زده بودم که بالاخره لب باز کرد:

- سه سال اما این حدس احتمالیه و بستگی به نظر قاضی و مدارک پرونده داره.

با شنیدن این حرف احساس کردم هر چی حس تو بدنم بود یک دفعه خارج شد. نگاهم رو از راشا گرفتم و آب دهانم رو قورت دادم. دستم رو نامحسوس به ستون جلوی کلبه گرفتم و سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم. احساس می‌کردم از درون دارم متلاشی می‌شم و مغزم نمی‌تونه حرف راشا رو هضم کنه و به خوردم بده.

سه سال؟ سه سال دوری از سامان؟ سه سال ندیدن سامان؟ سه سال ندیدن آزادی؟

حقمه، همه‌ی اینا حقمه و قبولشون دارم و واسشون آماده بودم اما این شرایط داره دنیام رو ویرون می‌کنه. من قبلا آماده بودم چون سامانی وجود نداشت، چون دلم شیش و هشت نمی‌زد، چون احساسم مال خودم بود، چوت فقط خودم بودم و خودم اما الان چی؟ من با سامانی که تحمل دوریش رو ندارم چی کار کنم؟ من با سامانی که الان نسبت به همه‌ی دنیام ارجعیت داره چه کار کنم؟ من با قلبی که به محض ندیدن سامان، یکی در میون می‌زنه چی کار کنم؟

احساس می‌کردم بدنم داره یخ می‌کنه. نگاه گنگم رو بالا آوردم و به اخم‌های کمرنگ راشا و نگاه نافذش دوختم. وقتی متوجه نگاهم شد، گفت:

- گفتم که سه سال احتمالیه. من بنابر تجربه‌ای که داشتم گفتم. نظر اصلی، نظر قاضی...

با صدای باز شدن در، نگاه دردناکم رو به قاب در دوختم که سامان با اخم‌های درهمش ظاهر شد.

صدای بارون مثل یه موسیقی غمناک بود و سامان هم، کسی که باید با قلبم می‌جنگیدم تا ازش جدا بشم.

قدمی جلوتر اومد و نگاهش رو بین من و راشا چرخوند.

احساس دل‌تنگی می‌کردم، احساس می‌کردم همین حالا باید ترکش کنم. انگار کسی قلبم رو تو مشتش می‌فشرد و دنیام رو تنگ‌تر می‌کرد که این‌طور داشت بهم فشار می‌مومد.

نتیجه‌ی حضور ناگهانی سامان شد چشمایی که از اشک لبریز شدن و سامانی که برای دومین بار متوجه اشکام شد.

سریع سرم رو پایین انداختم و خواستم از کنارش رد شم و برم داخل کلبه که دستش رو از روی دستگیره در برداشت.

با بغضی که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد و تلاشی که برای لرزش صدام بیشتر می‌شد، گفتم:

- می‌خوام برم داخل.

چند لحظه گذشت ولی تکوتی نخورد. دلم می‌خواست همون جا زار بزنم. سرمو بالا آوردم و مستقیم به چشمای نافذش که بهم دوخته شده بود، نگاه کرد و محکم گفتم:

- می‌خوام برم داخل.

اخماش با دیدن چهرم بیش‌تر در هم رفت. لحظه‌ای مکث کرد و بعد، کنار کشید و راه رو واسم باز کرد. با قدمای بلند وارد کلبه شدم که با دیدن بچه‌ها و وضعیت رو به روم، کم مونده بود اشکم جاری شه.

من یه محیط آروم می‌خوام، با وضعیت حاکم چی کار کنم؟

سرقتی از جنس عشق
بدون این که نگاهی به کسی بندازم، رفتم و پشت پنجره‌ی رو به رو به در ورودی که به سمت پشت کلبه باز می‌شد،
ایستادم.

خرگوشم رو روی لبه‌ی پنجره گذاشتم و خودم کنارش ایستادم.

نگاهی بهش انداختم که با دیدن چهره‌ی آروم و دوست داشتنی‌ش لبخند تلخی روی لبم نشست.

از این دوست کوچولوی چندروزم هم باید دل می‌کندم.

نگاهم رو به جنگل رو به روم که بارون پاک‌ترش می‌کرد، دوختم.

تو موقعیت من که باشی اون وقت می‌فهمی جدایی از کوچیک‌ترین چیز زندگیت هم واست دردناک میشه؛
کوچک‌ترین! اون وقت من چطور از سامان که همه‌ی زندگیمه دل بکنم؟

چه خوش خیال بودم که فکر می‌کردم با دوری ازش فراموشش می‌کنم. هر چی می‌خوام فاصله بیش‌تر شه، فاصله‌ی
دل‌م کم‌تر میشه. عشق یه طرفه‌ای که قبلا واسم مضحک و خنده‌دار بود، الان واسم حکم یه شکنجه رو داره.

با صدای باز شدن در، ناخودآگاه به سمتش برگشتم که سامان و راشا رو درحال وارد شدن دیدم. اخمای درهم سامان
بدجور رو صفحه‌ی صورتش هنرنامه‌یی می‌کرد.

سرقتی از جنس عشق

برای لحظه‌ای نگاهم با نگاهش تلاقی کرد که سریع ازش رو گرفتم و به سمت پنجره برگشتم.

باید این وضعیت رو تمومش می‌کردم اما نمی‌دونم کی. خوش به حال دل‌سا. می‌تونه بدون هیچ دل‌باختگی بره تا گذشته‌ی سیاهش رو جبران کنه ولی من چی؟

گذشتم رو جبران می‌کنم ولی آیندم تو سیاهی مطلق فرو میره.

با تاریک شدن هوا، آقا سید بساط شام رو ردیف کرد. نمی‌دونم چقدر بود که پشت این پنجره ایستاده بودم و تو گذشته و آیندم پرسه می‌زدم ولی خورشید پرتوهایش رو هر چند ضعیف، از زمین دریغ کرده بود.

سفره‌ی طویل شام روی زمین پهن شد و هر کدوم از بچه‌ها یه گوشه‌ی کار رو گرفتن تا سفره چیده شه.

هیچ میلی به خوردن غذا نداشتم. روی کاناپه‌ای پشت بهشون نشستم و خرگوشم رو روی میز گذاشتم که صدای آقاسید به گوشم خورد.

- خانم نیک پندار، بفرمایید سر سفره.

تمام سعیم رو کردم تا لبخند روی لبم زورکی نباشه و به سمتش برگردم.

- دستتون درد نکنه آقاسید! سیرم، میل ندارم.

آقاسید- ولی اینجوری که همیشه.

برای تموم کردن بحث گفتم:

- چرا. هر وقت گرسنم شد می خورم.

انگار حرفم خیالش رو راحت کرد که "هر طور راحتین" ی گفت و مشغول غذا شد.

نگاهم به سامان که کنار فریبرز نشسته بود و مشغول غذاش بود، افتاد.

چقدر راحت و بی خیاله در حالی که من دارم جون میدم. جون میدم بخاطر از دست دادنش.

کمرم رو به کابینت تکیه داده بودم و دست به سینه خرگوشم رو که مشغول آب خوردن بود تماشا می کردم.

کارهاش بهم آرامش می داد، دیدن حرکاتش واسم لذت بخش بود و این، تنها چیزی بود که می تونست کمی حواسم رو از وادی سامان و عشقش دور کنه.

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم رو به دیوار چوبی پیش روم دوختم.

بچه‌ها بیرون از کلبه بودن. این سرما و بارونی که به تازگی بند اومده بود ظاهراً روی مخشون تاثیر گذاشته بود که این سرما رو به جون خریده بودن و به امید گرمای آتیش، بیرون از کلبه دور هم جمع شده بودن.

دوست داشتم کنارشون باشم. جمعشون صمیمیه و لذت بخش ولی حوصله‌ی بودن تو یه جمع شلوغ رو نداشتم. تنهایی رو ترجیح می‌دادم. سکوت واست حکم آرامش مطلق رو داشت و به افکارم بیش‌تر اجازه‌ی خودنمایی می‌داد.

با شنیدن صدای در، از بالای اپنی سرکی کشیدم که سامان رو درحالی که داخل کلبه‌رو از نظر می‌گذروند دیدم.

دوباره دلم بی‌جنبه شد، مخصوصاً از تنهایی و کلبه‌ای که فقط من و اون رو در خودش جا داده بود.

به سمت آشپزخونه قدم برمی‌داشتم.

خرگوشم رو از بالای کابینت برداشتم و به سمت ورودی آشپزخونه عقب‌گرد کردم که سامان تو ورودی ظاهر شد.

قلبم محکم می‌کوبید و دست و پا می‌زد. سرم رو پایین انداختم و خواستم از کنارش رد شم که کوچک‌ترین حرکتی نکرد.

سرقتی از جنس عشق
قبل از این که فرصت اعتراضی بهم بده، صدای جدیش رو شنیدم.

- بچه‌ها بیرون منتظر تن.

چقدر واسم زجر آور بود که فقط بچه‌ها منتظرم بودن و بودن و نبودنم فرقی به حالش نداشت.

با لحن تلخی که نمی‌دونم چرا موقع رویارویی با سامان خودنمایی می‌کرد، گفتم:

- بگو منتظر نباشن.

اخم پررنگی بین ابروهاش خط انداخت و همونطور که نگاهم می‌کرد، گفت:

- هنوز متوجه نشدی وقتی جمعی تشکیل می‌شه همه باید در اون حضور داشته باشن؟

پوزخندی که روی لبام نقش بست تضاد عجیبی با بی‌تابی لونه کرده تو قلبم داشت.

- چرا اون وقت؟ اینم جز قوانین اردوگاهتونه؟

چند لحظه‌ای فقط نگاه نافذش رو حواله‌ی چشمام کرد و بعد گفت:

- با کی داری لچ می کنی؟

حرفش عصبیم کرد. دیدنش و نداشتنش عصبیم می کرد. با اخم گفتم:

- چرا اصرار داری اسم همه‌ی کارهای من رو لچ بازی بذاری؟

سامان - پس این کارات چه معنی میده؟

دستی به صورتم کشیدم و نفسم رو با کلافگی فوت کردم.

چند لحظه بعد نگاه وحشیم رو بهش دوختم و گفتم:

- آره، آره دارم لچ می کنم. خوب شد؟ همین رو می خواستی بشنوی؟

سامان - با کی داری لچ می کنی؟

صدام به صورت غیرارادی بالا رفت و اعصاب متشنجم خودشون رو در قالب کلمات نشون دادن.

سرقتی از جنس عشق

- با تو. دارم با تو لچ می‌کنم. با تویی که کسی نباید رو حرفت حرفی بزنه، با تویی که حرف اول و آخری، با تویی که فکر می‌کنی می‌تونی به همه دستور بدی، با تویی که فکر می‌کنی هر حرفی بزنی، هر دستوری بدی مو به مو باید انجام شه. دارم با تو لچ‌بازی می‌کنم که فقط خودت رو می‌بینی و خودت. فهمیدی؟ من مثل بقیه غلام حلقه به گوش تو نیستم. من ...

با گرفتار شدن بازوم تو دستش و شنیدن صدای تقریبا بلندش که برای متوقف کردنم بالا رفته بود، ساکت شدم.

- تو چت شده؟

بازوم رو با خشونت از دستش بیرون کشیدم و اشکایی که میومدن تا خودنمایی کنن رو پس زدم.

- دست به من نزن.

با چشمایی که مملو از اشک شد، از کنارش گذاشتم و با دو خودم رو به در ورودی رسوندم.

به محض باز کردن هوا موجی از هوای سرد به سمتم هجوم آورد. خرگوشم رو تو بغل فشردم و بدون توجه به بچه‌ها که دور آتیش حلقه زده بودن و چای داغ آتیشی می‌خوردن، به سمت راست کلبه راه افتادم.

خودم رو بین درختا گم و گور کردم و وقتی خیالم بابت فاصلم با کلبه راحت شد، به بغضم اجازه‌ی ترکیدن دادم.

سرقتی از جنس عشق

انگار بغض بزرگ کنج گلوم فقط منتظر چراغ سبز از من بود تا تبدیل به گوله‌های اشک بشه و از چشمام جاری بشه. دستم رو جلوی دهنم گرفته بودم و زار می‌زدم. تو سیاهی شب جایی رو نمی‌دیدم و متوجه مسیری که توش حرکت می‌کردم، نبودم.

سیلاب اشکم از روی دستم جاری می‌شد و روی پیره‌نم می‌چکید. نفس کم آورده بودم. دستم رو از روی دهنم برداشتم که صدای هق هق محصور شده تو گلوم، سکوت فضا رو شکست.

من لعنتی چم شده؟ سامان طفلک چیکار کرده که شده هدف بدخلقی های من؟

انگار تازه به خودم اومده بودم و متوجه رفتار زشتم شده بودم.

بین درختا راه می‌رفتم و با نور کم‌سوی ماه، جلوی پام رو تو مسیر ناآشنای رو به روم تشخیص می‌دادم.

می‌خواستم فرار کنم. از سامان و هر چی به اون مربوط میشه. از سامان و هر چی من رو یاد اون می‌ندازه. از سامان و هر جایی که بودنش رو واسم تداعی می‌کنه.

از پشت پرده‌ی اشک، درخت قطوری رو تشخیص دادم. به سمتش رفتم و نشستم و بهش تکیه زدم.

خرگوشم رو به خودم فشردم و نگاهم رو به اطراف چرخوندم. بین انبوهی از درختا قرار داشتم و بادی که بینشون می‌وزید، صدای خوفناکی تولید می‌کرد. یاد فیلم‌های ترسناک می‌افتادم.

با پشت دست اشکم رو پاک کردم و که قطره‌ی دیگه‌ای جاشو گرفتم.

محیط ناآشنایی که توش قرار داشتم واسم مهم نبود.

آرامش می‌خواستم که پیدا نمی‌کردم. آرامش من تو اون کلبه‌ی چوبی جا مونده بود و هیچ نسخه‌ی دیگه‌ای ازش وجود نداشت.

دستی روی سر خرگوشم کشیدم و با هق هق و گریه شروع کردم به حرف زدن باهاش.

- حالم بده. می‌دونم از شنیدن حرفای تکراری و غصه‌های همیشگی‌م کلافه شدی ولی چیکار کنم؟ کسی رو جز تو ندارم که بشه گوش شنوادم.

آب بینیم رو بالا کشیدم و گفتم:

- می‌بینی؟ دیوونه شدم. شدم یه آدم روانی، یه آدم بد اخلاق. بخدا من نمی‌خوام اینجوری باشم ولی دارم کم میارم. زیر بار این همه غم دارم می‌شکنم. بسم نیست؟ من با این دل لعنتی چیکار کنم؟ من که خیلی وقته شدم هدف بدبختی‌های دنیا پس چرا تمومش نمی‌کنه؟

اشکی روی پنبه‌های سفیدش چکید.

- خوش بحالت که یه حیوونی. که چیزی از دنیای آدما نمی دونی. حاضرم کل زندگیم رو بدم و یه خرگوش باشم، بدون مشکلات و سختی های این دنیا. آدم بودن درد داره، خیلی. هر وقت فکر می کنی به ته خط رسیدی، یه اتفاق ناگوارتری میفته و می بینی نه، دنیا خط پایان بدتری هم در چنته دارم ولی من الان حس می کنم رسیدم به اون ته خطی که همه ازش هراس دارن. هیچ بدبختی دیگه ای رو نمی تونم تصور کنم که حال الانم جلوش کوچیک باشه.

نگاهم رو به آسمون بالای سرم دوختم. چشمام می سوخت و چشمه ی اشکم می جوشید.

- احساس می کنم دنیا دستشو دور گردنم حلقه کرده و می خواد نفسم رو بگیره. ولی کاش می گرفتم، یه کاری می کنه که مرگ تدریجی رو تجربه کنم، که ذره ذره جون بدم و تو نمیدونی چقدر سخته که به دست احساس کشته بشی.

نگاهم رو دوباره بهش دوختم و با حق هق و درموندگی گفتم:

-چیکار کنم؟ تو بهم بگو. بخدا دیگه طاقت ندارم. می خوام تمومش کنم این کابوس لعنتی رو ولی تموم نمیشه. مثل خون تو رگ هام جریان داره، با بند بند وجودم عجین شده. چیکار کنم؟ از کی کمک بخوام؟ کی تو این بلبشو دستم رو می گیره؟ کی می فهمه روحم داره میمیره؟

و صدای بلند گریه با هوهوی باد آمیخته شد. بلند بلند گریه می کردم و ذهنم به هر دری می زد تا چاره ای پیدا کنه اما انگار بیرون اومدن از این باتلاق رویاییه که هیچ وقت تحقق پیدا نمی کنه.

- هیچ کس جز خودت نمی تونه بهت کمک کنه!

با صدایی که به گوشم خورد، هق هقم قطع شد. چیزی که می‌شنیدم رو باور نداشتم. اون...

سرم رو بالا آوردم که با دیدن کسی که در هاله ای از تاریکی فرو رفته بود، جیغ خفه ای کشیدم و دستم رو روی دهنم گذاشتم. از این حضورش ناگهانی‌ش ضربان قلبم رفته بود رو هزار و هق هقم قطع شده بود اما چشمم هم چنان سوزش داشت و باعث می شد دوباره انبوهی از قطرات اشک درش حلقه بزنه.

بدون این که چیز دیگه ای بگه دستش رو توی جیب شلوارش فرو برد و نگاهش رو بهم دوخت. نور ماه نیم رخ سمت راستش رو روشن می کرد و باعث می شد متوجه نگاه نافذش بشم.

با پشت دست اشکام رو از روی گونه هام پاک کردم و بعد از این که خرگوشم روی زمین گذاشتم، ایستادم. اخمام رو تو هم کشیدم و با صدای خش داری گفتم:

- واسه چی تعقیبم کردی؟

لحنم دوباره تند شده بود ولی اون، بدون اینکه تغییری در میمیک صورتش بده، گفت:

- منظورت اینه که تنهایی هم می تونستی راه برگشت به کلبه رو پیدا کنی؟

سرقتی از جنس عشق

نگاهی به فضای سیاه اطرافم انداختم. فضای ناآشنایی که چیزی از مسیر اومدنم رو بهم یادآوری نمی کرد. ظاهراً حق با اون بود ولی فکر این که حرف هام رو شنیده بود آزارم میداد. من این همه مدت تلاش نکردم این موضوع رو از مخفی نگه دارم که حالا و تو این شرایط متوجه شرایط روحیم بشه.

نگاهم رو بهش دوختم و بدون این که به حق بودن حرفش اعتراف بکنم، گفتم:

- از کجا می دونی نمی تونستم؟

قدمی به سمتم برداشت و گفت:

- تو چت شده درسا؟ چرا چند وقته اینقدر بهم ریختی؟ عصبی شدی. چیزی اذیتت می کنه؟

حرفش حکم تیر خلاص رو برای بغضم داشت. بغضی که تازه از دستش راحت شده بودم دوباره شکست و گوله های اشک رو مهمون گونه هام کرد. با دیدن گریه ای که از سر گرفته بودم اخماش تو هم رفت و با چشمایی که انتظار درش بیداد می کرد، بهم خیره شد.

چی بهش می گفتم؟ انتظار داشت چی ازش بشنوه؟ بشنوه که عاشقشم؟ بشنوه که دوسش دارم؟ بشنوه که دلیل حال بدم اونه؟ بشنوه که چیزی که دنیام رو داغون کرده عشق اونه؟

با گریه گفتم:

- چیزیم نیست. چرا انقدر بهم گیر میدی؟

و خواستم راهم رو بکشم و برم که بازوم تو دستای قدرتمندش اسیر شد. سر جام ایستادم و چشمام رو با درد بستم. چی از جونم می خواست آخه؟ چرا نمی ذاره به درد خودم بمیرم؟

صداش رو از کنار گوشم شنیدم:

- تا کی می خوای همه چی رو تو خودت بریزی؟ چرا نمی خوای چیزی که اذیتت می کنه رو با دیگران تقسیم کنی تا بتونن کمکت کنه؟ چرا اصرار داری خودت تنهایی تو این مشکل دست و پا بزنی؟

برگشتم سمتش. اخماش تو هم بود و نگاهم می کرد. با هق هق گفتم:

- چون تقسیم نمیشه. چون چیزی نیست که بقیه بتونن بهم کمک کنن تا از پشش بر پیام. می فهمی؟ این درد، دردی نیست که با گفتنش به دیگران التیام پیدا بکنه. پس اصرار نکن به گفتنش. هیچ کس نمی تونه کمک کنه. هیچ کس!

فشاری به بازوم وارد کرد و در حالی که نگاهش مستقیم به چشمام دوخته شده بود، گفت:

سرقتی از جنس عشق

- تقسیم میشه درسا. منتهی تو باید بخوای. هیچ دردی نیست که مرهمی نداشته باشه پس فرصت بهبودش رو از خودت نگیر. تو اگه می تونستی تنهایی از پشش بریای تو این مدت این کار رو می کردی ولی می بینی که نمیشه. گفتنش به یه نفر دیگه خالی از لطف نیست. دست بالای دست بسیار است. عقل دو نفر بیش تر از عقل یه نفر نتیجه می ده. حتی اگه یه درصد هم نتونه کمکت کنه باز سبک میشی، این بار از روی دوش برداشته می شه. می بینی؟ به نفعته.

دست آزادم رو روی صورتم گذاشتم که بر اثر سیل اشکام خیس شد. چرا نمی خواست بفهمه که نمی تونم بگم؟ چرا انقدر اصرار داره؟ مگه نمی بینه اذیتم می کنه؟ انتظار داره چی ازم بشنوه؟

سرم رو بلند کردم و در حالی که چشمای خیسم توی چشمای جدیش خیره بود، با صدای بلند گفتم:

- نمیشه. چرا نمی خوای بفهمی؟ این درد درمانی جز سکوت نداره. سکوتی که تمومش نمی کنه ولی افزایش هم نمیده. میگی دست بالای دست بسیار است؟ آره ولی نه وقتی که به ته خط زندگی رسیدی، نه وقتی که تو دامی افتادی که آزادی نداره. نه وقتی که زندگیت داره خاکستر میشه.

نفسی گرفتم و ادامه دادم:

- این درد عادی نیست که با روش های معمول حل بشه سامان.

با دست ضربه ای به قفسه سینم زدم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- این درد آگه اینجا مسکوت بمونه بهتره. هم به نفعه منه، هم به نفع ...

به این جا که رسیدم سکوت کردم و به اشکام اجازه ی سبقت گرفتن از هم رو دادم. چی می گفتم؟ می گفتم هم به نفع تو که نمی فهمی یکی داره واست پرپر می زنه؟ که آگه قرار باشه عذاب وجدان بگیری نمی گیری؟ چی می گفتم؟

بازوم رو از دستش کشیدم که برم که رهام نکرد. برگشتم سمتش و جیغ زدم:

- ولم کن. دست از سرم بردار، اه.

اون هم متقابلا صداش رو بالا برد و گفت:

- چته درسا؟ چرا حرف نمی زنی؟ چرا داری خودخوری می کنی؟ چت شده ا...

وسط حرفش پریدم و با جیغ گفتم:

- دوست دارم.

سرقتی از جنس عشق

سکوت وحشتناکی بر فضا حاکم شد که فقط صدای هق هق دردناک من روش خط می کشید. چشمای خیسم رو بهش دوختم. سکوت کرده بود و با همون ابروهای گره خورده بهم نگاه می کرد. شوکه شده بود و این چیزی بود که به خوبی انتظارش رو داشتم.

اشکام رو پاک کردم و با عجز گفتم:

- فهمیدی؟ این چیزی بود که می خواستی بشنوی. حالا متوجه شدی نگفتنش از برملا شدنش بهتر بود؟ حالا فهمیدی زور بیخودی نمی زدم تا مخفی نگهش دارم؟

چیزی نگفت ولی من لبخند تلخی زدم و ادامه دادم:

- من فراموش می کنم پس تو هم فراموش کن. فراموش کن که چه حرفی زدم و چی شنیدی. فراموش کن و با خیال راحت به زندگیت برس. فراموش کن که من ...

گریه اجازه ی ادامه ی دادن بهم نداد. درد می کشیدم وقتی بهش نگاه می کردم و اون هیچ جوابی نداشت که به نگاه بارونیم بده. درد می کشیدم وقتی می فهمیدم انقدر واسش بی ارزشم که حتی کلمه ای نمی تونه بهم بگه. درد می کشیدم وقتی دردم رو شنید و سکوت کرد.

بازوم رو کشیدم که بدون هیچ حرف و واکنشی از حصار انگشتاش خارج شد. نگاه بارونیم رو از چشمای سر در گمش گرفتم و پشتم رو بهش کردم و راهی که فکر می کردم به کلبه منتهی میشه در پیش گرفتم.

سرقتی از جنس عشق
با هر قدمی که برمی‌داشتم اشکی روی گونم می‌چکید.

احساس می‌کردم باری از روی دوشم برداشته و در عوض، شمشیری چوبی قلبم رو دریده. لعنت به من! لعنت به منی
که تسلیم شدم و درد دلم رو بهش گفتم! لعنت به منی که نتونستم مهر سکوت رو روی لب‌هام نگه دارم.

با یادآوری عکس‌العمل سامان، گریم شدیدتر شد.

من که می‌دونستم اون هیچ حسی بهم نداده پس چرا الان حالم انقدر طوفانیه؟ من که می‌دونستم هر چی هست از
سمت دل منه و سامان بهم بی‌تفاوته پس چرا الان انقدر بهم ریختم؟ من که پیش بینی می‌کردم پس چرا الان
داغونم؟

هیچ وقت فکرش رو هم نمی‌کردم که دیدن تصوراتم انقدر واسم دردناک باشه. فکرش هم درد داشت ولی نه به
اندازه‌ی چیزی که با چشم‌هام دیدم و در واقعیت لمسش کردم.

کاش امشب پام رو توی این جنگل لعنتی نمی‌ذاشتم. کاش امشب باهانش بحث نمی‌کردم که الان به اینجا ختم بشه.
من احمق چرا انقدر سست اراده بودم که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

تصویر نگاه گنگ و سردرگم سامان از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت.

سرقتی از جنس عشق

نمی‌دونم الان چه حسی داره. عذاب وجدان داره؟ کفری شده از دست منی که نتونستم افسار دلم رو نگه دارم؟
عصبی شده از دست دختر لوسی که سریع دل باخت و پای اون رو وسط کشید؟ یا خودش رو سرزنش می‌کنه که چرا
پا پیچم شد؟

نمی‌دونم و این ندونستن از طرفی هم زجرم می‌ده و از طرفی دلم می‌خواد پابرجا بمونه. می‌ترسم از عکس‌العملی که
ممکنه نشون بده و بدتر دنیام رو و بیرون کنه.

دستم رو بالا آوردم و گلوم رو چنگ زدم. از شدت هق هق و سکسکه داشتم خفه می‌شدم. دلم می‌خواست گلوم رو
پاره کنم و این بغضی که تمومی نداره رو ازش بیرون بکشم.

با کشیده شدن دستم از پشت سر، با ترس متوقف شدم و به محض برگشتن، چیزی دور تنم تنیده شد و تو جای
گرمی فرو رفتم.

جیغ خفه‌ای زدم که همون جسم نرم مانع تولید صدا شد. جلوی چشمم فقط سیاهی مطلق بود و جز چیزی که دورم
حلقه شده بود، هیچی نمی‌فهمیدم.

از ترس داشتم سگته می‌کردم. خواستم دوباره جیغ بکشم که صدای آشنایی تو گوشم پیچید.

- هیس نترس درسا، منم.

سرقتی از جنس عشق

با شنیدن صدایش، صدام تو گلو خفه شد. هنگ کردم و برای یه لحظه ذهنم نتونست چیزی رو که باهاش رو به رو شدم، پردازش کنه. اون... اون لعنتی اینجا چی کار می‌کرد؟

دستامو رو سینه‌ی ستبرش گذاشتم و با خشونت از آغوش گرمش بیرون اومدم که باعث شد حصار دستاش از دورم باز بشه.

با صدایی که کم از فریاد نداشت، گفتم:

- از جونم چی می‌خوای لعنتی؟ چرا ولم نمی‌کنی؟ چرا نمی‌ذاری به حال خودم باشم؟ چرا دنبالم راه افتادی؟

اشکایی که نمی‌دونستم کی می‌خوان بند بیان روی گونم می‌چکیدن و با چشمای خیس بهش خیره شده بودم و منتظر جواب بودم. منتظر دلیل این همه عذاب.

با تن صدای مردونه‌ش که دلم رو می‌لرزوند، گفت:

- درسا من ...

با سکوتش، تلخ خندی روی لبم نقش بست و قدمی ازش دور شدم. چیزی که حدس می‌زدم، همون اتفاقی که می‌دونستم میفته و دیدنش چقدر سخته.

سرقتی از جنس عشق
با همون لبخند تلخ روی لبم گفتم:

- من که گفتم فراموشش کن، نگفتم؟ گفتم من فراموش می‌کنم پس تو هم به روی خودت نیار. به روی خودت نیار و
به روال قبلی زندگیت ادامه بده. پس الان چرا اینجایی؟

قدمی که من عقب رفته بودم رو با قدمی که به جلو برداشتی، جبران کرد و گفت:

- نه. من ..

بین حرفش پریدم و گفتم:

- تو چی سامان؟ عذاب وجدان گرفتی نه؟ عذاب وجدان گرفتی از این که من دوست دارم و کاری از دست تو
برنمیاد؟ این درد، درد منه و این مشکل، عاملش فقط منم. هر اتفاقی بیفته و هر بلایی که سرم بیاد تو توش دخیل
نیستی چون تو نخواستی که چنین چیزی پیش بیاد پس با خیال راحت برو. من خودم همه تقصیرا رو گردن می‌گیرم
و حقیقت جز این نیست پس به وجدانت بگو آسودن باشه.

سعی می‌کردم حق هقم رو کنترل کنم ولی ممکن نبود. همه‌ی حرفایی که تو این مدت تو دلم انبار شده بود، سر باز
کرده بود و فوران می‌کرد. بغضی که این همه مدت گوشه‌ی گلوم نگه داشته بودم، فرصت رو برای انفجار مناسب
دیده بود و به هیچ عنوان نمی‌خواست بارون اشک‌هام رو بند بیاره.

سامان با کلافگی مشهود تو رفتارش، دستی تو موهای پر و خوش حالتش کشید و گفت:

- درسا تو داری اشتباه می کنی!

هق زدم و با مظلومیتی که دل خودم رو هم می سوزوند، گفتم:

- آره اشتباه کردم. من یه عمره دارم اشتباه می کنم. اصلا می دونی چیه؟ زندگی من به اشتباه بنا شد. من آدم این دنیا نبودم سامان! من اشتباهی زاده شدم و الان چندساله دارم تاوان اشتباهی بودنم رو میدم ولی هیچ کدوم از اشتباهات زندگیم، مثل تو پایه های زندگیم رو لرزوند. می دونی دل بستن به آدمی که فاصلش با تو به اندازه ی دو دنیای متفاوته یعنی چی؟ می دونی گره زدن دنیات به دنیایی که هیچ وقت باهات پیوند نمی خوره چه فاجعه ی بزرگیه؟ می دونی وقتی متوجهی داری اشتباه می کنی و قلبت حاضر نیست کوتاه بیاد چه دردی به؟ می دونی جنگ بین عقل و قلب چقدر دردناکه؟ که عقلت بگه دل بکن ولی دلت راضی به جدا شدن نباشه.

عاجزانه بهش نگاه کردم و بین سیل اشکام نالیدم:

- نمی دونی سامان. هیچ کدوم از اینا رو نمی دونی و آرزو می کنم هیچ وقت لمسشون نکنی که دنیات رو خراش ندن.

نمی دونستم این همه جسارت رو از کجا به دست آورده بودم که وسط گریه، بریده بریده گفتم:

- می خوامت سامان ولی برام ممنوعه ای. مثل همون سیب سرخی که حوا رو از بهش روند. زیر آوار نداشتنت دارم چون می دم سامان.

سرقتی از جنس عشق

از پشت پرده‌ی اشک، سامان رو دیدم که با دو قدم بلند فاصله‌ی بینمون رو پر کرد و بعد، احساس کردم از زمین کنده شدم.

سرجام خشکم زده و چشمام خیلی غیرعادی درشت شده بود. نمی‌تونستم موقعیتمون رو درک کنم. دستای سامان دو طرف صورتم قرار داشت و گرمی لباس، لبام رو به آتیش می‌کشید. ابتدا حرکتی نمی‌کرد ولی با حرکت نرم لبش به خودم اومدم و به پایین پیرهنش چنگ زدم. چشمام از شدت تعجب درشت شده بود ولی سامان و بوسه‌هاش آروم بودن و پرحرارت.

این سامان بود؟ این لبای سامان بود که روی لبام می‌لغزید و به بازی گرفته بودشون.

چشمام ناخودآگاه بسته شدن و بعدش فقط طعم شیرین بوسه‌های سامان بود که تلخی لحظات پیشم رو کم‌رنگ می‌کرد.

نمی‌دونم چقدر گذشت ولی بوسه‌های سامان ریز شد و در انتها، لباس روی لبم متوقف شد. چشمام رو باز کردم و به چشمای بستش نگاه کردم. چشماش رو باز کرد و نرم ازم جدا شد ولی فاصله نگرفت. بالا و پایین شدن سیب‌گلووش نشون از بلعیدن آب دهانش بود.

پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند. نفسای داغش که روی صورتم پخش می‌شد، باعث هجوم خون به صورتم می‌شد. آروم زیرلب زمزمه کرد:

- دیدی اشتباه می‌کردی؟

لبخند مردونه‌ای زد و با همون حالت زمزمه‌وار گفت:

- چی کار کنم که این عادت یه طرف به قاضی رفتنو ترک کنی؟ که به طرف مقابلتم اجازه بدی بگه که حسش با حست مو نمی‌زنه!

باور نمی‌کردم. اشتباه کردم؟ یعنی... منظور سامان از اشتباه کردم ... ذهنم نمی‌تونست هضمش کنه. نمی‌تونستم بفهممش. یعنی...

چشمام در کسری از ثانیه پر از اشک شد اما این بار نه از غصه و درد، از خوش‌حالی. احساس می‌کردم خوابم و این به رویای دوست داشتنیه که نمی‌خوام هیچ وقت تموم شه اما رویا نبود. واقعیت بود و قلب رنج کشیده‌ی من نمی‌تونست به این راحتی باهاش کنار بیاد.

سرم رو عقب بردم که چشمای اشکیم قفل شد تو نگاه سامان که این بار رنگی از مهربونی داشت. با دیدن نگاه خیس‌م، لبخندی زد و انگشت شصت دست راستش رو نوازش‌گونه روی لپم حرکت داد. هر حرکتش سیلی از آرامش رو به منی که محتاج این آرامش بودم، تزریق می‌کرد.

پلکی زدم که اشکی از چشمم چکید. با ناباوری گفتم:

- باورم نمی‌شه!

سرقتی از جنس عشق

چیزی نگفت. لبخندش رو پررنگ کرد و سرم رو آروم سینش گذاشت. یه دستش رو دور کمرم پیچید و با دست دیگه، شروع به نوازش موهام که در اثر افتادن شالم روی شونم بیرون زده بود، کرد.

احساس می کردم رو ابرا قدم برمی دارم. مگه چنین چیزی ممکنه؟

دستام رو دور کمرش حلقه کردم و صورتم رو تو سینش پنهان کردم. تو سینه‌ی کسی که همه‌ی دنیام بود و چقدر حال و هوام به خاطر نداشتنش ابری بود.

با دیدن این حرکت حلقه‌ی دستش رو تنگ تر کرد و من موندم و گرمای آغوشش، عطر تنش و تپش‌های قلبش.

آرامش مطلق بعد این همه بدبختی. دیگه چی از خدا می خوام؟

با صدایی رعد و برق شدیدی، از ترس بالا پریدم که باعث شد صدای خنده‌ی سامان به گوشم بخوره. ازم جدا شد و درحالی که نگاهش به آسمون بود، گفت:

- چه بارونی گرفت!

دست راستش هنوز دور کمرم حلقه بود. وقتی جوابی ازم دریافت نکرد، سرش رو پایین آورد و نگاهم کرد.

سرقتی از جنس عشق

چقدر مهربونی توی نگاهش رو دوست داشتم. مهربونی که تا حالا ازش ندیده بودم و واسم تازگی داشت. مهربونی که پشت لبخند مردونه‌ش لونه کرده بود و با دلم بازی می‌کرد.

شالم رو روی سرم انداخت و هر دو انگشت شصتش رو زیر چشمام کشید و گفت:

- بسه دیگه. این چشما تا کی می‌خوان ببارن؟

خندیدم و سرم رو تکون دادم.

این چشما از کی می‌باریدن؟ اما بارون اشکم این بار متفاوت بود. بوی عشق و شعف می‌داد، نه بوی دل‌تنگی و رنج. دست خودم نبود، انقدر این اتفاق واسم بعید و دور از ذهن بود که نمی‌تونستم باورش کنم. انقدر این حجم از خوش‌بختی واسه دلم زیادی بود که اشک می‌شد و از چشمام جاری می‌شد. این اشک‌ها رو دوست داشتم چون پشتش هم‌دل بودن سامان با دلم خوابیده بود.

- بریم؟ بارون داره شدیدتر می‌شه.

درست می‌گفت. بارون هر لحظه شدیدتر می‌شد و لباس‌های ما هر لحظه خیس‌تر. هر دومون سویی شرت به تن داشتیم و انگار هوای سرد زمستون واسمون درس عبرت نمی‌شد.

خواستم بگم "بریم" که یاد خرگوشم افتادم. همراهم نبود و نمی‌دونستم کجاست. با چشمایی که از ترس گرد شده بود، نگاهم رو بهش دوختم و گفتم:

- وای سامان...

با دیدن این حالت‌م ابروهاش بالا پرید و گفت:

- چیزی شده؟

از جام بالا پریدم و درحالی که اطراف رو از نظر می‌گذروندم، گفتم:

- خرگوشم نیست. همراهم نیاردمش.

قدمی بهم نزدیک شد و منی که مشغول سرک کشیدن به اطراف بودم رو به جا نگه داشت و زل زد تو چشمم. با لحن اطمینان بخشی گفت:

- خیلی خب، آرام باش. پیداش می‌کنیم.

همونطور که بازو هام تو دستای سامان اسیر بود، نگاهم رو به اطراف چرخوندم و گفتم:

- نکنه رفته باشه؟ تو این سرما می‌میره.

شنیدن صدایش باعث شد نگاهم رو از محیط اطراف بگیرم و بهش بدوزم.

- آخرین بار کنار اون درخت باهات بود، درسته؟

کمی فکر کردم و بعد سرم رو به علامت مثبت تکون دادم. با این که حاله اون موقع تعریفی نداشت و حواسم جمع نبود ولی مطمئن بودم آخرین بار کنار درخت داشتمش.

سامان دست چپم رو تو دستش گرفت و گفت:

- می‌ریم میاریمش.

کنار سامان به سمت اون درخت حرکت کردم. صورتم رو به سمت آسمون گرفتم که هجوم قطرات بارون به سمت چشمم، باعث شد سرم رو سریع پایین بندازم. تو اون تاریکی چشمم به خوبی جایی رو نمی‌دید که بخواد دنبال خرگوشم بگردم ولی در حینی که قدم برمی‌داشتم سرکی هم به اطراف می‌کشیدم بلکه پیداش کنم.

با دیدن درخت موردنظرمون، دستم رو از دست سامان بیرون کشیدم و به سمتش دویدم. خدا خدا می‌کردم هنوز هم اونجا باشه وگرنه خیلی امکانش کم بود که بتونم پیداش کنم. از طرفی هم اگه گم می‌شد ممکن بود تو این سرما یخ بزنه یا از کمبود غذا بمیره.

سرقتی از جنس عشق

یه دستم رو به تنه‌ی قطور درخت گرفته بودم و به اطرافش سرک می‌کشیدم که با دیدن توده‌ی سفید رنگی، چشمام درخشید.

با خوش حالی به سمتش رفتم که با دیدن خرگوشم که رو زمین نشسته و تو خودش جمع شده بود، لبخند بزرگی لب‌هام رو از هم باز کرد.

سریع از رو زمین برش داشتم و تو بغلم گرفتم. درحالی که بدنش رو نوازش می‌کرد، با لبخند گفتم:

- ببخشید که فراموشت کردم. چه خوب شد که نرفتی و گرنه نمی‌تونستم پیدات کنم.

بدون این که عکس‌العملی نشون بده، بیش تر تو بغلم جمع شد.

سرم رو آوردم بالا که سامان رو لبخند به لب درحالی که بهمون نگاه می‌کرد دیدم. با دیدن لبخندش دوباره همه‌ی وجودم غرق لذت شد. دیدنش تو اون حالت، دست به جیب، زیر بارون، لبخند رو لب و قطراتی که از موهای خوش فرمش چکه می‌کرد باعث می‌شد ضربان قلبم سر به هوا بکشه.

به سمتش رفتم و با لبخندی که از حس خوب حضورش نشات می‌گرفت، گفتم:

- بریم؟

سرقتی از جنس عشق
سرش رو به علامت مثبت تکون داد و زیر لب گفت:

- بریم.

کنارش به سمت کلبه قدم برمی‌داشتم و آسمون هم نقل و نباتش رو سرمون می‌ریخت. طعم این قدم زدن زیر بارون،
عسل تر از طعم هر اتفاق شیرینی بود و عجیب به دلم می‌چسبید.

نگاهی بهش انداختم. به قدمای باصلابتش، به هیکل ورزیده‌ش، به قدی که من تا شونش می‌رسیدم، به حالت جدی
صورتش و شخصیت شیرین و دل‌نشینی که پشت همه‌ی اینا نشسته بود. به شخصیت مردونه و محکم‌ش، مهربونی و
ناجی بودنش، سامان واقعا واسه من ممنوعه بود و من چقدر از خدا ممنونم که این میوه‌ی ممنوعه رو نصیبم کرد و به
جای روندن از بهشت، وارد سرزمین عشقم کرد.

به یه دوراهی که رسیدیم سامان ایستاد و من هم به تبعیت ازش ایستادم. با تعجب به سمتش برگشتم تا دلیل
توقفش رو بدونم که یه ابروش رو واسم بالا انداخت و گفت:

- خب خانوم، از کدوم طرف؟

متعجب از سوال ناگهانی‌ش، با چهره‌ی گیجم نگاهی به هر دو مسیر که واسم ناآشنا می‌اومدن انداختم و گفتم:

- اوممم نمی‌دونم.

دستاش رو تو جیبش فرو برد و با شیطنتی که تا حالا ازش ندیده بودم، گفت:

- مگه شما همونی نبودى که راه برگشت رو می دونستی؟

وقتی متوجه منظورش سدم، چشمام رو درشت کردم و گفتم:

- سامان!!!! مچ گیریه؟

چه حس دلنشینی بود صدا کردن اسمش بدون ترس و واهمه. با شنیدن لحن بانمکم خنده‌ای کرد و درحالی که به سمت مسیر سمت راست می‌رفت، گفت:

- مچ‌گیری نیست! نشون دادن لج‌بازیته.

از گوشه‌ی چشم نگاهش کردم و گفتم:

- عادت داری برچسب لج‌بازی بهم بچسبونی؟

نگاهش رو به سمتم برگردوند و با یک تای بالا پریده‌ی ابروش گفت:

- همونطور که تو اصرار داری برچسب دیکتاتور بودن بهم بچسبونی!

ابروهام رو بالا انداختم و گفتم:*

- نیستی مگه؟

نگاهش چندثانیه توی چشمام قفل شد و گفت:

- درمورد تو، چرا.

چشمام از تعجب درشت شد و ابروهام بالاتر پرید.

دیگه به کلبه رسیده بودیم و نوری که از پنجره به محوطه وارد می‌شد، فضا رو روشن می‌کرد. خبری از بچه‌ها نبود و با هوای بارونی امشب، همچین چیزی بعید نبود.

قبل از این که فرصت کنم بپرسم "چرا" در کلبه باز شد و راشا بیرون اومد. با دیدنمون با قدم‌های بلند به سمتمون اومد و مقابلمون ایستاد.

سرقتی از جنس عشق

یه حالت آشفتگی تو میمیک صورتش به چشم می خورد. نگاهی بهمون انداخت و رو به سامان گفت:

- باید با هم صحبت کنیم.

این حرفش مساوی شد با دل شوره‌ای که به دلم افتاد. نگاهی به سامان انداختم که اخماش تو هم رفته بود. نمی‌دونم چرا ولی عجیب دلشوره گرفتم.

چند لحظه‌ای بهم خیره شد ولی در جواب حرف راشا، نگاهش رو ازم گرفت و به اون دوخت.

مسیر نگاهم رو به خرگوشم که روی زمین خوابیده بود تغییر دادم و زیر لب گفتم:

- چرا دلم شور می زنه؟

نفسم رو سنگین بیرون دادم و به آتش شومینه که خیره شدم. صدای بچه‌ها از پشت سرم به گوشم می خورد ولی من به این فکر می کردم که خوشی چندلحظه پیشم چقدر ناپایدار بود. نمی‌گم الان خبری از اون حس خوب تزریق شده به دلم نیست ولی دل شوره کم رنگش کرده. دلم دیوونه شده بود و من نمی‌دونستم چرا انقدر اصرار داره بهم خبر بد بده. اون هم دقیقی بعد از این که فهمیدم حسم به سامان، حس مشترکیه که اون هم بهم داره. هنوز هم احساس می کنم یه خواب و رویاست ولی وقتی یاد آغوش گرمش توی جنگل، زیر بارون میفتم می فهمم این اتفاق بعید و دور از ذهن چقدر واسم ملموس بود.

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نقش بست. کی فکرش رو می کرد در عرض یک ساعت حالم صد و هشتاد درجه تغییر بکنه و به جای اشک، لبخند مهمون لبهام بشه؟

با شنیدن صدای آفاسید از عالم هیروت بیرون اومدم و به پشت سرم برگشتم. از بین بچه‌ها تشخیصش دادم که از آشپزخونه خارج می شد و به سمتم می اومد. یعنی چی کارم داشت؟

با کنجکاوای از جام بلند شدم و پتورو از دور تنم باز کردم و رو ساعد دست راستم انداختم. مقابلم ایستاد و گفت:

- شما و جناب سرگرد شام نخورید. واستون تو آشپزخونه سفره انداختم. برید تا از دهن نیفتاده.

با این حرفش تازه یاد گرسنگیم افتادم که نتیجه ی ناخنک زدن به ناهار و صبحانه بود. ازش تشکری کردم و به سمت خرگوشم برگشتم که متوجه شد و قبل از این که حرکتی بکنم، گفت:

- شما برید من می ذارمش سرجاش.

لبخندی زدم و مجدداً ازش تشکر کردم. در حالی که دلم واسه بودن با سامان پر می کشید، به سمت آشپزخونه قدم برداشتم.

سرقتی از جنس عشق

داخل یه سبد نسبتاً بزرگ رو با چندتا حوله پوشونده بودم و تبدیل شده بود به خونه ی خرگوشم که ظاهراً از این اتفاق راضی بود چون هر وقت توی سبد می دیدمش، تو عالم خواب سیر می کرد.

وارد آشپزخونه شدم و سامان رو در حالی که کنار سفره نشسته بود دیدم. رو به روش کنار سفره نشستم که باعث شد نگاهش رو از بشقاب پر از برنج بگیره و به من بدوزه.

وقتی دیدم چیزی نمی‌گه، نگاهم رو ازش گرفتم و قاشق کنار بشقابم رو برداشتم. اون هم مشغول غذاش شد. زیرچشمی نگاهش کردم. چهره‌ش متفکر بود و انگار اصلاً تو این دنیا سیر نمی‌کرد. به یه نقطه از بشقابش زل زده بود و مشغول بازی با غذاش بود.

نمی‌تونستم کنجکاویم رو کنترل کنم. می‌خواستم هرطور شده در جریان اون بحث خصوصیش با راشا قرار بگیرم. در حالی که با نوک قاشق، دونه‌ی برنج تو بشقابم رو بازی می‌دادم، گفتم:

- سامان؟

صدایی به گوشم نخورد. سرم رو بالا آوردم که دیدم بهم خیره شده و منتظر نگاهم می‌کنه. دوباره نگاهم رو به بشقابم دوختم و گفتم:

- چرا چیزی نمی‌خوری؟

صدای بازدم عمیقش رو شنیدم و بعد جوابی که به سوالم داد.

- می خورم.

با این کم حرفی و جواب یک کلمه‌ای که بهم داد، بیش تر ترغیب شدم از زیر زبونش حرف بکشم. البته اگه نم پس می داد! در حالی که سعی می کردم کنجاویم رو توی لحن و حرکاتم بروز ندم، پرسیدم:

- راشا چی می گفت؟

چند لحظه‌ای مکث کرد. سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم که باعث شد من هم نگاهم رو به چشمای جدیش بدوزم.

- چرا انقدر مشتاقی بدونی؟

صادقانه گفتم:

- نمی دونم چرا ولی حس بدی دارم؛ یه حس مثل دل شوره.

سرش رو به علامت فهمیدن تکون داد و گفت:

سرقتی از جنس عشق
- خب این حس از کجا نشات می‌گیره؟

قاشقم رو توی دستم گرفتم و مشغول تکون دادنش شدم.

- خب حس می‌کنم بحث راجع به ساشا و دلسا بود.

ابروهاش رو بالا انداخت و گفت:

- خب این حس چرا باید نگرانت کنه؟ مگه بحث در مورد ساشا و دلسا چه مشکلی داره؟

- مشکلی نداره ولی یه حسی بهم می‌گه اتفاق ناخوشایندی افتاده. می‌دونم وقتی چیزی نمی‌دونم این حدس مسخره‌س ولی حالت راشا این حس رو بهم منتقل کرد.

قاشقمش رو توی بشقابش گذاشت و زانوهایش رو تکیه‌گاه آرنجش کرد. لبخندی که روی لب‌هایش نقش بست، همه‌ی اون جدیت غوطه‌ور در چهره‌ش رو کنار زد و جاش مهربونی نشوند. مهربونی که دلم واسش می‌رفت!

با لحنی ملایم و چشمای پر از محبت گفت:

- بی‌خود نگران شدی. هیچ اتفاقی واسه ساشا و دلسا نیفتاده. از یه ماه پیش که از انگلیس برگشتن هیچ مسئله‌ی جدی پیش نیومده. تو فقط داری به خودت تلقین می‌کنی که پشت حرفای ما اتفاق ناگواری بود، همین.

نمی‌دونم نگاه مهربونش بود یا لحنی که صداقت و اطمینان درش موج می‌زد که باعث شد حرفش به دلم بشینه و خیالم راحت بشه ولی چیزی که ازش مطمئنم اینه که اگه این حرف از زبون هرکسی جز سامان گفته می‌شد، نمی‌تونستم به این راحتی قبولش کنم. سامان بهم ثابت کرده بود که میشه بهش اعتماد کرد و حالا، چه حرفی معتبرتر از حرف اون؟

از بین رفتن نگرانیم باعث نمی‌شد که کنجکاویم غیرفعال بشه. از این رو با انگشت اشاره به خالت نمایشی پیشونیم رو خاروندم و گفتم:

- خب اگه موضوع این نبود پس چی بود؟

با شنیدن این حرفم خنده‌ای کرد و درحالی که قاشقش رو برمی‌داشت، گفت:

- ظاهراً این موضوع خیلی کنجکاوت کرده!

می‌دونستم پشت این حرفش یه "چقدر فضولی می‌کنی" خوابیده ولی بی‌خیال نشدم و با لبخندی که انعکاس خنده‌هاش بود، گفتم:

- خب تو بودی کنجکاو نمی‌شدی؟ حالت آشفته‌ی راشا، بحث خصوصی دونفره، بدون آدم اضافی. کیه که اینا رو ببینه و کنجکاویش تحریک نشه؟

سرقتی از جنس عشق
هنوز اثر خنده از حالت صورتش و چین‌های ریز گوشه‌ی چشمش مشخص بود. درحالی‌که قاشق غذاش رو پر می‌کرد،
گفت:

- آگه می‌دونستم این موضوع انقدر کنجکاو کرده زودتر می‌گفتم.

مشتاقانه کمی به سمتش متمایل شدم و گفتم:

- خب حالا بگو.

ابروهاش رو واسم بالا انداخت و انگار که با بچه‌ی دوساله حرف می‌زنه، با نگاهش به سفره اشاره کرد و گفت:

- وسط غذا؟ کار بد؟

با شنیدن این حرفش و لحنی که بوی شیطنت می‌داد، چشمام رو درشت کردم و با اعتراض گفتم:

- سامان!!! اذیت نکن، بگو.

لقمش رو قورت داد و به تقلید از خودم با لبخند شیطون گفت:

سرقتی از جنس عشق

- نمی‌دونم چرا ولی یه حسی بهم می‌گه اذیت کردنت ملسه!

برای اولین بار دلم برای مواقعی که جدیتش چشم آدم رو کور می‌کنه، تنگ شد. تا حالا این بعد شیطونش رو نکرده بود و نمی‌دونستم چرا نمی‌خواد از موضع شیطونش کوتاه بیاد.

وقتی دیدم قصد داره هم‌چنان اذیتم کنه، با شطینت واسش ابرو بالا انداختم و لیوان پر آبم رو برداشتم. لبخندم ژکوندی بهش زدم و لیوان رو عقب بردم تا محتویاتش رو روی صورتش پیاده کنم که با خنده دستاش رو جلوش گرفت و خودش رو عقب کشید.

- باشه، باشه. آروم باش بهت می‌گم.

خوش حال از این که تیرم به هدف خورده، لیوان رو پایین آوردم و با یک تای ابروم که باغرور بالا رفته بود، گفتم:

- خب، می‌شنوم.

به حالت قبلش برگشت و گفت:

- بحث کاری بود.

با شنیدن حرفش بادم خالی شد و با چهره‌ی آویزون گفتم:

- همین؟

با لبخند گفت:

- همین!

- واسه گفتن همین یه جمله زیر لفظی می خواستی؟

شونه بالایی انداخت و گفت:

- خودت می خواستی بدونی.

چپ چپ نگاهش کردم و قاشقم رو از تو بشقابم چنگ زدم.

من رو بگو چقدر خودم رو به آب و آتیش زدم تا بهم موضوع از چه قراره. آخه بحث کاری؟ به خاطر یه بحث کاری من
انقدر باید حرص بخورم؟

سرقتی از جنس عشق

اینم یکی از ابعاد دیوونع کننده‌ی سامانه که تازه کشفش کردم. انگار مرد هزار چهره‌ست؛ هر بار یه بعد پنهان از شخصیتش رو نمایان می‌کرد.

صداش توجهم رو به خودش جلب کرد.

– غذا تو بخور. نه صبحانه درست و حسابی خوردی، نه ناهار.

نگاهش کردم که دیدم مشغول غذاشه. نمی‌تونستم بگم غصه‌ی تو اشتها رو کور کرده بود.

– خب گرسنم نبود.

نگاهش رو بهم دوخت و عاقل اندر سفیهانه گفت:

– میشه آدم یکی دو ماه گرسنش نباشه؟

با این حرفش احساس کردم هر چی حس خوب تو دنیا هست به دلم سرازیر شد. حس بهتر از این که حواسش بهم بود در حالی که فکر می‌کردم حتی ذره‌ای بهم فکر نمی‌کنه؟

صدای آلام موبایل بدجور رو مخم بود. با چشمای بسته ابرو هام رو تو هم گره زدم و دستم رو به امید پیدا کردن موبایل روی زمین کشیدم. با لمس جسم سختی، برش داشتم و با چشمای نیمه باز آلام رو قطع کردم. غلتی زدم و سعی کردم دوباره بخوابم ولی انگار خواب از چشمام ربوده شده بود. چند دقیقه منتظر شدم ولی وقتی دیدم خبری از خواب نیست، یه ضرب سر جام نشستم و پنجه هام رو با کلافگی تو مو هام فرو بردم و کشیدم.

نگاهی به بچه ها که دراز به دراز افتاده بودن انداختم و پوفی کشیدم.

به خاطر خوش خواب بودنم آلام گوشیم رو برای یک ساعت زودتر تنظیم کردم که حداقل نیم ساعت قبل موعده مقرر بیدار باشم ولی امروز از شانس گندم با همون هشدار اول خواب از سرم پرید.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و از جام بلند شدم. نگاهی به سبد کنار تشکم که خرگوشم توش خوابیده بود، انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم.

خیلی حواسم بود که تو حالت منگی بچه ها رو لگد نکنم. بی صدا لیوانی برداشتم و از تو یخچال پارچ آب رو در آوردم. به این تکیه دادم و لیوان آبی که تو دستم بود رو سر کشیدم. آب خنک کمی از کسلیم رو برطرف کرد.

خواستم به سمت ظرفشویی برم که نگاهم به سامان افتاد که زیر این خوابیده بود. لبخندی روی لبم نقش بست و کمی از اینور این به سمتش متمایل شدم.

سرقتی از جنس عشق

چهره‌ش تو خواب فوق‌العاده آروم و مظلوم شده بود. دیگه خبری از جدیت میمیک صورتش نبود. در اثر خواب، چند نار مو روی پیشونیش ریخته بود و نظم همیشگی موهایش رو بهم می‌زد.

خواستم از این فاصله بگیرم که نگاهم به لیوان توی دستم افتاد و بعد به چهره‌ی سامان متمایل شد. از فکری که تو صورم نقش بست، لبخند شروری روی لبم ظاهر شد.

فوقش فقط نیم ساعت دیگه زمان برای خواب داره و باید بیدار شه دیگه.

از این آویزون شدم و با چشمایی که توش شیطنت موج می‌زد، نگاهی به بچه‌ها انداختم تا از خواب بودنشون مطمئن بشم. راشا هم که کنار سامان غرق خواب بود. ظاهراً شرایطی برام فراهمه.

لیوان آب رو درست بالای صورتش تنظیم کردم و خم کردم. قطره‌ی آبی کشون کشون خودش رو به لبه‌ی لیوان رسوند و بعد تو صورت سامان فرود اومد.

قبل از این که فرصت کنم استتار کنم، چشمای باز سامان برق از کلم پروند. وای چرا حواسم نبود پلیسه و به کوچک‌ترین اتفاقی واکنش نشون میده.

با چهره‌ی بهت زده و چشمای درشت شده بهش خیره بودم و سرجام خشکم زده بود. کم کم اخم بین ابروهایش که بخاطر بیدار شدن ناگهانش بود از بین رفت و یه ابروش بالا پرید. بوی خطر به مشامم می‌رسید.

از جاش که بلند شد به خودم اومد و عقب پریدم. خندم گرفته بود. حالا باید کجا می‌رفتم؟

نگاهش رنگ و بوی شیطنت می داد. ابروهاش رو واسم بالا انداخت و حرکت لباش، نگاهم رو به سمت خودشون کشیدن. خدارو شکر لب خونیم بد نبود. با لبخند لب زد:

- منو اذیت می کنی؟

می دونستم نقشه‌ای تو سر داره و از طرفی هم خنده بهم اجازه نمی داد چیزی بگم. درحالی که سعی می کردم خندم رو کنترل کنم مثل کلاغ بال بال زدم که یعنی نه ولی اون فقط لبخند شیطونش رو پررنگ کرد و دستی تو موهای بهم ریختش کشید.

نگاهش رو به اطراف چرخوند که رو نقطه‌ای ثابت موند. به سمت یکی از بچه‌ها رفت و از بالای سرش چیزی برداشت.

به محض اینکه به سمتم چرخید نگاهم روی لیوان پر آب تو دستش قفل شد. چشمام از حدقه بیرون زد و نگاهم میخ چهره‌ی سامان شد تا احتمالی که تو ذهنم نقش بسته بود رو تکذیب کنه ولی اون، واسم ابرو بالایی انداخت و چندبار لیوان رو جلوی چشمم تکون داد.

می دونستم تا چند لحظه‌ی دیگه محتویات اون لیوان روی لباسم می‌شینه.

سامان تهدیدکنان قدم به قدم به ورودی آشپزخونه نزدیک می‌شد و من هم با خنده دنبال جایی برای سنگر گرفتن بودم که صدایی که به گوشمون خورد، هر دومون رو سر جا می‌خکوب کرد.

با صدای راشا هر دو سرجامون ایستادیم. وای فکر کنم فهمید! نگاهم به چشمای سامان میخ شده بود و داشتم فکر می کردم که چه آبروریزی قراره به بار بیاد!

سامان بدون این که حالتی از دستپاچگی و شوکه شدن از خودش نشون بده، نقاب جدیتش رو به چهره زد و در حالی که راهش رو به سمت آشپزخونه ادامه می داد، خیلی ریلکس جوابش رو داد.

- بله؟

وقتی دیدم صدایی از راشا در نیامد، آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم از خندهم که به خاطر مچ گیریمون ایجاد شده بود جلوگیری کنم، به سمت راشا برگشتم که نگاهم به لبخند روی لبش گره خورد.

سریع پشتم رو بهش کردم که پشت این ایستاده بود. دستم رو روی دهنم گذاشتم سعی کردم از شلیک خنده ای که میومد تا رسوام کنه جلوگیری کنه. سامان که زیر چشمی این حرکت رو دید، لبخند محوی روی لب هاش نقش بست ولی بعد از گذاشتن لیوان رو سینک، خیلی عادی به سمت راشا برگشت و با ابروهای بالا پریده گفت:

- نگفتی!

پشتم به راشا بود و سامان مقابلم ایستاده بود ولی می تونستم لبخند روی لب های راشا رو تشخیص بدم و بعد لحن صداس که همخونی عجیبی با لبخندش داشت.

- سحر خیز شدی!

سامان نگاهی بهم انداخت که با دیدن چهره ی سرخ شده از خندم، سریع نگاهش رو گرفت و دوباره به راشا دوخت.

- دیگه باید بچه ها بیدار شن. بیدارشون کن لطفا.

و از آشپرخونه و بعد از کلبه بیرون رفت. نامرد من رو جلوی نگاه مچ گیر راشا رها کرد و رفت. بعد از این که به خودم مسلط شدم، بدون این که نگاهی به راشا بندازم به سمت خرگوشم رفتم و مشغول ور رفتن باهاش شدم که راشا هم خداروشکر زیاد به اون روحیه ی خبیثش اجازه ی گربه رقصونی نداد و مشغول کاری که سامان ازش خواسته بود شد.

نیم ساعت بعد همه ی بچه ها آماده و سرحال سر سفره ی بزرگ صبحونه نشستند بودن و دور هم صبحونمون رو می خوردیم که صدای سامان که بالای سفره نشستند بود، توجه هممون رو به سمت خودش، جلب کرد.

- بعد از صبحانه آماده باشید، بر می گردیم به اردوگاه.

بچه ها به خاطر این تصمیم ناگهانی نگاهی بهم انداختن و مشغول ادامه ی صبحانشون شدن. من هم دست کمی ازشون نداشتم و چهرم متعجب بود ولی بعد با یادآوری دلیل حضورمون در اینجا، تعجبم از بین رفت. ما فقط به خاطر وخیم بودن وضعیت آب و هوا اینجا بودیم که دیگه خبری از باد و بارون شدید چند روز پیش نیست و باید به اردوگاه برگردیم.

مردمک چشمام روی سامان توقف کرد که نگاهمون بهم گره خورده. نامحسوس و طوری که بقیه متوجه نشدن، با ابرو به سفره اشاره کرد و خودش مشغول خوردن شد. این که حواسش بهم بود حس خیلی خوبی بهم منتقل می کرد؛ حس دیده شدن و مورد توجه بودن. حسی که چندسال از چشیدنش محروم بودم.

وارد چادرم شدم و نگاهی به داخلش انداختم که خدارو شکر همه چی مثل روز اولش دست نخورده باقی مونده بود. طبق گفته ی سامان همه ی اردوگاه ایمن شده بود چون اثری از ویرانی و آسیب دیدگی در هیچ کجای اردوگاه به چشم نمی خورد.

کولم رو کنار تختم روی زمین گذاشتم و روی تخت نرم نشستم. لبخندی روی لبم اومد، حس مستقل بودن که مختص به اتاق خودم بود، بهم دست داد. سه روز بودن با یه جمع پسرکه تو یه مکان، اصلا راحت نیست!

خواستم کاپشنم رو از تنم بیرون بکشم که صدای فریبرز که از بیرون چادر خطابم می کرد، مانع شد. دوباره توی تنم مرتبش کردم و به سمت پرده ی چادر رفتم و کنارش زدم. رو به فریبرز که رو به روم ایستاده بود "بله" ای گفتم که جواب داد:

- جناب سرگرد گفتن که همه تو محوطه باشن، کار مهمی دارن.

با حالتی که گنجیم رو به خوبی نمایان می کرد، "باشه" ای گفتم که رفت و من هم در حالی که به این موضوع فکر می کردم که سامان چه کار مهمی می تونه داشته باشه، مشغول پوشیدن کتونی هام شدم.

چند دقیقه بعد همه ی بچه ها داخل محوطه دور هم جمع شدن و منم کنار راشا، مقابل بچه ها ایستادم. سامان از آشپزخونه بیرون اومد و با قدم های بلند و محکم خودش رو بهمون رسوند.

با دیدن سامان همه ی سرو صداها به یک باره خوابید و سکوت محض تو محیط حکم فرما شد.

رو به روی بچه ها ایستاد و با جدیت و لحنی که فقط مختص به خودش بود، گفت:

- از اول مهرماه همگی تو این اردوی آموزشی حضور داریم و خدارو شکر، پیشرفتی که همتون به دست آوردین قابل تحسین و چشمگیره. اردوی این بار به خاطر دلایلی، سه روز زودتر از موعد مقرر به اتمام می رسه. امروز آخرین روزیه که کنار هم هستیم و خدا رو شکر می کنم که مدت زمانی که با هم بودیم، برای هممون مفید و سودمند بود. امروز تمرینی نداریم، اتوبوس ها ساعت ۴ بعداز ظهر به اینجا می رسن و همگی به تهران برمی گردین و چند روزی فرصت برای استراحت دارید اما چیزی که از هر تمرینی مهم تره، اینه که همیشه یادتون باشه کمال سر حدی نداره، ما همیشه جا برای پیشرفت داریم و هیچ دلیلی وجود نداره که متوقفمون کنه پس تا وقتی زنده ایم و نفس می کشیم باید برای رسیدن به قله های پیشرفت و کمال تلاش بکنیم و هیچ وقت خودمون رو با خیال این که به اندازه ی کافی رشد کردیم، از این مسیر بیرون نکشیم. کار شما، یه کار فوق العاده حساس و مهمه. هیچ وقت به این کار به چشم یه شغل و منبع درآمد فکر نکنید. هیچ چیز به اندازه ی عشق به کار و حرفتون نمی تونه موفقتون بکنه. شما آموزش می بینید تا امنیت رو برای تک تک مردم سرزمینتون به ارمغان بیارید پس در وهله ی اول، باید عاشق مردم و کشورتون باشید. امیدوارم در آینده ای نه چندان همتون رو در مدارج و جایگاه های عالی ببینم. موفق و پیروز باشید. یا علی!

سرقتی از جنس عشق

صدای برخورد پاها به هم و احترام نظامی، سکوت فضا رو شکست. سامان و راشا هم در جواب ادای احترام بچه‌ها، بهشون احترام نظامی گذاشتن و چند دقیقه بعد، بچه‌ها متفرق شدن و هر کدام به سمت چادرشون برگشتن.

اتفاق غیرمنتظره‌ای بود و شوکم کرده بود. تا حالا حرفی از پایان اردو و یا زمانی که قراره اردو به اتمام برسه زده نشده بود و همین که یک باره مطرحش کردن، شوکم کرد.

با چشم دنبال سامان گشتم که صدایش رو از پشت سرم شنیدم.

- خانم نیک پندار؟

به سمتش برگشتم که با همون استایل جدی و اخم بین ابروهاش به سمتم اومد و گفت:

- باید باهم حرف بزنینم.

درحالی‌که ابرو هام بخاطر جدیت کلامش بالا پریده بود، "باشه" ای گفتم و دنبالش به سمت چادرش رفتم.

سامان تو جمع عمومی، با سامان تو جمع خصوصی زمین تا آسمون فرق داشت. شیطنت دیشب کجا و جدیت امروز کجا؟

کنار چادرش ایستاد و با حفظ حالت جدیش، گفت:

- ما زودتر از بقیه برمی گردیم. برو آماده شو.

چه عجب هنوز همون دوم شخص مفردم! سرم رو به علامت "باشه" تکون دادم و سوالی که تو ذهنم رژه می رفت رو پرسیدم.

- چرا اینقدر یه دفعه ای؟

دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- یه دفعه ای هم نشد. مدت اردو از اول مهرماه تا پایان دی بود که چند روز زودتر به پایان می رسه.

- چرا چند روز زودتر؟

لبخند محوی روی لبش نشست که تضاد عجیبی با اخم کمرنگ روی پیشونیش داشت. دو حالت در یک زمان؟

- چند روزه خیلی کنجکاو شدی!

شونه بالایی انداختم و گفتم:

- چون چندروزه خیلی مبهم و عجیب شدین!

درحالی که به سمت چادرش برمی گشت، گفت:

- سعی کن انقدر از گاه کوه نسازی! بی خودی ذهنت رو درگیر مسائلی که وجود خارجی ندارن نکن!

و قبل از این که فرصت سوال دوباره‌ای بهم بده، داخل شد. نفسم رو فوت کردم و پشت به چادرش ایستادم. من مطمئنم اینا مشکوکن ولی چرا مقرر نمیان؟ الله اعلم. ولی بالاخره سر از کارشون درمیارم.

به چادرم برگشتم و لباس‌ها و وسایلم رو داخل چمدونم مرتب کردم. وضعیت چادرم نابسامان نبود که مرتب کردنش بخواد وقت گیر باشه به خاطر همین نیم ساعت بعد، کشون کشون چمدونم رو مقابل چادر کشیدم و نگاهی به محوطه انداختم.

راشا همراه چمدونش از چادرش بیرون اومد. با دیدنم مسیرش رو به سمتم کج کرد و کنارم ایستاد.

- آماده‌ای؟

سرقتی از جنس عشق

"آره" ای گفتم که بی حرف چمدونم رو همراه چمدون خودش برداشت و به سمت پشت چادرها که جای پارک ماشین بود به راه افتاد و من مات و مبهوت از این که دو تا چمدون رو چطور با هم برداشت، دنبالش حرکت کردم. سامان زودتر ما اومده بود و کنار ماشین، مشغول صحبت با آقاسید بود.

چند لحظه بعد که سفارش‌های سامان تموم شد، بعد از خداحافظی با آقاسید و بچه‌ها، همراه سامان سوار شدیم و من رو صندلی عقب ماشین جا گرفتیم.

سامان استارت زد و ماشین شروع به حرکت کرد.

نگاهی به یادگاری این جنگل و اردوگاه که آروم تو سبد کنارم خواب بود انداختم. حالا که داشتیم اینجارو ترک می کردیم می فهمیدم چقدر وابسته اینجا شدم.

هوای همیشه گرفتش، بارون های گاه و بی‌گاهش، تمرین‌ها و آموزش‌هامون، اشک ریختنم، ابراز علاقم به سامان، ابراز علاقم به من، خرگوش ملوسم، هیچ کدوم هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشه. این جنگل جاییه که کسی که عاشقانه دوستش دارم، بهم ابراز علاقه کرد پس فراموشیش غیرممکنه.

خورشید داشت به وسط آسمون می‌رسید و بارونی هم که نم نم می‌بارید، شدت پیدا کرده بود.

بین صندلی‌های جلو نشسته بودم و با لذتی که صدای بارون بهم می‌داد، به مسیر رو به رو خیره بودم.

سرقتی از جنس عشق

سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم. نگاهم که به آینه‌ی وسط ماشین گره خورد، چشمک ریز سامان لبخند روی لبم نشوند.

با وجود سامان و عشقش پیمودن این مسیر هم یه جور دیگه‌ای بهم می‌چسبه.

نگاهم رو به شیشه‌ی جلو دوختم که با دیدن کامیونی که از پیچ جاده عبور کرد و با سرعت به سمتمون اومد، جیغی زدم که فریاد راشا که اسم سامان رو صدا می‌زد، با صدای جیغم مخلوط شد...

سامان با صدای ما، سریعاً فرمون رو به سمت راست چرخوند ولی کامیون هم متقابلاً به سمت چپ پیچید. قلبم داشت توی دهنم می‌زد. کمتر از ۶ متر باهم فاصله داشتیم. سامان فرمون رو به سمت چپ پیچوند که کامیون هم بلافاصله به سمت راست پیچید. جیغ زدم:

- این چرا همچنین می‌کنه؟

دستم رو به صندلی‌های جلو گرفته بودم و از شدت ترس چشمام رو بسته بودم و هر لحظه منتظر شاخ به شاخ شدن ماشین‌ها بودم. سامان همونطور که به چپ و راست می‌پیچید تا از برخوردمون جلوگیری کنه، فریاد زد:

- راشا پلاک.

سرقتی از جنس عشق

چشمام رو باز کردم که به محض بالا رفتن پلک هام، تصویر کامیون جلوی چشم هام نقش بست. قبل از این که فرصت هیچ عکس العملی پیدا کنم، سامان فرمون رو به سمت راست پیچوند که ماشین محکم به سمت چپ سپر کامیون برخورد کرد و بعد، به سراشیبی سمت راستمون پرت شدیم.

جیغی زدم و به سمت راست پرتاب شدم که محکم با در ماشین برخورد کردم. درد شدیدی تو سرم پیچید و آخرین تصویری که قبل بسته شدن چشمام دیدم، تصویر سامان رو دیدم که تلاش داشت ماشین رو کنترل کنه و بعد، پلک هام روی هم افتاد و سیاهی مطلق همه جا رو فرا گرفت.

با حس خیسی روی صورتم از جا پریدم و چشمام رو باز کردم. تار می دیدم و گیج بودم. با انگشت شصت و اشاره کمی چشمام رو ماساژ دادم و بعد دوباره بازشون کردم. سرم درد می کرد. دستم رو روی اون ناحیهی دردناک گذاشتم که صدای سامان توجهم رو به خودش جلب کرد.

- خوبی درسا؟ می تونی منو ببینی؟

به روبه رو نگاه کردم که چشمای غرق در نگرانی سامان روی پردهی چشمام نقش بست. نگاهی به اطرافمون انداختم.

محیط اطراف تقریباً سبز بود و چند درخت هم بهش زینت داده بود. انگار ابتدای یه سراشیبی بزرگ بودیم. سرجام تکونی خوردم که متوجه شدم روی زمین نشستم و ماشین تکیه داده شدم.

- درساً؟ خوبی؟

با صدای سامان که مجدداً صدام می‌کرد، بهش چشم دوختم و گفتم:

- اینجا کجاست؟ چه اتفاقی افتاده؟

مقابلم روی یه زانوش نشسته بود و دستش که بطری آبی توش خودنمایی می‌کرد، روی زانوی قائم دیگش قرار داشت. بدون این‌که جواب سوالم رو بده، سوالاتش رو تکرار کرد.

- سرت درد می‌کنه؟ مشکل خاصی که نداری؟

دستم رو از روی سرم برداشتم و نگاهم رو بهش دوختم که کمی خونی شده بود. سامان نگاهی به دستم انداخت و اخماش تو هم رفت.

- فکر کنم سرت شکسته. خیلی درد داری؟

سرم رو به علامت نفی تکون دادم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- نه، زیاد درد ندارم. فکر نکنم شکسته باشه. نگفتی چرا اینجاییم؟

خودش رو به سمتم کشید و دستش رو به سمتم دراز کرد. ناحیه‌ی دردناک سرم رو لمس کرد که باعث شد کمی اخمام تو هم بره. همونطور که سرم رو بررسی می‌کرد، گفت:

- یادت نیست؟ کم مونده بود با کامیونی برخورد کنیم. درد داری؟

اخمام رو تو هم کشیدم و سعی کردم ذهنم رو به سمت اتفاقات اخیر سوق بدم. تو ماشین بودیم که با کامیونی شاخ تو شاخ شدیم. کم مونده باهاش برخورد کنیم که سامان به سمتی پیچید و من شدیداً با در برخورد کردم. همین. چیز دیگه‌ای یادم نمیومد.

سرم رو به علامت منفی تکون دادم که سامان عقب کشید. نگاهی به پشت سرم انداختم که با دیدن ماشینمون که واژگون شده بود و من به سقفش تکیه کرده بودم، چشمام از تعجب درشت شد و رو کردم سمت سامان.

- این چرا اینجوری شده؟

سامان بطری داخل دستش رو تکونی داد و گفت:

- کنترلش تو سرایشی سخت بود ولی شکر خدا غیرممکن نبود.

سرقتی از جنس عشق
با صدای راشا نگاه هر دومون به سمتش برگشت که گوشی به دست از سمت چپمون نزدیک می شد.

- سریعا پیگیری میشه.

سامان بلند شد و رو به راشا گفت:

- گفتمی گشت بفرستن؟ ممکنه ماشین جایی رها بشه و خودشون فرار کنن. رانندهش باید دستگیر بشه.

اخمام رو تو هم کشیدم. راشا جواب داد:

- چند درصد احتمال داره که به پرونده مربوط باشه؟

سامان نگاهی به اطراف انداخت و با اخم مابین ابروهاش جواب داد:

- احتمالش زیاده. همونطور که دیدی یه برخورد تصادفی نبود و بیش تر تمرکز راننده روی انهدام ما بود. به هر سمتی که می پیچیدیم اون هم به همون سمت تغییر مسیر می داد تا از جاده به سمت سرایشی خارجمون کرد.

دست چپم رو تکیه گاه قرار دادم و از جا بلند شدم که نگاه راشا به سمتم برگشت. با دیدنم قدمی به سمتم برداشت که باعث شد سامان هم به سمتم برگرده.

- خوبی؟

در جواب سوالش سری به علامت مثبت تگون دادم و پرسیدم:

- موضوع چیه؟

راشا- چه موضوعی؟

احساس می‌کردم کمی سرگیجه دارم ولی تعادل رو حفظ کردم و پرسیدم:

- همین تصادف و پرونده.

سامان با لحنی که مشخص بود نمی‌خواد درگیرم کنه، جواب داد:

- یه حدسه و چیز مهمی نیست.

قبل از این که فرصت کنم سوالی بپرسم، گفت:

سرقتی از جنس عشق

- خرگوش کنار ماشین داخل سبدش. برش دار.

با این حرفش تازه یاد خرگوشم افتادم و ماجرای تصادف و بحث‌های عجیب راشا و سامان رو فراموش کردم.

ولی ای کاش بیش تر روش پافشاری می کردم که در آینده، ضربه‌ی بدی به هممون می زد.

خرگوشم کنار ماشین و داخل سبدش بود. با لبخند برش داشتم و دستی روی سرش کشیدم. خدارو شکر که سالم بود وگرنه عذاب وجدان کشتنش ولم نمی کرد.

به پشت سرم که سامان و راشا مشغول صحبت بودن برگشتم و همونطور که خرگوشم رو در آغوشم داشتم، گفتم:

- خب حالا چطور می خوایم بریم؟

با این حرفم نگاهشون به سمتم برگشت که راشا جواب داد:

- قراره از اداره ماشین بفرستن. تا چند دقیقه دیگه می رسه.

سرم رو تکون دادم و دو قدم از ماشین دور شدم.

سرقتی از جنس عشق

نگاهی به وضعیت اسفناکش انداختم که چپ شده بود و روی در کمک راننده ایستاده بود. خدا خیلی بهمون رحم کرد که آسیب جدی ندیدیم و فقط سر من یه آسیب کوچیک دیده.

نگاهی به زیر پام و سراسیمه‌یی که هر چی جلوتر می رفتی، تندتر می شد انداختم. قطعاً اگه به داخلش سقوط می کردیم، اتفاقات خوبی در انتظارمون نبود.

با صدای سامان که من رو مخاطب قرار داده بود، به خودم اومدم و نگاهم رو بهش دوختم.

- بیا ماشین رسید.

با این حرف کنجکاوانه‌نگاهی به جاده انداختم و پشت سرشون به سمت جاده حرکت کردم. پژو ۴۰۵ی با دیدنمون کنار جاده توقف کرد و راننده ازش پیاده شد. مقابلمون ایستاد و به سامان و راشا ادای احترام کرد. هر سه نفر به سمت ماشین رفتن و چمدونامون رو به سختی از صندوق عقب خارج کردن. نمی تونستن ماشین رو به حالت اولیه ش برگردونن چون به خاطر موقعیت حساسی که داشت امکان داشت سقوط کنه.

بعد از این که چمدون ها رو داخل صندوق عقب پژو جا دادن، راننده سوار ماشین شد و راشا هم بی حرف روی صندلی کمک راننده نشست. من و سامان هم سوار شدیم و ماشین به حرکت در اومد.

نگاهی به ساعت ماشین که دو رو نشون می داد، انداختم. ظاهراً یک ساعتی بی هوش بودم چون موقع تصادف، ساعت حول حوش دوازده و نیم یا یک بود.

سرقتی از جنس عشق

با صدای سامان کنار گوشم به خودم اومدم و نگاهم رو بهش دوختم که سمت راستم نشسته بود. با صدای آرومی پرسید:

- خوبی؟

نمی دونستم دلیل این همه نگرانش چیه. لبخندی بهش زدم و به آرومی خودش جواب داد:

- آره خوبم. چیزیم نیست.

سرش رو به علامت تأیید تکون داد و درحالی که نگاهش رو از شیشه‌ی جلو به جاده دوخته بود، گفت:

- باید معاینه بشی. به محض این که برسیم تهران باید بری بیمارستان.

- نه سامان من خوبم. الان اون یه ذره دردی هم داشتم از بین رفته.

سامان که انگار می خواست اطمینان رو از چشمام بخونه، نگاهش رو بین چشمام جا به جا کرد و گفت:

- مطمئنی؟

سرقتی از جنس عشق
"اوهوم" ی گفتم و سرم رو به علامت مثبت تکون دادم که حرفی که زد باعث خنده م شد.

- حالا یه معاینه ضرری نداره.

چرا نمی خواست قبول کنه که آسیبی ندیدم و حالم خوبه؟ انگار عهد کرده بود که حتما ببرتم دکتر.

در حالی که سعی می کردم خنده م رو کنترل کنم تا بقیه متوجه نشن، گفتم:

- خوبم بخدا. هیچ وقت به خوبی الانم نبودم.

نگاهش رو از رو به رو گرفت و بی حرف بهم دوخت. شونه هام رو بالا انداختم و گفتم:

- راس میگم.

نفس عمیقی کشید و "باشه" ای زیر لب گفت. نگاهش رو مجدداً به روبه رو دوخت و من هم به اجبار، نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول تماشای طبیعت سبز اطراف جاده از شیشه ی کنارم شدم.

طعم نگرانی هاش رو دوست داشتم. نگرانی که تو چشماش موج می زد، باعث می شد دوباره حس کنم یکی هست که بود و نبودم، سالم بودن یا نبودنم برایش اهمیت داشته باشه. آخرین بار این نگرانی ها رو تو چشمای پدر و مادرم دیدم و خیلی وقت بود که از چشیدن طعم دلپذیرش منع بودم.

با توقف ماشین، صاف سر جام نشستم و نگاهی به خیابون انداختم. جایی که توش قرار داشتیم واسم نا آشنا بود و برخلاف تصورم که فکر می کردم به خونه ی راشا می ریم، الان تو محیطی بودیم که اصلا به چشمم آشنا نبود.

با صدای سامان نگاه کنجکاووم رو از اطراف گرفتم و بهش دوختم. در حالی که از ماشین پیاده می شد، خطاب به من گفت:

- بیا پایین.

در حالی که به شدت کنجکاو بودم تا بدونم کجا هستیم، خرگوشم رو برداشتم و به دنبال سامان از ماشین پیاده شدم. ماشین مقابل خونه ی ویلایی قرار داشت که زمین مقابلش، سنگ فرش بود.

سامان به سمت در خونه رفت و در حالی که با کلید بازش می کرد، گفت:

- بیا درسا. چرا اونجا ایستادی؟

با سردرگمی نزدیکش شدم و در حالی که نگاهم رو روی دروازه ی بزرگ مشکی رنگ و بوته های بدون گلی که از دروازه آویزون شده بود و چهره ی زیبایی بهش می بخشید، می چرخوندم، گفتم:

- اینجا کجاست؟

سامان در رو به داخل هل داد و کنار ایستاد.

- خونه ی ما.

و با ابرو بهم اشاره کرد که وارد شم. در حینی که از جلوش رد می شدم، پرسیدم:

- اینجا اومدیم چیکار؟

پشت سرم وارد شد ولی در رو نبست. در حالی که شونه به شونه م قدم برمی داشت، دستش رو با فاصله پشتم قرار داد و به سمت داخل هدایتیم کرد.

- چند ساعتی رو باید اینجا بمونی.

نگاهم رو از بوته هایی گلی که اطراف جاده ی ماسه ای قرار داشتن و توسط نرده بالای جاده ی سنگفرش شده سقف زیبایی درست کرده بودن، گرفتم و به سامان دوختم. با تعجبی که از حالت صورتم به خوبی مشهود بود، گفتم:

از تونل بوته‌ها که بیرون اومدیم و به فضای نسبتاً بزرگ حیاط رسیدیم. استخر نسبتاً بزرگی رو به رومون قرار داشت که یه میز و چند صندلی کنارش چیده شده بود.

سامان در حالی که استخر رو دور می زدیم تا به ورودی خونه ی دوطبقه ای با نمای گرانیتهی که مقابلمون قرارداشت برسیم، گفت:

- ما باید بریم اداره. تو اینجا می مونی و هر وقت ما برگشتیم می برمت خونه ی راشا.

از دو پله ی جلوی خونه بالا رفتیم و سامان در رو باز کرد. به داخل هدایتیم کرد و خودش پشت سرم وارد شد و در رو بست.

قبل از این که فرصت کنم و سوال دیگه ای ازش بپرسم، نگاهم رو زنی که رو کاناپه ی مقابل تلویزیون نشسته بود و مشغول نوشیدن قهوه بود، ثابت موند.

با صدای در به سمتمون برگشت و با دیدن ما، فنجان قهوه ش رو روی میز گذاشت و از جاش بلند شد. سامان زودتر به سمتش قدم برداشت و در حینش که بهش نزدیک می شد، گفت:

- سلام مامان جان، احوال شما؟

و مادرش رو در آغوش کشید. مادرش درحالی که پشت سامان رو نوازش می‌کرد و شادی از لحن صحبتش کاملاً مشخص بود، گفت:

- سلام گل پسر. چه بی خبر؟

مثل بچه سر راهیا کنار در ایستاده بودم و ابراز احساسات سامان و مادرش رو تماشا می‌کردم. سامان از مادرش جدا شد و با لبخند جذابی که روی لبش داشت، جواب داد:

- یه دفعه ای شد. ببخشید که اطلاع ندادم.

و رو کرد سمت من که ساکت و صامت ایستاده بودم و گفت:

- بیا درسا.

با این حرف سامان نگاه مادرش با تعجب روی من برگشت. سرجام میخکوب شده بودم و نمی‌دونستم جلوتر برم یا همونجا وایسم. از طرفی هم از منتظر بودم عکس العمل مادر سامان رو در مقابل دختری که با پسرش وارد خونه شده بود، ببینم.

مادرش نگاه متعجبش رو از من گرفت و رو به سامان با همون بهتی که در اجزای صورتش نمایان بود، گفت:

- این...

سامان با دیدن بهت و حیرت مادرش خنده ای کرد و میون خنده جواب داد:

- بله مامان. خودشه!

هاج و واج به سامان و مادرش نگاه می کردم و سعی می کردم از دیالوگ های عجیبی که بینشون رد و بدل می شد، سر در بیارم.

لبخندی که روی لب های مادر سامان نشست، باعث شد چشمام از تعجب گرد بشه. در حالی که به سمتم میومد، با لبخند و لحن مهربون و نسبتا شادی گفت:

- به سلام گل دختر. خوش اومدی عزیزدلم. نمی دونی چقدر دلم می خواستم ببینمت خانوم.

و قبل از این که فرصت هیچ عکس العملی پیدا کنم در آغوشش فرو رفتم. من رو محکم به خودش فشرد و در حالی که پشتم رو نوازش می کرد، حالم رو می پرسید اما من از شدت بهت و تعجب نمی تونستم هیچ جوابی بهش بدم.

نگاهم از بالای شونش به سامان افتاد که با لبخند بهمون خیره شده بود. وقتی نگاه مبهوتم رو روی خودش دید، صدای خنده ش بلند شد و لا به لای خنده خطاب به مادر گفت:

- مامان جان یکم فرصت بده به خودش بیاد.

مادرش با خنده ازم جدا شد و دستاش رو روی شونه هام قفل کرد. در حالی که تک به تک اجزای صورتم رو از نظر می گذروند، گفت:

- خب مادر از بس ازش تعریف کردی کنجاو شدم ببینمش. ماشاالله ماشاالله سلیقت هم که به پدر خدا بیامرزت رفته.

با این حرفش ندونستم بخندم یا چشمام رو گردتر کنم. سامان خندید و سری تکون داد.

با بدبختی کنترلم رو به دست آوردم و گفتم:

- سلام.

مادرش با شنیدن صدام لبخند عمیقی زد و گفت:

- سلام به روی ماهت عزیزم. خوبی؟

سرقتی از جنس عشق
متقابلاً لبخندی به این همه مهربونی زدم و گفتم:

- خوبم، ممنون.

سامان بهمون نزدیک شد که باعث شد مادرش کنارم بایسته و نگاهش رو بهش بدوزه. در حالی که به سمت در قدم
بر می داشت، گفت:

- خب مامان جان، تا شما به ادامه ی احوال پرسیتون برسین من می رم اداره.

مادرش دستم رو گرفت و در حالی که به سمت مبل ها می برد، جواب داد:

- برو هر وقت خواستی بیا.

خیلی سعی کردم خنده م رو کنترل کنم ولی صدای قهقهه ی سامان حکم تیر خلاص رو داشت و باعث همه ی
تلاشم به هدر بره. مادر سامان هم با دیدن خنده ی ما زد زیر خنده و سامان بعد از خداحافظی از خونه خارج شد.

روی کاناپه ای که قبلاً مادر سامان روش نشسته بود نشستم که دستی دراز شد و فنجان نیمه پر قهوه رو از روی میز
برداشت. نگاهم رو به صورت مادر سامان دوختم که لبخندی بهم زد و در حالی که به سمت آشپزخونه ی پشت سرم
می رفت، گفت:

سرقتی از جنس عشق

- بذار برم دو تا قهوه بیارم و پیام که حسابی باهات حرف دارم.

با تعجب گوشه ی پیشونیم رو خاروندم و شونه ای بالا انداختم. یعنی سامان قبلا از من پیش مادرش تعریف کرده بود که می گفت کنجکاو بوده تا ببینمتم؟ از ویژگی های خوبم گفته یا اون وجناتی که روی مخ راه میره؟ اگه راجع به لج و لجبازی و دردسرام گفته باشه که آبروم رو باید ریخته فرض کنم.

تا مادر سامان برگرده فرصتی پیدا کردم چشمی داخل فضای گرم و زیبای خونه چرخوندم. مقابلم تلویزیونی قرار داشت که یه دست مبل چرم مقابلش چیده شده بود. پشت سرم هم آشپزخونه ی اپن زیبایی وجود داشت که مقابلش و کمی پایین تر میزناهارخوری نسبتا بزرگی چیده شده بود.

یه دست مبل سلطنتی سمت چپ چیده شده بود که زیبایی خونه رو مجسمه ها و تابلو و فرش هایی نفیسی که روی دیوار قاب بودن تکمیل می کرد. نسبت به عمارت راشا کوچک تر بود ولی فضای دل نشین و صمیمی داشت.

با نشستن مادر سامان رو مبل دونفره ی سمت چپم به خودم اومدم و نگاهم رو بهش سوق دادم. لبخند مهربونی که از اول روی لبش بود، همچنان تو صورتش جا خوش کرده بود. فنجون قهوه م رو مقابلم گذاشت و به پشتی مبل تکیه کرد.

- خب خانم خانما چیکارا می کنی؟ شنیدم با سامان اینا برای اردوی آموزشی رفته بودی.

"بله" ای گفتم که با لبخند شیطونی گفت:

سرقتی از جنس عشق
- پسر منم خوب اذیت کردیا.

با این حرفش فکم مماس با زمین قرار گرفت و چشمام از تعجب گرد شد. فکر کنم سامان دقیقا دست گذاشته بود رو اون قسمت هایی که نباید می گفت.

سرم رو تند تند به علامت منفی تکون دادم و خواستم چیزی بگم که خندید و گفت:

- خوب کردی عزیزم. این پسر به یه همچین تنوعی نیاز داشت. خسته شده بودیم از بس کسی نمی تونست بهش چیزی بگه و واسه خودش پادشاهی می کرد.

خم شد و فنجون قهوهش رو برداشت و ادامه داد:

-خیلی دلم می خواست ببینم کسی که سامان رو اینقدر به چالش کشیده کیه. همیشه معتقد بودم کسی که بتونه همچین انقلابی درون سامان ایجاد کنه، قطعاً یه آدم عادی نخواهد بود که از تعریف هایی که سامان ازت کرد، فهمیدم حدسم کاملاً درست بوده.

با این که حرفاش اصلاً بوی سرزنش و دعوا نمی داد و برعکس داشت ازم حمایت می کرد ولی باز هم می خواستم از خودم دفاع کنم و به همین دلیل لبخند ضایعی روی لب هام نشوندم و گفتم:

- نه، من اذیت نکردم...

فنجون رو از لب‌هاس دور کرد. بین حرفم پرید و با شیطنتی که ازش ساطع می شد و متحیر کننده بود، گفت:

- البته اگه بشه اسم مشت و لگدا رو اذیت کردن نداشت.

حس می کردم نفسم تو سینم حبس شده و زبونم به یه چوب خشک تبدیل شده که نمی تونم چیزی بگم. سامان راجع به من چی گفته؟ ریز ریز به مبارزات و کتک زدنامون رو شرح داده بود؟ از همون اولی که تو خونه ی راشا شکستش دادم تا آخرین مبارزمون تو جنگل؟ اصلا... اصلا سامان برای چی باید از من پیش مادرش تعریف می کرد؟

مادر سامان با دیدن چهره ی مبهوت و خشکیده م خنده ی بلندی سر داد و خواست چیزی بگه که صدای زنگ تلفن مانع شد. از جاش بلند شد و با خنده به سمت تلفن رفت.

با چشمای گرد شده به بخار قهوه خیره بودم و سعی داشتم اتفاقات و حرف های مادر سامان رو تجزیه و تحلیل کنم.

این طور که از حرف هاش مشخصه بوی خوبی به مشام نمی رسه. آخ که من دستم به سامان برسه نشونش میدم ریختن پته ی ملت رو آب چه عواقبی داره.

نگاهی به مادر سامان که با خنده مشغول صحبت با فرد پشت گوشی بود، انداختم. برخلاف سامان که با یه من غسل هم نمی شد خوردش، مادر خوش مشرب و خوش صحبت و خوش خنده ای داره. همه ی این ها به کنار، شیطنتی که توی تک تک صحبت هاش داره باعث میشه شک کنم که پسری مثل سامان داره. البته حاله ای از ویژگی های

سرقتی از جنس عشق

مادرش زمانی که روحیه ی شیطونش فعال میشه دیده میشه ولی حدس می زنم از نظر رفتاری بیشتر به پدرش رفته باشه تا مادرش.

فقط کافیه پاش به این خونه برسه، همین.

انقدر خندیده بودم که دل درد نصیبم شده بود. نشستن کنار نیره جون مساوی بود با ریسه رفتن از دست شوخی ها و خنده هاش. ابتدا فکر می کردم هم صحبتی با نیره جون فقط انهدامات پی در پی رو به دنبال داره اما الان متوجه شدم جز آدم هاییه که از صحبت باهاشون لذت می برم.

با به صدا در اومدن آیفون، نیره جون از جاش بلند شد و به سمتش رفت. تازه وقت کردم نگاهی به ساعت بندازم.

۸:۳۰ شب بود و من متعجب از گذر سریع زمان، خیره شده بودم به ساعت و فکر می کردم از کی غرق صحبتیم که متوجه تاریک شدن هوا نشدم.

فنجون چایم رو روی میز گذاشتم و دستی به پانسمان سرم کشیدم.

سامان چند دقیقه بعد از رفتنش با نیره جون تماس گرفته بود و خواسته بود که ببرتم بیمارستان واسه معاینه. با هزار زور و مکافات راضیش کردم که چیزی نیست و فقط یه زخم ساده س. اون هم بعد کلی زبون ریختن و توضیح دادن، به پانسمان سرم قانع شد و دست از سرم برداشت.

با باز شدن در، نگاهم رو از میز گرفتم و به قامت سامان که تو قاب در نقش بسته بود، دوختم.

از جام بلند شدم و "سلام" ی کردم که با لبخند مردونه‌ای جوابم رو داد و به سمت مبل اومد.

کیف دستی‌ش رو روی میز گذاشت و کنارم ولی با فاصله روی کاناپه نشست.

نیره جون لبخندی بهمون زد و درحالی که به سمت آشپزخونه می‌رفت، گفت:

- چای یا قهوه گل پسر؟

سامان در حالی که روی کاناپه ریلکس کرده بود، کمی سرش رو به عقب چرخوند و بلند گفت:

- یه لیوان آب بی زحمت.

سپس به سمتم برگشت و با لبخندی که روی لب داشت، پرسید:

- خوبی؟ رفتین بیمارستان؟

سرقتی از جنس عشق

من که به محض دیدنش یاد چغولی‌هاش افتاده بودم، با اعتراض تو چشماش تیز شدم و با صدایی که سعی می‌کردم بلند نباشه، گفتم:

- سامان!!!!!!

متعجب از این برخورد عجیبم، ابروهاش بالا پرید و گفت:

- جانم؟

برای اولین بار که بود که با این کلمه جوابم رو می‌داد و من نمی‌تونم منکر حس خوبی که به وجودم تزریق شد و دلم رو لرزوند، بشم. سعی کردم حواسم رو از "جانم" گفتنش پرت کردم و با لحن معترض قبل گفتم:

- خجالت نمی‌کشی چغولی می‌کنی؟

ابروهاش از این بالاتر نمی‌رفت و با چشمای گرد شده به نگاه تیزبینم خیره بود.

انگشت اشارش رو به سمت خودش گرفت و گفت:

- من؟

چشمام رو ریز کردم و گفتم:

- نه پس من! چرا صاف رفتی اون قسمت کتک خوردنت رو گذاشتی کف دست نیره جون؟

با شنیدن این حرفم لحظه‌ای سکوت کرد و بعد، صدای قهقهه‌ش سکوت خونه رو درهم شکست.

برق گرفته سیخ سرجام نشستم و نگاهم رو به آشپزخونه که فیروزه جون اونجا بود، انداختم که مبادا متوجه شده باشه که البته با خنده‌ی مستانه سامان چنین چیزی بعید بود.

رو به سامان تشر زدم:

- کجای حرف من خنده دار بود که می‌خندی؟

درحالی‌که سعی می‌کرد خنده‌ش رو کنترل کنه، بریده بریده گفت:

- حواسم نبود منظورت اینه.

با حرص به سمتش خیز برداشتم که خندید و عقب پرید.

- خب مامان گفت می‌خواد بشناسست من هم ازت تعریف کردم دیگه.

با چشمای گرد شده لپام رو پر از باد کردم و چند لحظه بعد بیرون دادم. یه لحظه از جواب دادن عاجز شدم. چشمای گشاد شده‌م رو بهش دوختم که درحالی‌که مشخص بود خنده‌ش رو کنترل می‌کنه، گفت:

- چیه؟

با لحنی که ناباوری توش موج می‌زد، گفت:

- سامان!!! از بین این همه ویژگی تو دقیقا اینارو تعریف کردی؟ اصلا... تو واسه چی باید از من پیش مامانت تعریف کرده باشی؟

چند لحظه‌ای تو چشمام خیره شد ولی قبل این‌که چیزی بگه صدای قدم‌های نیره جون باعث شد ازش فاصله بگیرم.

با حضور نیره جون لبخندی روی لبم نشوندم و سعی کردم بقیه‌ی اعتراضاتم رو نگه دارم برای یه وقت دیگه.

لیوان آبی دست سامان داد که با لبخند ازش تشکر گرفت و من رو هم تو خماری جواب سامان گذاشت.

سرقتی از جنس عشق

یه ربع از اومدن سامان می گذشت و دور هم نشسته بودیم که نگاهی به ساعت انداختم و رو به نیره جون گفتم:

- نیره جون میشه واسه من یه آژانس بگیرید؟

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- آژانس واسه چی عزیزم؟

لبخند قدرشناسی به روش زدم و گفتم:

- می خوام رفع زحمت کنم. خیلی مزاحمتون شدم.

با این حرفم اخماش رو تو هم کشید و درحالی که به پشتی مبل تکیه می داد، گفت:

- نشنوم دیگه ها. می دونی از کی منتظر موندم ببینمت؟ حالا بذارم به این زودی بری؟

نگاهی به سامان که در سکوت نگاهمون می کرد، انداختم و گفتم:

- ولی...

صدای فیروزه جون از مبل سمت چپم باعث شد حرفم ادامه پیدا نکنه.

- ولی و اما نداره عزیزم. الان هم سامان با راشا تماس می‌گیره که بیان اینجا و همگی دور هم باشیم.

و این بار رو به سامان گفت:

- سامان تماس بگیر باهاشون.

سامان هم به دنبال حرف مادرش گوشی موبایلش رو از روی میز برداشت و "ای به چشم"ی گفت. من هم که بینشون گرفتار شده بودم، نتونستم حرفی بزنم و خواسته‌ی نیره جون به کرسی نشست.

دلم خیلی برای دل‌سا تنگ شد. از طرفی هم ساشا رو بعد عمل جراحی‌ش ندیده بودم و کنجکاو بودم سریع‌تر ببینمش.

با صدای نیره جون که به سمت آشپزخونه می‌رفت، به خودم اومدم و توجهم بهش جلب شد.

- بچه‌ها تا مهمونا برسن برین یه مقدار تنقلات بگیرین و بیاین.

سرقتی از جنس عشق
سامان کمی به عقب متمایل شد و گفت:

- نداریم مگه؟

صدای نیره جون از آشپزخونه به گوشمون خورد.

- در حدی که کفاف دوره می شما رو بده، نه.

سامان با شنیدن این حرف " خیلی خب " زیرلبی رد کرد و درحالی که از جاش بلند می شد، رو به من که هنوز نشسته بودم، گفت:

- بریم؟

پشت چشمی و اسش نازک کردم که لبخندی که روی لبش نقش بست، از تیررس نگاهم دور نمود.

از جام بلند شدم و بعداز خداحافظی از نیره جون از خونه بیرون رفتیم.

سوزها لرزی به تنم انداخت که باعث شد به محض پا گذاشتنمون به حیاط، کاپشنم رو تنم کردم.

سرقتی از جنس عشق

به دنبال سامان به سمت راست حیاط رفتم که با ماشینی که زیر سایه بون پارک شده بود، رو به رو شدم.

با سوار شدن سامان من هم در سمت کمک راننده رو باز کردم و سریع سوار شدم. به محض جا گرفتنمون داخل ماشین، سامان بخاری رو روشن کرد که هجوم هوای گرم به سمتمون باعث لبخندی روی لبم جای بگیره.

سامان با دیدن لبخند روی لبم، لبخند مردونه‌ای زد و در حالی که با ریموت در رو باز می‌کرد، گفت:

- هنوز شمشیرت رو از رو بستنی؟

با شنیدن این حرف و یادآوری آبرویی که ازم ریخته بود، سریع برگشتم سمتش و با لحن معترض "سامان" ی گفتم که خندید و از حیاط خارج شد. خودم هم خندهم گرفته بود ولی چیزی نگفتم و سکوت کردم.

در حالی که نگاهش به رو به رو بود، گفت:

- عادت داری سوالا رو بی جواب بذاری؟

متعجب به سمتش برگشتم و گفتم:

- من؟ چرا؟

سرقتی از جنس عشق

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- رفتی بیمارستان؟

با شنیدن این سوالات بین دوراهی موندم که بخندم یا گریه کنم. این پافشاری عجیبش رو نمی‌تونستم درک کنم.

با قیافه‌ی زاری که اثرات خنده هم توش نمایان بود، گفتم:

-وای سامان من چیزیم نیست، فقط یه زخم ساده بود.

نگاهی به آینه‌ی بغل انداخت و گفت:

- پس نرفتی!

"نچ" ی گفتم که ادامه داد:

- خیلی خب. مشخص میشه که زخم بود یا آسیب دیدگی جدی.

سرقتی از جنس عشق

قبل از این که فرصت کنم چیزی بگم و ازش بخوام منظورش رو از حرفش توضیح بده، ماشین رو کنار خیابون پارک کرد و کمر بند ایمنیش رو باز کرد.

نگاه کنجکاوم رو به خیابونی که داخلش بودیم انداختم که صدای سامان باعث شد نگاهم رو بهش بدوزم.

- بیا ببینم.

با ابروهای بالا پریده به سمتش برگشتم و خواستم "هان" ی بگم، که دستم رو به سمت خودش کشید و باعث شد بهش نزدیک بشم.

شالم رو از قسمتی از سرم که آسیب دیده بود کنار زد و با اخم مشغول ور رفتن با پانسمانش شد.

دستم رو روی سینش گذاشتم و خواستم ازش دور شم که اجازه نداد و گفت:

- یه دقیقه آرام بگیر درسا.

حرفش اجازه‌ی حرکت و ممانعت دیگه‌ای بهم نداد.

صورتش رو به روی سینه‌ی پهن و ستبرش قرار داشت و بوی عطر خنک و مردونه‌ش مشامم رو نوازش می‌کرد.

حرکت انگشتتاش لابه لای موهام و صدای نفس‌های که از فاصله‌ی نزدیک شنیده می‌شد حس لذت‌بخشی رو بهم هدیه می‌کرد.

نگاهم روی دکمه‌های پیرهن مردونه‌ی خاکستریش سرسره بازی می‌کرد.

نمی‌دونم چه حسی بود که ترغیبم می‌کرد تا سرم رو روی سینه‌ش که با ریتم نفس‌هایش بالا و پایین می‌شد، قرار بدم.

عطر خنکش رو راهی ریه‌هام که حرکت نوازش‌گونه‌ی انگشتتاش لابه لای موهام متوقف شد.

انگشتتاش از بین موهام سر خورد و روی گونه‌م نشست و باعث شد، نگاهم رو بالا بیارم و تو چشمات بدوزم. اخم ظریفی بین ابروهای خودنمایی می‌کرد. همون اخمی که عاشقش بودم و عجیب دل می‌برد.

موهام رو که روی صورتم پخش شده بود، پشت گوشام هدایت کرد ولی دستش رو از روی گونه‌م برداشت.

نه من چیزی می‌گفتم و نه اون. سکوت داخل ماشین رو صدای عبور ماشین‌ها از خیابون می‌شکست.

انگشت شصتتاش رو نوازش‌گونه روی گونه‌م حرکت داد و گفت:

سرقتی از جنس عشق
- خداروشکر فقط یه زخم ساده‌س.

خواستم جوابی بدم که نفس عمیقی کشید، دستش رو از روی گونم برداشت و در ماشین رو باز کرد.

در حالی که پیاده می‌شد، خطاب به من گفت:

- بیا پایین.

اما نگاه من، مات و مبهوت از این حرکت عجیبش، به در سمت راننده که بسته شد خیره بود.

چند لحظه بعد به خودم اومدم و خواستم از ماشین پیاده شم که نگاهم از پشت شیشه به سامانی افتاد که فقط یه پیرهن به تن داشت و دست به جیب، جلوی ماشین و پشت به من منتظرم ایستاده بود.

با یادآوری سوز هوای بیرون و بخاری که از نفس‌های سامان تولید می‌شد، به سمت صندلی عقب برگشتم تا کاپشنی که موقع اومدن دستش بود رو براش ببرم.

کاپشن چرمش رو از رو صندلی چنگ زدم و از ماشین پیاده شدم.

با صدای بسته شدن در به سمتم برگشت که لبخندی به صورتش پاشیدم و به سمتش قدم برداشتم. مقابلش ایستادم و بی حرف کاپشنش رو به سمتش گرفتم.

لبخند دل‌نشینی بهم زد و با لحن کشداری گفت:

- مرسی خانوم.

و از دستم گرفت و پوشید. بعد از قفل کردن ماشین، برای اولین بار دستم تو دستش جا گرفت و به سمت فروشگاهی که کمی جلوتر واقع شده بود، قدم برداشتیم..

نگاهی به دست ظریفم که تو حصار دست مردونه‌ی سامان گرفتار شده بود، انداختم. چه گرفتاری دلنشینی بود که دلم رو به اوج می‌رسوند.

وارد فروشگاه شدیم و بعد از برداشتن یکی از چرخ دستی‌ها راهمون رو به سمت قفسه‌ها کج کردیم.

خرید کردنمون بیش‌تر به تفریح شباهت داشت که هر چی دم دستمون میومد داخل چرخ دستی می‌انداختیم و فکر اینجا رو نمی‌کردیم که مگه داریم برای یه لشکر زرهی آذوقه تامین می‌کنیم؟

بعد از خالی کردن قفسه‌ها منتظر بودیم فروشنده حساب کنه که سامان سرش رو به سمتم برگردوند و با همون لبخند جذاب جا خوش کرده روی لبش گفت:

- تموم؟

سرمو کج کردم و با لبخند جواب دادم:

- تموم

چشمکی نثارم کرد و خوراکی‌ها را از چرخ بیرون آورد. بعد از حساب کردن و بسته بندی، از فروشگاه بیرون زدیم و به سمت ماشین به راه افتادیم.

سامان پلاستیک‌های خرید رو رو صندلی عقب جا داد و من زودتر برای در امان موندن از سرمای هوا سوار شدم.

منتظر سامان بودم که در سمت راننده باز شد و سر سامان از لای در داخل اومد. برگشتم سمتش که درحالی که تو چشمام خیره بود، گفت:

- من یه لحظه میرم الان میام.

و قبل این که بپرسم کجا در رو بست و رفت. با تعجب نگاهش کردم که از عرض خیابون رد عبور و از تیررس نگاهم خارج شد. شونه بالایی انداختم و مشغول تماشای خیابون نسبتاً پرتردد شدم.

ساعت نزدیک ده بود ولی همچنان ماشین‌هایی بودن که تو خیابون‌ها ویراژ می‌دادن.

سرقتی از جنس عشق

چند دقیقه بعد در باز شد و بلافاصله سامان سوار شد. با پیچیدن بوی باقلا تو ماشین، چشمام برقی زد. قبل از این که فرصت کنم برگردم سمت سامان، ظرف باقلایی جلوم ظاهر شد. ظرف یکبار مصرف رو از دستش گرفتم و لبخند عمیقی نثارش کردم و گفتم:

-مرسی.

جوابم رو با لبخند جذابی داد و درحالی که ماشین رو روشن می کرد، گفت:

- بریم که اگه دیر کنیم مامان خونه نمی ذار تمون.

و دور زد و به سمت خونه حرکت کرد. بخار باقلا تو این هوای سرد هوش از سر آدم می پروند و دهن رو آب می انداخت.

باقلایی دستم گرفتم و به دهن سامان که مشغول رانندگی بود، نزدیک کردم. با این حرکتم نگاهی بهم انداخت که با دیدن لبخندم گفت:

- باقلا بخوریم یا خجالت؟

خندیدم و با لحن سرخوشی گفتم:

چشمکی بهم زد و دهنشو باز کرد. باقلا رو به شکاف لباس نزدیک کردم که با یه حرکت دندوناش روی انگشتم نشست.

جیغ خفه‌ای زدم که باعث شد با خنده باقلا رو از بین انگشتم بیرون بکشه و دستم رو ول کنه.

نگاهی به چهره‌ی خندونش انداختم و در حالی که انگشتم رو می‌مالیدم، با اخم گفتم:

- مرسی بابت تشکر شرمنده کننده‌ت!

با شنیدن لحن شاکیم خنده‌ای کرد و تا به خودم بیام، دستم رو داخل دستش گرفت و به لباس نزدیک کرد. بوسه‌ای روی انگشتم نشوند و در حالی که شصتش رو نوازش گونه پشت دستم می‌کشید، گفت:

- یه حسی بهم می‌گفت، اینا خوشمزه‌ترن.

من هم مات و مبهوت از کار چند لحظه‌ی پیشش جوابی نداشتم بدم که به سمتم برگشت و با لبخند روی لبش گفت:

- بازم باقلا بهم میدی یا تحریم شدم؟

بی حرف سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و دستم رو از داخل گرمای دستش بیرون کشیدم و یکی دیگه از داخل ظرف برداشتم.

دونه‌ی آخر باقلا رو که داخل دهنم گذاشتم مساوی شد با توقف ماشین مقابل درب خونه. ظرف خالی باقلا رو جلوش گرفتم و با لبخند گفتم:

- مرسی سامان، خیلی چسبیدا!

سامان ماشین رو خاموش کرد و نگاهی بهم انداخت و گفت:

- به من بیشتر. می دونستم طعم همه چی با تو دل چسب میشه ولی الان به یقین رسیدم.

لبخندی نثار ابروهای بالا پریده‌م کرد و گفت:

- بریم؟

نگاهش روی ابروهای بالا پریده‌م ویراژ داد و وقتی دید فقط با تعجب بهش خیره شدم، سرش رو تکون داد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- چیه؟

لب پایینم رو زیردندون کشیدم و گفتم:

- اوم مهربون شدی!

ابروهاش رو به حالت نمایشی تو هم کشید و درحالی که دست به سینه به در سمت راننده تکیه می‌زد، گفت:

- نبودم مگه؟

چهرم رو با شیطنت تو هم کشیدم و سرم رو به علامت "هی بگی، نگی" تکون دادم.

چند لحظه‌ای با همون اخم مصنوعی که خنده رو لبم می‌آورد بهم خیره شد و با سری که به حالت فهمیدن بالا و پایین می‌شد، گفت:

- که اینطور!

با لبخند شونه بالایی انداختم و چیزی نگفتم که نفسش رو بیرون داد و درحالی که درو باز می‌کرد، گفت:

سرقتی از جنس عشق

– باشه درسا خانوم. فعلا پیاده شو، یه مهربونی نشونت بدم حض کنی!

شنیدن این حرفش باعث شد با کنجکاوی بپرسم:

– چطور؟

چشمکی نثار قیافه‌ی متعجبم کرد و همونطور که پیاده می‌شد، گفت:

– شنیدن کی بود مانند دیدن؟!

و پیاده شد و در رو بست. درحالی که تو کف حرفش بودم و تو ذهنم تجزیه و تحلیلش می‌کردم از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت سامانی که پلاستیک‌های خرید رو از صندلی عقب برمی‌داشت.

خواستم یکیش رو از دستش بگیرم که دستش رو به علامت نفی عقب کشید و با لبخند به در اشاره کرد و گفت:

– شما بفرمایید.

لبخندی تحویلش دادم و زودتر به سمت آیفون رفتم و دکمش رو فشردم. در چند لحظه بعد باز شد که کامل بازش کردم و منتظر شدم سامان داخل بشه.

همونطور که از مقابلم رد می‌شد ناگهان سرش به سمتم اومد و بوسه‌ای روی گونم کاشت و وارد شد.

چشمام از زور تعجب گرد شدن. نگاهی بهش انداختم و دستم رو روی گونم گذاختم. تو خیابون؟ سامان؟ جلال الخالق! امروز عجیب مهربون شده و همین مهربونیش عجیب تر به دل می‌شینه.

پشت سرش وارد شدم و در رو بستم.

سرمای هوا باعث شد با قدمای سریع و بلند حیاط رو طی کنیم و خودمون رو به خونه برسونیم.

با دیدن دل‌سا که روی مبل نشسته بود با خوش حالی صدایش کردم که سریع به سمتم برگشت. اون هم طوطی وار اسمم رو صدا زد و تو آغوش هم فرو رفتیم.

- وای دری چقد دلم برات تنگ شده بود!

ازش جدا شدم و درحالی که با لبخند نگاهش می‌کردم گفتم:

- خوب رفتی حاجی حاجی مکه!

سرقتی از جنس عشق
دلسا- تو رفتی یه سیاره دیگه. نه میشه باهات تماس گرفت نه پیام داد.

خواستم جوابش رو بدم که نگاهم از بالای شونش به ساشایی افتاد که به سمتون ایستاده بود و با لبخند نگاهمون می کرد.

دلسا رو رها کردم و با لبخندی که هر لحظه پررنگ تر می شد به سمتش رفتم که متوجه شدم برخلاف همیشه، نگاهش تو چشمام قفل شد.

مبل رو دور زدم و مقابلش ایستادم. با ذوق و لبخند گفتم:

- سلام

با لبخندی که جز لاینفک صورتش بود، جوابم رو داد.

- سلام درسا. خوبی؟

سرم رو به علامت مثبت دادم و تکون دادم و گفتم:

- ممنون، خیلی خوش حالم که حالت خوبه. امیدوارم فقط زیبایی های دنیا رو ببینی.

لبخندش رو پررنگ تر و تشکری ازم کرد.

سامان جای من رو گرفت و مردونه با ساشا همدیگرو در آغوش گرفتن و سامان هم مثل من تبریک گفت.

هنوز همگی سرپا ایستاده بودیم که صدای نیره جون توجهمون رو به خودش جلب کرد.

- بچه‌ها بیاین سرمیز. دیگه کم باید سحری بخوریم نه شام.

لبخندی زدم و نگاهی به ساعت که ۱۰ رو نشون می‌داد انداختم.

با دلسا به سمتش رفتیم و مشغول چیدن میز شدیم. پسرا هم که طبق حکومت مردسالاری پیش می‌رفتند، پشت میز نشسته بودن و مشغول خوش و بش بودن.

رو صندلی رو به روی سامان نشستیم و مشغول شدیم.

نیم ساعت بعد از شام همه دور هم نشسته بودیم و در حالی که میز مقابلمون پر از تنقلات بودیم، به ماجرای سفر ساشا و دلسا گوش می‌دادیم.

سرقتی از جنس عشق

با صدای گوشی سامان که بلند شد، با دستمالی دستش رو پاک کرد و گوشیش رو از روی میز چنگ زد. نگاهی به صفحش انداخت و با "بخشید"ی جمعمون رو ترک کرد و به سمت راهروی انتهای رفت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به دلسایی دادم که با خنده داشت از شیطنتش تو انگلیس می گفت که بعداز باز کردن چشمای ساشا چطور سر به سرش گذاشته بود.

- می دونستم تا حرف نزنم منو نمی شناسه. پریدم تو اتاقش که با چشمای ورقلمبیده تو جاش پرید. با اخم ازم خواست بیرون برم ولی من هی با لبخند ژکوند بهش نزدیک می شدم. کاش بودین و حالتش رو می دیدین. هم عصبی شده هم ترسیده بود که این دیوونه زنجیری که یه دفه پریده تو اتاقش و قصد بیرون رفتن نداره کیه.

ساشا در حالی که با یادآوری اون روز می خندید، گفت:

- هر چی بهش می گفتم فقط با لبخند بهم نزدیک می شد. وقتی دیدم به روی خودش هم نیاره کم مونده بود خودم از اتاق فرار کنم.

خندیدم و درحالی که انگشت های پفکیم رو جلوم نگه داشته بودم، گفتم:

- مثلاً اومده بود مراقبت باشه و شد بلای جونت، نه؟

ساشا با خنده نگاهی به دلسا انداخت و گفت:

- نه این چه حرفیه؟ دلسا تو این مدت خیلی بهم کمک کرد.

سری تکون دادم و نیره جون رو که کنارم نشسته بود، مخاطب قرار دادم.

- نیره جون سرویستون کجاست؟

به راهروی انتهای سالن اشاره کرد و گفت:

- اونجاست عزیزم.

از جام بلند شدم و به سمت راهرو حرکت کردم. وارد راهرو شدم و اولین دری که حدس می‌زدم سرویس باشه باز کردم که درست بود.

بعد از شستن دستام و درست کردن شالم از سرویس بیرون اومدم که سامان مقابلم سبز شد.

از ترس "هین" ی کشیدم و دستمو رو قلبم گذاشتم که با لبخند به دیوار پشت سرش تکیه داد.

درحالی که در رو می‌بستم، نگاه چپی بهش انداختم و گفتم:

- چرا مَث جن جلوی آدم ظاهر می‌شی؟

دستش رو داخل جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- یه ظاهر شدن لذت‌بخش.

درحالی‌که از جلوش عبور می‌کردم تا برم پیش بقیه، با شیطنت جواب دادم:

- بقیه نوشابه‌ها رو من باز کنم یا خودت زحمتش رو می‌کشی؟

با کشیده شدن دستم از پشت، متعجب به سمتش برگشتم که تکیش رو از دیوار گرفت و درحالی‌که تو یه قدمیم می‌ایستاد، گفت:

- از دست تو که عجیب به دل می‌شینه ولی وقت واسه نوشابه باز کردن زیاده.

قبل از این که فرصت کنم با تعجب بپرسم "چی؟" دستم رو کشید و دنبال خودش به سمت دری که انتهای راهرو قرار داشت برد.

سرقتی از جنس عشق
در حالی که دنبالش قدم برمی‌داشتم با تعجب پرسیدم:

- سامان؟ کجا می‌بری منو؟

بدون این‌که جوابی بهم بده، مقابل آخرین در ایستاد و من هم وادار به توقف شدم. در رو باز کرد و مسیر دستش رو به پشت کمرم تغییر داد و در حالی که به داخل هدایت می‌کرد، گفت:

- برو داخل.

با ابروهایی که از تعجب بالا پریده بود، داخل اتاقی شدم که حدس می‌زدم متعلق به سامان باشه. اتاقی با دیزاین سورمه‌ای و سفید.

تخت دونفره‌ای سمت چپ اتاق قرار داشت و کنارش هم، کمد دیوار و کتابخونه‌ی بزرگ و شیک واقع شده بود.

سمت راست اتاق و درست مقابل تخت، تلویزیونی به دیوار نصب شده بود و یه دست مبل چرم سورمه‌ای مقابلش قرار داشت.

به سمت سامان برگشتم و با تعجب گفتم:

- اینجا اومدیم چیکار؟

تکیش رو از قاب در گرفت و بعد از بستن در به سمتم اومد. رو به روم ایستاد و درحالی که نگاهش تا عمق نگاهم رو می سوزوند و خاکستر می کرد، گفت:

- اومدیم چیزی رو که دلم واسش دل دل می زنه بهت بدم.

ابروهام از تعجب بالا پرید و ناخودآگاه "ها"یی از میون لبهام بیرون اومد که باعث شد لبخندی رو لبهام شکل بگیره.

دستم رو داخل دست مردونش گرفت و به سمت آینه قدی اتاقش که با فاصله از در قرار داشت، هدایتهم کرد.

دستاش رو روی شوئم گذاشت و مقابل آینه نگهه داشت. با چشمای متعجب از درون آینه بهش خیره شدم که درحالی که پشتم ایستاده بود، خم شد و در گوشم زمزمه وار گفت:

- صبر کن عزیزم.

و ازم فاصله گرفت و به سمت کتابخونش رفت. کشویی رو بیرون کشید و چیزی از داخلش بیرون آورد. به سمتم اومد و دوباره پشت سرم ایستاد.

نگاهم هنوز از آینه روی لبخند جذاب و مردونه‌ی روی لبش زوم بود.

شالم رو از روی موهام برداشت و روی شوونم انداخت. تعجب نگاهم چند برابر شد. معنی این کاره‌اش چیه؟

آبشار موهای بلندم که دم اسبی بسته بودم تو دست گرفت و روی شوونمی راستم انداخت.

هم کنجکاو شده بودم و هم ضربان قلبم در حال افزایش بود. نمی فهمیدم می‌خواد چیکار کنه.

دستاش از دو طرف صورتم جلو اومدن و چیزی رو مقابل صورتم گرفتن.

نگاهم روی قلب کوچیک و توپری که از زنجیر ظریف تپلاسفید آویزون بود، قفل شد.

گردنبند رو پایین آورد و دور گردنم بست.

از شدت بهت و حیرت نمی‌تونستم چیزی بگم. انتظار همچین چیزبو ازش نداشتم. غافلگیر شده بودم و احساس می‌کردم قدرت تکلم رو از دستم دادم. قلبم خودش رو به در و دیوار سینم می‌کوبید.

قلب گردنبند رو تو دستم گرفتم و با بهت زمزمه کردم:

- سامان!

انگشتم رو نوازشگونه روی مروارید ظریف داخل قلب کشیدم. چی می تونستم بگم در برابر این همه عشق؟

هرم نفس هاش کنار گوشم، وجودم رو به آتیش کشید. مثل خودم زمزمه وار گفت:

- درسا، مانند در. کسی که درخششش همه‌ی دنیام رو تحت شعاع قرار داد و شد ملکه‌ی قلبم. فرشته‌ای که دنیای خاکستریم رو به رنگ عشق رنگ آمیزی کرد.

اشک شوق توی چشمم حلقه زد. اشکی که بوی عشق می داد، بوی داشتن سامان.

از تو آینه خیره به چشمای مهربونش بودم که خم شد و نرم، گردنم رو بوسید.

حلقه‌ی اشک تو چشمم هر لحظه بیش تر می شد. کی تصورش رو می کرد یه روز چنین روزی فرا برسه؟ این اتفاق به کنار، حتی تو مخیله‌ی کسی هم می گنجید که سامان سر سوزنی بهم حی پیدا کنه؟ چیزی نمی تونستم بگم جز این که خدارو شکر کنم بخاطر این لطف بزرگی که در حقم کرده بود.

تصویر سامان رو از درون آینه تار می دیدم. دستم رو بلند کردم و روی گوش گذاشتم. ته ریشاش کف دستم رو قلقلک می داد.

دستش رو دور شکمم حلقه کرد و چونش رو تو گودی گردنم گذاشت.

دم گوشم زمزمه‌وار، با اون تن صدایی که منو تو خلسه‌ی شیرینی فرو می‌برد، گفت:

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم کسی پیدا بشه که اینقدر توی قلبم جا باز کنه؛ که بهش اجازه بدم تو دنیای من قدم بزنه و کم کم تسخیرم کنه ولی درسا، چی داشتی که همه‌ی معادلات زندگیم رو بهم ریختی؟ چشمت چه نیرویی داشت که قلبم رو به سمت خودش جذب کرد؟ تن صدات چطور بود که شد گوش‌نوازترین موسیقی زندگی من؟ از همون ابتدا که دیدمت فهمیدم از بقیه متمایزی. که مردونه زندگی کردی و نداشتی دنیا زمینت بزنه. که تحمل کردی همه‌ی مشکلات زندگیت رو. بهت افتخار می‌کنم درسا. سوای از همه چیز که می‌دونم خواست قلبیت نبوده و تو چاره‌ای جز پذیرفتنش نداشتی. به داشتنت افتخار می‌کنم و امیدوارم برای همیشه تو آسمون زندگی من مثل الماس بدرخشی.

یه دستش رو از دور کمرم برداشت و دستم رو که روی گوش ثابت مونده بود، به دست گرفت و به سمت لب‌هاش هدایت کرد. بوسه‌ای کف دستم نشوند که همزمان شد با سقوط اولین قطره اشک از چشمام.

میون حصار دستاش چرخیدم و به سمتش برگشتم.

دستاش دور کمرم حلقه بود و نگاهش رد اشک رو روی صورتم دنبال می‌کرد. لبخند مهربونش پررنگ‌تر شد و گفت:

- اشک چرا عزیزدلم؟

شنیدن لحنی که توش عشق و محبت موج می‌زد، تیر خلاصی بود که اشک دیگه‌ای روی گونه‌ی جاری بشه.

سرقتی از جنس عشق
دستام رو دور گردنش حلقه کردم و صورتم رو تو گردنش پنهون.

حلقه‌ی دستش دور کمرم تنگ تر شد و یه دستش نوازش‌وار روی موهام نشست. هرم نفس‌های گرمش گوشم رو نوازش می‌کرد.

دم گوشش با همه‌ی احساسم گفتم:

-خیلی دوست دارم سامان.

حلقه‌ی دستش رو دور کمرم تنگ تر کرد و دم گوشم زمزمه کرد:

- نه بیش تر از من عزیزم.

کمی ازش فاصله گرفتم که سرش رو عقب کشید و نگاه مهربونش رو تو نگاهم قفل کرد.

دست چپش رو از دور کمرم باز کرد و روی گونم گذاشت. نگاهش خیره مونده بود به قطره اشکی که روی گونم سرسره‌بازی کرد و با یه حرکت انگشت، ردش رو از رو صورتم پاک کرد و دستش رو به گونم گره زد.

- اشک نه، از این به بعد لبات باید فقط بخنده.

نمی‌دونم گذشته و حال تبانی کرده بودن تا حس خوبم رو از بین ببرن، یا قلم سرنوشت می‌خواست حقیقت رو به رخم بکشه که تو دریای مهربونی نگاه سامان، تصویر گذشتم رو طرح زد.

تصویر دو تا دختر با لباس‌های سر تا پا مشکی، تصویر عمارت‌های مجلل و متعدد، تصویر روزایی که تاوان بدی داره.

همه‌ی خوشی‌های این چند هفته انگار بال درآوردن و از وجودم پر کشیدن که ریزش غم رو به دلم حس کردم.

من طاقت دوری از سامان رو ندارم. حالا که وجودم با وجودش پیوند خورده، می‌دونم دلش مثل دل من دل می‌زنه، می‌دونم اون هم مثل من افتاده تو دام این عشق، چطور ازش دل بکنم؟ چطور دلم رو بردارم و برم سمت مقصدی که گذشتم بهش ختم می‌شه.

اشک‌هام با شدت بیش‌تری شروع به باریدن کرد اما دیگه نه از خوشی. از حسی که دلم رو تحت شعاع قرار داده بود.

سامان با دیدن این واکنش، اخم‌هاش رو تو هم کشید و درحالی‌که صورتم رو با دستاش قاب می‌گرفت، گفت:

- درسا؟ چرا داری گریه می‌کنی؟

من چطور از این تن صدای مردونه دل بکنم؟

سرقتی از جنس عشق

اختیارم رو از عqlم گرفتم و سپردم به دلم. می خواستم طبق خواسته‌ی دلم پیش برم. چه فرقی داره که من اول پیش قدم بشم یا اون، مهم دل بی قرارمه که آرامش می گیره.

انگشتم رو داخل موهای فرو بردم و پلکی زدم که چند دونه اشک روی گونم چکید.

صورت‌تم رو به صورت سامان نزدیک کردم. دلم بی تابی می کرد و هرم نفس‌های سامان هم هیزم شده بود برای آتیشش.

نگاهم رو از اخم‌های سامان که با نگاه نافذش زیرنظرم داشت، گرفتم و چشمام رو بستم.

فاصله تموم شد وقتی لبام روی لباش نشست.

فاصله تموم شد و انگار، تو دریایی از آرامش غوطه‌ور شدم. همون آرامش قبل از طوفان، همون آرامش قبل از طوفان دلتنگی...

می‌دونستم تعجب کرده از این حرکت ناگهانی و این موضوع رو، لبای بی حرکتش تصدیق می کرد.

چند ثانیه بعد به خودش اومد و اون هم دلش رو قفل دلم کرد و ما موندیم و بوسه‌هایی که حرارتش فقط عشق رو فریاد می زد.

سرقتی از جنس عشق
اشکام تو بازی لبامون گم می‌شد و طعم شیرین بوسه رو برام به شوری می‌کشوند.

دستای مردونه‌ی سامان صورتم رو قاب گرفته و دستای من، تو انبوه موهای پرپشتش گرفتار بود.

نمی‌دونم چقدر گذشت ولی وقتی به خودم اومد که لبای سامان روی لبام که خیلی وقت بی‌تحرک مونده بود، ثابت شد.

صورتش رو از صورتم فاصله داد که باعث شد چشمام رو از هم باز کنم و نگاهم رو به یقه‌ی لباس خاکستری مردونش بدوزم.

سنگینی نگاهش رو حس می‌کردم و چند لحظه بعد، تو آغوش گرمش فرو رفتم و گونم رو به سینه‌ی پهن و عضلانی‌ش چسبید.

یه دستش رو دور شونم و دست دیگش رو دور کمرم پیچید و صورتش رو به سرم تکیه داد. صداش به گوشم رسید:

- نمی‌فهمم دلیل اشکات رو.

اشکم به روی پیرهن مردونش نشست. به کمرش چنگ زدم و با بغض گفتم:

- دلم برات تنگ می‌شه.

انگشتاش رو نوازش‌وار حواله‌ی موهام کرد و با لحنی که بوی اطمینان می‌داد، گفت:

- دل تنگی چرا عزیزدلم؟ ما که قرار نیست از هم جدا شیم.

چشمام رو با درد بستم و صورتم رو به سینش فشردم. لعنت به حسی که الان گریبانم رو گرفته بود، لعنت به گذشته‌ای که تو این موقعیت واسم تداعی شد.

نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و صدای نزنم. صدای نفس عمیقش رو شنیدم.

ازم جدا شد که باعث شد فاصله بگیرم.

صورتم رو با دستاش قاب گرفت و کمی خم شد تا هم قدم بشه. نگاه جدیش رو توی چشمام دوخت و انگار می‌خواست به یه بچه از بودن همیشگی مادرش اطمینان بده.

- درسا، من همیشه هستم خب؟ هر جایی بخوای بری بدون من نمیری چون من نمی‌تونم دلمو از دلت جدا کنم و بینمون فاصله بیفته. من همیشه هستم چون تو با بودن به زندگیم رنگ خوشبختی می‌زنی، من بدون تو نمی‌تونم تو یه دنیای تیره و تار زندگی بکنم. من همیشه هستم چون طعم داشتنت رو چشیدم و حالا که طعم خوش بودن زیر دندونم رفته، محاله ممکنه بخوام و بتونم ازت جدا بشم. من می‌دونم تو زندگی سختی‌های زیادی رو متحمل شدی، شاهد از دست دادن خیلی از آدمای محبوب زندگیت بودی ولی این حس ترسی که تو دلت رخنه کرده رو بیرون بریز. این ترس تو دنیای من و تو هیچ جایی نداره چون دنیامون با هم پیوند خورده، یه پیوند ابدی. باشه درسا؟

حرفاش بوی زندگی می‌داد، بوی دل‌گرمی ولی نه با وجود حسی که من داشتم و حرفاش رو خنثی می‌کرد.

پیمودن این راهی که هراس به دل من انداخته اختیاری نیست؛ اجباریه و من متنفرم از اجباری که طعم تلخ دل‌تنگی رو واسم به ارمغان میاره.

کاش می‌تونستم حرف دلم رو بهش بزنم اما نمی‌خواستم کام اون هم مثل من به زهر آغشته بشه. دل من لبریز از غم شد ولی نمی‌تونم چنین چیزی رو برای سامان هم بخوام.

لبخندی هر چند تلخ روی لبم نشوندم و سرم رو به علامت "باشه" تکون دادم.

لبخندی به صورتم پاشید و گفت:

- دیگه نریزن اشکات!

دستم رو روی دستش گذاشتم و زمزمه کردم:

- باشه.

سرقتی از جنس عشق
با لبخند مردونه‌ی روی لبش رد اشک رو از روی صورت‌م پاک کرد و صاف ایستاد.

شال مشکیم رو از روی شونم برداشت و درحالی که روی سرم می‌نداخت، گفت:

- معلوم نیست چندتا چشم اون بیرون تیز شدن تا اومدنمون رو شکار کنن.

با یادآوری بچه‌ها و نیره جون که بیرون بودن، "هی" ی گفتم و ادامه دادم:

- وای نکنه فکر بد بکنن؟

لبه‌ی شالم رو روی شونم مرتب کرد و با لحن شیطونی گفت:

- خیلیم بیراه فکر نمی‌کنن در اون صورت.

با صدای "سامان" گفتن من خندید و ازم فاصله گرفت. دستش رو تو جیب شلوارش فرو برد و با چشمای خندون رو به من که چپ‌چپ نگاهش می‌کردم، گفت:

- فقط ساشا و دل‌سا چیزی نمی‌دونن که به موقعش اخبار به اونا هم مخابره میشه.

سرقتی از جنس عشق
ابروهام رو بالا انداختم و با تعجب پرسیدم:

– مگه راشا می‌دونه؟

رو به روی آینه‌ی قدی ایستاد که مجبور شدم به سمتش برگردم. در حالی که پیرهنش رو مرتب می‌کرد، گفت:

– آره، راشا تیزتر از این حرف‌هاست که چیزی نفهمه.

با یادآوری حرف‌هایی که برای آروم کردنم می‌زد، جلوش ایستادم که نگاهش رو از آینه گرفت و به چشمام دوخت.

– سامان؟

ابروهاش رو بالا انداخت و جواب داد:

– جانم؟

چه حس دل‌چسبی داشت این یه کلمه که از بین لباس بیرون اومد.

– تو از کجا می‌دونستی من خیلی از آدمای زندگیم رو از دست دادم؟ من که چیزی بهتون نگفته بودم.

دستی به یقش کشید و گفت:

- نه فقط من، بلکه ساشا و راشا هم می‌دونن.

متعجب از این حرف سامان، چشمام درشت شد و ابروهایم بالا پرید.

- از کجا؟

دست از سر یقش برداشت و رو بهم گفت:

- بعدا برات توضیح بدم؟ خیلی دیر کردیم.

با این که به شدت کنجکاو شده بودم ولی "باشه" ای گفتم و همراهش به سمت در رفتم. یه دست شستن ساده به کجا رسید!

قبل از این که وارد پذیرایی بشیم، دست سامان رو گرفتم و کشیدمش پشت دیوار راهرو. با ابروهای بالا پریده مقابلم ایستاد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- چی شد؟

دستش رو ول کردم و در حالی که با انگشت شصت به پذیرایی اشاره می کردم، گفتم:

- خب اگه ما با هم بریم همه می فهمن که.

دستاشو تو جیب شلوارش فرو برد و گفت:

- همه یعنی ساشا و دلسا دیگه؟

- حالا چه ساشا و دلسا چه هر کی. من اول می رم، تو دو دقیقه بعد بیا.

چهره‌ی متفکری به خودش گرفت و گفت:

- خب بعد تو این همه مدت کجا بودی؟

شونه بالایی انداختم و گفتم:

- خب سرویس دیگه!

- خانوم کاراگاه، پذیرایی به سرویس دید داره!

چشمام رو درشت کردم و با لحنی که اضطراب توش موج می‌زد، گفتم:

- وای جدی؟ یعنی فهمیدن من خیلی وقته بیرون اومدم؟

شونه بالایی انداخت که "اه" ی گفتم و با کلافگی نگاهم رو به اطراف چرخوندم.

رسوا شدیم بد! اگه پذیرایی به سرویس دید باشه و متوجه شده باشن خیلی وقته بیرون اومدم، این همه مدت کجا بودم؟

نگاهم رو به سامان که با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کرد، دوختم و گفتم:

- خب عیبی نداره، دیوار حاشا برای همین مواقع برنامه‌ریزی و احداث شده دیگه. من میرم، دو دقیقه بعد تو بیا. هر چی هم گفتن یه گوش دره و اون یکی دروازه.

خواستم از جلوش رد بشم که صداش به گوشم خورد:

سرقتی از جنس عشق

- دو نفر بهتر با هم می‌تونن این فاجعه رو تحمل کنن!

به سمتش برگشتم که نگاهم تو نگاه خندونش قفل شد. با حرص "سامان" ی گفتم که با خنده واسم شونه بالا انداخت و با ابرو به پذیرایی اشاره کرد

نفسم رو به بیرون فوت کردم و ازش رو گرفتم. تو این موقعبت که من نگرانم نکنه دستمون واسه همه رو شده باشه، شوخیش گرفته. اگه یه درصد متوجه رابطمون شده باشن چی؟ من و سامان این همه مدت نبودیم و قطعاً با این وضعیت فکرای خوبی به سرشون نمی‌زنه. مخصوصاً اون دلسای مارمولک.

بدون توجه به سامان خودم رو به بی‌خیالی زدم و خیلی عادی وارد پذیرایی شدم. سنگینی نگاه‌ها رو روی خودم حس می‌کردم. بی‌اعتنا بهشون خواستم به سمت جای قبلم برم که صدای دل‌سا به گوشم خورد.

- تنها اومدی چرا؟

متعجب سرم رو بالا آوردم و به چشمای شیطونش چشم دوختم.

- پس با کی باید می‌اومدم؟

- با نیمه‌ی دیگه‌ت دیگه!

سرقتی از جنس عشق
چشمام از تعجب اندازه‌ی دوتا توپ گرد شده بودم. خودم رو جمع و جور کردم و خواستم چیزی بگم که صدای نیره
جون مانع شد.

- عزیزم همه می‌دونن، راحت باش.

دلم نمی‌خواست فکر کنم که منظورش همون چیزیه که نباید باشه.

لبخند زورکی روی لبام نشوندم و گفتم:

- چی رو؟

نیره جون با همون لبخند روی لبش گفت:

- رابطه‌ی تو و سامان رو دیگه گلم.

مات و مبهوت سر جام خشک شده بودم و هیچ عکس‌العملی نمی‌تونستم از خودم نشون بدم.

چرا انقدر صریح؟ همه از کجا می‌دونن؟ ساشا و دلسا که خبری نداشتن. کی بی بی سی شده این وسط؟

سرقتی از جنس عشق
با صدای دل‌سا به خودم اومدم و نگاهم روی لبخند شیطان و مردمک چشماش که جایی پشت سرم رو نشونه گرفته
بود، چرخید.

– آقا سامان خوب مخ خواهرم رو زدینا!

با ابروهای بالا پریده نگاهی به پشت سرم انداختم که سامان لبخند به لب داشتم به سمت می‌اومد. با این حرف دل‌سا
بدون این‌که جوابی بهش بده، خندید و سرش رو تکون داد.

سر جای قبلیش که نشست به خودم اومدم و کنار دل‌سا جا گیر شدم.

به محض نشستنم دل‌سا به سمتم برگشت و با اخم نمایشی گفت:

– اگه نیره جون بهمون نمی‌گفت تا کی می‌خواستین پنهون کنید این موضوع رو؟

پس درست حدس زده بودم. نیره جون زحمت مخابره اخبار رو کشیده!

می‌دونستم دل‌سا تا منو کچل نکنه بی‌خیال نمیشه واسه همین چاره‌ای نداشتم جز این‌که همه چی رو بندازم گردن
سامان. نهایت خبائت!

شونه بالایی انداختم و گفتم:

- همش تقصیر سامان بود.

دلسا با این حرف نگاه موشکافانه‌ش رو حواله‌ی سامان که چشماش گرد شده بود کرد و گفت:

- هم چین حدسی می‌زدم. درسا امکان نداره چیزی رو از من مخفی کنه. می‌دونستم یه دستی پشت پرده‌س.

خنده‌م گرفته بود. طفلک سامان!

قبل از این که سامان چیزی بگه، راشا گفت:

- کم کاری خواهرت رو پای سامان نذار!

دلسا- تو خودت چیزی می‌دونستی که الان طرفداری سامان رو می‌کنی؟

راشا یه ابروش رو بالا انداخت و با لبخند مودیان‌ای گفت:

- بله. سامان عادت نداره چیزی رو از من مخفی کنه!

سرقتی از جنس عشق
با این واکنش راشا ابرو هام چسبید به کف سرم. راشا و لبخند؟ راشا و این طوری صحبت کردن با کسی؟ اونم با لحن
شیطون؟

دلسا با این حرف به سمت برگشت و با صدای بلند گفت:

- درسا!!!!!!

خندهم گرفته بود شدید. درحالی که خودم رو کمی عقب می کشیدم با کنترل خنده ای که می دونستم تو چهره م
مشهوده گفتم:

- نه دلسا. قیافه های خبیثشون رو ببین. تبانی کردن علیه مون.

راشا- تبانی چیه؟ سامان همون لحظه ای اول من رو در جریان قرار داد.

سامان درحالی که می خندید ضربه ای به بازوی راشا زد و گفت:

- خوب موش می دوونی راشا، آتیش بیار معرکه!

راشا با خنده برگشت سمت سامان و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- دارم حقایق رو آشکار می‌کنم دیگه.

رو به راشا گفتم:

- این حقیقته یا خالی بندی؟

دلسا به محض شنیدن صدام برگشت سمتم و گفت:

- درسای بیش‌تر از این ماله نکش. من الان باید بفهمم؟

قیافه‌ی مظلومی به خودم گرفتم و با فکر به موهای سرم که کم‌کم باید باهاشون خداحافظی می‌کردم و به دست

دلسا می‌سپردم گفتم:

- باور کن منم تازه فهمیدم!

چشماش رو واسم درشت کرد و گفت:

- چی رو؟

- رابطه‌ی بین خودم و سامانم رو دیگه.

در کسری از ثانیه خونه با صدای خنده‌هامون رفت رو هوا.

هیچ حرف دیگه‌ای به ذهنم نمی‌رسید که بزخم ولی خدا رو شکر همین حرف و خنده‌ها شد ناجی و دل‌سا دست از سرم برداشت.

نیم ساعت بعد، بعد از خداحافظی از خونه‌ی سامان اینا بیرون زدیم و به سمت خونه‌ی راشا به راه افتادیم.

اون شب هم تموم شد و شروع شدن روزایی که انگار دست به دست هم داده بودن تا شیرینی این خاطرات رو تلخ کنن. روزایی که تو باور هیچ کدوممون نمی‌گنجید و همین بعید و دور از ذهن بودنش، صفحات سخت زندگی رو واسمون ورق زد.

نزدیک دو هفته از اون شب خاطره‌انگیز می‌گذره. دو هفته‌ی شیرین و در عین حال کمی تلخ.

شیرینی که مختص به همه بود؛ چه من، چه دل‌سا، چه بقیه. حال‌مون کنار هم خیلی خوب بود و چیزی جز لبخند اجازه‌ی جولان دادن تو چه‌رمون رو نداشت.

و اما تلخی که فقط مختص من بود چون گذشته‌ی لعنتیم فقط مختص به من بود.

گیج بودم و سردرگم. به محض این که تنها می‌شدم ذهنم پر می‌شد از آینده‌ی مبهمی که پیش روم بود، از دل تنگی نفس‌گیری که می‌دونستم گریبان‌گیرم می‌شه، از جدایی طافت‌فرسایی که می‌دونستم راه فراری ازش ندارم.

گذشتم و آینده‌ای که با گذشتم گره خورده بود رو پذیرفته بودم ولی می‌ترسیدم برم سمتش. می‌دونستم اگه قدمی برای جبران‌ش بردارم آیندم مبهم و خاکستری می‌مونه و من این رو نمی‌خواستم. نمی‌تونستم این بلا تکلیفی رو تحمل کنم و دلم می‌خواست پایانش بدم اما پایانش واسم گروه تموم می‌شد.

پایانی به قیمت جدایی از سامان، به قیمت دلتنگی‌هایی که لحظه به لحظه‌ی زندگیم رو تحت شعاع قرار می‌داد.

می‌ترسیدم چون می‌دونستم توان رویارویی با اون و تحمل هزینه‌های گزافش رو ندارم ولی نم‌ژتونستم به این وضع هم راضی باشم.

دو راهی سخت و نفس‌گیری بود و داشتم برای رهایی ازش دست و پا می‌زدم.

سامان و راشا رو تو این مدت کم می‌دیدیم. بیش‌تر وقتشون تو اداره سپری می‌شد و از ظواهر امر مشخص بود که سرشون به شدت شلوغه.

سرقتی از جنس عشق

سامان بهم گوشزد کرده بود که بی خبر جایی نرم و زیاد از خونه دور نشم. نمی‌دونستم این سفارش تعجب‌برانگیزش برای چی بود ولی خودش می‌گفت بخاطر شغل و حرفه‌ایه که داره و این احتیاط مختص به همه‌ی کسانیه که این راه و این شغل رو انتخاب می‌کنن.

من هم حرفش رو پذیرفته بودم چون دلم نمی‌خواست با بدبینی خودم تنش‌های عصبیم رو افزایش بدم.

شالم رو روی سرم مرتب کردم و از آینه فاصله گرفتم. گوشی موبایلم رو از رو تخت چنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم.

درحالی‌که به سالن بالا سرک می‌کشیدم تا اثری از ساشا و دلسا پیدا کنم، تقه‌ای به در اتاق ساشا زدم که هیچ جوابی بهم داده نشد.

وقتی دیدم طبقه‌ی بالا نمی‌تونم پیداشون کنم، راهم رو به سمت پله‌ها کج کردم و ازش پایین اومدم. از بالای پله‌ها بلند صداش کردم.

- دلسا؟

-جانم؟

صداش از سالن غذاخوری به گوشم خورد. درحالی‌که به این فکر می‌کردم که این وقت روز تو سالن غذاخوری چیکار می‌کنه، پله‌ها رو دور زدم و از دو پله‌ی سالن پایین اومدم.

با ساشا پشت میز نشسته بودن و لپ تاپی هم جلوشون باز بود. نگاهم روی ظرف پاپ کرن مقابلشون ثابت بود. چه پذیرایی هم از خودشون می‌کردن!

دلسا با دیدن من حاضر و آماده و با لباس‌های بیرون، کنجکاو به سمتم برگشت و گفت:

- کجا درسا؟ میری بیرون؟

با این حرف دلسا توجه ساشا هم بهم جلب شد و نگاهش رو از پشت سر دلسا بهم دوخت.

قدمی بهشون نزدیک‌تر شدم و درحالی‌که گوشی منهدم شدم رو بهشون نشون می‌دادم، گفتم:

- آره. گوشیم نابود شده. می‌برم درست کنم.

دلسا با دیدن وضعیت آشفته و صفحه‌ی ترک‌خورده‌ی گوشیم اخماشو تو هم کشید و گفت:

- کشتی گرفتی باهاش؟

- نه بابا. از دستم افتاد داغون شد.

صدای ساشا باعث شد نگاهم رو بهش بدوزم.

- بهتر نیست صبر کنی سامان بیاد و باهم برید؟

با بی خیالی گوشه‌ی رو توی جیب پالتوم انداختم و گفتم:

- سامان که معلوم نیست کی بیاد، مخصوصا این روزا که سرشم حسابی شلوغه. میرم سریع برمی‌گردم.

دلسا که انگار حرف ساشا روش تاثیر گذاشته بود سری بالا و پایین کرد و گفت:

- به نظر منم بهتره صبر کنی با سامان بری. یادت که نرفته گفته بود تنها جایی نری!

- بیخود نگرانی. زیاد از خونه دور نمی‌شم، سریع میام.

برگشتم و در حالی که از سالن خارج می‌شدم، دستی به نشونه خدا حافظی تکون دادم و گفتم:

- فعلا بچه‌ها.

سرقتی از جنس عشق
صدای سلامت گفتنشون رو شنیدم.

از خونه خارج شدم که به محض بیرون گذاشتن پام، موجی از هوای سرد به سمتم هجوم آورد و باعث شد لرز به تنم
بشینه.

یقه‌ی پالتوم رو بالاتر کشیدم و به حالت دو از پله‌ها پایین اومدم. برف امروز صبح باعث شده بود باغچه‌ی حیاط
سفیدپوش بشه و جلوه‌ی زیبایی به خونه ببخشه.

همیشه عاشق برف بودم. تماشای بارش برف از پشت پنجره و در معرض هوای مطبوع و گرم خونه، از برف بازی واسم
دل چسب‌تر بود اما قدم زدن زیر بارش برف هم، به اندازه‌ی خودش دل‌پذیر و لذت‌بخشه.

از حیاط بیرون اومدم و دروازه رو پشت سرم بستم. تک و توک خودرویی از خیابون بزرگ مقابل خونه عبور می‌کرد
وگر نه خبری از عابر پیاده نبود.

نگاهم از پژوی مشکی رنگی که مقابل خونه‌ای پارک شده بود گذشت و روی پیاده‌رو ثابت موند.

دستم رو تو جیب پالتوم فرو بردم و با قدمای بلند راه مقصدی که در نظر داشتم رو پیش گرفتم.

به خیابون اصلی رسیدم و سرعت قدمام رو به سمت مغازه‌ی بزرگ مدنظرم بیش‌تر کردم.

سرقتی از جنس عشق

وارد مغازه شدم و رفتم سمت فروشنده‌ی جوونی که پشت پیش‌خوان ایستاده بود و سرش گرم لپ تاپ پیش‌روش بود.

هوای داخل مغازه گرم و دل‌نشین بود و همین باعث شد لبخند رضایتی روی لب‌هایم شکل بگیره.

به سمتش رفتم و صدایش کردم که توجهش بهم جلب شد و نگاهش رو از صفحه‌ی لپ تاپ گرفت.

مشکل گوشیم رو بهش گفتم و بعد یه بررسی کلی ازم خواست منتظر باشم تا مشکلمش رو حل کنه.

صفحه‌ی گوشی ترک خورده بود ولی فعلاً شرایط تعویض گوشیم رو نداشتم، بخاطر همین به تعمیرش بسنده کردم. وقت برای تعویض زیاده، فعلاً باید رو فرم بیاد و بشه باهاش کار کرد.

به جای نشستن روی صندلی‌های چرم مغازه، ترجیح دادم از پشت شیشه رفت و آمد آدم‌ها و ماشین‌ها رو تماشا کنم.

آدمایی که با قدمای بلند و سریع سعی داشتن خودشون رو کم‌تر در معرض هوای سرد نگه دارن و ماشین‌هایی که بی‌خبر از همه‌جا داخل خیابون تردد می‌کردن.

یاد خونه‌ی قبل یا صادق، چادر قبلیمون افتادیم. چادری که توانایی ایمن نگه‌داشتنمون رو از هوای سرد زمستون نداشت. هیچ وقت در دسرها و سختی‌های زمستون سه سال گذشته رو از یاد نمی‌برم. زمستونایی که با یه بخاری برقی سر می‌شد و مجبور بودیم کلی لباس گرم بپوشیم تا سرمای هوا، کم‌ترین رومون تاثیر بذاره. اگه مریض می‌شدیم هم که نور علی نور می‌شد. نه محیط گرمی برای استراحت داشتیم، نه یه فکر آسوده برای بهبودی. دردی که

سرقتی از جنس عشق

از همه بیش تر خودنمایی می کرد هم نبودن پدر و مادری بود که گرمای وجودشون به هزار تا شومینه و بخاری مجلل و گرم می چربید.

غرق خاطرات گذشته و روزای سختی که پشت سر گذاشته بودیم شده بودم که با شنیدن صدای فروشنده به خودم اومدم و نگاهم رو از شیشه گرفتم و بهش دوختم. گوشیم رو روی پیش خوان گذاشت و گفت که مشکلم حل شده و کارش تمومه. تشکری ازش کردم و بعداز پرداخت هزیننه، از مغازه بیرون اومدم.

درحینی که به سمت خونه قدم برمی داشتم، نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم که ساعت ۵ عصر رو نشون می داد یعنی یک ساعت از بیرون اومدن من از خونه می گذشت درحالی که من اصلا گذر زمان رو حس نکردم.

خواستم گوشی رو داخل جیبم بذارم که علامت پیام بالای صفحه، مانع شد.

با کنجکاوی بازش کردم که اسم سامان بالای صفحه نقش بست.

- کجایی؟

نگاهی به ساعت ارسالش انداختم. برای ده دقیقه پیش بود.

متعجب از این پیام یه کلمه ای و یه دفعه ایش، انگشتم روی صفحه کلید لغزیدن و جمله ی "سلام. بیرونم" نقش بست.

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که فکر می‌کردم دلیل این سوال و پیام سامان یهویی سامان چیه، خواستم گوشه‌ی رو داخل جیبم بذارم که لرزشش متوقفم کرد.

گوشه‌ی رو مقابل صورتم گرفتم. تماس از طرف سامان بود. دیگه واقعا کنجکاو شدم که چه خبره و مشکلی پیش اومده؟

دکمه‌ی وصل تماس رو لمس کردم و گوشه‌ی رو مماس با گوشم نگاه‌داشتم که صدای سامان داخل گوشم پیچید.

- سلام درسا. کجایی؟

- سلام. بیرونم.

- بیرون یعنی کجا؟

لحن صدایش جدی بود و همین جدی بودن ناخواسته باعث نگرانی و مضطرب شدنم می‌شد.

- گوشیم از دستم افتاد و داغون شد. دادم تعمیرش کردن.

سرقتی از جنس عشق
لحنش کلافه بود.

- کجایی درسا؟ کدوم خیابون؟

ابروهام بالا پرید و با دلی که کم کم داشت رنگ نگرانی به خودش می گرفت، گفت:

- خیابون... چیزی شده سامان؟ مشکلی پیش اومده؟

صدای نفس عمیقش رو پشت گوشی شنیدم.

- نه چیزی نشده.

- مطمئنی؟

- آره. می بینمت. فعلا.

و صدای بوق ممتد داخل گوشی پیچید. موبایل رو از دم گوشم پایین آوردم و داخل دستم فشردم.

سرقتی از جنس عشق

همچین اتفاقی تا حالا سابقه نداشت که سامان زنگ بزنه و فقط ازم بپرسه کجام؟ اون هم با این لحن خشک و جدی. نمی‌دونم چرا ولی دلم با این تماس ناگهانی و کوتاه نوید بد بهم می‌ده. احساس می‌کنم یه خبری شده و یا اتفاقی افتاده که سامان هم‌چین کاری کرده.

گوشی رو داخل جیبم گذاشتم و با قدم‌های سریع و بلند، به سمت خیابون خونه که چند متر جلوتر قرار داشت، حرکت کردم. شاید ساشا یا دلسا بدونن چیزی شده یا نه.

کمی مونده بود به خیابون برسم که ناگهان دستم کشیده شد و به کوچه‌ی مجاور خیابون پرت شدم. جیغی از ترس زدم که صدای جیغم پشت دستی که رو دهانم قرار گرفت، خفه شد.

چشمام از فرط ترس گرد شده بود و صدای تپش‌های تند و محکم قلبم رو به وضوح می‌شنیدم.

با دیدن سامان که دستش رو روی دهنم گذاشته بود و پشت یکی از ماشین‌های پارک شده داخل کوچه نگه‌م داشته بود، ترسم جاش رو به تعجب داد. هنوز هم از ترس کل بدنم می‌لرزید ولی بیش‌ترین چیزی که تو صورتم مشهود بود، تعجب دیدن سامان و به وجود اومدن این وضعیت بود.

سامان که دید فقط با چشمای گرد شده نگاهش می‌کنم و دیگه قصد جیغ زدن ندارم، آروم دستش رو از روی دهانم برداشت و پنجه‌هاش رو محکم داخل موهای پرپشت و خوش‌حالتش کشید و پشت گردنش نگه داشت.

آب دهانم رو قورت دادم و با صدایی که سعی می‌کردم لرزشی نداشته باشه، گفتم:

سرقتی از جنس عشق
- اینجا چه خبره سامان؟

بدون این که توجهی به سوالم بکنه دستاش رو روی شونه‌هام گذاشت و درحالی که نگاه جدیش بین چشمام در گردش بود، گفت:

- فعلا چیزی نپرس درسا. با من بیا، باید بریم جایی.

اضطراب و نگرانی باعث شده بود بدنم یخ کنه. نمی‌فهمیدم جریان چیه؟ دلیل حضور سامان اینجا چیه؟ اون هم یه دفعه‌ای و بی‌مقدمه با همچین وضعیتی!

قبل از این که بتونم بپرسم "چرا؟" دستم تو دست سامان اسیر شد و به دنبالش به داخل کوچه کشیده شدم.

درحالی که قدم‌هام حالت دو به خودش گرفته بود و سعی می‌کردم خودم رو با قدمای بلند و محکم سامان هماهنگ کنم، با دست آزادم ساعد دستش رو که دستم رو گرفته، بین انگشتام گرفتم و گفتم:

- سامان کجا داریم می‌ریم؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

ولی اون انگار اصلا صدای من رو نمی‌شنید. فقط با اخم‌خای درهم و قدم‌های بلند، به راهش ادامه می‌داد و من هم دنبالش کشیده می‌شدم.

سرقتی از جنس عشق
با شنیدن لحن نگرانم که اسمش رو صدا می‌زدم، به سمتم برگشت و گفت:

- فعلا چیزی نپرس درسا. به موقع همه چی رو بهت می‌گم.

تحکمی که تو لحنش خودنمایی می‌کرد باعث شد دیگه سوالی نپرسم. برخلاف میل درونیم که می‌خواست به جواب همه‌ی سوال‌هاش برسه.

دل‌نگران بود که این برخوردهای سامان و واکنش‌های عجیب و جدیش بیش‌ترش می‌کرد.

پس از مدتی سامان مقابل آپارتمانی ایستاد و زنگ یکی از واحدها رو زد. با کنجکاوی نگاهی به آپارتمان ناآشنای رو به روم انداختم. برای چی اومدیم اینجا؟

در با صدای باز شد و سامان با یه حرکت بازش کرد و کنار ایستاد تا داخل شم.

وارد شدم که بلافاصله در پشت سرم بسته شد و سامان درحالی‌که با قدم‌های بلند پارکینگ بزرگ رو به مقصد آسانسور طی می‌کرد، خطاب به من گفت:

- دنبالم بیا.

وارد آسانسور شدم که دکمه‌ی ۴ توسط سامان فشرده شد و آسانسور شروع به حرکت کرد.

نگاهی به سامان که دست به جیب با همون استایل جدی همیشگیش ایستاده بود، انداختم. با تن صدای آروم و نامطمئن صدایش زدم که به سمتم برگشت و منتظر بهم چشم دوخت.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

- نگرانم.

نفسش رو بیرون داد و دستی به پشت گردنش کشید. نگاهش رو بهم دوخت و با لحن ملایمی گفت:

- نگرانی چرا؟

- خب همین که تو یه دفعه‌ای مقابلم ظاهر میشی، می کشیم داخل کوچه، بعد میاری اینجا و هر چقدر هم میگم چی شده میگی سوال نپرس. خب این جای نگرانی نداره؟

چند لحظه نگاهش در سکوت بهم خیره موند. کلافگی و در عین حال جدیت تو نگاهش موج می زد و نگاه نگران من منتظر روش قفل شده بود تا چیزی بگه و از نگرانی خارجم کنه.

- جواب همه‌ی سوالات رو میدم ولی به موقع. الان وقتش نیست درسا. نمی تونم چیزی بهت بگم ولی به زودی می فهمی همه چی رو.

قبل از این که فرصت سوال دیگه‌ای داشته باشم آسانسور متوقف شد و درش گشوده شد.

سامان بهم اشاره کرد که خارج شم و خودش هم پشت سرم از آسانسور بیرون اومد. مقابل درب قهوه‌ای رنگی ایستاد و زنگ رو زد که لحظاتی بعد در گشوده شد.

با نگاه کنجکاوم به در چشم دوخته بودم که قامت مردی درش نقش بست و ثانیه‌ای بعد صدایش به گوشم خورد.

- سلام جناب سرگرد.

سامان سری تکون داد و با لحن جدی و مقتدری که فقط موقع کار ازش می‌دیدم، جوابش رو داد.

مرد بدون این که نگاهی به من بندازه، کنار کشید و سامان با اشاره‌ی سر ازم خواست وارد شم.

کفش‌هام رو درآوردم و با چهره‌ای متعجب و نگران وارد خونه شدم. سامان هم پشت سرم وارد شد و در توسط فردی که بازش کرده بود، بسته شد.

از راهروی کوچیک گذشتیم و وارد پذیرایی شدیم که با دیدن وضعیت حاکم بر اون جا تعجبم هزار برابر شد.

سرقتی از جنس عشق

یه سری دستگاہ مختلف و لپ تاپ و دوربین روی میز مقابل مبل قرار داشت و چند نفر هم مشغول بررسی و کار با اونها بودن که به محض حس حضورمون ایستادن و احترام نظامی گذاشتن که اشاره‌ی دست سامان دعوت به نشستنشون کرد.

نگاه متعجب و مبہوتم رو به سامان دوختم و صورت جدیش رو که خیره به نیروها بود کاویدم بلکه به قسمتی هر چند کوچیک از سوالاتم پاسخ بده ولی بی فایده بود.

دلیل حضورمون در این جا رو اصلا نمی‌تونستم درک کنم؛ مخصوصا با این وضعیت و شرایط.

سامان نگاه جدیش رو حواله کرد و درحالی‌که به مبل تک نفره‌ی خالی اشاره می‌کرد، ازم خواست بشینم و خودش زودتر، به سمت فردی که مشغول کار با لپ تاپ بود، رفت.

بلا تکلیف سر جام ایستاده بود و با نگاه سرگردونم خونه رو متر می‌کردم ولی چیزی نبود که معرف وضعیت پیش اومده باشه.

با صدای باز شدن دری نگاهم به سمت راهروی سمت چپ خونه خورد که راشا ازش بیرون اومد و با قدمای بلند خودش رو به سامان رسوند.

وقتی داشت از مقابلم رد می‌شد با دیدنم مکثی کرد و به سمتم برگشت. نگاهش عصبی بود، نگران بود، مردمکش دودو می‌زد. تا حالا این حالتی ندیده بودمش. هر لحظه بیش تر به نگرانی‌هام افزوده می‌شد و من نمی‌دونستم منشاش چیه؟

وقتی دیدم سامان جوابی بهم نمی‌ده، قدمی به سمت راشا برداشتم و با لحن نگرانی گفتم:

- راشا این‌جا چه خبره؟

نگاهش رو بی هیچ حرفی ازم گرفت و به سمت سامان هدایت کرد.

قلبم دیگه تو دهنم می‌زد دمای بدنم به تدریج کم می‌شد.

دلیل این نگاه نگران راشا چیه؟ چرا چیزی بهم نمیگه؟

صدای سامان باعث شده نگاهم بهش قفل بشه.

- الان وقتش نیست.

قدمی به سمتش برداشتم و با بی‌قراری گفتم:

- پس کی وقتشه؟ چرا یه کلمه بهم نمی‌گین چی شده؟ به اندازه‌ی چند ثانیه هم وقت برای توضیح ندارین؟

سرقتی از جنس عشق
صدای نفس عمیق راشا رو شنیدم که از کنارم رد شد و به سمت سامان رفت.

نگاهم رو از راشا گرفتم و با چشمایی که می‌دونستم بی‌تابی درش موج می‌زنه به سامان خیره شدم.

با کلافگی دستی به صورتش کشید و درحالی که سرش رو به طرفین تکون می‌داد و نگاهش روی صفحه‌ی لپ‌تاپ ثابت بود، گفت:

-چند دقیقه دیگه. بهت میگم.

کف دست‌های عرق‌کرده رو بهم چسبوندم و مقابل دهانم گرفتم.

احساس می‌کردم دل پیچه گرفتم، از شدت نگرانی، بی‌خبری، حس منفی.

سامان گفت بهم می‌گه ولی چند دقیقه بعد. خب این حرف چه فرقی با جمله‌ی قبلش که می‌گفت " به موقعش بهت می‌گم " داره؟ چرا انقدر از جواب دادن طفره می‌ره؟ چرا حتی یه اشاره‌ی کوچیک بهش نمی‌کنه که من لااقل بفهمم موضوع چیه؟ جای نگرانی داره؟ برای کسی اتفاق بدی افتاده؟

نگاه نگرانم رو به لپ‌تاپ روی میز دوختم که سامان از بدو ورودمون روش زوم کرده بود و راشا هم جدیداً بهش ملحق شده بود. فرد دیگه‌ای هم کنارشون بود که هدفونی روی گوش داشت و مثل سامان و راشا خیره‌ی لپ‌تاپ شده بود و گاهی چیزی رو با صدای آروم بهشون توضیح می‌داد.

سامان دست دراز کرد و هدفون دیگه‌ای رو از رو میز برداشت و روی گوشش گذاشت. با اخم‌های درهم مشغول دیدن بود و تمرکز بیش از حدی که داشت از استایل فوق جدیدش مشخص بود.

نگاهم روی لپ تاپ ثابت موند و بعد به چهره‌های هر سه نفر تغییر مسیر داد.

ضربان قلبم از شدت هیجان و نگرانی سر به فلک کشیده بود.

هر چی که هست داخل اون لپ تاپه که تونسته سامان و راشا رو این قدر غرق خودش کنه. اون لپ تاپ جواب سوالای منه، چیزی که سامان ازش سرباز می‌زنه.

آب دهانم رو با استرس قورت دادم و با پاهایی که از شدت ترس و نگرانی می‌لرزید، به سمت پشت مبل قدم برداشتم.

سامان که مشغول دیدن اون تصاویر مجهول داخل لپ تاپ بود و راشا هم غرق اون شده بود.

دستم رو روی پشتی مبل گذاشتم و جلوتر رفتم. هر چی فاصلم با لپ تاپ کم تر می‌شد، دلم بیش تر نوید بد بهم می‌داد. از دیدن صفحه‌ی لپ تاپ هراس داشتم و نمی‌دونستم چرا؟

پشت مبل و پشت سر سامان و راشا ایستادم و نگاه لرزونم رو حواله‌ی لپ تاپ کردم.

سرقتی از جنس عشق
آب دهانم رو مضطرب قورت دادم و سعی کردم روی تصاویر تمرکز کنم.

با دیدن فیلم پخش شده از لپ تاپ، "هین" بلندی کشیدم و احساس کردم سرم به دوران افتاد.

راشا با سرعت برق به سمتم برگشت و با چشمای مضطرب خیره شد به منی که دستم رو روی دهانم گذاشته بودم و با چشمای درشت شده به صفحه‌ی لپ تاپ و صحنه‌های غیرقابل تصور و متحیر کننده‌ش خیره شده بودم.

سامان با این عکس‌العمل یه دفعه‌ای راشا به سمتم برگشت و با دیدن من در اون حالت، اخماش تو هم رفت و هدفون رو از روی گوشش برداشت.

- درسا؟

بدون این که جوابی بهش بدم نگاهم رو به فیلم لپ تاپ دوخته بودم که هر صحنه‌اش حس رو از دست و پاهام فراری می‌داد. برای یه لحظه حس کردم قلبم دیگه ضربانی نداره ولی الان ضربانش با کوبیدن طبل برابری می‌کرد.

نمی‌تونستم هضمش کنم. باورش برام سخت بود. اون تصاویر...

حس کردم دارم سقوط می‌کنم. دستم رو به مبل گرفتم و سعی کردم وزن بدنم رو روی پاهای لرزونم ثابت نگه‌دارم ولی مگه می‌شد؟ چنین چیزی رو ببینی و آروم باشی؟

سرقتی از جنس عشق

تماس نگاهم با لپ تاپ قطع نمی‌شد و هر لحظه بدنم بیش‌تر یخ می‌گرد و تا مرز انجماد پیش می‌رفت.

با سد شدن قامت سامان برابر نگاهم، نگاهم روی یقه‌ی کت چرم مشکی رنگش ثابت شد.

نگاه مبهوت و لرزونم رو بالا آوردم و سعی کردم چیزی بگم ولی جز تکون لب‌هام هیچ اتفاق دیگه‌ای نیفتاد.

خواستم پیش بزنم که دستم رو گرفت و نگاه جدیدش رو به چشمام دوخت.

- درسا؟ آروم باش.

انگار منتظر همین یه کلمه بودم که چشمه‌ی اشکم جوشید و با صدای لرزون اسم رو صدا زدم.

- سامان اون...

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریم بلند نشه. پس بخاطر همین بود که سامان سکوت کرده بود؟ اون
تصاویر... اون...

زار می‌زدم ولی صدام پشت سد دستام خفه می‌شد.

سرقتی از جنس عشق
از پشت پرده‌ی اشک سامان رو دیدم که دست آزادم رو گرفت و خواست از پشت مبل ببرتم که دستم رو از داخلش
کشیدم و با هق هق گفت:

- سامان اون... سامان...

و هق هق فرصت حرف زدن بهم نداد. دوباره خواست دستم رو بگیره که خودم رو عقب کشیدم و با هق هق گفتم:

- این جا چه خبره سامان؟ اونا کی بودن؟ اونا... اون جا... اونجا چه خبره؟ چی شده؟ چرا اونا...

سامان قدمی بهم نزدیک شد و با اخم‌های درهم ولی تن صدای آرام بخشش گفت:

- بیا درسا، بیا بریم بهت توضیح بدم.

زار زدم:

- سامان اونا...

دستم رو گرفت و با ملایمتی که بیش تر باعث سرباز کردن دلم می‌شد، گفت:

سرقتی از جنس عشق

- دنبالم بیا.

و به سمت راهرویی رفت که راشا چند دقیقه پیش ازش خارج شد.

نگاهم دوباره برای پیدا کردن لپ تاپ میز رو کاوید ولی لپ تاپ پشت به من قرار داده شده بود و چیزی رو نمی دیدم.

نگاهم رو به چشمای راشا دوختم و درحالی که صورتم از اشک خیس بود و از ترس می لرزیدم، گفتم:

- راشا اون...

نفس عمیقی کشید و با صدایی که این بار ناراحتی بیش تر درش موج می زد، گفت:

- برو تا سامان بهت توضیح بده.

نگاهم رو از پشت پرده‌ی اشک به راهرو دوختم و با قدمای ناموزون و لرزون به سمتش رفتم.

در اتاق سمت راست باز بود. وارد که شدم سامان رو دیدم که پشت به در ایستاده بود و یه دستش رو به کمر زده بود و دست دیگش لای انبوه موهاش ثابت مونده بود.

- سامان..

با شنیدن صدام که کم از ناله نداشت به سمتم برگشت و با دیدنم لحظه‌ای مکث کرد و بعد به سمتم قدم برداشت. در رو پشت سرم بست و با یه حرکت، من رو که مثل یه گنجشک سرما می‌لرزیدم و هق هق می‌کردم در آغوش کشید.

بهمحض تماس صورتم با سینه‌ش صدای هق هقم سکوت اتاق رو شکافت. لا به لای گریه با بی‌تابی به پیرهنش چنگ زدم و گفتم:

- سامان تو رو خدا بگو. اونا چی بودن؟ این‌جا چه خبره؟

حلقه‌ی دستاش رو دورم محکم‌تر کرد و زمزمه‌وار کنار گوشم گفت:

- آروم باش عزیزم، همه چی رو برات توضیح می‌دم. آروم باش.

ازش فاصله گرفتم و چشمای پراشکم رو بهش دوختم و با هق هق و ترس گفتم:

- سامان تو رو خدا بگو اونا چی کارشون دارن؟ چی شده؟

سرقتی از جنس عشق
اشکام رو از روی صورت تم پاک کرد ولی بلافاصله جاش رو قطرات دیگه‌ای پر کردن.

- باشه عزیزم. بشین برات توضیح می‌دم.

و به تخت گوشه اتاق اشاره کرد.

دستاش رو از روی بازو هام پس زدم و روی تخت نشستیم. با پشت دست اشکام رو پاک کردم و با بی‌قراری گفتم:

- خب حالا بگو. اونا کین؟

چند لحظه نگاهش رو بهم دوخت. نگرانی، تنش، جدیت، چیزایی که بود که با یه نگاه ساده به چشماش می‌شد خوند. می‌ترسم، از این نگاه می‌ترسیدم و نمی‌تونستم تا چند لحظه‌ی دیگه چی از بین لبای سامان بیرون میاد.

با یادآوری اون صحنه‌ها اشکام شدت بیش‌تری گرفت و دست و پام از فرط ترس یخ زد. نالیدم:

- سامان!

نفس عمیقی کشیدم و کنارم روی تخت نشست که برگشتم سمتش و نگاهم رو بهش دوختم. بی‌صبرانه منتظر توضیحش بودم که نگاه جدیش رو توی چشمام دوخت و بالاخره لب باز کرد:

- یادته زمانی که از اردوگاه می اومدیم کمی مونده با یه کامیون تصادف کنیم؟

سرم رو بالا پایین کردم که ادامه داد:

- و حتما این رو هم یادته هست که اون برخورد اتفاقی نبود! قصد اون راننده از رو به رو شدن با ما فقط این بود که از جاده منحرفمون کنه و حادثه‌ی سختی رو برامون رقم بزنه که نشد.

سکوت کرد که با بی قراری گفتم:

- خب؟ این موضوع چه ربطی به الان داره سامان؟ الان...

دستش رو به علامت سکوت بالا گرفت که ناچاراً سکوت کردم و ادامه داد:

- راشا شماره پلاک اون کامیون رو برداشته بود. وقتی استعلام گرفتیم مشخص شد اون کامیون سرقتیه. خوش بختانه نیروهای راهنمایی و رانندگی طبق گزارش ما تو جاده متوقف و دستگیرش می کنن البته بعد از یه تعقیب و گریز حسابی.

نگاهم رو بهش دوختم تا سریع تر ادامه بده.

سرقتی از جنس عشق

- اون راننده دستگیر شد و شد یکی از مظنونین پرونده‌ی ما.

دستای یخ کرده‌م رو تو هم قلاب کردم و گفتم:

- پرونده؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- من و راشا اون زمان روی پرونده‌ی آدم ربایی کار می‌کردیم. به سرنخ‌های خیلی خوبی هم رسیده بودیم که این موضوع قطعاً به مذاق اون‌ها خوش نمی‌اومد. برای همین تصمیم گرفته بودن ما رو از پرونده خط بزنی تا بیش‌تر از این نقشه‌های شومشون برملا نشه. اون راننده هم از طرف این افراد مسئولیت داشت که با تصادف سختی با ما، از بینمون بیره که چنین چیزی رخ نداد.

با ناباوری نگاهش کردم و درحالی‌که از شدت ترس و گریه هق می‌زدم، با صدایی که از ته چاه درمیومد گفتم:

- یعنی... یعنی.. می‌خواستن ما رو بکشن؟

سامان با اخم سری به علامت مثبت تکون داد و زیرلب گفت:

- متأسفانه.

نگاهش میخ فرش زیر پامون بود و آرنج‌هاش روی زانوهایش قرار داشت. با بی‌تابی خودم رو به سمتش کشیدم و گفتم:

- الان چی سامان؟ اون موضوع گذشته ولی الان...

نگاهش رو بهم دوخت و با لحنی که تنم رو می‌لرزوند گفت:

- این دو موضوع به هم ربط دارن درسا!

نگاهم مات و مبهوت روی صورت سختش ثابت موند. مغزم شروع به کنکاش کرده بود و صدای هق هقم، سکوت اتاق رو می‌شکست.

نمی‌تونستم باور کنم، می‌ترسیدم که باور کنم. اگه این دو موضوع با هم مرتبط باشن، یعنی...

با زبونی که از شدت ترس لکنت گرفته بود، گفتم:

- یعنی.. اونا...

نفسش رو عمیق بیرون داد و گفت:

- آره.

دست و پام می لرزید. احساس سرگیجه داشتم. می ترسیدم، خیلی می ترسیدم. گلوم خشک شده بود و احساس می کردم همه‌ی بدنم لمس‌ه.

آب دهانم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم چیزی بگم ولی همه‌ی تلاش‌هام به لب زدن منتهی شد.

- چرا؟

سامان دوباره نگاهش رو به فرش دوخت و گفت:

- واضحه درسا. اونا باید یه طوری متوقفمون کنن و خودشون رو از این منجلاپی که ما داریم می‌کشونیم بیرون بیان.

زار زدم:

- ولی چرا اونا؟ آخه مگه اونا چی کارن؟ اونا که نقشی تو این پرونده ندارن.

سرش رو به طرفین تکون داد و گفت:

- درسا این ماجراها گناه کار و بی گناه نمی شناسه. از راه درست که خارج بشی دیگه واست فرقی نمی کنه چه کار داری می کنی. فقط خودت مهمی و منافع خودت. ساشا و دلسا واسه ما عزیزن، نه تنها اونا بلکه عموباقر و خانوادهش هم واسه ما کلی ارزش دارن. چه طعمه ای بهتر از اونا؟ اونا می دونن از طریق اونا می تونن تهدیدمون کنه چون هرکاری برای نجات جانشون می کنیم.

صورتتم رو با دستام پوشوندم که از سیل اشکام خیس شد.

شونه هام می لرزید و نمی دونستم این چه بدبختی بود که یهو گریبان گیرمون شد.

دو تا آدم بی گناه چرا باید قربانی روابط خصمانه ی دیگران بشن؟ کسایی که در این ماجرا دخیل نبودن و این موضوع ذره ای بهشون ارتباط نداره.

دستام رو از صورتتم برداشتم و با چشمای خیس زل زدم به سامانی که سرش رو بین دستاش گرفته بود.

- ولی آخه چطور وارد شدن؟

با شنیدن صدام لحظه ای مکث کرد و بعد صاف سر جاش نشست.

سرقتی از جنس عشق

- دوربین‌ها رو برای لحظه‌ای از کار انداختن و تونستن وارد بشن. تعدادشون کم نیست و متاسفانه مسلح هستن؛ به این طریق موفق شدن به هدفشون برسن.

با شنیدن کلمه‌ی "مسلح" وحشت‌زده نگاهم رو به سامان دوختم و زیرلب گفتم:

- مسلح؟

به سمتش برگشت و با اخم‌های درهم سرش رو به علامت مثبت تکون داد.

احساس کردم دنیا روی سرم و بیرون شد. دل‌سا و ساشا بین یه سری خلافکار مسلح گرفتار شدن. چی بدتر از این؟

صدای گریه‌هام لحظه به لحظه بلندتر می‌شد که با قرار گرفتن سرم روی سینش، صدای هق هقم روی سینش خفه شد.

می‌لرزیدم و هق می‌زدم. مطمئن بودم دمای کم بدنم رو حس می‌کنم. تو آغوشش نالیدم:

- اگه بلایی سرشون بیارن چی؟

صورتش رو به سرم تکیه داد و با لحن آرام بخشی که سعی در آرام کردنم داشت، گفت:

- این کارو نمی‌کنن درسا.

- چرا؟ مگه نمی‌گی مسلحن؟ از شما هم که دل خوشی ندارن پس چه دلیلی داره که اونا رو...

گریه مانع از ادامه‌ی حرفم شد. لحن ملایمش به گوشم رسید.

- بلایی سرشون نمیارن چون در حال حاضر اونا واسشون یه پوئن مثبتن که می‌تونن از طریق اونا به خواستشون برسن. اونا هم واسه ما و هم واسه اونا با ارزشن پس دلیلی نداره بدون فکر و نسنجیده کاری بکنن.

نمی‌دونستم چی بگم. اصلا نمی‌تونستم حرفی بزنم. چی می‌گفتم؟ می‌گفتم ممکنه بکشنشون؟ خواهر من و برادر راشا و خانواده‌ی مهربون عموباقر رو؟ لعنتی چرا هم‌چین اتفاقی افتاد؟ اون هم وقتی تازه داشتیم مزه‌ی خوب زندگی رو می‌چشیدیم.

با تقه‌ای که به در خورد اشک‌هام رو پاک کردم و نگاهم رو به دستگیره دوختم که با "بفرمایید" سامان بالا و پایین شد.

قامت راشا تو چهارچوب در نقش بست. بدون این‌که نگاهی به من بندازه، سریع رو به سامان گفت:

- سامان بیا بیرون لطفا.

با این لحن راشا اخمای سامان بهم پیچید و ایستاد. قدمی به سمتش برداشت و گفت:

- چی شده؟

راشا از جلوی در کنار کشید و گفت:

- بیا.

سامان نگاهی بهم انداخت و از اتاق خارج شد. راشا هم به دنبالش.

بلافاصله بعد از رفتنشون سر جام ایستادم. دستم رو روی قلبم گذاشتم که تپش‌های تند و محکمش می‌خواست سینم رو بشکافه.

قدمی به سمت در برداشتم و در حالی که سعی می‌کردم کریهه کنترل کنم، خودم رو به پذیرایی رسوندم.

نمی‌دونم چرا با این کار راشا دل شوره هزار برابر شد.

سامان و راشا کنار هم روی مبل نشسته بودن و گوشی موبایل سامان، مقابلشون روی میز بود.

نگاهم روی اخم‌های وحشتناک سامان ثابت موند که چند لحظه بعد صدایی سکوت عجیب خونه رو درهم شکست.

- به به جناب سرگرد. مشتاق دیدار قربان. کم پیدا شدین!

شنیدن صدای ناآشنای پیچیده شده در اتاق تنم رو به لرزه درآورد. آب دهانم رو قورت دادم و با سکسه‌های ریزی که ناشی از گریه‌ی شدیدم بود، به سامان خیره شدم که جواب داد:

- برای یاوه‌گویی که زنگ نزدی!

صدای خنده‌ی مرد قبل از حرفش به گوش رسید.

- و شما هم قطعاً از مسائل پیش اومده بی‌خبر نیستی! داشتم گله می‌کردم که چرا تو تماس اول این سعادت نصیبمون نشد که صداتون رو بشنویم!

بیرون اومدن نفس عصبی سامان رو حس کردم، از ابروهای گره خورده‌ش، انگشتای بهم قلاب شده و چهره‌ی برافروختش. ولی لحنش آرام بود و جدی.

- می‌دونی که حوصله‌ی بزله‌گویی ندارم!

سرقتی از جنس عشق
صدای فرد ناشناس رنگ تهدید و تمسخر گرفت.

- و شما هم این رو می دونی که چه بخوای و چه نخوای باید تحمل کنی. مگه نه؟

سامان بی حوصله جواب داد:

- حرف اصلیت رو بزن.

- نه، ظاهراً آدم واقعا بی حوصله‌ای هستی و خیلی زود می‌خوای بری سر اصل مطلب ولی خب، من هم خیلی اصرار به مقدمه چینی و حاشیه پردازی ندارم.

سکوت کرد. نه سامان حرفی می‌زد و نه اون فرد پشت خط. صدای تیک تاک ساعت رو مخم بود و هیزم بود برای آتیش برپا شده‌ی دلم. جو سنگین و حساس خونه رو، صدای مرد شکست. صدایی که بوی نفرت داشت.

- اون پرونده رو آتیشش بزن سرگرد. مختلش کن وگرنه زندگیت رو مختل می‌کنم.

تنم از این همه نفرت جا گرفته تو لحنش لرزید. سامان با همون لحن جدی گفت:

- چی باعث شد چنین پیشنهاد مضحکی بهم بدی!؟

- خود تو نزن به جاده خاکی جناب رادمنش. بهتر از من، خود تو می‌دونی چه وضعیتی پیش اومده. و قطعاً، بهتر از هر کسی درک می‌کنی و می‌فهمی که دیگه نمی‌تونی با موضع قدرت همیشگی‌ت پیش بری! چندان‌فر از مهم‌ترین آدمای زندگی تو و سروان ارجمند دست منن؛ قطعاً نمی‌خوای یه مو از سرشون کنده شه چه برسه به کنده شدن رشته‌ی اتصالشون به این زندگی!

احساس کردم دلم بهم پیچید و قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد. دستم رو به دسته‌ی مبل کنارم گرفتم تا سرگیجه باعث نشه پخش زمین بشم. صداش تو سرم زنگ می‌خورد. "کنده شدن رشته‌ی اتصالشون به زندگی!" یعنی...

صدای سامان نگاه مبهوتم رو به سمت خودش کشوند.

- باید از سالم بودنشون مطمئن بشم.

و نگاهش رو به صفحه‌ی لپ‌تاپ کنار دستش دوخت.

صدای خنده‌ی کریه‌مرد تو خونه پیچید.

- تو داری واسه من شرط می‌ذاری؟

سرقتی از جنس عشق
- هر طور مایلی تعبیرش کن.

مرد "نچ" ی گفت و ادامه داد:

- نچ، ظاهرا هنوز نفهمیدی اینجا چه خبره سرگرد. اونی که باید شرط بذاره منم نه تو، ظاهرا جایگاهمون رو فراموش کردی!

سامان برای لحظه‌ای چشماش رو روی هم فشرد و بعد، با لحن جدی که کمی هم بوی تهدید می‌داد، گفت:

- به نفعته که راه بیای. خودت که می‌دونی، اون پرونده داره مرحله پایانی رو طی می‌کنه و این یعنی تو رو لبه‌ی پرتگاهی!

صدای نفس‌ها و لحن عصبی فرد پشت گوشی داخل خونه پیچید:

- تو داری منو تهدید می‌کنی؟ اون هم وقتی مهم‌ترین آدمای زندگیت تو دستای منن و من هر لحظه می‌تونم جانشون رو بگیرم!؟

ترس لرز به تنم انداخت.

- تهدید نیست، یه پیشنهاده! پیشنهادی که واسه هر دو طرف سودمنده، این‌طور نیست؟

و نگاهش صفحه‌ی لپ‌تاپ رو کاوید.

نمی‌دونستم دلیل این همه اصرار خطرناک سامان چیه. دل‌سا و ساشا و خانواده‌ی عموباقر تو دست اون عوضی اسیر بودن و می‌تونست هر آسیبی بهشون بزنه، اون وقت سامان اصرار به تهدید اون فرد داشت. می‌ترسیدم از این که اون مرد و خشونتش کار دست بقیه بده ولی ظاهراً سامان بویی از این ترس نبرده بود.

لحن مرد بوی نفرت و خشم داشت.

- بسیار خب ولی اینو یادت باشه، گهی پشت به زین و گهی زین به پشت!

کسی توجهی به لحن گزنده و جمله‌ی آخرش نکرد ولی عجیب دست و پای منو لرزوند.

نگاه من برخلاف سامان و راشا که لپ‌تاپ رو دید می‌زدن، روی گوشی موبایل ثابت موند. کاش می‌تونستم برم و ببینم روی صفحه‌ی اون لپ‌تاپ لعنتی چه خبره ولی دست و پای لمس و یخ زده‌م مانع می‌شد.

- سامان

صدای ساشا بود که باعث شد خودم رو روی مبل جلو بکشم و با چشمایی که می‌رفت تا دوباره مملو از اشک بشه به گوشی خیره شدم.

سامان با شنیدن صدای ساشا نگاهش رو به گوشه دویخت و گفت:

- ساشا خوبی؟ اوضاع چطوره اونجا؟

صدای ساشا آروم بود، مثل همیشه.

- خوبه، همه سالمن.

این بار راشا خودش رو جلو کشید و گفت:

- آسیبی که بهتون نزدن؟

ساشا- نه نگران نباشین.

راشا لحظه‌ای مکث کرد و خواسته‌ی قلبی من رو به زبون آورد.

- می‌خوام صدای دل‌سا رو بشنوم.

سرقتی از جنس عشق
ضربان قلبم تندتر شده بود و با نگاه بی‌قرارم گوشی رو هدف گرفته بودم و منتظر شنیدن صدای خواهر دوقلوم
بودم.

ساشا بعد چند ثانیه آروم گفت:

- باشه.

انگار ثانیه‌ها کش اومده بودن. بی‌تاب شنیدن صدای دل‌سا و اطمینان از سالم بودنش بود.

- راشا.

صدای دل‌سا بود که باعث شد از جا بپریم و دستم رو محکم به دسته‌ی مبل بگیرم. چشم پر اشک شد. تو اون خونه
ی لعنتی چه اتفاقاتی ممکن بود بیفته؟

راشا همونطور که نگاهش خیره‌ی صفحه‌ی گوشی بود، پرسید:

- خوبی؟ اتفاقی که نیفتاده اونجا؟

دل‌سا با صدای گرفتارش "نه" ای گفت که نگرانیم رو چند برابر کرده. متوجه سنگینی نگاه سامان شدم. نگاهم رو
به سمتش هدایت کردم که از پشت پرده‌ی اشک به اخم‌ها و نگاه جدیش پیوند خورد. لب زد:

- بیا اینجا.

بدون این که چیزی بگم دستی به چشمام کشیدم و به سمتش رفتم. کمی به راشا نزدیک تر شد که جا برای نشستن من باز شد. راشا به محض این که متوجه او مدن من شد، گوشی رو روی میز به سمتم هدایت کرد. نمی دونستم باید چیکار کنم، اصلا نگرانی و اضطراب توان هر حرکت و فکری رو ازم گرفته بود. سامان کنار گوشم آرام گفت:

- کوتاه لطفا. الان وضعیتشون اصلا جالب و مناسب نیست.

آب دهانم رو قورت دادم و نگاهم رو به صفحه ی موبایل دوختم که لپ تاپ درست کنار گوشی قرار گرفتم. نگاهی به سامان انداختم و بعد به صفحه ی لپ تاپ خیره شدم که فضای خونه رو نمایش می داد.

دلسا و ساشا با دست های بسته و زانو زده کنار هم روی زمین نشسته بودن و خانوادگی عموباقر هم با فاصله از شون قرار داشتن. مردی گوشی رو کنار گوش دلسا نگه داشته بودم.

همه ی عزممو جمع کردم و با صدای لرزونی که از ته چاه درمیومد، گفتم:

- دلسا.

لحظه ای مکث کرد و بعد صدای بغض دارش تو خونه پیچید.

- درسا؟ تویی؟

دیگه اشکام راه خودشون رو باز کرده بودن.

- آره. ببخشید که تنهاتون گذاشتم. نمی‌دونستم همچین اتفاقی ممکنه بیفته.

قبل از این که چیزی بگه مرد گوشی رو از کنار گوشش برداشت و در گوش خودش گذاشت. دستام رو روی صورتم گذاشتم و سعی کردم صدای گریم رو خفه کنم.

- خب سرگرد، ظاهرا این جا رو با یه میتینگ خانوادگی اشتباه گرفتین! برای آخرین بار بهت میگم، یا همه‌ی اسناد و مدارک موجود رو نابود می‌کنی یا دیگه نگات به افراد داخل این خونه نمیفته، شیرفهم شد؟

دستام رو برداشتم و با ترس نگاهم رو به چهره‌ی سخت و منقبض شده‌ی سامان دوختم.

- باید صبر کنی نیاز به هماهنگی داره.

مرد خنده‌ی عصبی سر داد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- صبر چی؟ کشک چی؟ آش چی؟ فکر کردی با هالو طرفی؟ همین الان باید....

صدای سامان با ولوم بالاتر از حد معمول به گوشم خورد.

- بچه بازی که نیست، وقت می‌خوام برای از بین بردن اون پرونده.

مرد لحظه‌ای سکوت کرد. از صفحه‌ی لپ‌تاپ می‌دیدمش. گوشی کنار گوشش بود و دقیقاً مقابل دوربین ایستاده بود. نگاهم روی دستی که به کمرش زده بود خیره موند. اسلحه‌ی داخل دستش رعشه به تنم انداخت.

- باشه ولی فقط دو ساعت. وای به حالت اگه اون شم پلیسیت فعال بشه و بخوای زیرآبی بری. کاری می‌کنم تا آخر عمرت پشیمون باشی. نه پیش خودت، بلکه پیش سروانی که برادر عزیزتر از جونش بخاطر کارای تو دست من اسیره. افتاد؟

سامان جوابی نداد که صدای بوق آزاد در فضا پیچید. به محض قطع شدن تماس، یکی از نیروها از داخل اتاق بیرون اومد و در حالی که بی‌سیم دستش بود، با قدمای بلند خودش رو به سامان رسوند و که آرنج هاش رو به زانوهایش تکیه داده و نگاه جدیدش خیره‌ی فرش بود. مقابلش ایستاد که نگاه هممون رو به سمت خودش کشید.

- قربان نیروها خیلی وقته آماده باشن، منتظر دستور شما.

نگاهم رو با گیجی به سامان دوختم. چند لحظه مکث کرد و بعد، نگاهش رو به راشا دوخت که راشا هم متقابلاً به سمتش برگشت. چی کار می‌خواستن بکنن؟

یکی از نیروها که با دوربین پشت پنجره ایستاده بود و گه گاهی فضای بیرون رو دید می‌زد، به سمتمون برگشت و گفت:

- فکر کنم دونفر خونه و محوطه‌ی اطراف رو زیر نظر گرفتن که بچه‌ها با دستور شما بلافاصله از راه کنار می‌زننشون.

کنجکاو‌ی باعث شده بود ترسم فراموش بشه. سامان سرجا ایستاد که باعث شد نگاه من هم همراهش بالا کشیده بشه. رو به فرد اولی که از اتاق بیرون اومده بود، گفت:

- مزدک بگو شروع کنن. با مرکز هم برای پشتیبانی هماهنگ کنید.

رو کرد به سمت کسی که کنار پنجره ایستاده بود و گفت:

- بگین سرشون رو گرمم کنن تا بچه‌ها وارد عمل بشن.

هر دو اطاعتی گفتن و با بی‌سیم‌ی که دستشون داشتن مشغول شدن.

سامان به سمت پنجره رفت و گوشه‌ی پرده رو کنار زد و با جدیت مشغول دید زدن فضای بیرون شد. راشا هم از روی زمین بلند شد و به سمت کسی که مسئول بود تا دستور شروع سامان رو به مرکز بده رفت. این وسط فقط من بودم که حاج و واج و با نگرانی نگاهشون می‌کردم.

برخلاف میل باطنیم چیزی نپرسیدم و فقط در سکوت به گفت و گوی سامان و راشا و نیروها نگاه می‌کردم. گاهی به سمت پنجره می‌رفتن و با دوربین فضای بیرون رو دید می‌زدن، گاهی با بی‌سیم‌ها اخباری رو برای هم مخابره می‌کردن و دستورات جدید رو صادر کرده و یا دریافت می‌کردن. فرد جدیدی هم که از ابتدای ورودمون تا الان ندیده بودمش، لپ تاپ به دست از اتاق بیرون رفت و مستقیماً به سمت سامان که مشغول گفت و گو با مزدک بود، رفت و چیزی رو واسش توضیح داد و من از بین همه حرف‌هاشون فقط این رو متوجه شدم که مربوط به هک دوربین‌ها و سیستم قفل خودکار درب‌ها بود.

نزدیک نیم ساعتی گذشته بود و من کاری جز پیچوندن انگشتم بهم و دست و پنجه نرم کردن با نگرانی و اضطرابم نداشتم که زنگ در به صدا در اومد. از جا پریدم و با ترس نگاهم رو به سامان دوختم.

مزدک در رو باز کرد و فرد تقریباً میان‌سالی وارد شد که ناچارم کرد به احترامش بایستم. ابتدا به سمت سامان و راشا رفت و بعد گفت و گوی کوتاهی باهاشون به سمتم برگشت. آب دهانم رو قورت دادم و سرم رو به علامت سلام تکون دادم. چند قدمی بهم نزدیک شد و با صدای جدی که بوی اطمینان و اعتماد می‌داد، گفت:

– خانم بخاطر جریانات پیش اومده متاسفم و این قول رو بهتون می‌دم که اتفاقی برای خواهرتون نمیفته. نگران نباشین.

"ممنون" ی زیر لب گفتم ولی مگه می‌شد نگران نشد؟ مگه می‌شه نیمه‌ی دیگه‌ت تو دل خطر باشه و تو آروم باشی؟

همونطور سرپا ایستاده بودم که با صدای همون مرد به خودم اومدم.

سرقتی از جنس عشق

- آماده‌این سرگرد؟

با چشم‌های گرد شده به سامان خیره شدم که با جدیت به سمتش رفت و با گفتن "بله" مقابلش ایستاد. آماده؟
برای چی؟

همون مرد میانسال سری به علامت تأیید تکون داد و بی‌سیمش رو مقابل دهانش گرفت و جمله‌ای گفت که هیجان
وجودم رو چندین برابر کنن.

- شروع کنین. خونه به‌طور کامل باید محاصر بشه.

و بی‌سیم رو پایین آورد و با گذر از کنار سامان خودش رو به پنجره‌ی بزرگ سمت راستم رسوند و با کنار زدن گوشه
ی پنجره مشغول دید زدن بیرون شد.

قدم‌هام ناخودآگاه و غیرارادی به سمت سامان حرکت کردن و نگاهم توی نگاه جدیش قفل شد.

- می‌خواین بچه‌ها رو آزاد کنید، درسته؟

سامان سری به علامت مثبت تکون داد و "آره" ای گفت. با نگاهی که نگرانی درش دو دو می‌زد، قدمی بهش نزدیک
شدم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- ولی او نا مسلحن.

دستش رو داخل جیب شلوارش فروبرد و گفت:

- ما که نمی‌تونیم دست روی دست بذاریم، می‌تونیم؟

- نه ولی اگه آسیبی بهشون وارد بشه چی؟ اون یارو کم ازت نفرت نداره و دلش به حال کسی نمی‌سوزه.

سامان نگاهش رو تو چشمام دوخت و با لحنی که اعتماد و اطمینان درش بیداد می‌کرد، جواب داد.

- اون هر چقدر هم که توانایی داشته باشه باز هم در مقابل نیروهای پلیس نمی‌تونه کاری از پیش ببره. به نیروهای امنیتی‌مون ایمان داشته باش، به راحتی به این جایی که هستن نرسیدن که به راحتی هم بخوان شکست بخورن.

با همه‌ی حرفاش موافق بودم ولی می‌ترسیدم. چیکار می‌تونستم بکنم؟ خواهرم بود و تفنگی که هر لحظه می‌تونست به‌ستمش نشونه بره. کم چیزی بود؟

قبل این‌که فرصت کنم چیزی بگم، صدای همون مرد باعث شد نگاه هر دومون به‌سمتش هدایت بشه. منتها نگاه من با ترس و اضطراب و نگاه سامان با جدیت و صلابت.

در حالی که به‌سمت سامان قدم برمی‌داشت، گفت:

- آماده باشین سرگرد. تا چند دقیقه دیگه باقی نیروها باید وارد عمل بشن.

وارد عمل بشن؟ کدوم عمل؟ می‌خوان چیکار کنن؟

نگاهم رو به مرد ناشناس میانسال دوختم که به سمت مزدک که پشت لپ تاپ و میز نشسته بود، تغییر مسیر داد و مشغول گفت‌وگو باهاش شد.

قبل از این که من فرصت کنم چیزی بگم، در یکی از اتاقا باز شد و راشا بی‌سیم به دست ازش خارج شد. سامان به محض دیدن راشا به سمتش رفت و مقابلش ایستاد.

- همه چی مرتبه؟

راشا سری به علامت مثبت تکون داد و گفت:

- آره. سیستم قفل خودکار و دوربین‌ها به درستی هک شدن و الان به‌طور کامل در اختیار ما هستن.

سامان سری تکون داد و خواست از راشا فاصله بگیره که خودم رو بهشون رسوندم و همین عملم باعث شد نگاه هر دو به سمتم برگرده.

سرقتی از جنس عشق
- شما می‌خوااین چیکار کنین؟

سامان با همون لحن جدی جواب داد.

- این ماجرا باید تموم بشه.

سرم رو تند تند بالا پایین کردم و گفتم:

- می‌دونم ولی چطوری؟ قفل مرکزی و محاصره و ...

و منتظر بهش خیره شدم تا جوابم رو بده. می‌دونستم دریایی از نگرانی تو نگاهم در حال تلاطمه و سامان این رو به خوبی درک می‌کنه.

- به زودی تموم میشه.

کلافه از حرف نزدن و بیش‌تر کردن نگرانیم گفتم:

- نگفتم کی، گفتم چطوری؟ چطور می‌خوااین اونا رو از اون خونه خارج کنید؟ چطور می‌خوااین از بین چنگال اون افراد مسلح بیرونشون بیارید؟

سامان نفس عمیقی کشید و قدمی بهم نزدیک شد. چند لحظه‌ای مکث کرد. از این تعللش حس خوبی بهم منتقل نشد. اون می‌خواد چیکار کنه؟

در حالی که نگاه نافذش رو حواله‌ی چشمام می‌کرد، جواب داد:

- چیزی در این باره نپرس درسا ولی اینو بدون نهایتا تا دو ساعت دیگه دلسا کنارته. توهم باید بهم قول بدی تو این دو ساعت آروم باشی و منتظر باشی تا بعداز تموم شدن کار نیروها ببریمت پیششون.

اخم‌هام رو تو هم کشیدم. منتظر باشم؟

نگاهم رو اول به راشا و بعد به سمت سامان هدایت کردم و گفتم:

- تو می‌خوای بری، درسته؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد. از چیزی که می‌خواستم بگم مطمئن بودم ولی از عکس‌العملی که می‌دونستم سامان ممکنه نشون بده خوشم نمیومد. واکنشش رو پیش‌بینی می‌کردم و همون باعث می‌شد راه به کرسی نشوندن حرفم در نظرم سخت جلوه کنه.

سعی کردم جدیت رو جایگزین ترس و نگرانی نگاهم بکنم. نگاهم رو به چشماش دوختم و قاطعانه گفتم:

– منم باهات میام.

ابروهاش رو درهم کشید و قدمی بهم نزدیک شد.

– کجا؟

با همون نگاه قاطعم گفتم:

– پیش دلسا و ساشا.

برای لحظه‌ای چشماش رو بست و دوباره باز کرد. کلافگی رو تک تک حرکاتش می خوندم ولی من باید می رفتم.

– درسا خودت متوجهی چی می گی؟

– آره متوجهم. هر جا تو بری منم میام.

با ضربه‌ی آرومی که راشا به شونه‌ی سامان زد، نگاهم به ستمش هدایت شد. بدون این که چیزی بگه نگاهی به سامان انداخت و از کنارم رد شد.

نگاه سامان دوباره روم متوقف شد. دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- این جا می مونی تا وقتی من بگم. هر وقت کارمون تموم شد می تونی برای دیدن دلسا و ساشا بیای.

راهش رو کج کرد و خواست از کنارم عبور کنه که با قدمی خودم رو جلوش کشیدم و سد راهش شدم. با جدیت گفتم:

- ولی من باهات میام. تو نمی تونی منو این جا نگه داری. هر جا قرار بشی بری و به دلسا و بقیه ربط داشته باشه منم هستم.

نگاهش رو با کلافگی بهم دوخت و گفت:

- اینم یکی از همون لج باز یاته درسا؟ می فهمی چی از من می خوای؟ بشین راجع بهش فکر کن تا متوجه بشی خواستت چقدر بعید و غیرممکنه.

صدام رو کمی بالاتر بردم و غریدم:

- من میام سامان.

سرقتی از جنس عشق

چهره‌ش به مرز برافروخته شدن رسید. می‌دونستم دارم عصبی‌ش می‌نم ولی نمی‌تونستم این‌جا بمونم و دست روی دست بذارم.

- تمومش کن درسا. به هیچ وجه نمی‌تونم هم‌چین اجازه‌ای بهت بدم. اونجا و تو اون وضعیت جایی برای تو وجود نداره.

اخم‌ام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- حتی اگه تو نخوای من رو ببری خودم میام. می‌دونی که این کار رو می‌کنم! اگه در رو ببندی از پنجره میام ولی میام!

قبل از این‌که فرصت کنه جوابی بهم بده، صدایی نگاه هردومون رو به سمت خودش کشید.

- چیزی شده سرگرد؟

هر دو به سمت همون مرد میانسال برگشتیم. سامان نیم‌نگاهی بهم انداخت و جواب داد.

- خیر، چیز مهمی نیست.

جوابش کفریم کرد. من ای همه خودم رو به آب و آتیش می‌زنم که سامان بعدش برگرده بگه مهم نیست؟

نگاهم رو به مرد دوختم که حالا بهم نگاه می‌کرد. لحن جدیم رو حفظ کردم و حرفایی که به سامان زده بودم رو واسه اون هم تکرار کردم.

- من باهاتون میام. اگه قراره برید و بچه‌ها رو نجات بدید من هم همراهتون میام. هر اتفاقی که مربوط به اونا و خواهرم هست به منم مربوط میشه پس لطفا ازم نخواین که اینجا بمونم و چشم به در بدوزم تا شما واسم خبر بیارید.

ابروهای مرد بالا پرید و نگاهی به سامان انداخت. دوباره مسیر نگاهش رو به سمت من هدایت کرد و گفت:

- ولی خودتون هم باید بدونید که چنین چیزی امکان پذیر نیست.

- چرا؟ من چند ماه با بچه‌ها نیروی انتظامی تو اردوی آموزشی بودم و آموزششون رو به عهده داشتم. فکر نمی‌کنم چیزی ازشون کم داشته باشم و مانع باشه برای حضورم تو اونجا. من توانایی این رو دارم که از خودم محافظت کنم و ندارم آسیبی بهم وارد بشه.

نفس عمیقی کشید و جواب داد:

- بله در جریان حضورتون در اردو هستم ولی این موضوع فرق داره. یه عملیات خطرناکه و جای مناسبی برای شما نیست.

سرقتی از جنس عشق

- خواهر من بخاطر شما و کار شما تو اون خونه اسیره. من به سرگرد رادمنش هم گفتم، چیزی نیست که بتونه اینجا پایبندم کنه. خواهر من، نیمه‌ی دیگه من الان تو اون خونه‌ست و معلوم نیست چه بلایی ممکنه به سرش بیاد. من تصمیم خودم رو گرفتم و به هیچ وجه هم ازش برنمی‌گردم. لطفاً بذارید من هم بیام.

نمی‌خواستم بی‌احترامی به بزرگ‌تر از خودم بکنم و باهاش تند حرف بزنم. ازش خواهش کردم که لحنم بوی بی‌ادبی نگیره ولی می‌دونستم حتی در صورت مخالفتشون هم باز یه راه برای حضور در اونجا پیدا می‌کردم.

مرد لحظه‌ای به سامان خیره شد و بعد چند ثانیه که واسم نفس‌گیر بود به حرف اومد.

- بسیار خب. اما پیش نیروها می‌مونید و وارد معرکه نمی‌شید. حضورتون اونجا در گرو قبول کردن این شرطه.

نگاه معترض سامان رو دیدم ولی قبل این‌که چیزی بگه "چشم"ی گفتم و لبخندی رو لبام نقش بست.

صدای معترض سامان باعث شد ابرو هام به هم گره بخوره.

- ولی قربان، چنین چیزی امکان‌پذیری نیست. افراد متفرقه نمی‌تونن در عملیات حضور داشته باشن.

با چهره‌ای برافروخته رو کردم سمت سامان و گفتم:

سرقتی از جنس عشق

- من با شما کاری ندارم، شما هم هیچ مسئولیتی در قبال من و سلامتیم ندارین. یادتون که نرفته این شما بودین بخاطر مهارت‌های رزمیم من رو به عنوان مربی وارد اردوی آموزشیتون کردین؟!

سامان با چشمایی که می‌رفت تا از شدت عصبانیت شرابی بشه، نگاهش رو بهم دوخت و با جدیت گفت:

- شما اردوی آموزشی رو با عملیات مقایسه می‌کنید؟ شما حتی اگه تو یه برگه بنویسید که همه‌ی جوانب و عواقب این کار پای خودتونه و پاش رو هم مهر و امضا کنید باز هم ما چنین اجازه‌ای بهتون نمی‌دیم، به هیچ وجه!

قبل از این که من فرصت کنم و جواب این عکس‌العملای شدید سامان رو بدم، همون مرد که بی حرف به تنش به وجود اومده بین من و سامان نگاه می‌کرد، گفت:

- بهتره تمومش کنید. با شما هم هستم سرگرد.

سامان نگاهش رو ازم گرفت و به اون دوخت.

- ولی این خلاف قوانینه قربان. بین اون عملیات و خطرهایی که در کمینه جایی برای این خانوم وجود نداره.

حرفا و مخالفت‌های سامان به شدت عصبی و کلافم کرده بود. خون خونم رو می‌خورد و واقعا این پافشاری سفت و سختش رو روی مخالفتش درک نمی‌کردم. من که کاری با اون نداشتم، با هیچ کدومشون.

سرقتی از جنس عشق
مرد رو کرد سمت سامان و با جدیت گفت:

- سرگرد! بهتره آروم باشین. این خانوم همراهمون میان و طبق قولی که دادن وارد عملیات نشده و پیش بچه‌های
پشتیبانی می‌مونن.

اعتراض و مخالفت رو تو چشمای سامان می‌دیدم؛ برعکس من که لبخندی روی لبم نقش بسته بود و حرف اون مرد
خیالم رو راحت کرده بود.

چند ثانیه بهم زل زدن و نمی‌دونم چه حرفی تو همین تماس جسمی بینشون مبادله شد که باعث شد سامان نفس
عمیقی بکشه و با کلافگی مشهودی داخل موهای چنگ بزنه.

نگاهش که به لبخندم افتاد، بیش‌تر اخماش رو تو هم کشید. منکر این نمی‌شم که از ش ترسیدم، ترسناک بود،
مخصوصاً با اون چهره‌ی برافروخته و نگاه سرخی که ذره‌ای ملایمت نداشت.

آب دهانم رو قورت دادم که صدای همون مرد نگاه هممون رو به سمت خودش برگردوند. وسط سالن ایستاده بود و با
صدای بلند رو به بقیه گفت:

- خونه تحت محاصره‌س. مزدک و محسنی اینجا می‌مونین و از دور خونه رو زیرنظر می‌گیرید. به سمت راشا که پشت
لپ تاپ نشسته بود و اخماش تو هم بود برگشت و گفت:

- سروان ارجمند و (نگاهش رو به سامان دوخت) سرگرد رادمنش. می‌ریم به عمارت.

راشا بلافاصله به دنبال این حرف بلند شد و به سمتون اومد. هیجان داشتم. دستام از شدت اضطراب عرق کرده بود. تا حالا به عملیات پلیسی رو از نزدیک ندیده بودم چه برسه به این که درش حضور داشته باشم. نگرانی بابت اوضاع دلساکاری کرده بود که واسه عملی پافشاری کنم که در حالت عادی امکان نداشت حتی بهش فکر کنم.

نارضایتی از تک تک حرکات سامان مشخص بود، مخصوصا از نگاهی که ازم دریغ کرده بود. می دونستم دلخور شده بابت ندیده گرفتن خواستش ولی چی کار می تونستم بکنم؟ نمژتونستم این جا بمونم و دست روی دست بذارم.

پشت سر همون مرد میانسال به سمت راهرویی کوچیکی که به در خروجی ختم می شد، حرکت کردیم. از خونه خارج شدم تو راهروی نسبتا کوچک ساختمون، راه آسانسور رو در پیش گرفتیم. چند ثانیه بعد آسانسور رسید و همگی سوار شدیم.

همشون بلااستثنا با اخم و چهره‌ی جدی منتظر توقف آسانسور بودن ولی در این بین جنس نگاه سامان فرق داشت. کلافگی، نگرانی، جدیت، خشم.

از آسانسور بیرون اومدیم و بدون توجه به فضای مجلل ساختمون ازش خارج شدیم. هوای بیرون سرد بود و سوز دار. ولی به حدی استرس و هیجان داشتم که بدنم هیچ واکنشی به سرمای هوا نشون نداد.

دو تا ماشین مقابل در پارک بود. دو تا پرشیای مشکی. همون مردی که حتی اسمش رو هم نمی دونستم بی سیم به دست به سمت یکی از ماشین ها حرکت کرد و راشا هم به دنبالش.

نگاهم روی سامان که بدون کوچک‌ترین توجهی بهم بعد از زدن این حرف به سمت ماشین دیگه حرکت می‌کرد، ثابت موند. رو صندلی جلو جا گرفت و بعد از سوار شدن من، راننده ماشین رو به حرکت درآورد.

نگاه لرزونم رو به سامان دوختم که آرنج دست راستش رو به شیشه تکیه داده بود و پشت دستش رو مقابل لباش نگه داشته بود. بی‌سیم تو دستش بدجود خودنمایی می‌کرد اما نه به اندازه‌ی چهره‌ی عبوس و اخم آلودش.

با توقف ماشین به خودم اومدم و نگاهم رو به فضای بیرون دوختم. با دیدن دروازه‌ی بزرگ عمارت راشا، اضطراب و تپش قلم چند برابر شد.

سامان و بقیه بلافاصله پیاده شدن و من هم با عجله به دنبالشون که باعث شد سامان به محض شنیدن صدای در با اخم وحشتناکی به سمتم برگرده و بگه:

- داخل هم می‌خوای بیای؟!!

اخمام رو تو هم کشیدم و گفتم:

- انتظار داری این‌جا وایسم؟

سرقتی از جنس عشق
قدمی بهم نزدیک شد و از لای دندونای بهم کلید شدهش غریب:

- انقدر رو مخم راه نرو درسا. به اندازه‌ی کافی تنش و مشغولیت دارم، تو دیگه با این لج‌بازی های بی‌موقعت
تشدیدش نکن.

چرا نمی‌فهمه من نمی‌تونم صم و بکم مثل یه درخت این‌جا وایسم و دم نزنم- بابا خواهر من اون تو بین یه مشت آدم
وحشی و زنجیری گرفتار شده، من چطور خونسرد باشم و این‌جا ریلکس کنم؟

- سامان من نمی‌تونم این‌جا وایسم می‌فهمی؟ ن... می... تو... نم!

قبل از این‌که سامان چیزی بگه صدای بم همون مرد به گوشم خورد و باعث شد نگاهم رو از سامان بگیرم و به اون
که مقابل دروازه و کنار راشا ایستاده بود، بدوزم.

- سرگرد عجله کنید. خانوم شما هم داخل ماشین می‌شینید و تا وقتی من چیزی بهتون نگفتم از ماشین خارج نمی
شید و از نیروها فاصله نمی‌گیرید.

خواستم اعتراضی بکنم که بلافاصله رو به یکی از سربازهای سیاه پوش که کنار ماشین پلیس که با فاصله از من
پارک شده بود ایستاده بود، گفتم:

- حواست به خانوم باشه.

سرباز "چشم" ی گفت و باعث شد سامان نگاه خشمگینی به چهره‌ی پر حرصم بندازه و همراه بقیه داخل بره. پای راستم رو محکم به زمین کوبیدم و "اه" ی گفتم. بی توجه به تذکری که بهم داده شده بود خواستم به سمت در برم که همون سرباز بلافاصله جلوم ظاهر شد باعث شد با چشمای گرد شده و ترسیده سر جام مسخکوب شم.

از پشت نقاب مشکی رنگش فقط چشم‌هایش مشخص بود. یه جفت چشم وحشی، درست همون نوع نگاه و چشمی که با این لباس همخونی داره.

- شما اجازه ندارید به ساختمون نزدیک بشید.

نفسمو به بیرون فوت کردم و نگاه اخم‌آلودم رو از بالای شونه‌ی پهنش به دروازه دوختم.

دلم بهم می‌پیچید. مطمئن بودم تا چند لحظه‌ی دیگه سر و صدایی از این عمارت بلند میشه که قطعاً هیچ حس خوبی رو بهم منتقل نمی‌کنه. سامان، دلسا، راشا، ساشا و خانواده‌ی عموباقر همگی اون تو بودن و من بی‌خبر از وضعیت متشنجشون فقط جوش می‌زدم و از شدت نگرانی به هم می‌پیچیدم.

کنار ماشین قدم رو می‌رفتم و هراز گاهی با استرس نگاهم رو به ساختمون می‌دوختم. هیچ صدایی نمی‌ومد و این موضوع بدتر به نگرانیم دامن می‌زد. اون داخل چه خبر بود؟

نگاهم رو به سربازی که حالا دوباره کنار ماشین ایستاده بود، دوختم. من نمی‌تونستم این‌جا وایسم یعنی دلم طاقت نمی‌آورد ولی با وجود این که شش دونگ حواسش متمرکز شده به من چطور می‌تونم برم به داخل عمارت؟

رو به عمارت ایستادم و آب دهانم رو با استرس قورت دادم. حدود سه متر با دروازه فاصله داشتم و اون سرباز هم با فاصله‌ی تقریباً دو متریم سمت چپم ایستاده بود.

باید هرطوری شده خودم رو به داخل عمارت می‌رسوندم.

حالت عادی و مضطرب چند لحظه پیشم رو گرفتم. نقش بازی نمی‌کردم، واقعا نگران بودم اما در کنار اون هیجان هم داشتم. انگشتم رو بهم پیچ می‌دادم و باز و بسته کردن مداوم چشمم از روی درد به خوبی حالت متشنج رو نشون می‌داد. به فاصله‌ی مورد نظرم با عمارت که رسیدم، چشمم رو بستم و زیر لب "بسم الله" ی گفتم و بلافاصله با بیشترین سرعتی که از خودم سراغ داشتم، به طرف عمارت دویدم.

صدای قدم‌های تند و دنبالش صدای "صبر کن" اون سرباز رو شنیدم ولی بدون اعتنا به اون و اتفاقی که ممکن بود واسم بیفته وارد عمارت شدم و با آخرین سرعت، به سمت ساختمون دویدم.

صدای قدم‌هاش رو می‌شنیدم و همین باعث می‌شد استرس بگیرم که مبادا بهم برسه و برم گردونه.

به پله‌های عمارت رسیدم. در باز بود. سریع پله‌ها رو بالا اومدم و نفس نفس زنان خودم رو به داخل عمارت پرت کردم که با دیدن صحنه‌ی مقابلم نفسم تو سینه حبس شد.

سرقتی از جنس عشق

ساشا و دلسا کنار هم کت بسته روی زمین نشسته بودن. بدنم می لرزید و احساس می کردم دست و پاهام کرخت شده و الانه که از حال برم. بیش تر از نگاه خشمگین و عصبی سامان، سر تفنگی که به سمت بچه ها نشونه رفته روحمو خراش می داد.

مرد قد بلندی که هیکل فوق العاده ورزیده و بزرگی داشت پشت دلسا و ساشا ایستاده بود و اسلحش رو به سمتشون نشونه رفته بود. چند تا مرد دیگه با همون قد و هیکل تو قسمت های مختلف خونه ایستاده بودن که کاملا مشخص بود نوچه های همون مرد هستن.

سامان هم رو به روی ساشا و دلسا ولی با فاصله ی خیلی زیاد ازشون ایستاده بود و دو نفر از افراد همون مرد کنارش قدعلم کرده بودن.

با پرت شدن من به داخل خونه همه ی نگاه ها به سمتم برگشت. نگاه لرزون و هراسون دلسا و ساشا، نگاه تهدید کننده و بدجنس مرد پشت سرشون، نگاه خشمگین و توام با نگرانی سامان. ولی من بدون هیچ حرکتی با چشمای درشت شده از فرط وحشت و بدنی که از شدت تنش می لرزید فقط به خواهرم و پسری نگاه می کردم که حالا می فهمیدم اندازه ی یه برادر دوشش دارم.

با صدای خشن و خش داری که تو فضای خونه طنین انداز شد، نگاه مبهوت و وحشت زدهم رو از بچه ها گرفتم.

- می بینم که مهمون ناخونده داریم! قرارمون این نبود سرگرد! سیاهی لشکر دنبالت راه انداختی؟

سامان چشمای قرمز و نگاه عصبیش رو ازم گرفت و به مرد غول پیکر پشت دلسا و ساشا که این حرف رو زد، دوخت.

- سیاهی لشکر در کار نیست! می‌بینی که، اون یه دختره و غیر مسلح. بی‌آزارتر از اونیه که بشه اسمش رو سیاهی لشکر گذاشت.

مرد با عصبانیت فریاد زد:

- بی‌آزار و باآزار چه فرقی داره وقتی بهت هشدار داده بودم که باید تنها بیای! ظاهراً جون این دونفر واست پشیزی ارزش نداره که یه دختر و دنبالت راه انداختی و وارد این بازی کردی!

مات و مبهوت از این تغییر موضع ناگهانش به سامان چشم دوختم که با وجود عصبانیت و خشمی که احساس می‌کردم شعله‌هاش از این فاصله هم قابل لمس، با صدای آرام و جدی گفت:

- گفتم که، اون نه خطری برای شما داره و نه سودی برای من.

به سمتم برگشت و با صدای خش‌داری گفت:

- برو بیرون.

سرقتی از جنس عشق

آب دهانم رو قورت دادم و بدون هیچ عکس‌العملی بهش خیره شدم. مغزم هیچ دستوری رو به اندام‌های بدنم مخابره نمی‌کرد. قدرت هیچ گونه حرکتی رو نداشتم. فقط نگاه وحشت‌زده و مبهوت‌م بین اعضای حاضر در اون خونه چرخ می‌خورد.

صدای خنده‌ی بلند اون مرد که رگه‌های عصبانیت درش مشهود بود باعث شد از شدت انزجار لرزی به تنم بیفته.

- نه بابا؟ خوشگل زرنگی سرگرد! فکر کردی به همین راحتی همه می‌تونن پا تو این خونه بذارن و دوباره برن سی خودشون؟

نچی کرد و با لبخند کریهی ادامه داد:

- نه، از این خبرا نیست. کسی که وارد این بازی بشه تا تهش با ما می‌مونه، چه توی سرگرد و (نگاهش رو بهم دوخت و گفت) چه این دختر شاه پریون.

شوکه بهش خیره شده بودم و سعی داشتم حرفش رو حلاجی کنم که با نگاهی که به مرد کنارش انداخت، مغزم به تکاپو افتاد و فهمیدم چه خبره.

قبل از این که بتونم عکس‌العملی نشون بدم، چیزی دور بازوم تنیده شد که باعث شد نفسم از فرط ترس تو سینه حبس بشه.

سرقتی از جنس عشق

وحشت زده نگاهم رو به سمت چپم دوختم که با دیدن چهره‌ی کریه مردی که بازوم رو در دست داشت قلبم برای لحظه‌ای ایستاد. از فکری که تو ذهنم نقش بسته بود می‌ترسیدم.

سامان با دیدن این حرکت بلافاصله با صدای بلندتر از حد معمول گفت:

- کاری با اون نداشته باش کامران. طرف حساب تو منم نه اون دختر.

مردی که پشت سر بچه‌ها ایستاده بود و حالا فهمیدم اسمش کامرانه، خنده‌ای کرد و گفت:

- چه انتظارا داری سرگرد. نکنه فکر کردی همه این‌جا جمع شدیم تا تو ساز بزنی و ما واست برقصیم؟ هشدارم رو همون اول بهت داده بودم ولی وقتی خودت اعتنایی نمی‌کنی از من چه انتظاری داری؟

نگاهش رو به مردی که کنارم ایستاده بود دوخت و گفت:

- بیارش.

با کشیده شدن بازوم توسط اون مرد تازه به خودم اومدم و تونستم تکونی به بدنم بدم. می‌دونستم برسم پیش او نا می‌شم یکی مثل ساشا و دلسا بنابراین تلاش برای رهایی رو سودمندتر از صم بکم ایستادن دونستم.

سرقتی از جنس عشق

پام رو آوردم بالا و با زانو ضربه‌ی محکمی به زیر شکمش زدم که چون انتظارش رو نداشت "آخ" ی گفت و دست آزادش رو به دلش گرفت. از فرصت استفاده کردم و با پیچوندن دستی که بازوم رو گرفته بود، باعث شدم بیش تر از پیش به خودش بیچه.

احساس کردم صدای فریاد کامران خونه رو لرزوند.

- بگیرینش، چرا منو نگاه می‌کنین؟

با حس حضور کسی پشت سرم برگشتم و لگد محکمی نثار صورتش کردم. نمی‌دونستم تو این وضعیت از کجا این انرژی و قدرت رو به دست آوردم.

فریاد سامان باعث شد نگاهم رو به سمتش هدایت کنم.

- برو بیرون درسا.

به خاطر حواسی که به خاطر سامان پرت شده بود، دو نفر زیر بغلم رو گرفتن و شروع کردن به کشیدنم به سمت کامران. سعی می‌کردم با منقبض کردن بدنم و یه جا ایستادن مانع از حرکت دادنم بشم ولی زور اون دونفر بهم چربید. سعی می‌کردم بازوم رو از دستشون خارج کنم که صدایی باعث شد برای یه لحظه همه درجا خشک بشن.

- ساختمون تحت محاصره‌ی پلیسه. هرچه سریع تر تسلیم شید.

چشمام می خواست از کاسه بیرون بزنه. هم‌زمان چندین حس متفاوت به‌سمتم هجوم آورد. نگرانی، ترس مفرط، کرختی، وحشت. نگاهم از چهره‌ی وحشت‌زده‌ی دو مرد کنارم که حالا بی‌حرکت ایستاده بودن، رد شد و روی چهره‌ی برافروخته‌ی کامران متوقف شد. دروغ نگفتم اگه بگم از عکس‌العملش وحشت داشتم. حس می‌کردم با یه دیوونه طرفم که هر لحظه ممکنه مثل بمب ساعتی منفجر بشه و ارتعاشاتش زندگیمونو نابو کنه.

نگاهم روی چهره‌های وحشت‌زده و مبهوت ساشا و دلسا میخ شد که صدای عربده‌ی کامران ستون‌های خونه رو به لرزه انداخت.

- پس چرا معطلین؟ بیارینش.

با حس فشار زیر بازو هام "ولم کنید" ی گفتم و شروع کردم به دست و پا زدن برای رهایی از دست این دو دیو دو سر. حالا که می‌دونستم پلیس حضورش رو علنا اعلام کرده و هر لحظه می‌تونه وارد عمل بشه، جسارت بیش‌تری پیدا کردم.

صدای سامان به گوشم خورد:

- بهتره تسلیم بشی کامران. نذار جرمت از اینی که هست سنگین‌تر بشه.

خودم رو سفت سر جام نگه می‌داشتم تا مانع از حرکتم بشم ولی زور اون دو تا غول و تشن و من؟

- حدس می زدم همیشه بهت اعتماد کرد ولی به جهنم. من چیزی برای از دست دادن ندارم ولی حتی اگه یه ثانیه به پایان عمرم مونده باشه، انتقامم رو از توی لعنتی می گیرم. تویی که گند زدی به همه‌ی زندگیم، تویی که پا برهنه پریدی وسط زندگیم و همه‌ی معادلات و برنامه‌ریزی‌هام رو بهم زدی. باید فکر این جا رو می کردی که عمرا بدون گرفتن انتقام ازت نابود نمی شم.

و ماشه‌ی اسلحه رو که به سمت دلسا و ساشا نشونه رفته بود، کشید. حس از پاهام رفت. اگه بازوم بین دستای اون دونفر محصور نبود پخش زمین می شدن. همه بی حرکت ایستاده بودن. بدنم شل و بی حس شده بود. فقط نگاه وحشت زده روی ساشا و دلسا مات مونده بود.

صدای سامان رو شنیدم که سعی داشت با لحن آرومش، کامران رو آروم کنه.

- چی کار می خوای بکنی؟ کوچک ترین حرکتی ازت سر بزنه بعدا بزرگ ترین پشیمونی رو برات به ارمغان میاره. سعی کن منطقی باشی. نذار جرمت از اینی که هست سنگین تر بشه.

سایه‌ی سیاهی که خیلی سریع از پشت پنجره عبور کرد، نگاه خشک شده رو به سمت خودش کشید. این جا داره چه اتفاقی می افته؟

کامران که بی شباهت به یه ببر زخم خورده نبود، قدمی به بچه‌ها نزدیک شد و فریاد زد:

سرقتی از جنس عشق
- خفه شو. خفه شو تا یه تیر حرومت نکردم عوضی.

نگاهش رو به بچه‌ها دوخت و با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید، گفت:

- کدومو اول بفرستم اون دنیا؟ برادر سروان ارجمند یا این دختره رو؟

نگاه برزخیش رو به سامان دوخت و گفت:

- هان؟ کدومش؟

سامان دستاش رو جلوش گرفت و قدمی به کامران نزدیک شد که صدای شلیک گلوله باعث شد پاهام از وسط تا بشه و از دستای اون دونفر آویزون بشم. دنیا دور سرم می‌چرخید.

کامران سر اسلحه‌ش رو از سقف گرفت و رو به سامان نعره زد:

- از جات تکون نخور تا تیر بعدی رو تو سرشون نزدم. زندگی‌مو نابود کردی، زندگی‌تو نابود می‌کنم آشغال!

- کامران...

سرقتی از جنس عشق

بدون این که فرصت هیچ حرفی به سامان بده، اسلحه رو به سمت دلسا نشونه رفت و در نهایت، صدای جیغ بلند من و شلیک گلوله تو هم گم شد.

صدای جیغم به قدری بلند بود که باعث شد گوش های خودم سوت بکشد. انگار همون جیغ تیر خلاصی بود برای از دست دادن رمقی که برام مونده بود. چشمام از فرط وحشت گرد شده بود و نفس هام منقطع. چیزی جز لرزش بی امان بدنم حس نمی کردم. نگاهم به رو به رو میخ شده بود ولی تحرک افرادی که داخل سالن بودن مانع از دیدن فاجعه ی پیش روم بودن. نگاه لرزونم دست و پا می زد تا خودش رو از بین جمعیتی که گاه می دویدن و گاه به هم می پیچیدن، به سمت دلسا و ساشا بکشد.

رها شدن بازو هام باعث شد با زانو روی زمین بیفتم. می لرزیدم و دندونام بهم می خورد. سالن پر بود از نیروهای پلیس و افراد کامران. دستامو به زمین گرفتم تا بلند شم ولی انگار جونی تو پاهام نبود که دوباره با شدت بیش تری روی زمین افتادم. لب هام رو به زحمت از هم باز کردم و با صدایی که خودمم هم متوجهش نشدم، لب زدم:

- دلسا...

انگار کسی متوجهم نبود. وسط سالن روی زمین افتاده بودم و درگیری بقیه مانع از دیدن دلسا و ساشا می شد. نگاهم رو با التماس به سرباز سیاه پوشی که مشغول دستبند زدن به یکی از افراد کامران بود، دوختم و گفتم:

- اون... تو رو خدا... من

ولی با فاصله ی زیادی که باهام داشت و صدای من که از ته چاه درمیومد، طبیعی بود که واکنشی بهم نشون نده.

احساس می‌کردم قلبم ضربان نداره. دلسا... خواهر من...

دستای یخ‌زده‌م رو به زمین گرفتم و به سختی روی پا ایستادم، روی زانوهایمی که به شدت می‌لرزید و تعجب‌آور بود تحمل وزن من.

انگار روی ابرا را می‌رفتم. پاهام رو روی زمین کشیدم و درحالی‌که نگاهم زودتر از خودم سعی داشت خودش رو به دلسا برسونه، قدمی جلوتر رفتم.

احساس می‌کردم هرچی نزدیک‌تر می‌شدم، همون مقدار جونی هم که تو بدنم مونده در میره.

چند نفر نیروی پلیس اطراف دلسا و ساشا رو احاطه کرده بودن. وحشت داشتم. می‌ترسیدم از چیزی که وسط اون جمع انتظارم رو می‌کشید. فکرش یه کابوس بود، یه کابوس که دنیا رو روی سرم خراب می‌کردم.

دست لرزونم رو بالا آوردم و روی بازوی یکی از پلیس‌هایی که اطراف حلقه ایستاده بود، گذاشتم ولی به همون سرعتی که بالا اومدم، دوباره کنار بدنم سقوط کرد.

مرد برگشت و نگاه مملو از اخمش رو بهم دوخت. احساس می‌کردم حس نگاهش رو می‌خوندم. افسوس!

سرقتی از جنس عشق

خودش رو کمی کنار کشید. جا برام باز شد ولی چرا پاهام به زمین چسبیده شده بود. قدمی به سمت جای خالی برداشتم که با دیدن خون روی زمین و فردی که بین خون‌ها خوابیده بود، چشمام سیاهی رفت.

دستمو به سرم گرفتم با نفس‌هایی که حس کردم بیش‌تر از گلوم بالا نمیان بهش خیره شدم.

اون... اون... چطور ممکنه؟

صداهاى اطرافم واسم گنگ بودن. دکتر که سرش رو به نشونه‌ی تاسف تکون داد، انگار پایه‌های زندگی من روی اون سر لرزیدن.

با ظاهر شدن ناگهانی راشا بالای سر اون فردی که جنازه گفتنش دل شیر می‌خواست و من نداشتم، باعث شد همه‌ی نگاه‌ها به سمتش برگرده.

چشماتش گرد شده بود. می‌دیدم که می‌لرزه، مثل من. نگاهش یک میلی هم از روی زمین جا به جا نمی‌شد. احساس می‌کردم ویران شدن دنیاش رو حس می‌کنم.

نگاهم روی سامان که کنار راشا قرار گرفت ثابت موند. دست کمی از راشا نداشتم. ته چشمای هم یه بهت وحشتناک موج می‌زد.

- متاسفم سروان. تموم کردن، درجا.

با تموم شدن حرف دکتر، اخمای راشا به طرز وحشتناکی بهم پیچید. روی زمین زانو زد و جنازه رو از رو زمین بلند کرد. جنازه...

در حالی که به شدت تکونش می داد، فریاد زد:

- ساشا بلند شو... صدامو می شنوی؟ چرا حرف نمی زنی؟ ساشا... منو می بینی نه؟ د یه چیزی بگو!

نگاهم روی چشمای باز ساشا میخکوب شد و بعد، جای گلوله ای که روی پیشونیش نقش بسته بود. احساس می کردم دلم بهم می پیچه. بدنم می لرزید، انگار تو سیبری نشسته بودم.

سامان دستش رو روی شونه ی راشا گذاشت و با صدای گرفته ای که بهم می فهموند کابوس رو به روم واقعیته، گفت:

- راشا...

راشا به شدت شونه ش رو از زیر دست سامان بیرون کشید و چونه ی ساشا رو تو دست گرفت. چشمای روشن ساشا ترسناک بود، روشن بود ولی حسی نداشت.

- ساشا منو نگاه کن...

سرقتی از جنس عشق
چونش رو تکون داد و فریاد زد:

-بهت میگم منو نگاه کن.

سامان علامتی به یکی از سربازها داد و با هم به سمت راشا رفتن و سعی کردن از ساشا جداش کنن. نمی دونستم چه خبره، نگاهم روی صورت خونی ساشا می چرخید. از جایی که درش بودم کنده شدم، رفتم به جایی که فاجعه ترین فاجعه‌ی زندگیم اونجا رخ داد.

۴ سال پیش، وقتی زندگیم نابود شد؛ وقتی زندگیمون نابود شد.

می دیدم مامان و بابا رو، با سر و صورت خونی. انگار اینجا بودن، یا نه، من اونجا بودم.

به گلوم چنگ زدم. احساس می کردم نمی تونم نفس بکشم. رو هوا ایستاده بودم، هیچی حس نمی کردم فقط چشمای گرد شدهم خیره به ساشایی بود که غرق خون بود.

حرکت دست مامور هلال احمر واسم تداعی می شد، همون موقعی که ملافه‌ی سفید رو صورت مامان و بابا کشید. همون موقعی که سرنوشت ملافه‌ی مشکیش رو روی زندگیم کشید.

قدمی به عقب برداشتم. سینم خس خس می کرد و نگاهم هم چنان میخ دریای خون پیش روم بود. چیزی از هیاهوی اطرافم حس نمی کردم. می دیدم راشا فریاد می زنه و سامان و یه نفر دیگه سعی دارن آرومش کنن، می دیدم دل‌سازار می زنه ولی تنها صدایی که می شنیدم صدای جیغ دو تا دختر بود که با گریه مامان و باباشون رو صدا می کردن.

خونه دور سرم می چرخید، صدای جیغ داشت مغزمو سوراخ می کرد، نفس هایی که بالا نمیومد امونمو بریده بود.

لحظه ی آخر نگاهم به نگاه نگران سامان گره خورد که راشا رو رها کرد و به سمتم اومد ولی قبل از این که بهم برسه، زیرپام خالی شد و دیگه چیزی نفهمیدم.

سردم بود. می لرزیدم. لای چشمامو باز کردم ولی انگار سخت ترین کار دنیا از هم جدا کردن پلک هام بود. با بی حالی نگاهی به اطرافم انداختم که متوجه شدم روی تخت و تو اتاق خودمونم، تو خونه ی راشا.

صدای هق هق ریزی میومد. ابرو هامو تو هم کشیدم و سعی کردم مسیر صدا رو تشخیص بدم.

دلسا بود. کنارم روی تخت خوابیده بود و صدای هق هق ریزش تو خواب، سکوت اتاق رو می شکست.

با یادآوری اتفاقات عصر، لرزی تو بدنم نشست. ساشا...

با یادآوری این که دیگه نیست چشمه ی اشکم جوشید و در کسری از ثانیه چند قطره اشک از روی گونم سر خوردن و روی بالش افتادن.

سرقتی از جنس عشق

دلهم می خواست یه کابوس ترسناک می بود که با همه‌ی وحشتناک بودنش با باز شدن چشمام به پایان می رسید ولی
هق هق دلسا چیز دیگه‌ای می گفت.

تصویر ساشا جلوی چشمم نقش بست. چشمای بازش، پیشونی که جای گلوله روش مونده بود، دریایی که خونی
اطرافش به وجود اومده بود و خودش که آرام خوابیده بود.

دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای گریه بلند نشه. رو تخت نشستم و پاهامو ازش آویزون کردم. تصویر ساشا از
جلوی چشمم کنار نمی رفت. هر چقدر تلاش می کردم صدای گریه رو خفه کنم باز هم صدای زار زدنم خفهم
تو فضای اتاق پخش می شد.

باور نبودن ساشا سخته. خودش و مهربونیاش و مظلومیتش طوری تو دل همه جا باز کرده که باور این که دیگه نیست
در توانم نیست. این حق ساشا نبود. این که این طور بمیره، این طور مظلومانه حقش نبود.

نگاهم به گوشیم روی پاتختی افتاد. دستمو دراز کردم و از رو میز چنگش زدم. نور ضعیفش تو فضای تاریک اتاق
بدجور خودنمایی می کرد.

گوشی رو دم گوشم گذاختم و بین هق هق‌های ریزم، منتظر قطع شدن بوق تماس و شنیدن صدای سامان شدم که
انتظارم طولانی نشد.

- الو؟ درسا؟

سرقتی از جنس عشق
صداش خسته بود و گرفته.

- سامان...

- جانم؟ خوبی؟

اشکایی که پشت سر هم رو گونم می چکید رو پاک کردم و وسط گریه گفتم:

- سامان بیا اینجا.

صداش رنگ نگرانی گرفت.

- باشه عزیزم میام ولی تو خوبی؟ کی بیدار شدی؟

- الان (بی طاقت پرسیدم) کی میای؟

صدای چیزی شبیه باز شدن در اومد.

- تا بیست دقیقه دیگه اونجام. لباس بپوش، می ریم جایی.

– کجا؟

– هر جا که محیط گرفته اونجا دور باشی. آماده شو.

– باشه، خداحافظ

– فعلا

و تماس رو قطع کرد.

نگاهم روی ساعت بالای صفحه ثابت موند. ۲:۴۵ دقیقه. یعنی خواب بوده که من بیدارش کردم؟

دستی داخل موهام کشیدم و از جام بلند شدم. هر چقدر هم دیر ولی وقتی فکر می‌کنم که شب رو تو این خونه صبح کنم، احساس می‌کنم به مرز انفجار می‌رسم. می‌ترسم، از تکرار حوادث بعد از ظهر می‌ترسم.

با یادآوری ساشا دوباره اشکام شدت گرفت. اون بی‌گناه بود.

سرقتی از جنس عشق

کورمال کورمال تو تاریکی اتاق و درحالی که پرده اشک جلوی دیدم رو تار کرده بود به سمت کمد رفتم. بی توجه بخ لریزی که تو تنم رخنه کرده بود و سرمایی که تو کل وجودم می پیچید، مانتویی برداشتم و روی پیرهنم تن کردم. شالی روی موهای پریشونم که اطراف بدنم رو احاطه کرد بود انداختم و بدون فکر به ظاهر آشفته‌ای که داشتم از اتاق بیرون رفتم. تنها چیزی که توی سرم بود بیرون رفتن از این خونه بود، همین و بس.

بی سروصدا از پله‌ها رفتم. سعی می کردم چشمم فقط جلوی پام رو ببینه تا محیط خونه، مخصوصا جایی که ساشا...

صدای صحبت‌های ریزی که به گوشم خورد باعث شد قلبم از شدت ترس ریتم گم کنه. چشمای وحشت زده‌م رو دور تا دور خونه چرخوندم که روی شومینه‌ی روشن سمت چپم و دو مردی که رو به روش نشسته بودن، ثابت موند.

آب دهانم رو قورت دادم و باقی پله‌ها رو پایین رفتم و مسیرم رو به سمت صدا کج کردم. با شنیدن صدای پام سر یکیشو به سمتم برگشت و چند لحظه بعد صدای سامان به گوشم خورد.

– آماده‌ای؟

بدون این که جوابی بهش بدم نگاهم رو روی راشا که پشت به من و رو به شومینه نشسته بود، چرخوندم. هیچ حرکتی نمی کرد.

سامان که از شنیدن جواب ناامید شده بود، از جا بلند شد و دستش رو روی شونه‌ی راشا گذاشت و آرام چیزی بهش گفت که به خاطر فاصله‌ای که باهاشون داشتم متوجه نشدم.

سرقتی از جنس عشق

سامان به سمتم اومد و درحالی که سوئیچش رو تو دستش جا به جا می کرد، خطاب بهم گفت:

- بریم؟

نگاهم رو از راشا گرفتم و بهش دوختم. زیر لب گفتم:

- بریم.

درحالی که تقلا می کردم تا نگاهم رو از راشا جدا کنم چند قدم به عقب رفتم. راشا کی انقدر آشفته حال بود؟ پنجه‌هایی که تو موهایش فرو رفته بود و سری که بین دستاش گرفته بود عمق حال بدش رو جار می زد. درکش می کردم. من هم غمی از جنس غم راشا رو چشیده بودم. طعم تلخ و گزنده‌ش از همه‌ی زهرهای کشنده دنیا پیشی گرفته. هر چقدر هم سنگ باشی، مثل یه تکه یخ تو جهنم این درد آب میشی.

ازش رو گرفتم و جلوتر از سامان به سمت در خروجی پا تند کردم و از خونه خارج شدم. با دیدن بلورهای یخ که پشت سر هم رو زمین می‌نشستن، رعشه‌ای تو تنم افتاد ولی بی‌توجه بهش، به سمت ماشین سامان که پایین پله‌ها بود، قدم برداشتم. بسته شدن در ماشین توسط من همزمان شد با بسته شدن در خونه به دست سامان. با قدمای بلند خودش رو به ماشین رسوند و بعد از سوار شدن، بلافاصله حرکت کرد. نگاهی به نیم رخ جدی و اخم‌های درهمش انداختم. می‌تونستم سرخی چشماش رو تشخیص بدم. سرخی که نمی‌دونم از بی‌خوابی بود یا از فشار یا از گریه. فکر کردن به مورد آخر قلبمو می‌فشرد، فکر اشک ریختن محکم‌ترین مرد زندگیم ولی خب کی می‌تونه در مقابل هم‌چین دردی خم به ابرو نیاره؟

کمی از خونه دور شده بودیم که سامان درجه‌ی بخاری رو بالاتر برد و نگاهش رو به سمتم برگردوند.

- حالت خوبه؟

سرمو آروم بالا پایین کردم و "آره" زیرلبی گفتم. آره‌ای که فک کنم خود سامان هم متوجه تو خالی بودنش شد.

- گرسنه‌ت نیست؟ از عصر که از حال رفتی چیزی نخوردی.

با یادآوری عصر، اشکی روی گونم جاری شد و بغض تو گلوم تا لب مرز انفجار رفت. بغضمو قورت دادم و با صدای خفه‌ای گفتم:

- نه.

نگاهم به رو به رو بود اما سنگینی نگاه اون رو روی خودم حس می‌کردم.

- چرا چیزی نپوشیدی؟ به اندازه‌ی کافی ضعیف شدی، حواست باید بیشتر به خودت باشه.

نفس پردردی کشیدم و برخلاف حقیقت گفتم:

- سردم نیست.

سردم بود، خیلی ولی تکه پرانی‌های هم‌چین درد بزرگی مگه اجازه‌ی خودنمایی به سرما رو هم می‌داد؟

با هدایت ماشین به سمت کناره جاده، تازه حواسم جمع اطرافم شد و فهمیدم از شهر خارج شدیم. ماشین کنار جاده متوقف شد. برگشتم سمت سامان تا دلیل این توقف ناگهانی رو بفهمم که کاپشن چرم مشکی رنگش رو از تنش بیرون کشید و به سمتم گرفت.

نگاهم رو با گیجی به چشماش دوختم که به کاپشن رو روی پام گذاشت و گفت:

- بپوش، نمی‌خوام سرما بخوری.

و بی‌توجه به من با یه استارت ماشین رو به حرکت درآورد.

- ولی خودت چی؟

- من سردم نیست. بپوشش.

نگاهم رو ازش گرفتم و به کاپشن روی پام دوختم. عذاب وجدان گرفتم. خودش سردش نیست؟

سرقتی از جنس عشق

برخورد دندونام بهم فرصت تعلل رو ازم گرفت و باعث شد کاپشن رو تنم کنم. گرم بود، بوی عطر سامان رو می داد.

انگشتم رو از آستینش بیرون آوردم و نگاهم رو به جاده‌ی رو به رومون دوختم. فضای تاریک بیرون، آسمون نارنجی، بلورهای برف، سکوت سنگین بینمون. نگاهم رو به سامان دوختم و گفتم:

– کجا میریم؟

نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

– یه جای دنج و آروم. دور از همه‌ی دغدغه‌ها و تنش‌هایی که واسمون به وجود اومده.

– کاش می شد از دستشون رها شد.

بلافاصله بعد از تن پر حسرت صدام، دست سامان رو دستم نشست و گرمایش به وجودم تزریق شد. انگشتاشو لای انگشتم قفل کرد و با لحن مردونه‌ی مختص به خودش گفت:

– اونا جزئی از زندگیمون درسا، مثل همه‌ی اتفاقای بزرگ و کوچیک، تلخ و شیرینی که تو طول عمرمون واسمون می افته. همین اتفاقا هستن که زندگیمون رو شکل می دن و باعث می شن زندگی، زندگی بشه و طعم خوش و ناخوششونه کنار هم زندگی رو معنا می ده.

سرقتی از جنس عشق

نگاهم رو به انگشتای مردونه‌ش که بین انگشتای ظریفم خزیده بود دوختم و گفتم:

- ولی این انصافه که طعم تلخش از طعم شیرینش پیشی بگیره؟

دستموزیر دستش روی دنده گذاشت و درحالی که انگشت شصتش رو نوازش وار روی دستم می کشید، گفت:

- می دونی بدیه ما آدما چیه؟ این که زندگی رو قضاوت می کنیم، بدون این که همه‌ی ابعاد و زوایاش رو ببینیم و در نظر بگیریم، بدون این که کوچک ترین فکری به آیندمون بکنیم. خیلی کم پیش میاد که مواقع سختی، یه فلش بک به گذشته بزنی و خوبیا و شیرینی‌هاش رو ببینیم و در نظر بگیریم، که بفهمیم زندگی فقط تلخی نیست، که اگه من الان حالم بده مواقعی هم بوده که از شادی تو پوست خودم نمی گنجیدم. یا بدون هیچ فکری به آینده خودمونو غرق کنیم تو نا امیددی مطلق.

برگشت سمتم و نگاهمی بهم انداخت.

- زندگی که با یه فرمون پیش نمیره، میره؟ الان که ناراحتی قبلا خوش حال نبودی؟ روزایی نبوده که فکر کنی خوش بخت ترین فرد روی زمینی؟

مکت کوتاهی کرد و ادامه داد:

- قطعاً بوده. پس وقتی موقعیتی پیش اومده که خوشی جاش رو به تلخی داده، قطعاً روزی هم می رسه زیبایی های زندگی جای تلخی الان رو بگیره. زندگی هیچ وقت با یه فرمون پیش نمیره عزیزم...

نگاهم رو به نیم رخ جدیش دوختم. با حس سنگینی نگاهم به سمتم برگشت و لبخند گرمی مهمونم کرد. با این که کوتاه بود، با این که می شد غم رو از پشت انحنای لبهاش حس کرد ولی باز هم آرامش خودش رو داشت. معجزه کرد. آرامشم در اختیار سامان بود و اون خوب می دونست چطور بهم برش گردونه.

با یادآوری موضوعی بلافاصله گفتم:

- سامان؟

- جانم؟

- فیروزه جون اینا چی شدن؟ چرا من ندیدمشون؟ حالشون خوبه؟

- آره اونا حالشون خوبه. خداروشکر اتفاقی واسه هیچ کدومشون نیفتاد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم. غم ساشا کم نبود که غم دیگه ای هم بهش اضافه بشه. احساس می کنم دیگه تحمل ندارم، ظرفیتم پر شده. همین که تا اینجا هم وضعیت زندگیمو تحمل کردم خارج از توانم بوده.

چند ثانیه بعد، ماشین بعد از گذشتن از یه مسیر سنگلاخی و ناهموار، بالای تپه ی بلندی ایستاد که کل شهر تهران رو می شد از روش نظاره گر بود. نگاهی به سطح شهر انداختم، برق های روشن، برج های بلندی که تو هر نقطه سر به

سرقتی از جنس عشق

فلک کشیده بودن، آدمایی که زیر سقف خونه‌هاشون و کنار گرمای بخاری و شومینه خوابیده بودن و سه تا جای خالی که بدجور بهم دهن کجی می‌کرد. جای خالی مامان و بابا و ساشا...

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که نگاهم هنوز روی برج‌ها ثابت بود گفتم:

– سامان؟ چی شد که به این جا رسیدیم؟ مثل یه بازی بود، یه اتفاق دور از ذهن. چطور راشا تونست بهمون اعتماد کنه و اجازه بده تو خونه‌ش بمونیم؟ که برخلاف کار روتینی که باید انجام می‌داد عمل کرد؟

فشاری به دستم وارد کرد و بعد از چند لحظه مکث گفت:

– ما این با هم بودن رو مدیون ساشاییم.

به سمتش برگشتم.

– ساشا؟

سرش رو به علامت مثبت تکون داد و گفت:

– آره، اون بود که راشا رو متقاعد کرد اجازه بده که تو کاری بهش مهارت دارین وارد بشین.

- چطور میشه؟ من همیشه فکر می‌کردم این تصمیم راشا بوده.

سامان - راشا با دیدن مبارزه‌ی تو به این فکر افتاده بود که می‌تونی برای مربی‌گری با استعداد و موفق باشی ولی اطمینانی که راشا به سببش حاضر شد پیشنهاد کار بهتون بده رو ساشا بهش داده بود.

از حرفاش سر در نمی‌آوردم.

با گیجی پرسیدم:

- ولی خب ساشا چطور همچین کاری کرده؟ ما باهاش برخوردی نداشتیم که بتونیم اعتمادش رو جلب کنیم و اون از اون جهت این کارو کرده باشه. اولین برخورد ما سر همون قضیه بود که تازه با ساشا مکالمه‌ی چندانی نداشتیم.

به سمتم برگشت و نگاهش رو به چشمام دوخت.

- دقت کردی هر جای عمارت راشا که پا بذاری حداقل یه دوربین رو متوجه خودت می‌بینی؟

سرم رو به علامت مثبت تکون دادم و مشتاقانه منتظر شدم تا ادامه‌ی حرفش رو بزنه و گره این موضوع رو واسم باز کنه.

سرقتی از جنس عشق

- انباری اون خونه هم مثل سایر جاها مجهز به دوربینه و ساشا از طریق اون چنین درخواستی از راشا کرده بود.

ابروهام از فرط تمرکز تو هم گره خورد و ذهنم پرت شد به حدود شش ماه پیش و شروع کرد به چرخ خوردن بین مکالماتم با دلسا. مکالماتی که اکثرا حول و حوش خط و نشون کشیدن برای راشا می چرخید. با این اوصاف ساسا چطور چنین کاری کرده؟

قبل از این که سوالی بپرسم انگار سامان سوال ذهنم رو خوند که ادامه داد:

- بین مکالماتون ظاهرا از وضع وضعیت زندگی قبلتون حرف زده بودید. از وضعیت خانواده تون، از شرایطی که قبل از مرگ اون ها داشتین. ساشا همه ی این حرف ها رو شنیده بود.

نفس عمیقی کشید و درحالی که نگاهش رو بین چشمای متعجبم می چرخوند، گفت:

- ساشا آدم فوق العاده مهربون و دل نرمی بود درسا. این ویژگی اون بعداز مرگ پدر و مادرش بارز تر شده بود. نمی دونم شاید تحت تاثیر غم مشترکی داشتن چنین پیشنهادی به راشا داد و ازش خواست بهتون اعتماد کنه. چیزی که برای من و راشا تعجب برانگیز بود این بود که ساشا سفت و سخت روی حرفش ایستاده بود و سعی داشت خواستهش رو به کرسی بشونه که موفق هم شد. من و راشا بعداز چک کردن مشخصات و سوابق پدر و مادر و خانوادگیتون، کمی مخالفتمون کم رنگ تر شد اما ساشا هیچ وقت از تصمیمش کوتاه نیومد.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو به رو به روش دوخت.

سرقتی از جنس عشق

- من چیزهایی که می‌دونستم رو گفتم، می‌دونم عجیب بوده ولی اگه ساشا بود و خودش توضیح می‌داد شاید دلایل منطقی تر و قابل قبول تری می‌آورد و نیت واقعیش رو از این کار بیان می‌کرد.

دوباره به سمتم برگشت و با لحن آرامش بخشی به منی که مات و مبهوت نگاهش می‌کردم، گفت:

- ولی از به موضوع مطمئنم، ما با هم بودنمون رو مدیون ساشا هستیم، اگه نبود هیچ وقت نمی‌تونستم طعم خوش حضور همدیگرو تو زندگی‌مون بچشیم.

حیرت چشمام رو دریایی از اشک قاب گرفته بود. چطور هم‌چین چیزی ممکنه؟ تا دلیلی که حتی برای ثانیه‌ای هم به ذهنم خطور نکرد!

با ناباوری به چشمای مهربون غمناکش خیره شدم و لب زدم:

- باورم نمی‌شه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- عجیبه ولی حقیقت داره. زمان لازمه برای هضم این موضوع.

سرقتی از جنس عشق

قطره اشکی از چشمم چکید. هر لحظه که می‌گذره بیش تر به این موضوع پی می‌برم که مرگ ساشا یه فاجعه بود؛ یه فاجعه به تمام معنا. مرگ اون و مهربونیای دل‌نشینش که باعث شد من و دل‌سا به این جا برسیم رو باید چیزی فراتر از یه فاجعه تعبیر کرد. مهربونی که تا دم آخر هم ادامه داشت، که سپر شد برای گلوله‌ای که اگه ساشا جلوش قد علم نمی‌کرد، پیشونی خواهر منو می‌درید.

اشکام بی‌محابا روی گونم می‌چکید و صدای هق هقم فضای ماشین رو پر کرده بود. ناگهان دستی دور شونم حلقه شد و سرم روی شونه‌ی سامان فرود اومد. چشم‌امو بستم و اجازه دادم اشکام بدون هیچ مانعی پیرهنش رو خیس کنن. اون هم در سکوت موهام رو نوازش می‌کرد.

- ساشا ما رو برگردوند به زندگی که چند سال پیش از دستش دادیم، ساشا تو رو بهم داد، ساشا خواهرم رو بهم داد، ساشا یه بار دیگه بهم زندگی برگردوند. خیلی بی‌انصافیه که دیگه نباشه، که به بقیه زندگی بده و زندگی خودش رو از دست. اون تازه خوب شده بود، اون تاره می‌تونست ببینه، خیلی چیزا خیلی قشنگیا بود که باید می‌دید و به جبران زندگی سخت گذشته‌ش بهترین زندگی رو برای خودش رقم می‌زد. چرا همیشه آدمای خوب باید انقدر زود از جمعمون جدا شن، چرا باید طعم مهربونیاشون رو زیر دندونمون بذارن برن. بی‌انصافیه، اون بی‌گناه کشته شد.

صورت‌مو به شونه‌ش فشار دادم و از ته دل زار زدم. چقدر ممنون بودم ازش که سکوتی بهش احتیاج داشتم رو بهم می‌داد.

مراسم تدفین ساشا برگزار شد. هر چقدر از حس تلخ و گزنده‌ی اون چند ساعت بگم، کم گفتم. هیچ کس نمی‌تونست باور کنه که ساشایی که تا دیروز نفس می‌کشید و تو تک تک لحظاتمون سهیم بود، الان نباشه.

جمعیتی کمی اومده بودن. شاید نهایتش سی نفر. سامان بهم گفته بود اقوام زیادی ندارن ولی این مراسم به نظرم زیادی غریبانه برگزار شد. چندین نفر از نیروهای انتظامی و همکارهای راشا هم تو مراسم حضور داشتن که باعث می شود صحنه‌های دردناک اون روز هر لحظه برامون تداعی بشه. مطمئنم تصویری که اون چند روز از راشا توی ذهنم حک شده، هیچ وقت فراموش نمی شه. انگار یه شبه پیر شد و شکسته. آدمی نبود که غمشو جار بزنه ولی حجم انبوهی که پشت چهره‌ی سختش پنهان کرده بود، بیش تر از این بود که بتونه پنهونش کنه. بیش تر ترجیح می داد تنها باشه و این موضوع رو هممون درک کرده بودیم و سعی می کردیم تنهایی و آرامشی که کمی می تونه تسکینش بده رو بهش منتقل بکنیم.

دلسا هم حال و روزش داغون بود. لحظه‌ای نبود که چشماش سرخ نباشه. می دونستم رابطه‌ی صمیمی با ساشا داشت ولی نمی دونستم این چند وقت کنار هم بودنشون می تونه در این حد روش اثر بذاره.

بیش تر کارهای مربوط به مراسم ساشا رو سامان انجام می داد که البته اگه غیر این بود جای تعجب داشت. راشا صمیمی ترین دوستش بود و قطعاً نمی تونست اجازه بده راشا با این حال و روز داغونش بار تدارکات رو هم به دوش بکشه ولی با این وجود، می دیدم پا به پای سامان دنبال برگزاری هر چه بهتر مراسمه.

نیره جون هم کم از مادر نبود برای همه. جای خالی مادر راشا رو که اصلی ترین صاحب عزای مجلس بود پر می کرد. حواسش به همه بود، من، دلسا، سامان و از مهم تر راشا. ظاهراً رابطه‌ی خوبی با هم داشتن چون چند باری درددل هاشون رو دیده بودم.

نگاهم به قاب عکس ساشا و ربان مشکی دورش سنجاق شده بود. روی میز گوشه‌ی سالن بدجور خودنمایی می کرد.

سرقتی از جنس عشق

صدای سوختن چوب‌های درون شومینه و قطرات بارون سمفونی غمناکی ایجاد کرده بودن که شدیداً با حس و حال گرفته‌ی خونه تناسب داشت.

هفت روز از نبود ساشا می‌گذشت و یه ساعتی بود که همه‌ی مهمون‌ها رفته بودن. از این جو خفقان آور خونه متنفر بودم. یاد مرگ پدر و مادرم می‌افتادم و بدبختی‌هایی که به دنبال اون مانع شدن تو مسیر زندگیمون.

-درسا؟

با صدای سامان به خودم اومدم و نگاهم رو از چهره‌ی معصوم ساشا گرفتم و دور تا دور سالن خلوت و بزرگ خونه چرخوندم.

خبری از دلسا و راشا نبود. نمی‌دونستم چند وقته تو فکرم ولی مطمئن بودم بیش‌تر از نیم ساعت از رفتن راشا و دلسا می‌گذشت.

یاد حال خراب راشا که افتادم قلبم مچاله شد. ظاهراً دلسا هم صحبت خوبی واسش بود که بیش‌تر از هر کس دیگه، راشا قبول می‌کرد که باهاش صحبت کنه. هر دوشون متاثر بودن ولی قطعاً وضعیت هیچ کدوم از ما به وخامت حال راشا نبود. الان هم که مدتی از رفتنشون به طبقه بالا می‌گذره و خبری از اومدنشون نیست.

- درسا؟ صدامو می‌شنوی؟

سرقتی از جنس عشق

با شنیدن دوباره‌ی صدای سامان به سمتش برگشتم که کنارم روی مبل نشسته بود و با نگاهی نگران منتظر جوابم بود.

سری به علامت مثبت تکون دادم و گفتم:

– آره.

پالتوم رو روی پاهام گذاشت و گفت:

– پاشو پالتوتو بپوش. می‌خوایم بریم بیرون.

نگاهم رو از پالتوم گرفتم و گفتم:

– کجا؟

از جاش بلند شد و گفت:

– پاشو بپوش. بهت می‌گم.

سرقتی از جنس عشق
و بدون این که منتظر حرفی از جانب من باشه، به سمت میز مبل رفت و سوئیچ و کیف دستیش رو برداشت.

درحالی که حرف و خواستش کنجاوم کرده بود، پالتو رو پوشیدم و به سمتش رفتم.

- کجا می‌ریم؟

با شنیدن صدام به سمتم برگشت و درحالی که یقه‌ی کاپشنش رو درست می‌کرد، گفت:

- آماده‌ای؟

فهمیدم که قصد نداره جواب داره و همین موضوع بیش تر کنجاوم می‌کرد. به سمت آشپزخونه رفت و از پشت اپن به نیره جون و فیروزه جون که سخت مشغول حرف زدن بودن، گفت:

- مامان جان ما می‌ریم. فعلا.

جوابی که نیره جون بهش داد و متوجهم کرد که در جریان این کار سامان بوده.

- مواظب باشین.

سرقتی از جنس عشق

سامان "چشم"ی گفت و اشاره‌ای بهم کرد تا دنبالش برم. از نیره جون و فیروزه جون خداحافظی کردم و از خونه بیرون رفتم.

بیچاره فیروزه جون هنوز از شوک گروگان گرفته شدنش بیرون نیومده بود که خبر مرگ ساشا رو بهش دادن. خیلی بهم ریخت. بیش‌تر از ده سال با این خانواده زندگی کرده بود. ما در عرض چندماه اینقدر متاثر شدیم، فیروزه جون که جای خود داره.

سوار ماشین سامان شدم و اون هم بدون حرف، ماشین رو روشن کرد و از عمارت بیرون رفت.

صدای برخورد قطرات بارون روی سقف ماشین، مثل لالایی بود برای منی که چند شب بود خواب به چشمم نیومده بود.

خودم درک می‌کردم وضعیت روحیم خیلی آشفته‌س. تا قبل از مرگ ساشا تمام فکرم حول و حوش ماجرای سرقته‌ها و تقاصی که باید به خاطر حرکت در خلاف مسیر قانون می‌دادیم بود.

سخت بود واسم، فکر جدایی از سامان حتی برای یک ثانیه هم قلبمو می‌فشرد چه برسه به دوری که قطعا چند سال طول خواهد کشید.

مرگ ساشا هم عاملی شد تا دوز این وحشت و آشفستگی بالا بره.

سرقتی از جنس عشق

تحمل چند تا درد با هم دنیای آدمو و بیرون می‌کنه. این که از هر طرف مورد هجوم سختی و درد قرار می‌گیری، یکی از موانع زندگیتو برنداشتی عامل حال بد بعدیت خودنمایی می‌کنه. فکر می‌کردم بعد این همه سال فولاد آبدیده شدم ولی حالا می‌فهمم احساسات تو هر شرایطی می‌تونه فوران کنه.

سرم رو به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه دادم و نگاهم رو به مردمی دوختم که با عجله سعی داشتن خودشون رو به یه سرپناه برسونن. همه مردم در تکاپوی آمادگی برای سال نو بودن و شروع یه سال پر از لبخند و خوش‌بختی بودن جز منی که نمی‌دونستم آینده‌ی نامعلومم تا چه حد تو تباهی فرورفته.

حرکت دست سامان نگاهم رو به سمت خودش کشید. درجه‌ی بخاری رو بالاتر برد و نگاهی بهم انداخت. نفس عمیقی کشید و درحالی‌که نگاهش به رو به رو خیره بود گفت:

- خودت درک نمی‌کنی ولی دیدن حال گرفته‌ت برای کسانی که دوست دارن، فاجعه‌ست.

انگشت اشاره‌م رو بی‌هدف روی شیشه‌ی بخار گرفته ماشین حرکت می‌دادم و خیره می‌شدمبه قطراتی که از نقش‌های عجیب غریبم سرازیر می‌شد.

- مثلاً؟

نشستن دستش روی دستم باعث شد نگاهم رو از خیابون بگیرم و بهش بدوزم. دستمو روی قلبش گذاشت و گفت:

- فکر کنم به اندازه‌ی کافی گویا باشه.

حس خوبی به وجودم تزریق شد. ارتعاش ضربان قلبش رو زیر دستم حس می کردم. زندگی می داد بهم.

خواستم دستم رو از دستش بیرون بکشم که محکم تر دستمو گرفت و با لحن جدی گفت:

- درسا! چند روزه خیلی توهم و گرفته ای. درکت می کنم که بابت مرگ ساشا ناراحتی ولی نمی تونم خودمو قانع کنم که دلیل این گرفتگی تو فقط مربوط به نبودن ساشا باشه.

نگاهش رو که حالا هاله ای از اخم روش سایه انداخته بود به چشمام دوخت و گفت:

- انقدر غریبه شدم برات که نتونی در مورد چیزی که اذیتت می کنه باهام صحبت کنی؟

سرمو به علامت منفی تکون دادم و آهسته گفتم:

- نه این طور نیست.

- پس چگونه؟ چرا من هیچ اثری از درسای قبل تو تو نمی بینم؟

نگاهم رو به انگشتم دوختم که لبه‌ی پالتوم رو به بازی گرفته بود. دست دیگم هم بین انگشتای مردونه سامان اسیر بود.

چی بهش می‌گفتم؟ می‌گفتم تکلیفم با خودم مشخص نیست؟ نمی‌دونم چه برنامه‌ای برای آیندم دارم؟ نمی‌دانم قراره چه گندی به زندگیم بخوره و چه فاجعه‌ای می‌خواد پیش بیاد؟ می‌گفتم هنوز نمی‌دونم قراره تا آخر عمر یه مجرم فراری باشم یا ازت دل بکنم و برم سراغ تقاص کارهای اشتباهم؟ چی می‌گفتم بهش؟

فشاری که به دستم وارد کرد باعث شد به خودم پیام. سری تکون دادم و گفتم:

- نمی‌دونم سامان، فقط می‌دونم که این قسمت از زندگیم اصلا قابل تحمل نیست.

- چرا عزیزم؟ بهم بگو چی اذیتت می‌کنه. بذار این مشکل رو دوتایی حل کنیم.

نگاهم رو به چشماش دوختم که با جدیتی که ته مایه‌ی مهربوتی داشت نگاهم می‌کرد.

دلم وسوسه می‌شد که همه‌ی درداشو بریزه رو دایره. که تحمل این سختی‌ها وقتی با سامان نصفش کنم کم‌تره. که شاید بتونیم راه حلی پیدا کنیم. که شاید از این گم‌شدگی نجات پیدا کنم.

دلم می‌خواست زبون باز کنه اما عاملی که لب‌هام رو بهم فشرد مانع شد. دودل بودم. سامان هم ممکن بود بعد شنیدن حرفام بهم بریزه. من اینو می‌خواستم؟ قطعاً نه! کی حاضره ناراحتی عشقشو پیش بینی کنه و نسبت بهش بی

سرقتی از جنس عشق

اعتنا باشه؟ کدوم عاشقی تو مسیر عشق فقط به خودش فکر می کنه؟ من نمی تونستم از تقاصی که باید پس بدم فرار کنم. پس گفتنش جز آشفته کردن سامان نتیجه دیگه ای هم به دنبال داشت.

بغضی که این روزا هم دمم شده بود دوباره راه گلوم رو بست. انگار نگاه مهربون سامان تشدیدش می کرد. چقدر دلم یه درد دل حسابی می خواست.

زمزمه کردم:

- کجا می ریم؟

گره خوردن ابروهاش باعث شد بفهمم جوابی که می خواست بشنوه این نبود.

- خونه من.

چیزی نگفتم و فقط نگاهم رو به رو به رو دوختم که صداش رو شنیدم.

- درسا! نیومدیم که سکوت کنی!

نگاهم رو به جدیت چشماش دوختم و گفتم:

- می‌شه اول برسیم به خونه؟

چند ثانیه‌ای مکث کرد و همراه با نفس عمیقی که کشید گفت:

- باشه. تو فقط حرف بزنی شده باشه تا قله قاف هم می‌ریم.

در رو با ریموت باز کرد و ماشین رو داخل برد. حیاط دل‌باز خونشون و شاخه‌های لخت از برگ درختایی که محل پارکینگ ماشین رو قاب گرفته بودن حس خوبی بهم می‌داد.

ماشین رو خاموش کرد و درحالی که سوئیچ رو به دست دیگه‌ش می‌داد، گفت:

- بریم.

و خودش زودتر از ماشین پیاده شد و من هم به دنبالش. بارون هنوز می‌بارید و قطرات آب از روی شاخه‌های بالاسرم چکه می‌کردن.

پشت سر سامان که با قدمای بلند به سمت در ورودی خونه می‌رفت حرکت کردم و بعد از گذشتن از کنار استخر خالی خونه، رو به روی در ورودی ایستادم تا سامان در رو باز کنه. چند ثانیه بعد در با صدای تیکی باز شد و سامان درحالی که در رو بازنگه داشته بود بهم اشاره کرد داخل شم.

خودش هم پشت سرم وارد شد و در رو بست.

وسط خونه ایستاده بودم و به سامان که اول چراغ‌ها رو روشن کرد و بعد به سمت شومینه رفت، چشم دوخته بودم. در حالی که آتیش شومینه رو بیش ترمی کرد، گفت:

- خیلی که سرد نیست؟

تا نوک زبونم اومد که بگم " با وجود تو سیبری هم سرد نیست ولی امان از روزی که بخوام از گرمای وجودت جدا شم " اما فقط "نه" کوتاهی از بین لبام بیرون اومد و بقیه حرفم بغض شد و نشست کنج گلوم.

هیزمی داخل شومینه انداخت و درحالی که پشتش بهم بود گفت:

- چون از صبح خونه نبودیم هوای خونه کمی سرد شده ولی الان گرمش می‌کنیم.

قدمی جلو رفتم و با لب‌هایی که از شدت بغض می‌لرزید و سعی می‌کردم با بهم فشردنشون از لرزششون جلوگیری کنم، گفتم:

- سامان...

سرقتی از جنس عشق

لحظه‌ای مکث کرد و درحالی که می‌گفت "جانم" به سمتم برگشت که برگشتنش مساوی شد با فرورفتن من تو آغوشش و صدای گریه‌م که سکوت خونه رو شکافت.

چند ثانیه بی حرکت بود که مطمئنا مبهوت این حرکت ناگهانی‌م شده بود ولی به محض این که به خودش اومد دستاش دور تنم تنیده شد و صداش زمزمه وار تو گوشم پیچید:

- درسا؟ چرا نمی‌گی چی شده عزیزم؟ چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟

روی زمین نشسته بود و من هم سعی می‌کردم حق هقم رو با فشار دادن صورتم به سینش خفه کنم ولی شدنی نبود.

- سامان!

دستش رو نوازش وار رو کمرم کشید و گفت:

- جانم؟

صورتم رو از سینش جدا کردم و درحالی که با چشمای مملو اشکم بهش نگاه می‌کردم، گفتم:

- دیگه خسته شدم. احساس می‌کنم ظرفیت ادامه دادن رو ندارم.

دستاش دو طرف صورتش نشست و با اخمی که بین ابروهایش خط انداخته بود، گفت:

- یعنی چی؟

- یعنی این قسمت زندگییم داره حالم رو بهم می‌زنه، یعنی تحملش در توانم نیست. دارم کم میارم سامان، دارم می‌برم.

سرمو به سینش چسبوند و درحالی که روی موهام نوازش می‌کرد:

- بگو به من درسا. داری به خودت آسیب می‌زنی با این درونگرا بودن. اگه مشکلی هست بگو عزیزم، بگو تا با هم حلش کنیم. اگه هم از چیزی ناراحتی که بگو تا نصف بشه. هیچی بدتر از دیدن تو توی این وضعیت مجهول نمی‌تونه اذیتم کنه.

حرفاش باعث شد اشکام با شدت بیش‌تری بباره. من داشتم اذیتش می‌کردم، منی که ادعای عاشقی می‌کنم دارم اذیتش می‌کنم. منه احمق نتونستم خوددار باشم که این درد لعنتی فقط خودمو خاکستر کنه، انقدر جربزه نداشتم که کسی دیگه رو وارد این آتیشی که خودم دارم توش می‌سوزم نکنم. لعنت به من!

- تا حالا شده حس کنی همه‌ی کائنات دست به دست هم دادن تا همه‌ی حس‌های بد دنیا رو بهت منتقل کنن؟ تا حالا شده حالت بد باشه، گرفته باشی ولی ندونی از چی؟ بی‌دلیل و بی‌جهت؟ نمی‌دونم چرا ولی حال و هوای دنیام بدجور ابریّه.

نفس عمیقی کشید و گفت:

- فکر می‌کنم فشار عصبی این چند وقت بهت آسیب زده. چند روز بیش‌تر تا عید نمونده. نظرت راجع به یه سفر چیه؟ آب و هوات عوض می‌شه. نه تنها تو، بلکه هممون نیاز داریم کمی از این فضا فاصله بگیریم.

ازش جدا شدم و درحالی‌که اشکام رو پاک می‌کردم به این فکر می‌کردم که آره، حس و حال بدم تموم میشه و آب و هوام عوض ولی نه با سفر، با...

لبخندی که سعی می‌کردم واقعی جلوه کنه روی لب‌هام نشوندم و برای راحت کردن خیالش گفتم:

- آره، خیلی خوبه. این چند روز به هممون خیلی سخت گذشت. مخصوصا راشا.

با نگاهی نامطمئن و چشمای ریز شده کل اجزای صورتم رو از نظر گذروند که باعث شد ضربان قلبم از استرس بالا بره. ترسیدم پی به حال درونیم و دروغی که گفتم ببره. به هر حال پلیسه و این موشکافی‌ها.

بعد از چند ثانیه نفس‌گیر سری تکون داد و گفت:

- بسیار خب. باز هم بهت می‌گم اگه فکر کردی حرفی هست که بهم بزنی تعلل نکن، فقط کافیه بهم بگی.

سرقتی از جنس عشق
با لبخند روی لبم "باشه" ای گفتم که درحالی که از جاش بلند می شد گفت:

- خب یه نوشیدنی گرم خیلی می چسبه. با قهوه موافقی؟

نگاهم رو به چشماش دوختم که بالای سرم ایستاده بود و گفتم:

- هر چی باشه مهم نیست. کنار تو که باشم، شوکران هم شیرین تر از عسله.

در عرض یک چشم بهم زدن، گرمی لباس رو روی پیشونیم حس کردم و گرمای مطبوع وجودش بود که کمی از
سرمای رخنه کرده تو قلبم کم کرد.

کوه آرامش بود سامان. دل گرمی حضورش برای یک عمر پشتوانه بودن کافی بود. شخصیت محکم و اقتداری که تک
تک حرفها و رفتارش داشت این رو ثابت می کرد که می شه تو زندگی بهش تکیه کرد و بعدش دیگه از هیچی
نترسید.

اما حیف که گاهی وقتا قلم تقدیر تو دفتر سرنوشت نقشی می زنه که تلخیش رو هیچ شیرینی نمی تونه جبران کنه.

سامان ازم جدا شد و با لبخند مردونه ای که روی لب داشت به سمت آشپزخونه حرکت کرد. نگاهم هنوز بهش خیره
بود. به تک تک قدماش، راه رفتنش، هیکل مردونه اش.

سرقتی از جنس عشق

نفس عمیقی کشیدم و به سمت شومینه برگشتم. زانو هام رو تو بغل کشیدم و چونم رو روش گذاشتم. نگاهم به شعله های آتش کوک خورده بود و داشتم به این فکر می کردم که رفتارم باید محتاطانه تر باشه تا سامان بیش تر از این به چیزی شک نکنه و نگران نشه. مطمئن بودم چنین وضعیتی فقط چند روز دیگه طول می کشه و قبل از آغاز سال نو همه چی تغییر می کنه. یه تغییر سخت و دردناک ولی سودمند. مطمئن نمی داشتم چنین حس و حالی سال آینده رو هم تیره و تار کنه ولی برای تصمیم نهایی باید با دلسا صحبت می کردم. تصمیمی که تلخی جدایی از سامان رو برام به دنبال داشت.

محو رقص آتیش شومینه بودم که با فنجونی که جلوم قرار گرفت، به لحظه پرتاب شدم.

نگاهم رو از فنجون قهوه گرفتم و با لبخند به سامان دوختم که کنارم روی زمین نشست و فنجون قهوه هامون رو روی زمین گذاشت.

- چه سرعت عملی! آستین برات بالا بزنم یا زوده؟

نگاه خندونی بهم انداخت و گفت:

- آستینا رو که ما خیلی وقته بالا زدیم، منتها نه که کسی که واسش آستین بالا زدیم یه خورده چموشه، راه رسیدن بهش هم کم پستی بلندی نداره.

خندیدم و گفتم:

سرقتی از جنس عشق
- کار از پستی بلندی گذشته، سرنوشت ما زده تو کار دره و رشته کوه.

برگشتم سمتش و گفتم:

- سامان؟ تو چطور اون موقع که تو خونه راشا اینا با هم مبارزه کردیم بهم باختی ولی تو اردوگاه کسی نمی تونست
رو دستت بزنه؟

جرعه‌ای از قهوه‌ش خورد و با ابروهای بالا پریده گفت:

- چون تو "کسی" نیستی! فراموش کردی به خاطر قدرت و مهارتت وارد اردوگاه شدی؟ وگرنه اگه قرار بود بهم
ببازی که اومدنت سودی واسمون نداشت.

چشمامو ریز کردم و در حالی که لبخندی رو لبم نقش بسته بود، کمب به سمتش متمایل شدم و موشکافانه گفتم:

- راستشو بگو.

مثل پسر بچه‌های تخس گفت:

-می خوام چپشو بگم.

معتراضانه گفتم:

- سامان!!!!

با لحن خودم ولی همراه با خنده گفتم:

-جانم؟

خندهم گرفته بود. سری تکون دادم و درحالی که فنجون قهوه‌م رو برمی‌داشتم گفتم:

- توام چه موقع‌هایی شیطنت گل می‌کنه‌ها!

سامان - خب می‌خوای برم تو جلد سامانی که وسط ماموریته.

فنجون رو از لبام دور کردم و با چشمای درشت شده درحالی که دستمو به علامت منفی تکون می‌دادم، گفتم:

-نه، نه مرسی. رفتارات غیرقابل پیش‌بینی باشه بهتره تا بشی سرگرد رادمنش!

سرقتی از جنس عشق
ابروهاشو بالا انداخت و پرسید:

- چرا اون وقت؟

پامو باد کردم و گفتم:

- ناراحت نشیا ولی اون وقت با یه من عسل هم نمی شه خوردت.

در حالی که می خندید سری تکون داد و گفت:

- هیچ وقت کسی انقدر تاثیر گذار ابعاد شخصیتمو تفسیر نکرده بود.

با شیطنت گفتم:

- می خوام بقیه بعداشم واست تشریح کنم.

قیافه متفکری به خودش گرفت و چند لحظه بعد گفت:

- پیشنهاد خوبیه.

دستم تو دستش گرفت و روی قلبش گذاشت. نگاهشو به چشمام دوخت و با لحن مردونه مختص به خودش گفت:

- تفسیرش کن.

با این حرکت ناگهانی هم شوکه شدم، هم حس دل نشینی که بهم تزریق شد باعث شد لبخندی روی لبهام شکل بگیره که سریع کنترلش کردم و درحالی که قیافه‌ی متفکری به خودم گرفته بودم، گفتم:

- اوضاعش خرابه‌ها!

ابروهای سامان بالا پرید و گفت:

- چرا؟ یکی در میون می‌زنه؟

"اومممم" ی گفتم و درحالی که چونم رو می‌خاروندم "نچ" ی کردم و ادامه دادم:

- نه برادر، یکی در میون نیست، ساز و دغله! بساط مطربی به پا کردی این تو؟ به به! هر چه بگندد نمکش می‌زنند وای به روزی که بگندد نمک!

سرقتی از جنس عشق

سامان که متوجه شیطنتم شده بود و تک خنده‌ای کرد و مثل خودم باشیطننت گفت:

- حالا اوضاع که خیلی وخیم نیست؟ پای گشت و شکایت نیاد وسط؟

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم دستمو بکشم که اجازه نداد و بیش تر لای انگشتاش فشرد.

- به سرگرد ما رو باش! جا استغفار نگران گشتی؟

صورتشو بهم نزدیک تر کرد و درحالی که جذابیت لبخندش نگاهم رو روی خودش میخ کرده بود، با فاصله‌ی چند سانتی از صورتم گفت:

- حالا اینا رو بی خیال. جریان چیه اون تو؟ چی می گن؟

عطر نفساش که به صورتم می خورد، لبخند مردونه‌ش که بین اجزای صورتش بدجور هنرنمایی می کرد، موهای پرپشت و خوش حالتش که بدجور دل می برد، نگاه شیطون و در عین حال مهربونش که بهم خیره بود، همه و همه باعث می شد هم حواس دلم و هم حواس خودم پرت بشه. سعی کردم خون سردیم رو حفظ کنم و بدون این که ظاهرم حال درونیم رو لو بده، چیزی بگم که اجازه نداد.

ظاهرا فهمیده بود این نزدیکی چه تاثیری روم گذاشته که فاصلش رو کم تر کرد و زمزمه وار گفت:

سرقتی از جنس عشق
- می خوامی من بهت بگم چی می گه؟

نفساش بی محابا تو صورت تم می خورد. خیلی داشتم خودمو کنترل می کردم که شیرجه نزنم تو بغلش. عطر خنکش
بدجور مستم می کرد.

آب دهانم رو قورت دادم و سرمو بالا پایین کردم که زمزمه ش کنار گوشم باعث شد چشمم به طور خودکار بسته
بشه.

- می گه: ای در دل من،

میل و تمنا، همه تو!

وند سر من،

مایه سودا، همه تو!

هر چند به روزگار در می نگریم

امروز همه تویی

و فردا همه تو

بی تعلل دستامو دور گردنش حلقه کردم که باعث شد با خنده بغلم کنه. دم گوشش گفتم:

- چطور تو هر کلمه‌ای که از زبونت جاری می‌شه یه دنیا آرامش لونه کرده؟

- کاش می‌تونستی رو به روی خودت بشینی. تو چشمای دیوونه کنندهت خیره بشی، به آهنگ صدات گوش بدی، دست خودتو بگیری و زیر بارون قدم بزنی، رو به روی شومینه بشینی و با خودت قهوه بخوری، اون وقت می‌فهمیدی کسی که تو رو داره یعنی یه دنیا خوش‌بختی داره و کسی که تو رو نداره، دنیایی کم داره. وقتی کنارت نشستم و می‌دونم که عطر نفس‌هاش فقط مال منه، می‌فهمم همه چی دارم. اون جاست که می‌شم آرامش مطلق، که نه حسرتی دارم واسه به دست آوردن چیزایی که ندارم، و نه دغدغه‌ای بخاطر از دست دادن چیزایی که دارم. وقتی عاشق باشی آرامش واقعی با همین چندتا جمله تعریف می‌شه.

اوج آرامش بود، یه آرامش محض. مطمئنا اگه کسی ازم می‌پرسید آرامش یعنی چی؟ می‌گفتم "سامان".

صورتمو تو گردنش فرو بردم و گفتم:

- چه خوبه که هستی!

سرقتی از جنس عشق
زمزمه‌ش تو گوشم که نه، تو دلم نشست.

- چه خوبه که دارمت!

منظره‌ی بارش برف از پشت پنجره‌ی اتاق به قدری دل‌انگیز و لذت‌بخش بود، که نیم ساعت من رو مسخ خودش نگه داشته بود.

لابه لای فرود دونه‌های درشت برف، ذهنم هم لا به لای وضعیت زندگی‌ام سرک می‌کشید. تصمیمم رو گرفته بودم. هر چند سخت، هر چند کشنده، هر چند که تحملش از شوکران هم زهرتر بود ولی چیزی بود که ازش راه‌گریزی نداشتیم. همون شتری بود که بالاخره باید دم خونم می‌خوابید، دیر و زود داشت ولی سوخت و سوز نه. فقط مونده بود که با دل‌سا مطرحش کنم. همه‌ی قدم‌ها طی شده بود جز این یه مورد.

نفس عمیقی کشیدم و از پنجره فاصله گرفتم. حالا که سامان و راشا نبودن بهترین موقعیت بود برای حرف زدن با دل‌سا.

پالتوم رو از داخل کمد برداشتم و همون‌طور که از اتاق بیرون می‌رفتم، تنم کردم. حدس می‌زدم دل‌سا توی اتاق ساشا باشه. جایی که این روزها بیش‌تر از همیشه پذیرای حضورش بود. بیش‌تر از همیشه خودش رو با سیستم‌های ساشا سرگرم می‌کرد. نمی‌دونم این فکر عجیب بود یا نه ولی گاهی حس می‌کردم دل‌بستگی دل‌سا به ساشا بیش‌تر از احساسی باشه که می‌تونست به یه دوست داشته باشه. البته امیدوار بودم این حدس اشتباه باشه.

تقهای به در اتاق ساشا زدم که چند لحظه بود صدای دل‌سا به گوشم خورد.

– بفرمایید.

آروم در رو باز کردم و رفتم داخل. پشت یکی از سیستم‌ها نشسته بود که با ورودم، صدلی رو چرخوند و به سمتم برگشت. لبخندی بهش زدم و بعد از بستن در به سمت صدلی کنارش رفتم و نشستم.

– خسته نمی‌شی از بس پشت این سیستم‌ها می‌شینی؟

لبخند بی‌جونی زد و گفت:

– تفریح دیگه‌ای ندارم. ترجیح می‌دم با این برنامه‌ها سر و کله بزنم تا حوصلم سر بره.

نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

– تو چرا شال و کلاه کردی؟

سرقتی از جنس عشق
با انگشت شصت پنجره‌ی مقابلش رو که پرده‌های کشیده شده‌ش مانع دیدن فضا ب بیرونش می‌شدن، نشون دادم و
گفتم:

- برف می‌باره. خیلی صحنه قشنگیه. اومدم بریم بیرون.

کمی به سمت پنجره دراز شد و گوشه‌ی پرده رو کنار داد. "اوم" ی گفت و بعد از رها کردن پرده گفت:

- باشه. بریم.

سیستم رو خاموش کرد و باهم از اتاق بیرون رفتیم. تا دلسا پالتوش رو از اتاق برداره از پله‌ها پایین رفتیم و با دیدن
فضای خالی خونه فهمیدم فیروزه جون تو خونشونه. یه ساختمون تو یه گوشه از حیاط عمارت.

با اومدن دلسا از خونه بیرون رفتیم و با وجود سرد هوا و کنار دیوونگی که به سرمون زده بود، به سمت آلاچیق پشت
عمارت حرکت کردیم.

روی صندلی‌های آلاچیق نشستیم و من در حالی که دستام رو تو جیب پالتوم مشت کرده بودم، گفتم:

- یکی ببینمتون شک می‌کنه عقلمون سالمه یا نه.

خندید و گفت:

– آره، ملت الان کنار بخاری هاشون کز کردن ما اومدیم بیرون.

نمی‌دونستم چطوری بحث رو پیش بکشم. بعد از چند لحظه سکوت گفتم:

– دلسا یادته اولین باری که تو این عمارت پا گذاشتیم؟ کی فکر می‌کردم سرنوشت طوری رقم بخوره که الان به چنین وضعیتی برسیم.

سری به علامت تائید تکون داد و گفت:

– آره انقدر دور از ذهنه که اون موقع من حتی یه درصد هم به چنین وضعیتی فکر نمی‌کردم.

با یادآوری برخوردمون و ذهنیت اولی که از راشا داشتیم، خنده‌ای کردم و گفتم:

– بیچاره راشا. چقدر ترور شخصیتش می‌کردیم تو ذهنمون.

اون هم که انگار با یادآوری وضعیت چپ اندر قیچی اون موقعمون خنده‌ش گرفته بود، گفت:

سرقتی از جنس عشق

- آره. تو که به خونهش تشنه بودی. وای هر وقت به فکر حرص خوردنای تو و عصبانیت‌های راشا می‌فتم خنده می‌گیره.

- ولی خداییش اون موقع خیلی آدم رو مخی بود. یه آدم مغرور و از خود راضی. اصلا فکر نمی‌کردم شخصیتش انعطاف هم داشته باشه.

نفسش رو به بیرون فوت کرد و گفت:

- دقیقا نقطه‌ی مقابل ساشا بود. احساس می‌کردم هم‌خون بودن این دونفر یه سوء تفاهم بزرگه. هر چقدر ساشا مهربون و خوش قلب بود، راشا سخت و مغرور بود.

یادآوری دوباره ساشا فضا رو سنگین کرد.

- خیلی با هم صمیمی بودین نه؟

با غم "آره" ای گفت و ادامه داد:

- یادم نمی‌ره وقتی بزرگ‌ترین راز زندگی‌م رو بهش گفتم خیلی گزینه‌ها پیش روش بود و خیلی رفتارها می‌تونست بهم نشون بده ولی اون مثل همیشه همه‌ی کارها و حرفاش رو بر مبنای مهربونی و دل‌سوزیش گذاشت.

سرقتی از جنس عشق
اخم‌هام رو درهم کشیدم و با کنجکاوی گفتم:

- بزرگ‌ترین راز؟ من می‌دونم؟

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و گفت:

- نه.

تعجبم چندین برابر شد. با حیرت پرسیدم:

- چه رازی؟

لبخندی زد و گفت:

- اگه قرار بود همه بدونن که راز نمی‌شد.

قبل از این که چشمام از حد عادی درشت‌تر بشه، خندید و گفت:

- شوخی کردم. موقعیتش پیش نیومد که بهت بگم. نمی‌دونم شایدم می‌خواستم مسکوت بمونه.

با کنجکاوی کمی خودم رو جلو کشیدم و گفتم:

- خب؟

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که می‌شد به خوبی هاله‌ای از غم رو روی صورتش حس کرد، گفتم:

- من راشا رو دوست دارم درسا. نمی‌دونم شاید دیوونگیه و یه چیز اشتباه ولی دوستش دارم.

وا رفتم. دلسا چی گفت؟

با چشمایی که از شدت بهت و حیرت درشت شده بود، گفتم:

- داری شوخی می‌کنی دلسا؟

نگاهش رو تو کل اجزای صورتم چرخوند و با لحن دل‌خوری گفتم:

- عاشق شدن عیبیه؟

متوجه دل خوریش شدم و فهمیدم منظورم رو بد متوجه شده. سرم به علامت منفی تکون دادم و سریع گفتم:

- نه دیوونه. جرم چی؟ کشک چی؟ آش چی؟ آخه راشا... اونم تو این وضعیت...

واقعا نمی‌دونستم چی بگم. دلم به این خوش بود که دلسا لاقل چیزی نداره که بهش دل بسته باشه و راحت می‌تونه از این آدما فاصله بگیره ولی ظاهرا همه ذهنیاتم فقط یه توهم بود.

صدای دلسا باعث شد به خودم پیام و نگاهم رو بهش بدوزم.

- راشا مگه چشمه؟ بعدشم وضعیتمون چه ایرادی داره که تو می‌گی تو این وضعیت؟ خوبه خودتم عاشق سامانی که هیچ، اونم زده رو دستت تو خاطر خواهی.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. حق با اون بود. من وقتی خودم نتونستم افسار دلمو داشته باشم چطور از دلسا می‌خواستم عاشق نشده باشه؟!

- پس چرا من متوجه نشدم؟

شونه بالایی انداخت و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- خب تو از بس سرت گرم اردوگاه و کارای خودت بود که مثل قبل ور دل هم نبودیم. منم همین طور، انقدر گرم کارام با ساشا شده بودم که کم تر پیش میومد وقت اضافی داشته باشم. ساشا هم چون بیش تر وقتم با اون می گذشت و ثابت کرده بود می تونه شنونده ی خوبی باشه برای دردل های بقیه، بهش گفتم.

"آه"ی کشید و ادامه داد:

- نمی دونم چرا ولی همش فکر می کردم ممکنه به دنبال این حرف من واکنش خوبی از خودش نشون نده ولی برعکس همه ی این تصورات بهم ثابت شد. کلی باهام حرف زد، دل داریم داد و در آخر هم اظهار امیدواری کرد که تو همه ثانیه های زندگیم خوش بختی رو حس کنم.

من تو سکوت به دلسا نگاه می کردم و اون هم به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. کاملاً مشخص بود که غرق خاطرات و گذشته شده. واقعا ساشا فرشته بود وگرنه کی می تونه در عرض چندماه انقدر برای خودش تو دل بقیه جا باز کنه؟

انگشتم رو تو هم قلاب کردم و روی میز وسط آلاچیق گذاشتم. کمی به سمت جلو خم شدم و گفتم:

- دلسا؟ ازت خواستم بیای بیرون تا درمورد یه موضوعی با هم صحبت کنیم.

با شنیدن این حرفم نگاهش رو بهم دوخت و با دیدن حالت جدیم، ابروهای کمی بالا رفت و با کنجکاوی آشکاری گفت:

- در مورد چی؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- می‌دونی چرا وقتی شنیدم عاشق شدی انقدر مبهوت شدم؟

سرش رو به علامت نفی تکون داد که ادامه دادم:

- چون نمی‌خواستم دل‌بستگی به این دنیا آدم‌هاش داشته باشم. خودم رو نتونستم کنترل کنم ولی امیدوار بودم تو گرفتار هم‌چنین موضوعی نشده باشی.

با کنجکاوی گفت:

- می‌شه واضح حرف بزنی؟ نمی‌فهمم منظور تو.

- دل‌سا، من و تو قبل از این‌که وارد این عمارت بشیم چی کار می‌کردیم؟

کمی مکث کرد و گفت:

- دزدی.

سرم رو به علامت تأیید تکون دادم و ادامه دادم:

- دزدی. یعنی جرم. هر جرمی هم مجازات داره. ما این همه مدت تونستیم از مجازات کار زشتمون فرار کنیم ولی آیا می‌شه تا ابد تو همین حالت لنگ در هوا باقی بمونیم؟

بدون این اجازه‌ی حرفی بهش بدم گفتم:

- دل‌سا تا الان هم وقت زیادی رو تلف کردیم. اتفاقی افتاد که نباید میفتاد ولی عاشق شدن من و تو صرفاً نمی‌تونه دلیل موجهی برای ادامه‌ی این وضعیتمون باشه. ما نمی‌تونیم این لکه سیاه رو تا آخر عمر رو پیشونیمون حفظ کنیم.

آب دهانش رو قورت داد و گفت:

- یعنی...

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- آره یعنی ما باید خودمون رو به پلیس معرفی کنیم.

سرقتی از جنس عشق
نگرانی و تشویشی رو که رو آسمون چشماش سایه انداخت. می‌دونستم شنیدنش هم سخت و متحیرکننده‌ست چه
برسه به عمل کردن بهش.

با صدایی که لرزش خفیفی داشت، گفت:

- ولی درسا...

سرمو به نشونه "چیه" تکون دادم که گفت:

- می‌ترسم.

- از چی؟

- می‌دونی ممکنه چه حکمی بدن؟ می‌دونی چقدر می‌تونن زندانیمون کنن؟ دو سه تا سرقت ساده نبوده که.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

- آره متوجهم ولی ما نمی‌تونیم تو این وضعیت بلا تکلیفی بمونیم دل‌سا. نهایت حکمی که می‌دن سه چهار سال
زندانه. می‌ارزه به یه عمر فراری بودن و بلا تکلیفی، نه؟

اخمی کرد و گفت:

- از کجا مطمئنی سه چهار سال؟ چطور این قدر با اطمینان حرف می‌زنی؟

هوفی کشیدم و گفتم:

- از راشا پرسیدم. وقتی تو اردوگاه بودیم. دیگه بعد این همه پرونده کوچیک و بزرگ یکم سر در میاره که. بعدشم دلسا، ما باید خودمون دست به کار بشیم قبل از این که راشا و سامان طاقتشون طاق بشه. از کجا معلوم الان هم بخاطر این که دارن این وضعیتو تحمل می‌کنن تحت فشار نیستن؟ بالاخره صبر آدم یه حدی داره. دو تا دزد تو خونه یه پلیس؟ هر کی جای اونا بود کت بسته همون اول تحویلمون می‌داد.

نفس عمیقی کشید و نگاهش رو با غم به انگشتای بهم گره خوردهش رو میزد دوخت. من هم نگاهمو به درخت لخت و پر از برف سمت چپم دوختم.

پیش کشیدن این موضوع خیلی ناگهانی و بدون پیش زمینه بود. بهش حق می‌دم اگه اولش بهم بریزه. به زمان نیاز داره تا بتونه این مسئله رو هضم کنه و باهش کنار بیاد ولی این زمان نباید طولانی بشه.

با صدای آروم و محزون دلسا نگاهم رو به صورتش دوختم.

سرقتی از جنس عشق

- درسا؟

"جانم" ی گفتم که ادامه داد:

- تو دلت برای سامان تنگ نمی شه؟

جا خوردم. دلم تنگ نمی شد؟ من بدون سامان هیچ بودم. من بدون سامان نابود می شم. آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

- چرا.

- پس چطور می خوای چند سال از ش جدا شی؟

پوزخند تلخی رو لبم نشست.

- چاره‌ی دیگه‌ای دارم؟ واسه همینه که می خواستم تو به کسی دل بستگی نداشته باشی که بتونی راحت جدا شی از این آدم.

- ولی من دلم می خواست عشقی که بهش دچار شدم دو طرفه باشه که بدونم کسی که عاشقانه دوشم دارم منتظر می مونه تا برگردم. نه یه عشق یه طرفه که نمی دونم پایانش چیه.

می فهمیدمش. می دونستم دقیقا حسی رو داره که من وقتی سامان اعتراف نکرده بود داشتم. اشکا و گریه های شبونه رو هیچ وقت ممکن نیست فراموش کنم. وقتی هم فکر می کنم دلسا ممکنه به اون درجه از افسردگی و بهم ریختگی من برسه دیوونه می شم.

کمی به سمتش خم شدم و سوالم رو با تردید ولی بالاخره پرسیدم:

- دلسا، راشا هیچ حسی بهت نداره؟

از سوالم جا خورد. انگار تا حالا این سوال به ذهنش نرسیده بود یا در موردش فکر نکرده بود. چند ثانیه بعد که به خودش اومد، پوزخند تلخی زد و گفت:

- راشا به من حس داشته باشه؟ یه جور حرف می زنی انگار هنوز اخلاقش رو نشناختی.

- چه ربطی به اخلاق داره؟ عشق اگه بخواد تو یه قلبی لونه کنه، می کنه؛ چه بی احساس ترین آدم روی کره زمین باشه چه با احساس ترین. عشق منتظر نمی مونه تا واسش کارت دعوت بفرستی دلسا!

در حالی که با انگشتاش ور می رفت، سرش رو به نشونه تأیید تکون داد و گفت:

سرقتی از جنس عشق

- نمی‌دونم درسا. اون برخوردش با من نیست، یعنی اون قدری که با تو خصومت داشت اولاً با من نداشت. با من منطقیه، دعوا نمی‌کنه، خشک نیست، شاخ و شونه نمی‌کشه. خیلی وقتاً به خاطر موضوع ساشا و بیماری‌ش باهاش صحبت کردم و واقعا مثل یه مشاور تجربیاتش رو بهم گفت و از سردرگمی درم آورد. شاید این خوب بودنش باعث شده که دوشش داشته باشم، شاید اگه مثل تو با منم یه برخورد خشک و جدی داشت، دلمو بهش نمی‌باختم.

نفس عمیقی کشیدم و چیزی نگفتم. یعنی چیزی برای گفتن نداشتم. نه می‌تونستم بهش امید واهی بدم، نه با حرف‌های ناامید کننده روحیه‌ش رو بیش‌تر بهم می‌ریزم. بنابراین سکوت کردم و دل‌سا رو با فکری که درش غرق شده بود تنها گذاشتم.

با شدت گرفتن سرما از جام بلند شدم که نگاه دل‌سا به سمتم کشیده شد. سوز هوا بیش‌تر خودنمایی می‌کرد و بارش برف انگار خیال قطع شدن نداشت. دستام رو تو جیب پالتوم فرو بردم و رو به دل‌سا گفتم:

- پاشو دل‌سا. هوا خیلی سرد شد، پاشو تا سرما نخوردیم.

بی‌حرف از جاش بلند شد اما با شنیدن حرف بعدیم سر جاش ایستاد و نگاهش رو بهم دوخت.

- در مورد موضوعی که بهت گفتم فکر کن و سعی کن سریع جواب بدی. وقت زیادی نداریم، نهایتاً تا آغاز سال نو.

تو چشماش غم رو دیدم ولی نگاهم رو ازش گرفتم و از آلاچیق بیرون اومدم.

دنیا همیشه تلخی هایی تو چنته داره که با رو کردنشون ارزش شیرینی های زندگی رو بهمون یادآور بشه. زندگی نه شیرینیه محضه و نه تلخی بی پایان. زندگی مجموعه ای از تلخی ها و شیرینی ها، پستی ها و بلندی ها، زشتی ها و زیبایی هاست. سختی هست تا به آسونی معنا بده و بالعکس. ما آدمای این رو بپذیریم که از درک یه شیرینی محض عاجزیم، که باید مکملی باشه تا معنای حقیقیش رو واسمون نمایان کنه.

امروز قدر روزای خوب زندگیم رو اون طوری که باید و شاید فهمیدم. امروز که قبول کردم با پای خودم برم تو سیلاب جدایی، فهمیدم عشق و کنار هم بودن چه طعم شیرین و دل چسبی بود و دل من، چقدر تو این مدت با این حس خوب انس گرفته و اخت شده بود. حالا که وقتش رسیده بود تا به تصمیماتم جامه ی عمل بپوشونم فهمیدن حرف زدن چقدر آسونه، مثل باد هوا میاد و میره. اما مهم تصمیمیه که پای عملش هم مثل حرف زدنش بایستی. که موقع دم زدن ازش سینه سپر نکنی و به اراده ی کوچیکت، اجازه سر دادن حرف های بزرگ رو ندی. امروز وایسادم پای حرفم، وایسادم تا یه بار دیگه به جوهره ی وجودم اجازه ی هنرنمایی بدم. که پوست بندازم، همون پوسته دروغینی رو که پوشیدم و سال ها باهاش زندگی کردم. خمیر مایه من، دروغ و سرکشی و دست درازی به اموال دیگران نبود. من تو کانون خانواده ای بزرگ شده بودم که نقطه صقل همه ی بدی ها و خوبی های دنیا بود. همونجایی که زشتی ها و زیبایی ها به هم می رسیدن و نتیجه ش می شد و عشق و عاطفه ای که از چند فرسخی هم هنرنمایی می کرد. ظاهرم آلوده شد، خودم آلوده ش کردم اما خوش حالم که به این لکه سیاه اجازه ندادم تا باطنم، دلم رو هم به سیاهی بکشونه. فقط کافیه به آلودگی ظاهری دستمالی از پاکی بکشی تا برای همیشه از بین بره، اما امان از آلودگی باطنی. میرم تا پوست بندازم، سخته ولی دنیا همیشه واسه من دم از خوشی نزده که پای سختی هاش کم بیارم. می مونم و می سازم دنیایی رو که می خوام دنیام باشه.

نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم. اتاقی که لبریز بود از خاطره. خوب و بدش مهم نیست، مهم حس هایی که تو دفتر زندگیم حک کرد و زنده بودن و زندگی کردن رو بهم یاد آور شد.

تمام خاطراتم مثل یه فیلم رنگی و دل چسب جلوی چشمم اکران شد. از ابتدای ورودمون به این خونه، معاملمون با راشا، آشنا شدنم با سامان، مبارزه م باهاشون، رفتنم به اردوگاه، بهبود ساشا، دلی که از کف دادم، دلی که سامان بهم داد، ساشایی که ترکمون کرد، همه و از همه واسم به تصویر کشیده شدن.

کنار تختم دو زانو روی زمین نشستم. لبخند تلخی روی لب هام نقش بست. چه آرام خوابیده بود. بدون هیچ دغدغه ای. دستمو روی بدن سفید و نرمش کشیدم و گوش هاش رو نوازش کردم. تو دلم ولی خطاب به مخاطب کوچولوم گفتم:

- وقتی وسط جنگل پیدات کردم نمی دونستم روزی انقدر بهت وابسته می شم که بیش تر لحظاتم با حضور تو سپری می شه. یادته؟ پات توی تله گیر کرده بود. اگه کسی نمی رسید بهت کمک کنه شاید الان دیگه نفس نمی کشیدی. پای منم تو تله گیر کرده. یه تله ی بزرگ که نه فقط نفس خودم رو می گیره بلکه زندگی های دیگه ای رو که با زندگی من در ارتباطن سیاه و کدر می کنه. می دونی فرق من با تو چیه؟ اینه که کسی نمی تونه بهم کمک کنه جز خودم. کسی نمی تونه پام رو از این تله ی لعنتی جدا کنه جز خودم. خیلی درد داره و سختی ولی از پسش برمیام. نمی دونم دیگه می بینمت یا نه، تو رو، اهالی این خونه رو. زمانی که بینمون جدایی می ندازه کم نیست، حق دارید فراموشم کنید ولی تو به یادم باش. مثل همه روزهایی که کنارم بودی.

قطره اشک سمجی از گوشه ی چشمم چکید. یعنی ممکن بود فراموش بشم؟ سه، چهار سال زمان زیادیه و پنج، شش ماه زمان خیلی کم. یعنی ممکنه این جدایی چهار ساله، شش ماه کنار هم بودن رو از حافظه همه پاک کنه؟

از جام بلند شدم و رد اشک رو روی صورتم پاک کردم. همه ی درد من سامان بود. نمی تونستم فکرش رو بکنم که یه روز برای سامان غریبه بشم. می دونستم سهم سامان از زندگی دختری مثل من نیست، ولی فراموشی بعد این همه خاطره عادلانه است؟

سرقتی از جنس عشق

نفس عمیقی کشیدم و به دل‌سا که روی تخت بود نگاهی انداختم. با شنیدن صدام نگاهش رو از زمین گرفت و بهم دوخت:

- بریم؟

تصمیمش رو گرفته بود. خیلی زودتر از به پایان رسیدن فرصتی که فکر می‌کردم بهش احتیاج داره. از روی تخت بلند شد و لب زد:

- بریم.

پاهای به زمین چسبیده م رو که انگار خیال جدا شدن نداشتن کندم و از اتاق بیرون رفتم. دل‌سا هم به دنبالم. همونطور که از پله‌ها پایین می‌رفتم به چشم‌ام اجازه دادم مثل یه دوربین عکاسی هر چی عکس و خاطره می‌خواد از این خونه تو حافظه‌ش ذخیره کنه. معلوم نیست دوباره می‌تونه این عمارت رو ببینه یا نه اما تو این مدت برای زندگی دلگرمی می‌خواد، نمی‌خواد؟

فیروزه جون مثل همیشه تو آشپزخونه مشغول آشپزی بود. حالا می‌فهمیدم چه شباهتی به مادرم داره، هم مهربونیش هم مادرنگی‌هایی که هیچ وقت از مون دریغ نکرد. بعد ماجرای گروگان‌گیری خیلی حالش بد شد ولی خدارو شکر که آسیب جدی بهش نرسید. نمی‌خواستم طوری باهاش خداحافظی کنم که بفهمه این دیدار آخرمونه ولی دلم هم به یه خداحافظی خشک و خالی رضایت نمی‌داد.

بالاخره عقلم به دلم غلبه کرد و در حالی که با همه‌ی بی‌رحمی دلم رو زیر پاهام خرد می‌کردم و به سمت در می‌رفتم، گفتم:

- فیروزه جون من و دلسا نیم ساعت می رییم بیرون. شما کاری ندارین؟

با شنیدن صدام دست از کار کشید و در حالی که خودش رو به اپن نزدیک می کرد و از پشتش به پذیرایی سرک میکشید گفت:

- الان که هوا داره تاریک می شه مادر. نمی شه فردا برین؟

لبخند رضایت بخشی بهش زدم و گفتم:

- نگران نباشین. زود برمی گردیم.

با تعلل و دودلی سری تکون داد و گفت:

- باشه عزیزم. مواظب خودتون باشید.

- چشم، خداحافظ.

سرقتی از جنس عشق

و قبل از این که اشک هام راه خودشون رو باز کنن از خونه بیرون اومدم و دلسا هم بعد از خداحافظی پشت سرم. بالای پله ها کمی مکث کردم و نگاهی به آسمون سیاه بالای سرم انداختم. سوز هوا کم تر شده بود، خیلی کم تر. دیگه وقتش شده بود جاش رو به طراوت بهار بده. امشب بیست و نه اسفنده و فردا اول بهار. خیلی دلم می خواست اولین روز سال جدید کنار محبوب ترین آدمای زندگیم باشه ولی چه میشه کرد وقتی قسمت اینه و خود کرده را تدبیر نیست. امشب آخرین شب ساله و آخرین شب زندگی خاکستری من. فردا به محض شروع سال نو، زندگی منم نو میشه. زندگی منم میشه اون زندگی که توش اثری از سیاهی نیست.

همراه دلسا از پله ها پایین اومدیم و از خونه بیرون رفتیم. یه تاکسی به مقصد نزدیک ترین کلانتری گرفتیم و سوار شدیم. حاله هم خوب بود هم بد. یه بلاتکلیفی شیرین و تلخ. احساس می کردم هر چی از خونه دورتر می شم، قلبم هم بیش تر تپش هاش رو گم می کنه تا جایی که ضربان یادش بره. از طرفی حریص شده بودم برای تموم کردن این زندگی و شروع یه زندگی جدید. نتیجه ی همه ی این خوددرگیری ها شده بود، اشک هایی که گاه و بی گاه روی صورتم جاری می شد و دستی که هر لحظه بیشتر احتمال یخ زدنش وجود داشت.

با توقف ماشین با همه ی گنگی کرایه رو دادم و پیاده شدیم. مقابل کلانتری ایستادم و نگاهم رو به سربازی که جلوش نگهبانی می داد دوختم. سنگینی نگاه دلسا رو روی خودم حس کردم. به سمتش برگشتم. اسمم رو لب زد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- پامون که از خط دروازه عبور کنه دیگه راهی برای برگشت نیست. مطمئنی که می خوای همراهم باشی دلسا؟ تو مسئول زندگی خودتی و من نمی تونم برای زندگیت تصمیم بگیرم.

لحظه ای مکث کرد و با لبخند محوی گفت:

سرقتی از جنس عشق

- زندگی‌مون، قدم هامون تا حالا از هم جدا نشده، از این به بعد هم نمیشه. وقتی پیشنهادات رو قبول کردم یعنی به درستی این راه ایمن آوردم. بهتره وقت رو تلف نکنیم.

لبخندی بهش زدم و چشمام رو بستم. خداحافظی کردم. از همه، فیروزه جون، راشا، نیره جون، عموباقر و پسرش و در آخر سامان. دلم برای این آخرین نفر یه طور خاص تنگ می شد، کشنده و نفس گیر.

قبل از این که حتی یه به اندازه یه صدم ثانیه به دلم اجازه ی لرزیدن بدم، همراه دل‌سا وارد کلانتری شدم.

با کمی پرس و جو مقابل اتاقی ایستادم. اتاق سرگرد حمیدی. همه ی شهادت و جسارت‌مو جمع کردم و تقه ای به در زدم که لحظه ای بعد صدای "بفرمایید"ی که از اتاق به گوش رسید، باعث شد در رو باز کنم و بعد از ثانیه ای مکث وارد بشم. تازه زانو هام شروع به لرزیدن کرد و دندونام بهم برخورد کردن. انگار سختی این کار تازه داشت با تمام وجودش خودنمایی می کرد.

بعد از لحظه ای سکوت سرگرد که مرد میان‌سالی بود، نگاهش رو از کاغذهای مقابلش گرفت و به من که با دستانی لرزان مقابلش ایستاده بودم، دوخت.

- بفرمایید.

با شنیدن صدایش به خودم اومدم و نفس عمیقی کشیدم تا کنترلم رو به دست بگیرم ولی مگه می شد؟ نگاهی به دل‌سا انداختم و لحظه ای بعد، با صدایی که سعی می کردم لرزشش رو کنترل کنم، گفتم:

سرقتی از جنس عشق
- من اومدم اعتراف کنم.

اخم های سرگرد تو هم رفت.

- اعتراف؟ به چی؟

قدمی به جلو برداشتم و چشم رو بستم. تصویر سامان پشت پرده پلک هام نقش بست. با همون لبخند جذاب و نگاه مردونه. با چشمایی که تجمع اشک رو توش حس می کردم و صدایی که به شدت می لرزید، گفتم:

- سرقت.

چشمام رو باز کردم و نگاهم رو از پشت هاله ی اشک بهش دوختم.

- من یه سارقم.

همه جزئیات رو ازم پرسید، همه چیز رو مو به مو براش شرح دادم. حالا که این جا بودم دیگه جایی واسه پنهان کاری باقی نمی موند. می خواستم پاک بشم، یه زندگی جدید رو شروع کنم بدون کوچک ترین لکه ننگی از گذشته.

دروغ نیست اگه بگم با هر جمله ای که از دهنم بیرون می اومد، خاطره های سامان جلوی چشمام رژه می رفت. تصویر مهربونیش، اقتدارش، لبخندا و نگاه های مجذوب کننده اش، حتی برای ثانیه ای از روی پرده ی چشمام کنار نمی رفت.

سرقتی از جنس عشق

من چطور می‌تونستم چندین سال یا شاید هم یک عمر از این چشمای محصور کننده جدا شم؟ فراموش کردن من حق سامان بود، کسی بخاطر فراموش کردن دختری مثل من به سامان خرده نمی‌گرفت، می‌گرفت؟

بعد از نوشتن همه‌ی اعترافات و جزئیات کارهامون، سه‌مومن شد دستبندی که دستامون رو در بر گرفت. انتخاب خودمون بود.

همراه با دو سرباز از اتاق سرگرد بیرون رفتیم. می‌رفتیم بازداشتگاه تا زمان دادگاه فرا برسه. تا مدت زمان جدایی من از کسی که نفس‌هاش رو نفس می‌کشیدم تعیین بشه.

سالن نسبتاً شلوغ بود. سربازها و پلیس‌ها مشغول کارشون بودن و آدم‌هایی هم پیدا می‌شدن که پرونده به دست مشغول رسیدگی به کارشون بودن ولی مطمئناً حال هیچ کدومشون به وخامت حال من نبود.

همراه بقیه، دستبند به دست در حالی که نگاه‌های بعضی از مردم هم رو یدک می‌کشیدم، از سالن عبور می‌کردم که با دیدن فردی که چند متر جلوتر ایستاده و مشغول بررسی پرونده‌ای که تو دست سرباز کنار دستش بود، برای لحظه‌ای حس کردم همه‌ی بدنم لمس شد و نفسم تو سینه حبس. اون این‌جا چی کار می‌کرد؟

بدون این‌که خودم متوجه بشم سرجام ایستاده بودم و وحشت‌زده با چشمایی که از شدت بهت و حیرت درشت شده بود، به سامان نگاه می‌کردم که صدای سرباز باعث شد دنیا روی سرم آوار بشه.

- حرکت کن.

سرقتی از جنس عشق

نگاه کنجکاو سامان سنجاق شد بهم. نگاهش رو تاب نیاوردم و سرم رو پایین انداختم. قلبم از شدت تپش‌های محکمش کم مونده بود قلبم رو بشکافه. با هزار بدبختی پاهام رو حرکت دادم. سرم رو بالا نمی‌آوردم ولی سنگینی نگاه سامان رو حس می‌کردم. اشک‌هام روی گونه‌م روان شد. سامان این‌جا چی کار می‌کرد؟ من شب بیرون اومده بودم تا سامان این وضعیتمو نبینه ولی الان...

از جلوش که رد می‌شدم صدای سرباز کنار دستش به گوشم رسید.

- جناب سرگرد؟ ببرم پرونده رو؟ جناب سرگرد؟

تشنه‌ی شنیدن صدایش بودم ولی هیچ صدایی ازش به گوشم نخورد. سرم رو بالا آوردم و از پشت پرده‌ی اشک نگاهم رو به چشم‌هایش دوختم که مات و مبهوت بهم نگاه می‌کرد. با قفل شدن نگاهمون به هم انگار تازه به خودش اومد که لباس تکون خورد ولی هیچ صدایی ازش بیرون نیومد ولی من به جاش لب زدم، با همه‌ی عشق و احساسم لب زدم " دوستت دارم "

از جلوشون گذشتیم ولی نگاه من هم‌چنان میخ اون بود و نگاه اون میخ من. با قدمی که به سمتم برداشت و اخم‌هایی که کم کم داشت تو هم می‌رفت، فهمیدم داره کنترلشو از دست می‌ده.

با وحشت این‌که مبادا رسوا بشیم، رو به سرباز کنار دستم گفتم:

- می‌شه سریع‌تر ببریم؟

سرقتی از جنس عشق
و در مقابل چشمای متعجبش با اشک‌هایی که بیش‌تر از همیشه می‌بارید، دلم رو پیش سامان جا گذاشتم و با قدمای
بلند ازش دور شدم.

از زندگیم دور شدم،

قلبم رو جا گذاشتم و از نفس‌هام دل‌کندم. آغوش باز کردم برای روزهایی که هر قدم جلوتر می‌رفت، بیش‌تر زیر
گام‌هاش له می‌شدم.

- هوی خوشگله! خوب غارت کردی جای ما رو. پاشو جمع کن خودتو می‌خوام کپه مرگمو بذار.

با خشم چشمامو روی هم فشار می‌دم و سعی می‌کنم بی‌توجه به لحن چاله میدونی و صدای زمخت زیور از تخت
پایین بیام. دمپایی‌هام رو می‌پوشم و از روی تختش بلند می‌شم. با بی‌خیالی از کنارش رد می‌شم ولی لحن تمسخر
آمیزش که می‌دونم پوزخند مزخرفی هم چاشنیش شده به گوشم می‌رسه.

- می‌بینم کشتیات غرق شده. نگران نباش، یا خودش میاد یا خبرش.

سرجام می‌ایستم - دستام از شدت عصبانیت مشت می‌شه و نفس‌های تند شده‌م یکی پس از دیگری خودشون رو به
بیرون پرت می‌کنن.

به سمتش برمی‌گردم و با صدایی که سعی می‌کنم بالا نره و صورتی که می‌دونم از شدت خشم آتیش توش زبانه می‌کشه، انگشتم رو تهدیدوار مقابلش تکون می‌دم و می‌گم:

- بار آخرت باشه، تکرار می‌کنم، بار آخرت باشه که چپ و راست پا رو دم من می‌ذاری. یه سال با همه خزعبلات و چرت و پرتات کنار اومدم، کاری نکن دو سال بعدی واست جهنم بشه!

زیور که انگار تهدید و هشدار غوطه‌ور تو صدام اصلا به مزاجش خوش نیومد، قدمی به سمت برداشت و با اخم‌های گره خورده و صدای بالا رفته گفت:

- توی فسقل بچه کی باشی که واسه من شاخه شونه بکشی؟ مادر نزاییده کسی که بخواد واسه من هارت و پورت راه بندازه و قمپز در کنه. سه چهار تا خوشگله و دختر شاه پریون چسبوندیم تنگ سمت هوا برت داشته فکر کردی خبریه؟ نه جونم، بخوای پاتو از گلیمت دراز کنی، قلم خرد شده‌ش رو تحویل می‌گیری، افتاد؟

نفسمو کلافه به بیرون فوت می‌کنم و سعی می‌کنم خونسردیم رو حفظ کنم. می‌دونم دنبال شر می‌گرده، سرش درد می‌کنه برای دردسر و قلدری کردن. تا حالا بر خورد جدی باهش نداشتم ولی جمله‌ی آخرش بدجور داغونم کرد. " یا خودش میاد یا خبرش "

من یه سال تو فراغ سامان نسوختم که آخرش یه زن چاله میدونی بخواد حرف مفت تحویلیم بده.

سرقتی از جنس عشق
با صدای مضطرب دل‌سا به خودم میام و متوجه می‌شم زیور با چشمایی که ازش خون می‌بارد بهم زل زده و من هم با
نفس‌های تند شده نگاهش می‌کنم.

- درسا؟ چه خبره اینجا؟

بازوم رو تو دستش می‌گیره و به سمت خودش برم می‌گردونه اما قبل این که من فرصت کنم چیزی بگم، صدای زیور
باعث می‌شه نگاهش به سمت اون منعطف بشه.

- هوای آبجیتو بیش تر داشته باش بچه. دفعه بعد بخواد شاخ و شونه بکشه بد می‌بینه.

بی توجه به چرت و پرت‌های زیور با صدایی گرفته می‌گم:

- چیزی نیست.

با نگرانی اس‌ممو زیر لب صدا می‌کنه که نگاهم رو به چشمای نگرانش می‌دوزم.

- بریم بیرون؟

سری به علامت مثبت تکون می‌دم و همراهش از سلول خارج می‌شم. فکر کنم محیط گرفته این جا بدجور روم تاثیر
گذاشته که به شدت زودرنج و عصبی شدم، شاید هم کوچک‌ترین خبری که بعد از یک سال از سامان نشده.

گوشه‌ی حیاط دور از جمعیتی که یا مشغول حرف زدن و بگو بخرند تو جمعای چند نفرن یا مشغول بازی والیبال، می‌شینیم. نگاهم روی زنای پیر و جون چرخ می‌خوره و صدای دل‌سا تو گوشم.

- درسا؟ چند وقته خیلی بهم ریختی؟ چرا حرف نمی‌زنی؟ چیزی اذیتت می‌کنه؟

لبخند تلخی روی لب‌هام نقش بست. چقدر این حرفا واسم آشنا بود.

"- درسا؟ چرا نمی‌گی چی شده عزیزم؟ چرا انقدر خودتو اذیت می‌کنی؟"

- "عاشقی بد دردی به یادته دل‌سا؟ چقدر به این جمله می‌خندیدیم! عشق به چیز چرت بود و عاشق شدن به حماقت محض. اون وقت که نه طعمشو چشیده بودیم و نه با بند بند وجودمون حسش کرده بودیم، باهاش بیگانه بودیم و طعم این جملات رو درک نمی‌کردیم. حالا می‌فهمم برای درک خیلی از چیزا باید تا موقعیتشون قرار بگیری تا بفهمی معنی حقیقیشون چیه. حالا می‌فهمم تا عاشق نباشی نمی‌تونی بفهمی که " ز همان جا که رسد درد، همان جاست دوا" * عاشقی سخته، مثل یه کوره‌س که فولاد آبدیده‌ت می‌کنه. گاهی وقتا انقدر تو تنگنا قرار می‌گیری که داد می‌زنی "خدایا مگه درد بدتر از عاشقی هم هست؟" همه از درد عشق به طرفه گله می‌کنن، من می‌خوام بگم درد به عشق دو طرفه خیلی فجیع تره. وقتی طعم محبت رو از کسی که عاشقانه دوشش داری بچشی و مجبور به ترکش بشی، داغون می‌شی. وقتی هست نمی‌فهمی ولی وقتی که فاصله بینتون بیفته می‌فهمی حرفاش، لبخندهاش، کاره‌اش، همه و همه مخدر بودن و تو تو این مدت داشتی معتادش می‌شدی. وقتی مجبور به جدایی بشی تو می‌مونی به اعتیاد نفس‌گیر که دردش تا مغز استخونت رو می‌سوزونه به منبع آرامش که دیگه نیست، هیچ وقت.

سرقتی از جنس عشق
نگاهش نمی‌کردم ولی می‌دونستم اشک تو چشماش حلقه زده، همنطور که رو چشمای من هم سایه انداخته بود.
عشق راشا خوی سرکشش رو به یه مظلومیت خاصی مبدل کرده بود. همینه دیگه، وارد مسیر عشق که بشی تغییر
می‌کنی.

- درسا! فقط دو سال دیگه مونده.

نگاهمو تو چشماش دوختم.

- دو سال مونده به چی؟

دستاش رو از هم باز کرد و گفت:

- به آزادی، به بیرون رفتن از این خراب شده، به دیدن ساما...

نذاشتم حرفش تموم بشه. نداشتم جمله‌ای رو تموم کنه که همش امید و دلگرمی واهی بود.

- هیس! دلسا راه من و سامان از هم جدا شد، برای همیشه.

- ولی...

- ولی نداره! یه سال گذشته، حتی کوچک ترین خبری از سامان نشده، متوجهی؟ کوچک ترین خبری. بهش حق می دم فراموشم کرده باشه. من لیاقت دنیای اون رو ندارم، سامان پاکه، فرشته س، سامان یه مرده یا کلی مردونگی که لایق بهتریناس نه من. نه منی که سه سال از عمرم رو پشت میله های زندان می گذرونم و سه سال قبلش رو صرف بالا رفتن از دیوار مردم کرده بودم.

بغضی که چسبیده بود به گلوم هر لحظه بزرگ تر می شد پ تحملش هر لحظه سخت تر. واقعیتی بود که باید می پذیرفتمش. باید منم دل می کندم، باید یه محال رو ممکن می کردم. یه سال به انتظار سپری شد به امید رسیدن یه خبر، یه حرف، حتی یه کلمه ولی افسوس. انگار خیلی زودتر از چیزی که فکر می کردم تو قبرستون فراموشی مدفون شدم.

می دونستم دلسا هم هنوز نتونسته بود راشا رو فراموش کنه. می دیدم دل گیر باشو، غصه خوردنا و تو خودش ریختناشو. خیلی سعی می کردم کمکش کنم تا فراموش کنه، تا حداقل اون بتونه به زندگی عادیش برگرده اما ظاهرا فراموش می کردم "اندر مرض عشق، به جز عشق دوا نیست" منی که خودم به اندازه یه دنیا درد روی دوشم داشتم، نمی تونستم مرهم بشم برای زخم خواهری که دیدن گرفتگیش دنیامو آتیش می زد.

با صدای سوت گوش خراشی نگاهم رو از زمین گرفتم و به سمت در ورودی ساختمون زندان دوختم. وقت هواخوری تموم شده بود. هواخوری! فراموشی دختری که هواخوردنش هم تایم داره، چیز غریبی نیست، نه؟

"دل تنگم و دیدار تو درمان من است،

بی رنگ رخت زمانه زندان من است."

دستم رو نوازش وار روی کاغذ زیر دستم حرکت دادم که لبخند تلخی لبهام رو پوشوند.

عشق که از راه برسه، متحولت می‌کنه، تغییرت می‌ده، از "تو" به "تو" جدید می‌سازه. یکی به کاغذ و قلم پناه می‌بره و شاعر یا نویسنده می‌شه، یکی هم مثل من که جادوی چهره‌ی تنها مرد دوست داشتنی زندگیش تبدیلش می‌کنه به یه نقاش. از همون بچگی استعداد خوبی توی نقاشی نداشتم و این رو هم می‌دونم که دستم نه، دلم تصویر سیاه و سفید چهره‌ی سامان رو روی برگه کشید و این بیت حضرت مولانا رو ضمیمه‌ش کرد. کار دله، پای دل که در میون باشه نه از قوانین ذهن‌ت پیروی می‌کنه و نه از قوانین دستت. خودش حکم می‌ده و دست مثل یه سرباز زره پوش باید مو به مو اجراش کنه.

با صدای پروا به خودم میام و درحالی که مواظبم که به برگه کوچک‌ترین آسیبی وارد نشده، داخل ساکم جاش می‌دم.

به سمت پروا برمی‌گردم که پشتم ایستاده و با یه لبخند بزرگی بهم چشم دوخته. ساکم رو از روی تخت برمی‌دارم و با لبخند به سمتش برمی‌گردم که می‌گه.

- بالاخره تموم شد. کی باورش می‌شه؟

می‌دونم چقدر منتظر فرا رسیدن این روز بود. متقابلاً لبخندی تحویلش می‌دم و می‌گم:

سرقتی از جنس عشق

- هر شروعی یه پایانی داره. پامون رو که تو اینجا گذاشتیم زندگی گذشتمون تموم شد و از این جا که بیرون، زندگی جدیدمون با یه آینده نامعلوم شروع می شه.

با لبخند شیرینی که از صبح از چهره ش پاک نمی شد، سر خم کرد و گفت:

- بریم که شروعش کنیم؟

چشمکی بهش زدم و گفتم:

- بریم.

از سلول بیرون رفتیم که متوجه شدیم همه کنار سلول هاشون ایستادن و چشم به راه ما هستن. آدمای توی این زندان هر چقدر هم که کار خلاف کرده باشن و زندگیشون رو خاکستری، باز هم آدمن. نمی تونن حقیقت وجودشون رو تغییر بدن، پر از احساسن و گاهی این مهربونیا و هواداریاشون بدجور دل می بره.

امروز آخرین روز حضورمون بود تو این ساختمون پر از آدمای متفاوت و زندگی مختص به خودشون. رابطم تو این سه سال باهاشون خیلی خوب شده بود، مثل یه دوست، مخصوصا با زیور. ظاهرا فهمیده بودیم که ناچاریم سه سال از عمرمون رو کنار هم بگذرونیم و هر چقدر که بخوایم سخت بگیریم، این سختی بیش تر از همه شامل حال خودمون میشه.

سرقتی از جنس عشق

هر کدوم خواسته ای ازم داشتن. بعضیا می خواستن به خانواده شون سر بزنم، بعضیا به بچه هاشون، بعضیا پیامی داشتن که ازم می خواستن به فرد موردنظرشون برسونم. خواسته های غیرمعقولی نبود و من نمی تونستم ردشون کنم، حداقل به حرمت این سه سال با هم بودن. تنها کسی که خواسته هاش باید زیر پا می موند، دلم بود. دلی که سرنوشتش از این بعد با بی اعتنائی و زیر پا له شدن رقم خواهد خورد.

رو به روی زیور که ایستادم با همون زمختی و قلدری همیشگیش گفت:

- بالاخره داری شرتو از سرمون می کنی.

با خنده بغلش کردم و دم گوشش گفتم:

- دلم خیلی برات تنگ میشه زیور خانوم قلدر.

در کمال ناباوری منو در آغوشش فشرد و متقابلا دم گوشم جواب داد:

- قلدر عمته بچه پررو. منم دلم برات تنگ میشه.

اولین ابراز احساساتی بود که ازش می دیدم. از آغوشش بیرون اومدم که با لبخند و لحن چاله میدونیش رو به من که با تعجب نگاهش می کردم، گفت:

سرقتی از جنس عشق

- آخر هم نگفتی اون پسر خوشگله که نقاشیش می کردی کیه!

خندیدم و گفتم:

- کسی که دلم ازش دست نمی کشه.

ابروهاش بالا پرید و با تک خنده ای گفت:

- به، قلاب دلت خوب جایی گیره کرده پس.

خندیدم و ازش خداحافظی کردم و بعد از خداحافظی از همه برگشتم و نگاهم رو دور تا دور زندان چرخوندم. هم تلخی داشت و هم شیرینی. تلخی و شیرینی که محاله از خاطر پاک شه.

همراه افسر پلیس از زندان بیرون رفتیم. رابطه ی خوبی باهاش داشتم. در کنار جدیتش مهربونی فوق العاده ای داشت. هم ازش تشکر کردم هم عذرخواهی. جوابم هم شد یه لبخند و آرزو برای موفقیت تو زندگیم. به این دعا نیاز داشتم؛ خیلی.

پشت در ایستاده بودیم و منتظر بودیم تا در باز شه و استارت آینده ی مبهمون خورده بشه. قلبم محکم خودش رو به دیواره ی سینم می کوبید. دستم روش مشت شد. برای چی این قدر تند می زد؟ هیجان داشت. واسه چی؟ واسه زندگی معلوم نیست به کجا ختم میشه؟ یا برای سامانی که معلوم نبود کجای این شهر سرش گرمه؟ یا برای درسایی که تو باتلاق فراموشی خیلی وقت بود غرق شده بود؟

در با صدای قیژی شروع به باز شدن کرد. چشمام رو روی هم گذاشتم. جسارت بیرون رفتن از اینجا رو داشتم؟
آمادگی از شروع یه زندگی جدید؟ وقتی پام رو از اینجا بیرون گذاشتم مسیر زندگیم رو چطور باید انتخاب می
کردم؟ من... بدون سامان چطور می خواستم زندگی کنم؟ چطور می خواستم هر روز با خاطره هاش سر کنم؟ چطور
باید عادت می کردیم هر روز تصویر مهربونیش جلوی چشمم باشه ولی خودش رو نداشته باشم؟ اگه تو یه جای این
شهر بزرگ بهش برمی خوردم چی؟ اگه....

ذهنم تازه به تلاطم افتاده بود. فشار این سه سال داشت فوران می کرد. انگار پاهام الان متوجه شده بودن باید
بلرزن. من می خواستم چی کار کنم؟

دستم بالا اومد و ناخواسته بازوی دلسا رو چنگ زد. دلسا با دیدن این واکنشم به سمتم برگشت و نگاهش با نگاه
نگرانم تلاقی کرد. با تعجب قدمی بهم نزدیک تر شد و گفت:

- خوبی درسا؟

چند لحظه مکث کردم و نفس عمیقی کشیدم. سعی کردم به خودم مسلط بشم. آس کشک خاله بود. نمی تونستم
که دوباره برگردم تو زندان. باید می رفتم سمت آینده م. با یه اراده قوی و یه دل شکسته...

با صدای سرباز که از مون می خواست بریم بیرون به خودم اومدم. چشمام رو بستم از ته دل از خدا خواستم دستم رو
تو این راه رها نکنه که جز اون کسی واسم نمونده بود.

سرقتی از جنس عشق

با وجود همه ی درگیری هام برای کم رنگ کردن سامان باز هم دلم می خواست سامان پشت این در منتظرم باشه، با یکی از همون لبخدای مختص به خودش که عجیب دل می لرزوند ولی دریغ...

پام رو که از در بیرون گذاشتم ناخواسته لبخدای روی لبم نشست. نمی دونستم طعمش تلخ بود یا شیرین ولی هر چی بود لبخند بود. شاید یه لبخند از جنس آزادی و قدم زدن تو کوچه پس کوچه های تهران. با صدای دلسا به سمتش برگشتم. نگاهش به رو به رو بود و حواسش به من.

- حالا کجا بریم درسا؟

نفس عمیقی کشیدم. چی باید می گفتم؟ مغزم خالی بود، پوک بود، قدرت تصمیم گیریم رو از دست داده بودم. وضعیتمون افتضاح بود، شاید حتی افتضاح تر از وقتی که پامون به زندون باز شد. قبلش حداقل یه آلونک واسه روزکردن شبامون داشتیم ولی الان چی؟ الان کجا رو داریم که بریم؟

بغض داشتم بابت این همه بی کسی ولی با لحنی که سعی کردم شکستگیش مشهود نباشه، گفتم:

- نمی دونم؛ بریم خونه.

یه صدایی ته ذهنم فریاد زد "همون خونه ای که کفش به اندازه ی دیواراش لخته؟!!"

گوشه خیابون راه می رفتم و دلسا هم دنبالم. دوباره داشتم خیابونای شلوغ و پرتلاطم تهران رو می دیدم، عابرهای پیاده که هر کدوم مشغول مشغله های کوچیک و بزرگشون بودن، مغازه ها و پاساژهایی که تو این سه سال تغییر

سرقتی از جنس عشق

زیادی نداشتن اما برای منی که سه سال از دیدنشون محروم بودم، می‌تونستن جذاب باشن ولی نبودن! نمی‌گم دلم بابت این آزادی شاد نبود، نمی‌گم هیچ خوش حالی بابت سفید شدن پرونده‌ی سیاهمون نداشتیم ولی با این حال غم نبودن سامان رو همشون خط می‌کشید، رو همشون.

- درسا؟

نگاهم رو به دل‌سا دوختم که سمتم راستم و کنار جدول‌های خیابون راه می‌رفت. منتظر شدم حرفش رو بزنه که گفت:

- چرا نمی‌ریم خونه راشا؟ اصلا تو چرا نمی‌ری پیش سامان؟

نفس عمیقی کشیدم و درحالی که نگاهم رو به خیابون رو به رومون دوخته بودم، گفتم:

- من وقتی پام رو تو کلانتری گذاشتم، قبول کردم که راهم از سامان جداست، که سامان یه لقمه‌ایه که از اندازه دهنم بزرگ‌تره، که داشتن سامان لیاقتی می‌خواد که من دزد ندارم. سه سال زمان خوبی واسه فراموشیه و فکر کنم برخلاف میل دلم که همیشه آرزو می‌کردم سامان فراموشم کنه، فراموشم کرده. نمی‌تونم دوباره یه لنگه پا بپرم وسط زندگیش و هم مزاحم خودش بشم، هم مزاحمی دلی که ازم کنده.

نفسش رو سنگین بیرون داد و سکوت کرد. می‌دونستم جوابی واسه حرف‌هام نداره. این سه سال بی‌خبری از سامان و خبری که ازش نشده بود، مدرک خوبی بود برای این‌که فراموش شده‌م، توسط کسی که دلم تا دنیا دنیا نیست نمی‌تونه فراموشش کنه.

یه تاکسی گرفتیم که بعد از حدود سی دقیقه، خارج شهر، تو همون بیابون لعنتی و پر از کابوس بودیم. نگاهم رو از آینه کنار دستم به بیابون بیرون دوخته بودم و سعی می کردم یه راهی برای گذروندن زندگیمون پیدا کنم که توقف ماشین باعث شد به خودم پیام و نگاهی به سمت چپ جاده بندازم که با دیدن تصویری که مقابل چشمم نقش بست، تعجب و بهت برای چند لحظه توانایی نشوندن هر واکنشی رو ازم گرفت. با صدای دلسا به خودم اومدم که می گفت " رسیدیم درسا، حواست کجاست؟ " نگاه وحشت زدهم رو بهش دوختم و سعی کردم آوایی مثل "خونمون کجاست؟" رو به زبون بیارم که فکر نکنم موفق شده باشم. از ماشین بیرون پریدم و نگاهم رو به ساختمون زیبایی که درست جای خونمون بنا شده بود دوختم، ساختمونی مثل یه رستوران سنتی و دل باز. با صدای راننده که کرایهش رو میخواست به خودم اومدم و با همه‌ی حواس پر تیم چندتا اسکناس بهش دادم که جاده رو دور زد و ازم دور شد.

- این دیگه چیه درسا؟

با شنیدن صدای متعجب دلسا به سمت راست چرخیدم که کنارم ایستاده بود و مثل من مات و مبهوت به صحنه‌ی مقابلش خیره شده بود. "نمیدونم" ی زیر لب گفتم و دویدم به سمت اون مکان.

مقابل درب چوبی زیبایی که جای در زوار در رفته‌ی خونمون رو گرفته بود، ایستادم، روی مسیر سنگ فرشی که از کنار جاده تا در کشیده شده بود. کنار مشعل‌هایی که دو طرف در تعبیه شده بودن و قابش گرفته بودن و دیوارهایی که مملو از گل و گیاه بود، گل‌های یاسی که به محض نزدیک شدن بهشون، عطرشون رو به مشامت می کوبیدن.

نگاهی به دلسا که کنار دستم ایستاده بود انداختم. قدرت تکلم رو از دست داده بودم، از شدت بهت و حیرت که خونمون کجاست؟ که این مکان زیبا جای خونه ما وسط این بیابون چیکار می کنه؟

سرقتی از جنس عشق

دستم رو به سمت در چوبی بردم و فشاری بهش وارد که برخلاف انتظارم باز شد. با قدم‌های شل و وارفته‌م جلوتر رفتم و تو قاب در ایستادم که زیبایی محیط رو به روم متحیرتر از قبلم کرد. چند پله‌ی جلوی در رو پایین رفتم و دل‌سایم به دنبال‌م با این تفاوت که پرسید:

- کجا میری درسا؟

بدون این‌که نگاهم رو از منظره‌ی رو به روم بگیرم گفتم:

- باید بفهمم این‌جا چه خبره، خونمون کجاست.

سکوت کرد و پشت سرم راه افتاد. محیط داخل پر بود از گل و درخت‌های زیبا. یه محیط زیبا و سنتی. جاده‌ی سنگ فرش شده‌ای از مقابل در کشیده شده بود که جویبار باریکی هم از وسطش جاری بود و به دونیم تقسیمش می‌کرد.

با شنیدن صدای ریزی نگاهم رو به اطراف چرخوندم به امید دیدن یه آدم که حداقل جواب سوالم رو بده. نگاهم مشغول کنکاش بود که با شنیدن صدای مبهوت دل‌سایم نگاهم رو بهش دوختم که درحالی‌که به زمین مقابلم خیره بود، گفت:

- این...

سرقتی از جنس عشق

مسیر نگاهش رو گرفتم که با دیدن خرگوش سفید کوچیکی که جلوی پام ایستاده بود، برای لحظه‌ای حس کردم قلبم از تپش افتاد. هنوز از بهت دیدنش بیرون نیومده بود که ناگهان لامپ‌های رنگی که کنار آبنمایی که کمی جلوتر قرار داشت روشن شدن و آب آبنما شروع به جوشیدن کرد تا جایی که ارتفاش از یک متر هم بالاتر رفت.

نه تنها من بلکه دل‌سا هم مات و مبهوت سرجامون ایستاده بودیم و به این لحظه زیبا خیره بودیم که با فروکش کردن آب آبنما و دیدن سامانی که با لبخند مردونه مختص به خودش پشتش ایستاده بود، احساس کردم دارم خواب می‌بینم. سامان، راشا، نیره جون، فیروزه جون، همه و همه اون پشت ایستاده بودن و با لبخند و نگاهی که از شادی می‌بارید، بهمون خیره بودن. خدایا اینجا چه خبره؟

نمی‌دونم چطور چند قدم فاصله بینمون رو طی کردم، رو زمین قدم برداشتم یا رو آسمون اما با قرار گرفتن مقابل سامان و نگاه مهربونش که تو چشمم نشست، فهمیدم خواب نیستم. نمی‌تونستم حرفی بزنم، نه حرفی بزنم نه کاری کنم اما انگار اشکام تحت فرمان مغز بهت زدم نبودن که از شدت شادی و ناباوری جوشیدن. نگاهم از پشت پرده‌ی اشک روی نیره جون نشست، با اون لبخند شاد و چهره‌ی مثل قبل بشاشش، روی سامان با اون چهره‌ی مردونه و لبخند گیراش، روی فیروزه جون با اون نگاه مادرانه و مهربونش و روی راشایی که نگاهش به جایی که کنار من سنجاق شده بود، روی دل‌سا، روی خواهرم که عاشقانه دوشش داشت. اما چرا حس می‌کردم نگاهش مثل سامان مملو از مهربونیه؟ چرا چهره‌ش اخم نداشت؟ چرا لبخندش رگه‌های شادی و محبت داشت؟ چرا طوری به دل‌سا خیره بود که سامان به من خیره می‌شد؟

با جمله‌ای که همزمان از دهان سامان و راشا بیرون اومد اشک از چشمم جاری شد. جمله‌ی سامان که خطاب به من بود و جمله‌ی راشا که خطاب به دل‌سا.

- به زندگی جدیدت خوش اومدی!